

دیوان  
امیر فیروز کوہی

بہار  
امیر بانوی امیر فیروز کوہی (مکتوبہ)

پول درو فرزند ۲۲۰۰ تومان

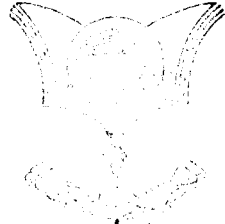
دیوان  
امیری خسرو زکوی  
۱

برگوش  
امیرخانوی امیری خسرو زکوی (مفتاح)



۳۲۰۰/ن م

۱۷/۱۲



دیوان

# امیری فیروزکوہی

بکوش

امیر بانوی امیری فیروزکوہی (مُصفا)





---

دیوان امیری فیروزکوهی  
بکوشش امیربانوی امیری فیروزکوهی (مصفا)  
چاپ: چاپخانه مهارت  
تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه  
خوشنویسی مقدمه: امیراسماعیل مصفا  
چاپ دوم (چاپ اول انتشارات سخن) زمستان ۱۳۶۹



## فهرست

شماره غزل	مصراع اول مطلع	شماره صفحه
۱	تا دیدم از تو این همه لطف عمیم را	۵۹
۲	مضت حیاتی ولست ادری مضیت انی کتک ام لا	۶۰
۳	ز عشق کارفرما کاریاری کرده ام پیدا	۶۱
۴	نیست حالی که ز ما بازستاند ما را	۶۲
۵	چو هیچ کار نباشد به کار کس ما را	۶۳
۶	به باغ اگر ندهد راه باغبان ما را	۶۳
۷	کسی آسان گذارد زندگانی را و دنیا را	۶۴
۸	تا رنجه نسازم دل جانانه خود را	۶۵
۹	تخته مشقیم هر کج طینت بد کار را	۶۵
۱۰	کردیم صرف کار جهان روزگار را	۶۷
۱۱	کاش گوید عشق کارآموز از من یار را	۶۸
۱۲	در پی مال جهان چند زخم هر در را	۶۹
۱۳	تا چند صرف خود کنم این عشق محنت خیز را	۷۰
۱۴	نه وفای دوست دیدم نه صفای همنفس را	۷۰
۱۵	بسکه دیدم از جهان هم نوش را هم نیش را	۷۱
۱۶	زندگی نامیده ام تکرار صبح و شام را	۷۲
۱۷	از حیا کامی نشد حاصل دل ناکام را	۷۳

۷۴	سپردم من بیاد از قصه های زندگی این را	۱۸
۷۵	از آن دل نبستیم کار جهان را	۱۹
۷۵	ز جهان و حاصل کار آن که خبر دهد من خسته را	۲۰
۷۶	عشق جوان که می دهد پیر بغم نشسته را؛	۲۱
۷۷	در گذرگاه تو هر کس شنود بوی ترا	۲۲
۷۷	به قطره آبی اگر عشق می نواخت مرا	۲۳
۷۸	نقشه کار جهان نقش بر آست مرا	۲۴
۷۹	گر دهد گوشه امنی ز جهان دست مرا	۲۵
۸۰	بی نیازی است اگر ملتمسی هست مرا	۲۶
۸۱	ز بسکه شوق حریفان محفل است مرا	۲۷
۸۱	ز خفتگان دل خاک روشن است مرا	۲۸
۸۲	چگونه تاب جدایی ز کوی اوست مرا	۲۹
۸۳	به چیست زندگی اکنون که عشق نیست مرا	۳۰
۸۴	گر چه پیرم هوس عشق و جوانیست مرا	۳۱
۸۵	گر نصیبی ز جهان چون همه کس نیست مرا	۳۲
۸۵	دل نه بیهوده چنین در نگرانیست مرا	۳۳
۸۶	نیست غم گر به قفس بال و پری نیست مرا	۳۴
۸۷	محنتی نیست که در هر نفسی نیست مرا	۳۵
۸۸	مردم از محرومی و نشنید فریاد مرا	۳۶
۸۹	آفتاب از نوریادی گرم می دارد مرا	۳۷
۹۰	نفس عنان گسسته بهر سو برد مرا	۳۸
۹۰	جهان بچشم جوانی بهشت بود مرا	۳۹
۹۱	طیب عشق چرا به نکرد درد مرا	۴۰
۹۲	عشق اگر یاری کند یاری بدست آید مرا	۴۱
۹۳	آنچنان عشق سخا پیشه نپرورد مرا	۴۲
۹۴	از حیا تا چند زنجیری پیا باشد مرا	۴۳

۹۵	زندگانی خورد و خوابی شد مرا	۴۴
۹۶	زندگانی یاد عمر و زندگانی شد مرا	۴۵
۹۷	زندگی هنگام پیری خورد و خوابی شد مرا	۴۶
۹۸	عاقبت هر پاره تن خصم جانی شد مرا	۴۷
۹۹	آن کس که جان ز بوسه ترمی دهد مرا	۴۸
۱۰۰	گر نور عشق طور تجلی شود مرا	۴۹
۱۰۰	همین نه عقل سر از تربیت کشید مرا	۵۰
۱۰۱	به سیر باغ چه خوانی درین بهار مرا	۵۱
۱۰۲	نگذارد به خود این چرخ دغلباز مرا	۵۲
۱۰۳	گشتم فدای هر کس و نشناخت کس مرا	۵۳
۱۰۴	از نکورویان نمی‌خواهم که خواهد کس مرا	۵۴
۱۰۵	از آنکه نشنوی ای تازه گل فغان مرا	۵۵
۱۰۵	تا به کی کفر هوس آزارد ایمان مرا	۵۶
۱۰۶	یا رب از دنیا به چشم سیر قانع کن مرا	۵۷
۱۰۷	ای عشق اگر غم تو شود همنشین مرا	۵۸
۱۰۸	بدین بهانه به منزل کند روانه مرا	۵۹
۱۱۰	گشت سامان خرابی فکر آبادی مرا	۶۰
۱۱۰	یکنفس نگذاشت تنها غم به تنهایی مرا	۶۱
۱۱۱	کاش یک شب می‌شنیدم بوی آغوش ترا	۶۲
۱۱۲	مرگ یاران مرگ تدریجی است جان زنده را	۶۳
۱۱۳	گر برآید جان به ناکامی من فرسوده را	۶۴
۱۱۳	هر چند که دیدیم دل آزرده بسی را	۶۵
۱۱۴	از آن به باد فنا داده ام جوانی را	۶۶
۱۱۵	می‌رفت کاش جان ز تن نامراد ما	۶۷
۱۱۵	هرگز به هیچ کار نیامد وجود ما	۶۸
۱۱۶	لموقوف اختیار قضا بود کار ما	۶۹





۱۱۸	هیچ است تماشای جهان در نظر ما	۷۰
۱۱۸	یا رب این فتنه که آمد ز قضا بر سر ما	۷۱
۱۱۹	غم چو شد مهمان ما منت بجان داریم ما	۷۲
۱۲۰	گرم عشرت با خیال آن برو دوشیم ما	۷۳
۱۲۱	تا از جلای صدق چو آئینه ایم ما	۷۴
۱۲۲	گر همین است آنچه آنرا زندگی خوانیم ما	۷۵
۱۲۳	گر چه از پایان کار خود خبر داریم ما	۷۶
۱۲۳	هر قدر از هر هوس پامال آزاریم ما	۷۷
۱۲۴	بسکه در هر کاری از هر پیشه نادانیم ما	۷۸
۱۲۵	آنچه از دنیا پس از عمری عیان داریم ما	۷۹
۱۲۶	بس ز گستاخی درین غمخانه می مانیم ما	۸۰
۱۲۷	چندانکه کار عشق بجان می کتیم ما	۸۱
۱۲۷	چون شمع بود آتش دل بر زبان ما	۸۲
۱۲۸	زین باغ نیست مشمت خسی هم از آن ما	۸۳
۱۲۹	چون شمع ز بس بی گنهی سوخت تن ما	۸۴
۱۲۹	بسکه ناسازست یا رب طالع وارون ما	۸۵
۱۳۰	گر در هوس برآید جان رمیده ما	۸۶
۱۳۱	با آنکه فزونست غم از حوصله ما	۸۷
۱۳۱	از آنرو نرفتم پی کارها	۸۸
۱۳۲	آزمودم زندگی را بارها	۸۹
۱۳۳	هر چه را اینجا شنفتم بود چون نشنفته ها	۹۰
۱۳۳	آزمودم زندگی را بارها	۹۱
۱۳۴	بندی خویشیم یا بازیچه احوالها	۹۲
۱۳۵	کشت ما را دل ز بیماری پرستاری کجاست	۹۳
۱۳۶	خورد غم ما را درین غمخانه غمخواری کجاست	۹۴
۱۳۷	تنها نه همین آب و گل غم زد دل ماست	۹۵

۱۳۷	هر روز چشم حادثه‌یی در کمین مراست	۹۶
۱۳۸	آتشی از فتنه روشن شد که آتش خون ماست	۹۷
۱۳۹	هر روز فتنه دگری در کمین ماست	۹۸
۱۴۰	عقل سرگشته خودرایی ماست *	۹۹
۱۴۱	همین نه عقل به حیرت ز سخت جانی ماست	۱۰۰
۱۴۱	نقش هر خوبی که در دنیاست در دل‌های ماست	۱۰۱
۱۴۲	ما را که زندگانی مصروف خورد و خوابست	۱۰۲
۱۴۳	امروز که کار همه آزار و عتابست	۱۰۳
۱۴۵	ما را ز جاه و منصب دنیا چه مطلب است	۱۰۴
۱۴۶	همین بیاد من از عمر رفته بر بادست	۱۰۵
۱۴۷	بودی که سرانجام سرآغاز نبودست	۱۰۶
۱۴۸	هر کس چو من از ساده دلی نقش پذیر است	۱۰۷
۱۴۸	از غم همیشه چون دل مینا دلم پر است	۱۰۸
۱۴۹	از شکر نعمتم به قناعت زبان پر است	۱۰۹
۱۵۰	آن رفته زیاد هوس و عشق که پیر است	۱۱۰
۱۵۱	دلم مسخر دل‌های کینه پرداز است	۱۱۱
۱۵۲	من آن خزان زده مرغم که تا مرا نفس است	۱۱۲
۱۵۳	زندگی بی خواهش دل مرگ بی آسایش است	۱۱۳
۱۵۴	هر چند که رنج سفرم از همه بیش است	۱۱۴
۱۵۵	از هر چه که اسباب تمتع ز جهان است	۱۱۵
۱۵۶	از یاد خزان در دلم اندیشه از آنست	۱۱۶
۱۵۷	دچار زحمت مردم شدن شعار من است	۱۱۷
۱۵۸	شمار روز و شب روزگار کار من است	۱۱۸
۱۵۹	چو شمع سوزنهان روشن از عیان من است	۱۱۹
۱۶۰	مرا که دشمنی مال و جان خویشان است	۱۲۰
۱۶۱	آن غم که جز بغم نگشاید غم من است	۱۲۱

۱۶۲	مپرس از من مسکین که حال من چونست	۱۲۲
۱۶۳	حالی که نگردد خوش حال من غمگین است	۱۲۳
۱۶۴	فروغ عالم امکان دل و محبت اوست	۱۲۴
۱۶۶	لعبتی را کز تغافل بسته چشم باز اوست	۱۲۵
۱۶۷	بسکه هر سو در تجلی حُسن روزافزون تست	۱۲۶
۱۶۸	یک همنشین از آنهمه یارم نمانده است	۱۲۷
۱۶۹	تا در وجود ما ز تعلق نشانه ایست	۱۲۸
۱۷۰	خار خاری در دلم از عشق یار افتاده است	۱۲۹
۱۷۱	چنین که دست فلک بی توام گذاشته است	۱۳۰
۱۷۱	زدل مپرس که در سینه چون بسر برده است	۱۳۱
۱۷۲	از بیکر من جز شبحی بیش نماندست	۱۳۲
۱۷۳	روشن گهری در همه افلاک نماندست	۱۳۳
۱۷۴	بهتر ز همسخن سخنان گزیده است	۱۳۴
۱۷۵	مرده آن نیست که آسوده دل از مردگی است	۱۳۵
۱۷۵	آنرا که بام تا شام در کار عشقبازی است	۱۳۶
۱۷۶	بسکه حرمان دیده ام هر خار پیش من گلی است	۱۳۷
۱۷۷	اگر چه محورخ عشق چشم بینایی است	۱۳۸
۱۷۸	آن سوخته جانم که مرا تا نفسی هست	۱۳۹
۱۷۸	هر که را بینم از اغیارست اینجا، یار کیست	۱۴۰
۱۸۰	ذوق شراب هست مرا گر شراب نیست	۱۴۱
۱۸۱	گرچه من در هیچ کارم با کسی پیکار نیست	۱۴۲
۱۸۲	زین گرانان گرچه یکتن هم کسی را یار نیست	۱۴۳
۱۸۳	هر چند هر دم از عمر جز محنتی دگر نیست	۱۴۴
۱۸۴	پای طلب در ره است دستم اگر باز نیست	۱۴۵
۱۸۵	یکتن اینجا با محبت با کسی دمساز نیست	۱۴۶
۱۸۶	ما را به چاره جویی دشمن نیاز نیست	۱۴۷

۱۸۷	زندگی در عرصهٔ دنیا جدالی بیش نیست	۱۴۸
۱۸۸	زندگی در روزگار ما جدالی بیش نیست	۱۴۹
۱۸۹	گر چه دل در سینهٔ من قطره خونی بیش نیست	۱۵۰
۱۹۰	چون من بحکم عادت از عهد پیش نیست	۱۵۱
۱۹۱	بهره‌ی از آفرینش جز دل غمناک نیست	۱۵۲
۱۹۱	از آن بجز دلی آکنده از شرارم نیست	۱۵۳
۱۹۲	هیچ کاری درین دیارم نیست	۱۵۴
۱۹۳	از آن بکار جهان یکدم اختیارم نیست	۱۵۵
۱۹۴	عالمی خالی ز کین جستیم نیست	۱۵۶
۱۹۴	در خاک وطن ارزش خاک وطنم نیست	۱۵۷
۱۹۵	میزوم از کویت اما تاب مهجوریم نیست	۱۵۸
۱۹۶	عمری که در آن ازمی و معشوق نشان نیست	۱۵۹
۱۹۷	همین نه عاقبت ما به تاب و تب پیوست	۱۶۰
۱۹۷	یکدم دل رمیدهٔ من آرمیده نیست	۱۶۱
۱۹۸	اگر چه زنده‌ام اما مرا حیاتی نیست	۱۶۲
۱۹۹	به حالتی که منم حال را مجالی نیست	۱۶۳
۱۹۹	غنیمت دان دمی را تا غمی نیست	۱۶۴
۲۰۰	ماهی بجلوه در نظر از هر نظاره‌ایست	۱۶۵
۲۰۱	ما را غم و نشاط جهان بی گمان یکیست	۱۶۶
۲۰۲	آن کس که مرا بلطف خواندست	۱۶۷
۲۰۳	هر که چون ما راه و رسم زندگی آموخته است	۱۶۸
۲۰۴	بجای عشق مرا درد عشق در سینه است	۱۶۹
۲۰۴	هر که را دیدیم از ما عقل و دولت بیش داشت	۱۷۰
۲۰۵	بخت ما بود اینکه جز غم بهره از دنیا نداشت	۱۷۱
۲۰۶	آسمان با ما سریاری نداشت	۱۷۲
۲۰۷	گذشت عمر و ندانم که در چه کار گذشت	۱۷۳



۲۰۸	مگر نسیم بهار از کنار یار گذشت	۱۷۴
۲۰۹	هر دم خبر رسد که فلان بی خبر گذشت	۱۷۵
۲۱۰	عمر بغم گذشته ما مختصر گذشت	۱۷۶
۲۱۱	عمر عزیز در غم کار جهان گذشت	۱۷۷
۲۱۲	نه بکار عشقبازی نه بمیخواری گذشت	۱۷۸
۲۱۳	کم شمردم این جهان را و گذشت	۱۷۹
۲۱۳	کسی که در ره آزار خلق گام گذاشت	۱۸۰
۲۱۵	بحال خویش کسی را زمانه وانگذاشت	۱۸۱
۲۱۶	مرا زمانه دمی با تو بیشتر نگذاشت	۱۸۲
۲۱۷	هر که خود را یافت دیگر چیزی از دنیا نیافت	۱۸۳
۲۱۸	آنکه در راه طلب جز مهر دنیا رانیافت	۱۸۴
۲۱۹	دائم بمن از گردش ایام چها رفت	۱۸۵
۲۲۱	هر قدر بر من ز ابنای زمان بیداد رفت	۱۸۶
۲۲۲	بر من از نیک و بد عمر آنچه رفت از یاد رفت	۱۸۷
۲۲۳	عمر بیادرفته من هر چه بیش رفت	۱۸۸
۲۲۳	روز و شب بر من بیک منوال تا چل سال رفت	۱۸۹
۲۲۴	همرهان رفتند و ما هم بر اثر خواهیم رفت	۱۹۰
۲۲۶	آزرده چند باشم کاسایش از جهان رفت	۱۹۱
۲۲۷	عقل اگر از سر میخواره زمیخواری رفت	۱۹۲
۲۲۸	عمر بی حاصل من در سر بیماری رفت	۱۹۳
۲۲۹	مردم و نقش وفا از جان ناشادم نرفت	۱۹۴
۲۳۰	بی هم سخنی گزیده چنانم که توان گفت	۱۹۵
۲۳۱	جا در آغوش و بر هر سیم بر باید گرفت	۱۹۶
۲۳۲	دلم محبت انباء روزگار گرفت	۱۹۷
۲۳۳	آن دم که در آنیم بود عمر و دگر هیچ	۱۹۸
۲۳۴	پیری مرا دوباره حوالت بجام داد	۱۹۹

۲۳۵	مرا ز خلوت خود جدا چرا دارد	۲۰۰
۲۳۶	به پیری یاد ایام شبابم زنده می‌دارد	۲۰۱
۲۳۷	از ضعف چون برگ خزان با دم بهر سومی برد	۲۰۲
۲۳۸	هر یکی از هم‌رهان من که مرد	۲۰۳
۲۳۹	قیل و قال زندگانی ذوق و حال از یاد برد	۲۰۴
۲۳۹	یک شب مرا به محفل یاران که می‌برد	۲۰۵
۲۴۱	عمری که در شکنجه تشویش بگذرد	۲۰۶
۲۴۱	بر من هر آنچه شنبه و آدینه بگذرد	۲۰۷
۲۴۲	روز و شب بر من چو عمری بر جمادی بگذرد	۲۰۸
۲۴۳	شب وصال عزیزان که بی خبر گذرد	۲۰۹
۲۴۴	هنوز بوسه بر آن لب نهفته باید کرد	۲۱۰
۲۴۵	از بسکه مرگ وعده بما کرد و دیر کرد	۲۱۱
۲۴۵	بیکاریم ز کار جهان بی نیاز کرد	۲۱۲
۲۴۶	امتحان دوستداران دشمنانم بیش کرد	۲۱۳
۲۴۷	آزار زندگی همه عمرم تباه کرد	۲۱۴
۲۴۸	عمر زمانه عمر مرا هم تباه کرد	۲۱۵
۲۴۹	کسی که کار ثوابی برای خویش نکرد	۲۱۶
۲۵۰	آنچه با ما کرد شادی یک غم از غمها نکرد	۲۱۷
۲۵۰	گر چه من خود مردم اما یک هوس در من نمود	۲۱۸
۲۵۱	افسردگی از هستی من گرد برآورد	۲۱۹
۲۵۲	فصل پیری هر زمان رنجی دگر می‌آورد	۲۲۰
۲۵۳	اندوه من غمزده پایان نپذیرد	۲۲۱
۲۵۴	ز دنیا کام دل آن رند خون آشام می‌گیرد	۲۲۲
۲۵۵	دلم ز دوری هر بی‌وفا چرا سوزد	۲۲۳
۲۵۶	غم از دلم به می خوشگوار برخیزد	۲۲۴
۲۵۷	غم از دلم بکدامین بهانه برخیزد	۲۲۵

۲۵۸	از آه دلم اثر نخیزد	۲۲۶
۲۵۹	آزاده را جفای فلک بیش می‌رسد	۲۲۷
۲۶۰	پیر را هر روز دردی ناگزیری می‌رسد	۲۲۸
۲۶۱	هر چند درد ما به مداوا نمی‌رسد	۲۲۹
۲۶۲	دستم به تار طرهٔ جانان نمی‌رسد	۲۳۰
۲۶۲	هر کس که چوما مهر و وفا داشته باشد	۲۳۱
۲۶۳	ناصر اگر از عشق خیر داشته باشد	۲۳۲
۲۶۴	زندگانی عرصهٔ پیکار شد	۲۳۳
۲۶۵	جهان دیگر شد از هر کار و ما را کاریکسر شد	۲۳۴
۲۶۶	آخر از رنجوری تن جان من رنجور شد	۲۳۵
۲۶۷	روزی پیری حسرت لعل بتانم بیش شد	۲۳۶
۲۶۷	هر چه عمر زندگانی بیش شد	۲۳۷
۲۶۸	روزی پیری بیم مرگ از قرب مرگم بیش شد	۲۳۸
۲۶۹	روزی پیری درد حرمان شبابم می‌کشد	۲۳۹
۲۷۰	زین بتانم حسرت کامی که دارم می‌کشد	۲۴۰
۲۷۱	چندانکه گشتم مهربان کس مهربان من نشد	۲۴۱
۲۷۱	مرا به موسم پیری ز مرگ این خبر آمد	۲۴۲
۲۷۲	جمال دولت پاکان ز پرده چون بدر آمد	۲۴۳
۲۷۳	زان چاک گریبان دو مه امشب بدر آمد	۲۴۴
۲۷۴	تا آمدم به دنیا دنیا بهم برآمد	۲۴۵
۲۷۵	غم سوخت مرا می بلب من که رساند	۲۴۶
۲۷۶	جان من دل خسته بجانان که رساند	۲۴۷
۲۷۸	ساقی زبزم رفت و طرب نابکام ماند	۲۴۸
۲۷۹	تاب سخن نماند و حکایت نگفته ماند	۲۴۹
۲۷۹	خزان بعاشق هجران کشیده می‌ماند	۲۵۰
۲۸۰	شکست جام طرب چون می شباب نماند	۲۵۱

۲۸۱	گرچه یک یاد خوشم در دل ناشاد نماند	۲۵۲
۲۸۱	دگر مرا سرماندن درین دیار نماند	۲۵۳
۲۸۲	گرچه در پیری مرا یاری ز بیش و کم نماند	۲۵۴
۲۸۳	جز وداعم با جهان کاری نماند	۲۵۵
۲۸۴	درمانشان زندگی از بندگی نماند	۲۵۶
۲۸۴	آنقدر ماندم بدنیا تا زمن چیزی نماند	۲۵۷
۲۸۵	آنانکه چون دل از نفس گرم زاده اند	۲۵۸
۲۸۶	آنانکه دل ز قید علایق بریده اند	۲۵۹
۲۸۶	تن بهر ذلت برای جلب عزت داده اند	۲۶۰
۲۸۷	هر چه خواندم سخن عشق مرا یار نخواند	۲۶۱
۲۸۸	آن کس که لاف عقل بهر کار می زند	۲۶۲
۲۸۹	یا رب این هوش ربایان دل آرای چند	۲۶۳
۲۸۹	کسی که کار هوس چون من اختیار کند	۲۶۴
۲۹۰	زهر گردد باده نابی که در جامم کنند	۲۶۵
۲۹۱	آنکه درمان تن زار و دل نالان کند	۲۶۶
۲۹۲	شادمانی چون غمی را از دلم بیرون کند؟	۲۶۷
۲۹۳	آنچه با ما دل بنام خیر و احسان می کند	۲۶۸
۲۹۴	نیست تنها دردم از جواری که دشمن می کند	۲۶۹
۲۹۵	تنها غم خود نیست که تا بود مرا بود	۲۷۰
۲۹۶	اینجا مرا بجز هیچ حقی نبود تا بود	۲۷۱
۲۹۷	هر که را دیدیم با ما بر سر پیکار بود	۲۷۲
۲۹۸	گر مرا با آشنایی کار بود	۲۷۳
۲۹۹	صد شکر که عمر گذران عمر سفر بود	۲۷۴
۳۰۰	بیهودگی زندگی از مرگ بتر بود	۲۷۵
۳۰۱	دنیای من چو عالم تصویر خویش بود	۲۷۶
۳۰۲	آسودگی اگر چه خیال محال بود	۲۷۷



۳۰۳	مرا که یار کهن نیز دشمن من بود	۲۷۸
۳۰۴	صلاح کار نه در دست مصلحت بین بود	۲۷۹
۳۰۵	جز این نماند مراهم اگر شبابی بود	۲۸۰
۳۰۶	شکسته رنگی من نقشی از جوانی بود	۲۸۱
۳۰۷	مگو که زندگی پیرزندگانی بود	۲۸۲
۳۰۷	به هیچ کار اگر در من اختیاری بود	۲۸۳
۳۰۸	هیچوقت از گنهم چاره به تدبیر نبود	۲۸۴
۳۰۹	هیچوقت از گنهم قدرت پرهیز نبود	۲۸۵
۳۱۰	گر گلی می‌داشتم پروایی از خارم نبود	۲۸۶
۳۱۱	حسرت گل داشتم گر ره بگلزارم نبود	۲۸۷
۳۱۳	یاد آن عهدی که جز عشق از جهان کارم نبود	۲۸۸
۳۱۳	بهره از یاری نصیب هیچ دیاری نبود	۲۸۹
۳۱۴	شب که در بزم منت از غیر بیزاری نبود	۲۹۰
۳۱۵	بخت ما را طالع یاری نبود	۲۹۱
۳۱۶	هر که عاشق شد نه چون ما عاشقی مضطر شود	۲۹۲
۳۱۷	هر روز زندگانی ما سخت تر شود	۲۹۳
۳۱۷	گر شبی از عمر من با روی ماهی سر شود	۲۹۴
۳۱۸	چون پایان نرسد آنچه مسلم نشود	۲۹۵
۳۱۹	دل زیاد او چو خالی شد زغم پر می‌شود	۲۹۶
۳۱۹	طاعت کجا عنان کش تقصیر می‌شود!	۲۹۷
۳۲۰	هر جا که می‌روم غم از دل نمی‌رود	۲۹۸
۳۲۱	شرم از دو چشم من بکناری نمی‌رود	۲۹۹
۳۲۲	آفتابم جلوه‌ای از صبح آغوشی دهد	۳۰۰
۳۲۳	آفتابم یاد صبحی از بنا گوشی دهد	۳۰۱
۳۲۳	چو غنچه‌ای که ز ابر بهار بگشاید	۳۰۲
۳۲۴	دمی که در دل من یادی از طلب آید	۳۰۳

۳۲۵	ندانم دربر آید یار یا دربر نمی آید	۳۰۴
۳۲۶	مرا کاری ازین بیکارگی خوشتر نمی آید	۳۰۵
۳۲۷	از خراب تن مرا معموری جان شد پدید	۳۰۶
۳۲۸	روزی که پای ما بشهود از عدم رسید	۳۰۷
۳۲۹	حاجت چومی ببری ببر سفله خود مبر	۳۰۸
۳۳۰	روی نیکویی نبیند هر که نیکوکارتر	۳۰۹
۳۳۱	هر چه گشتم پیر شد طبع هوس پر شورتر	۳۱۰
۳۳۲	می کشد هر دم دل من سوی دنیای دگر	۳۱۱
۳۳۲	طپد هر عضو من در وحشت از خود چون دل دیگر	۳۱۲
۳۳۳	در نزاع زندگانی صرف شد ایام عمر	۳۱۳
۳۳۴	عیسی صفت اول دل ازین مرحله برگیر	۳۱۴
۳۳۵	نفس کی فرق نهد کار جوان با کار پیر	۳۱۵
۳۳۶	نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز	۳۱۶
۳۳۷	حسرت پروازم از اندیشه پرواز بس	۳۱۷
۳۳۸	گر شوم هذیان و افتم در تبش	۳۱۸
۳۳۸	آه ازین محنت سر او زحمتش	۳۱۹
۳۳۹	نخواهم عاریت های جهان را با چنان نازش	۳۲۰
۳۴۰	این سخره که زندگیست نامش	۳۲۱
۳۴۱	هر شبی نالان و تنها با تن تبار خویش	۳۲۲
۳۴۲	از گرانجانی بدوش ناتوانم بار خویش	۳۲۳
۳۴۳	دائم ز اضطراب دل بیقرار خویش	۳۲۴
۳۴۴	با بخت تیره در دل شبهای تار خویش	۳۲۵
۳۴۵	شمع دلم نسوخت شبی بر مزار خویش	۳۲۶
۳۴۵	رزق من چون صدف از روشنی گوهر خویش	۳۲۷
۳۴۶	آزرده دل از خلقم و آسیمه سر از خویش	۳۲۸
۳۴۸	وقت است که با نغمه بلبل روم از خویش	۳۲۹

۳۴۸	چون شمع گر چه با خبرم از مال خویش	۳۳۰
۳۴۹	یک همزبان نماند مرا جز ملال خویش	۳۳۱
۳۵۱	بسکه کردم صرف احوال کسان احوال خویش	۳۳۲
۳۵۲	از بسکه شرمسار خودیم از مقام خویش	۳۳۳
۳۵۳	بسکه بدنامی کشیدم از دل خود کام خویش	۳۳۴
۳۵۴	خوار هر نادان بی آرمم از آرم خویش	۳۳۵
۳۵۴	یک همزبان نماند مرا جز زبان خویش	۳۳۶
۳۵۵	دارم دلی غریب تر از آرزوی خویش	۳۳۷
۳۵۶	بسیار رفته ایم ز هر سو پهای خویش	۳۳۸
۳۵۷	تا در دیار غم شده ام آشنای خویش	۳۳۹
۳۵۸	ماندم درین دیار اسیر وفای خویش	۳۴۰
۳۵۹	به سینه راه ندارم ز ناتوانی خویش	۳۴۱
۳۵۹	در پاسداری گهر آبروی خویش	۳۴۲
۳۶۱	دارم دلی پیاکی مانند صبح صادق	۳۴۳
۳۶۱	دیگران در کار دنیا بند و من در کار دل	۳۴۴
۳۶۳	سرگشتگی است حاصلم از گفتگوی دل	۳۴۵
۳۶۳	داریم الفت در عالم دل	۳۴۶
۳۶۴	با خلق چون زیم که به خو چون فرشته ام	۳۴۷
۳۶۴	کس نپرسد حال من اکنون که پیری خسته ام	۳۴۸
۳۶۵	با رزق کم نشسته ز جود زیاده ام	۳۴۹
۳۶۶	آتش اما ز بی عشقی چو آب افسرده ام	۳۵۰
۳۶۷	دل مرد و همچنان من جان سخت زنده ام	۳۵۱
۳۶۷	لبریز خون بود دل مردم گزیده ام	۳۵۲
۳۶۸	سینه از جا رفت و پا بر جاست سوز سینه ام	۳۵۳
۳۶۹	چون فضیلت گر چه از چشم جهان افتاده ام	۳۵۴
۳۷۰	گر چه با هر حس ز بیقدری برابر بوده ام	۳۵۵

۳۷۰	خسته ام از زندگانی خسته ام	۳۵۶
۳۷۱	گر چه شب چون حال سزمستان خراب از باده ام	۳۵۷
۳۷۳	همنشین از سایه خویش است در کاشانه ام	۳۵۸
۳۷۴	بسکه سوزد سینه از سوز تب دیرینه ام	۳۵۹
۳۷۴	زندگی با نام خود با کام مردم کرده ام	۳۶۰
۳۷۵	من که ترک می پرستی کرده ام	۳۶۱
۳۷۶	از بسکه گشته غرقه بخون آشیانه ام	۳۶۲
۳۷۶	در غم تریاق عشق از درد سوزد سینه ام	۳۶۳
۳۷۷	از صفا هر چند چون آینه بی شد سینه ام	۳۶۴
۳۷۸	شوری از مستی بیاد انجمن می خواستم	۳۶۵
۳۷۹	بدین پیوستگی ها آخر از دنیا چنان رستم	۳۶۶
۳۸۰	چنین کز رنج امر و نهی عقل بی امان رستم	۳۶۷
۳۸۱	گر بدنیایم ولی در یاد دنیا نیستم	۳۶۸
۳۸۲	در نبود عشق من خود نیز اصلا نیستم	۳۶۹
۳۸۳	گر تن من از منست اما من از تن نیستم	۳۷۰
۳۸۴	روز پیری هیچ جز یاد جوانی نیستم	۳۷۱
۳۸۵	ناشاد بودم آنچه که در یاد داشتم	۳۷۲
۳۸۶	با خیال عشقبازی، عشقبازی داشتم	۳۷۳
۳۸۷	گر ز خود چون مردم عاقل خبر می داشتم	۳۷۴
۳۸۸	از فریب نفس خود را متقی پنداشتم	۳۷۵
۳۸۸	جلوه دل را جمال یار می انگاشتم	۳۷۶
۳۸۹	جز مهد خاک مهد امانی نیافتم	۳۷۷
۳۹۰	عمری براه دوست بهر سو شتافتم	۳۷۸
۳۹۰	زین جمع غیر اهل ستیزی نیافتم	۳۷۹
۳۹۱	گر چه از گرفتاری طائری قفس زادم	۳۸۰
۳۹۲	عمری به گرانباری چون نخل بسر بردم	۳۸۱



۳۹۳	وقت را هدر دادم عمر را هبا کردم	۳۸۲
۳۹۴	نمی‌گویم که عمری از خطا با خود چه ها کردم	۳۸۳
۳۹۵	یا شب بروز بردم یا روز شام کردم	۳۸۴
۳۹۶	بسکه کار عبث از هیچ ندانی کردم	۳۸۵
۳۹۷	نه از دیوانگی ها با خرد بیگانه می‌گردم	۳۸۶
۳۹۸	آنروز که چون آتش افروخته بودم	۳۸۷
۳۹۹	در خلوت خاموش دل در جمع یاران خودم	۳۸۸
۴۰۰	چون بید مجنون از حیا سر در گریبان خودم	۳۸۹
۴۰۱	مسند گزین کلبه ویرانه خودم	۳۹۰
۴۰۱	منصب و مسند ز خود دارم که مولای خودم	۳۹۱
۴۰۲	در هیچ جا به هیچ شماری نیامدم	۳۹۲
۴۰۳	ندارد هیچ بیماری چنین دردی که من دارم	۳۹۳
۴۰۴	هر روی زمن گردد تا رو به حیا دارم	۳۹۴
۴۰۵	ز هر چیزی که باید داشت تنها اینقدر دارم	۳۹۵
۴۰۶	تا نیست مرا دردی درد دگران دارم	۳۹۶
۴۰۷	زبان شکوه نه از دست این و آن دارم	۳۹۷
۴۰۸	اگر چه هر طرفی گنجی از سخن دارم	۳۹۸
۴۰۹	نه بیم جان نه غم روز واپسین دارم	۳۹۹
۴۱۱	زیبکاری چنین گرمست بازاری که من دارم	۴۰۰
۴۱۱	قفس گلزار آزادی است از دامی که من دارم	۴۰۱
۴۱۲	ندارد هیچکس حال پریشانی که من دارم	۴۰۲
۴۱۳	زیبکاری نه رشک کس نه پاس خویشان دارم	۴۰۳
۴۱۴	به پیری گرمی آغوش یاری آرزو دارم	۴۰۴
۴۱۵	زرنج است راحت‌فزایی که دارم	۴۰۵
۴۱۵	کوه غم زانده اما صدا ندارم	۴۰۶
۴۱۶	گر چه بیمارم و پروای پرستار ندارم	۴۰۷

۴۱۷	از آن توقع یاری ز هیچ یار ندارم	۴۰۸
۴۱۸	گر چه گذاری بکوی یار ندارم	۴۰۹
۴۱۹	جز کمی بهره ای از صحبت بسیار ندارم	۴۱۰
۴۲۰	همین نه صبر و قراری به هیچ کار ندارم	۴۱۱
۴۲۱	گر هیچ ندارم سر آن نیز ندارم	۴۱۲
۴۲۲	هر چند که تشویش کم و بیش ندارم	۴۱۳
۴۲۳	گر چه بیمارم و تبارم و آرام ندارم	۴۱۴
۴۲۴	نه تنها سر هیچ محرم ندارم	۴۱۵
۴۲۴	بجز دل همدمی دارم؟ ندارم	۴۱۶
۴۲۵	از آن با زندگی کاری ندارم	۴۱۷
۴۲۶	از بس چو حبابست ز غم عقده بکارم	۴۱۸
۴۲۷	گر بزاری بینم آن روننگری در من که زارم	۴۱۹
۴۲۹	بار این و آن بارم، کار دیگران کارم	۴۲۰
۴۳۰	ز بس آرزوی هر گل به دل فگار دارم	۴۲۱
۴۳۱	نه ماهی دلنشین یارم نه یاری همنشین دارم	۴۲۲
۴۳۲	نام حرمان جوانی را بعشرت می برم	۴۲۳
۴۳۳	گر چه چون موری بزحمت ره بخرمن می برم	۴۲۴
۴۳۴	مپسند که دور از تو برای تو بمیرم	۴۲۵
۴۳۵	هیچ جز غم ز بیش و کم نخورم	۴۲۶
۴۳۵	از ساده دلی دوست زدشمن نشناسم	۴۲۷
۴۳۶	بکجا روم که ز کوی خود قدمی بحیله فرا کشم	۴۲۸
۴۳۷	بار گران ز طبع سبکبار می کشم	۴۲۹
۴۳۸	گر به پیری بار تن با ناتوانی می کشم	۴۳۰
۴۳۹	چون گل از خوی خوش از هر خار خواری می کشم	۴۳۱
۴۴۱	بسکه من بار گران از زندگانی می کشم	۴۳۲
۴۴۲	یا در هوای اغیار یا در هوای خویشم	۴۳۳

۴۴۳	ز نادرستی اهل جهان شکست دلم	۴۳۴
۴۴۳	رمیده از همه سود دریا خویشتنم	۴۳۵
۴۴۵	بخون نشسته چودل در کنار خویشتنم	۴۳۶
۴۴۶	از آن چو شمع سحر در زوال خویشتنم	۴۳۷
۴۴۷	بسکه از غم و بال خویشتنم	۴۳۸
۴۴۷	یکسونه کار هستی و نه کار مردنم	۴۳۹
۴۴۸	عکسی از زندگی خویشتنم	۴۴۰
۴۴۹	نه سردام و نه پرچمنم	۴۴۱
۴۵۰	چنان ز نیک و بد زندگی رمیده دلم	۴۴۲
۴۵۰	تنها و حزین بیمار و غمین با سایه خود گرم سخنم	۴۴۳
۴۵۱	گر توانم در بهشت بی نیازی جا کنم	۴۴۴
۴۵۲	تا کی ز رنج بی ثمری شکوه سر کنم	۴۴۵
۴۵۳	با این همه سخنان بی همسخن چه کنم	۴۴۶
۴۵۴	رفتی و رفت قرارم چه کنم	۴۴۷
۴۵۵	چون یاد عمر در دل ناشاد می‌کنم	۴۴۸
۴۵۶	در گلستانی که من آهنگ افغان می‌کنم	۴۴۹
۴۵۷	با خیالی یاد عهد بی خیالی می‌کنم	۴۵۰
۴۵۸	گر به پیری از هوس عشق مجازی می‌کنم	۴۵۱
۴۵۹	زندگی با یاد ایام جوانی می‌کنم	۴۵۲
۴۶۰	چرا ز محفل یاران بی‌وفا نروم	۴۵۳
۴۶۱	رفت عمری تا براه زندگانی می‌روم	۴۵۴
۴۶۲	ماهی ندارم در نظر تا محور خسارش شوم	۴۵۵
۴۶۳	عشق اگر یاری کند دلدادۀ یاری شوم	۴۵۶
۴۶۴	چون بروی بوسی از شکر لبان بسته است راهم	۴۵۷
۴۶۵	من بخویش از دوستان امید یاری می‌دهم	۴۵۸
۴۶۶	چه باشد گر دهی یک بوسه شیرین ز لبهایم	۴۵۹

۴۶۷	گر چه ما با داغ محرومی ز مادر زاده ایم	۴۶۰
۴۶۷	ما بترک خواهش از غوغای خواهش رسته ایم	۴۶۱
۴۶۸	ما نه تنها در شمار از یاد عالم رفته ایم	۴۶۲
۴۶۹	از بسکه خط باطله بر چهره خورده ایم	۴۶۳
۴۷۰	یک عمر بار هستی بیهوده برده ایم	۴۶۴
۴۷۱	ما نام خود ز دفتر دلها سترده ایم	۴۶۵
۴۷۲	زندگی بی وصل عشق از سخت جانی کرده ایم	۴۶۶
۴۷۳	هر چند دل ز جان و جهان برنکنده ایم	۴۶۷
۴۷۳	با دو چشم باز خوابی سخت درهم دیده ایم	۴۶۸
۴۷۴	ناچار بنده همه جا سرفکنده ایم	۴۶۹
۴۷۵	چون کوه اگر چه پای بدامن کشیده ایم	۴۷۰
۴۷۶	بسکه از صیاد سنگین دل تناول دیده ایم	۴۷۱
۴۷۶	ما ز خوبان با نگاهی از تمنا ساختیم	۴۷۲
۴۷۹	سوختم آنقدر تا با خوی دنیا ساختیم	۴۷۳
۴۸۰	ما ز نعمت های دنیا با خیالی ساختیم	۴۷۴
۴۸۱	ما ز دنیای شما تنها به دودی ساختیم	۴۷۵
۴۸۱	در قمار زندگی هر دور چیزی باختیم	۴۷۶
۴۸۲	کار فردا را مپرس از ما که ما تازیم	۴۷۷
۴۸۳	ما دوروزی در جهان با جان و جانان زیستیم	۴۷۸
۴۸۴	آه ازین هستی که تا جان داشتیم	۴۷۹
۴۸۵	روزی که جا بگوشه میخانه داشتیم	۴۸۰
۴۸۶	با خوی نرم ارزش خاری نداشتیم	۴۸۱
۴۸۷	عمری که داشتیم تو گویی نداشتیم	۴۸۲
۴۸۷	ما زین گذر غمزده جستیم و گذشتیم	۴۸۳
۴۸۸	ما دامن ازین ورطه کشیدیم و گذشتیم	۴۸۴
۴۸۹	ما از همه جا پای کشیدیم و گذشتیم	۴۸۵

۴۹۰	مدتی چون نقش خاتم نقش آدم یافتیم	۴۸۶
۴۹۱	روزپیری در همین دنیا زد دنیا در شدیم	۴۸۷
۴۹۲	ما نقش سپرده‌ها ستردیم	۴۸۸
۴۹۳	هر چند جام خالی زین بحر وام کردیم	۴۸۹
۴۹۴	پیرانه سر ز خلوت خود در بدر شدیم	۴۹۰
۴۹۵	ما بدنای شما بهر تماشا آمدیم	۴۹۱
۴۹۶	ای عشق ما بدرگه تو با سر آمدیم	۴۹۲
۴۹۷	هر چند جز بطبع هنر بر نیامدیم	۴۹۳
۴۹۸	هر چند که یک روز خوش از عمر ندیدیم	۴۹۴
۴۹۹	ما هیچ بجز حسرتی از عشق ندیدیم	۴۹۵
۵۰۰	آسودگی از گردش ایام ندیدیم	۴۹۶
۵۰۱	گرنیک نبودیم و به نیکی نفزودیم	۴۹۷
۵۰۲	هر چند جام خالی زین بزم وام کردیم	۴۹۸
۵۰۳	عمری بسر بکام قضا و قدر بریم	۴۹۹
۵۰۴	ما نه فکر سر و نه غصه سامان داریم	۵۰۰
۵۰۵	ما حربه‌یی الا سر تسلیم نداریم	۵۰۱
۵۰۶	حیرتی دارم که چون از دست غم جان می‌بریم	۵۰۲
۵۰۷	چون دل اگر چه خون زرگ خویش می‌خوریم	۵۰۳
۵۰۸	گر چه مادر کارها زین طرفه کاران هم سریم	۵۰۴
۵۰۹	ما حرمت یک جام بصد جم نفروشیم	۵۰۵
۵۱۰	از روزگار عیش من و زندگانیم	۵۰۶
۵۱۱	گر نیست طاقتی که بجان بندگی کنیم	۵۰۷
۵۱۱	چو مرغ آشیان گم کرده سرگردان بهر سویم	۵۰۸
۵۱۲	اسیر خلق لئیمم بجرم خلق کریم	۵۰۹
۵۱۴	خیالی بیقرارم زان بهر سودر تکاپویم	۵۱۰
۵۱۵	ما هم ازین خاکدان چو گردی از جا می‌رویم	۵۱۱

۵۱۶	دنیا بهم برآمد ما کی ز خود برآیم	۵۱۲
۵۱۷	شدیم خاک و بود عالم خراب همان	۵۱۳
۵۱۷	هر که را خواهی بده گنج وصال خویشتن	۵۱۴
۵۱۸	یا رب مرا ز خلق جهان بی نیاز کن	۵۱۵
۵۱۹	بشادمانی من از گذشته یاد مکن	۵۱۶
۵۲۰	نمی‌گویم بوصل خویش شادم گاهگاهی کن	۵۱۷
۵۲۱	روز و شبی نیامد طالع بکوکب من	۵۱۸
۵۲۲	در درون پیرهن چون شمع جان سخت من	۵۱۹
۵۲۲	لحظه مرگ است اینجا لحظه میلاد من	۵۲۰
۵۲۳	در هر نفس ز طالع محنت پسند من	۵۲۱
۵۲۴	چونی آنقدر لاغر گشت جسم دردمند من	۵۲۲
۵۲۵	من و شبهای تار من سرغم در کنار من	۵۲۳
۵۲۶	چنان بیگانه شد با خلق خُلق سازگار من	۵۲۴
۵۲۸	نه از من دشمن من می‌کند یادی نه یار من	۵۲۵
۵۲۹	چرا نمی روی ای غم دمی ز خاطر من	۵۲۶
۵۲۹	نمی‌دانم چه می‌خواهد غم از من	۵۲۷
۵۳۰	هیچ دل را نیست آزاری ز من	۵۲۸
۵۳۰	بر نیاید چون گل آزاری ز من	۵۲۹
۵۳۱	بر نمی‌آید جفا کاری ز من	۵۳۰
۵۳۲	جز آه دل من که بود هم‌نفس من!	۵۳۱
۵۳۳	خسته شد از بار هستی دوش من	۵۳۲
۵۳۳	از آه سینه سوز دل دردناک من	۵۳۳
۵۳۴	بخت ندارد خبر از من و از حال من	۵۳۴
۵۳۵	ندانم چیست در آب و گل من	۵۳۵
۵۳۶	بسکه دیگرگونه گردد کار من از حال من	۵۳۶
۵۳۷	چو گردد آشنای خواهش از غیری زبان من	۵۳۷

۵۳۸	چنان در بی زبانی شد زبان آوریان من	۵۳۸
۵۳۹	نمی دانم چه می گوید دل از راز نهران من	۵۳۹
۵۴۰	بی نشان ترز من افسانه من	۵۴۰
۵۴۰	یک سر مودر همه اعضای من	۵۴۱
۵۴۱	دل من کی کند بیگانگی با آشنای من	۵۴۲
۵۴۲	گریه و خنده سر دهد شمع شب از لقای من	۵۴۳
۵۴۳	چنان بیگانه شد با عمر طبع آشنای من	۵۴۴
۵۴۴	پای تا سر نابفرمان شد ز سر تا پای من	۵۴۵
۵۴۵	نیست کس تا شنود قصه بیچارگی من	۵۴۶
۵۴۵	پاک دیگرگونه شد از خوی دنیا خوی من	۵۴۷
۵۴۶	گر چه بی جرمی پر و بالم شکست از سنگ او	۵۴۸
۵۴۷	از بسکه عشوه لرزد و ریزد ز گام او	۵۴۹
۵۴۸	می نماید خنده لب های او	۵۵۰
۵۴۸	گر شبی چون گیسوی تو سر نهم بر دوش تو	۵۵۱
۵۴۹	زندگانی کشت ما را، مرگ بی آزار کو؟	۵۵۲
۵۵۰	سینه نالانم از شب سوخت یا رب همدمی کو؟	۵۵۳
۵۵۱	کشت تنهایی مرا، از دوستان آخر تنی کو؟	۵۵۴
۵۵۲	درد دل شکسته ما ناشنفته به	۵۵۵
۵۵۲	یک عمر زندگانی از ماه و سال و هفته	۵۵۶
۵۵۳	رفتیم ازین قمارکده پاک باخته	۵۵۷
۵۵۴	زندگانی چیست وزری به وبال آمیخته	۵۵۸
۵۵۴	کس نیست چون من از بر خود در نیامده	۵۵۹
۵۵۵	من کیستم ز جان و جهان دست شسته ای	۵۶۰
۵۵۶	بعد عمری زندگانی در چنین غمخانه ای	۵۶۱
۵۵۷	بسکه می لرزم بخویش از بیم هر خس چون حبابی	۵۶۲
۵۵۸	نه تسلی شفیقی نه محبت حبیبی	۵۶۳

۵۵۹	لاله‌ام داغ دل اندوخته‌ام بایستی	۵۶۴
۵۶۰	پیرم و عشق به پیرانه سرم بایستی	۵۶۵
۵۶۰	درغم دوش وبری اشک ترم بایستی	۵۶۶
۵۶۱	چرا ازین چمن ای آهوی ختن رفتی	۵۶۷
۵۶۲	نریزد عقده خون از دلم ای سینه فریادی	۵۶۸
۵۶۳	گذشت عمر و تو ای دل جز این مجال نکردی	۵۶۹
۵۶۴	بجستجوی چه، ای آرزوی گمشده گردی	۵۷۰
۵۶۴	منعت الوصل عتاً بالصدودی	۵۷۱
۵۶۵	دارم دلی که دارد از هر طرف امیدی	۵۷۲
۵۶۶	ز کوی مردم اگر پای انزوا داری	۵۷۳
۵۶۸	دنیا ندارد جز این دو کاری	۵۷۴
۵۶۹	داری همه عالم را تا ملک رضا داری	۵۷۵
۵۷۰	کار من مسکین چیست؟ شیدایی و بیکاری	۵۷۶
۵۷۱	در آن محفل که من با خویشان دارم ز بیماری	۵۷۷
۵۷۲	تا چند کشم آزار جهان، ای جان جهان بر من نظری	۵۷۸
۵۷۳	به پیری همچنان با بازی عمرم به دمسازی	۵۷۹
۵۷۴	به تزویری که با ما کرد چرخ حیلہ گر بازی	۵۸۰
۵۷۵	گر چه در دیوانگی داریم نام از سرفرازی	۵۸۱
۵۷۶	نه کشم ناز کسی را نه بنازم به کسی	۵۸۲
۵۷۷	دریغ و درد که در جستجوی همنفسی	۵۸۳
۵۷۸	نماند از هر چه می‌گفتیم حرفی غیر خاموشی	۵۸۴
۵۷۹	گر چه کردم جان نثار زندگی	۵۸۵
۵۸۰	به چه کار آیدم به سینه دلی	۵۸۶
۵۸۰	نه بخت گوشه بامی نه ذوق خلوت دامی	۵۸۷
۵۸۱	تنها همین جوانیست آنرا که عمر نامی	۵۸۸
۵۸۲	اگر گلی ز جهان در کنار داشتمی	۵۸۹



۵۸۳	یار غمخواری اگر داشتی	۵۹۰
۵۸۴	کاش جا در قفسی داشتی	۵۹۱
۵۸۴	کاش ازینجا پای رفتن بودی	۵۹۲
۵۸۵	خود را و باده را اگر از یاد بردی	۵۹۳
۵۸۵	نیست جز مایهٔ افسوسی واصل المی	۵۹۴
۵۸۶	سرزد از گلزار عمرم گلبن آسا تا جوانی	۵۹۵
۵۸۷	اینست نزد عشاق آیین زندگانی	۵۹۶
۵۸۸	ترا زین دی زده برگ خزانی	۵۹۷
۵۸۹	کاش پیش از نوبت پیری سرآید زندگانی	۵۹۸
۵۹۰	نه مشوشم ز پیری و نه خوشدل از جوانی	۵۹۹
۵۹۱	فررت الی المشیب من الغوانی	۶۰۰
۵۹۲	چون ما همیشه کار دل خویش اگر کنی	۶۰۱
۵۹۳	تا ز خود بیخبر از روی حقیقت نشوی	۶۰۲
۵۹۴	چیست کار من به پیری غیر روز و شب شماری	۶۰۳

## فهرست نامه منظومه ها

شماره صفحه	نام منظومه
۵۹۹ - ۶۰۷	خسته
۶۰۹ - ۶۱۵	تصویر
۶۱۷ - ۶۲۵	کبک
۶۲۷ - ۶۳۲	دربان پیر
۶۳۳ - ۶۴۲	آهنگ
۶۴۳ - ۶۵۴	ای شعر
۶۵۵ - ۶۶۵	قیاس شعر در شرق و غرب
۶۶۷ - ۶۷۱	بدرود
۶۷۳ - ۶۷۸	یاد شباب
۶۷۹ - ۶۸۸	مرگ سیاه
۶۸۹ - ۶۹۶	دریا
۶۹۷ - ۷۰۲	زلزله
۷۰۳ - ۷۱۳	مرگ روستایی
۷۱۵ - ۷۲۳	ای یاد
۷۲۵ - ۷۴۷	عصر ماشین
۷۴۹ - ۷۶۹	ای زادگان من
۷۷۱ - ۷۷۶	غم

۷۹۳ — ۷۷۷

۸۰۱ — ۷۹۵

۸۱۰ — ۸۰۳

۸۱۴ — ۸۱۱

۸۴۲ — ۸۱۵

خواب و خیال

یاد

مردار یاده‌ها

عصیان

ای خواب

در نوجوانی به محض اینکه حلاوت مخضر پدر را دریافته و شیرینی انس را چشیدم شعله نامی عشقی افلاکی  
 مزید بر هفتقه نسنه زندی در وجودم در گرفت که انوارش سال تا نزدیکم را گرم داشت و آسمان جهانم  
 را روشن کرد؛ انسی که شهدش بهر تلخی را در مذاق جان شیرین می کرد و جذبه ای که رشککش را  
 به پشت برین بونیدی داد پیوسته با او بودم که او همه چیز من بود با او همه بودم ولی ایسج لطفش  
 آرام جان بود و گرمی مهرش مهر آسمان پس از آن که سنت زندگی مرا از دامن او جدا ساخت با هم  
 روی دل بسوی او دادم و هر فرصتی را برای نشستن در پای بساط کرمش مستم می شمردم که سبحا  
 جهانی بود سرشار از شنیدنی ها، حکایات شیرین و تلخ عمر از طیف نامی کودکی و شور و نشاط و  
 حرمان جوانی، غزل نایی که موسیقی کلامش در گوش من طنین آید و می فرستگان داشت تصایدهای  
 که صلابت البرز کوه را به خاطر می آورد و منطومه نای که عصاره و چکیده اندیشه های

بگرد بارکند در قالب الفاظ نرم و موزون بود اکنون پنج سال است که جمع ما پایشان شده‌اند  
دل سرد خاک آرمیده است و من در بردت استخوان سوز غربت خاک تنهایی تنهار بجای مانده‌ام

براستی ازین همه سخت‌جانی در عجبم

ز دوری تو نمردم چه لاف مبر زخم که خاک بر سر من باد و مهس بر بانی من  
اما لطف از می بچنان آتش را فروخته داشته است از دوری که دفتر شعرش یعنی عصا را داده  
او همواره با من است اکنون بومی آن گل را ازین گلاب می شنوم چنانکه حکیم نظامی فرمود:  
پس از صد سال اگر گویی کجا از زبیر می ندانند خیر که ما او  
و او گفته است:

بعد مرگ من مراد شعر من بگر آید من همان اندوه پنهان در سخن نامی خودم  
آری دفتر شعر من نامه زندگی است که آورنده به سخن بود بحث در باب شعر او را هر چند که  
به تصدیق خودش درین فن اطمینی دارم به عصبه کسانی می گذارم که درین دانش بیگانه  
میشوند و هم پیش رو نیز دست زد دارم که این دوری را از زبان دیگران بشنوم که:

بهر آن باشد که ستر و لبران      گفت آید در حدیث دیگران

اما چون عمری در حدیثش بودم بجایست مختصری از اخلاق و عاداتش بنویسم که اجل البیت ادبی با  
 فی البیت نامش کریم بود و الحی که خلق کریم داشت هر که او را شناخته است با من عهد است  
 که الاسماء تنزل من السماء فطرش آینه امی بود روشن پاک با خلق خدا موافق سیرت خود رفتار  
 هرگز با هیچ کس حتی آنان که در مقام دشمنی بودند بدنی کرد هر چند از سر طخوش گمانی و اعتماد  
 در مسائل مادی زبان بسیار دیده بود معدک لبهمه بر روش کریمان معامله می کرد و پیوسته به من میخورد  
 الکریم خلیع ازین و می اغلب او را دوست داشتند و این دوستی کجی از چند نعمتی بود که خدا  
 سبحان بدو ارزانی داشته بود خلیق و مهربان بود در احوال و اطوارش حسنی پدید نبود سیامی آرام  
 نگاه مهربان و اندام ربیک و شیرینی ادا با وقار و مناسبتی که گفتار و رفتار داشت درت تحبتم  
 عینی قیافه و اندام یک شاعر بود موجود می بود ظریف استخوانی حساس و شدید تاثیر مهربان  
 و ملایم بشیرین و شیطان فراخ حوصله و صبور و مؤدب بزرگوار از زبانش نکستی نکسین داشت  
 و مخصوصاً هنگام نقل خاطر و باحوادث عمر به قدری جذاب سخن می گفت که به قول برخی

دوستان لذت حضور او کم از لطف بخشش نبود به افراط از همه حتی سحر مآرود در بائسی داشت در مجال سحر  
 از او می خواستند به قدرت پاسخ منفی می داد هر چند که این خصلت گاهی موجب نیایش بود مصلحت  
 به قول نصرالله منشی صاحب کلید ددمنه در مذہب او منع سائل خاصه که دوستی او بر سیل تبرج است  
 کند مجموع و مخلور بود به کمان من عالی ترین هنرستانی که بدان متمسک بود فردوسی و تو وضع بود کارنامه  
 و سر امر دیوانش که ائمه تحقیقی سیرت است گواه صادقی برین مدعاست او هرگز پیش از آنکه بود  
 به مردم نشان نداد و از ایشان توقع نکرده برای کس شهرت قبول عام مردم فریبی در یاکاری پیش  
 جز برای دل خود شمری نسرود و سخن او ستایه تقرب به قدرت ثانی حاکم فرزند او تمام عمر کسبه  
 پدری با شمت و خون دل از آرزو تجاوز ناکسان بوزی خورد و جبر بر سیل در دول دشمنی  
 زبان نیارد و اگر سعادت می دید جز این نبود که عمری در کمال دارنگی با قناعت و آزادی به غرت می آید  
 بزیت و دیاری از دستگاہی تحصیل نکند

زندگانی به برادر دل خود کرد امیر نه مرید احدی شد نه مطیع دمی

از دیگر خصائل نکش کمال طلبی بود عشق فراوان به آموختن از جوانی او را به جستجوی سر آمدن

دانش و ادب و هنر و ادب و در سایه رفاه حاصل از ارثیه پدری و همسری مادرم که کفایت و  
 سازگاری و فداکاری بی نظیرش شوهر راز و خدعه محیثت معاف شده بود خانه را مریخ  
 اساتید و نام آوران بزرگ عصر اهل علم و ادب موسیقی ساخت و مرآت و فرصت آن دو ناگزیر  
 آن بزرگواران که اکنون همه شان در کابو است تا رومی در نقاب خاک کشید و ندیمیم و لطف  
 محضرشان ادرک کنم

نظیر خویش بندگانشند و بگدشند      خدای عس و جل جمله را بیامرز

از فرط رغبت به انس و مؤانست و جهت و صفت مشربلی که داشت ایام او چنان می گذشت که  
 امروز با اهل علم و حکمت به گفت و گوی و بحث می نشست و فرد با اهل ذوق و هنر و وجد و حال مجلس  
 می ساخت و من حیران از اینکه او به کدام دسته تعلق دارد شاید در آن سنین من جمع بین  
 فریج و استعداد را در یک شخص ممنوع می دانستم اما سال های بعد خود او در چشم من به وقوع  
 مجمع هر دو استعداد بود آرمی ادمردمی بود اهل قبال و صاحب حال با ذکاوت و روشنی  
 و علمی که داشت یک نوع ترس باطنی از بیماری و بر بزم خوردن وضع موجود او را تا حدی



دسواسی و خرافاتی کرده بوده بعض چیزها تعال و تطیر می کرد از هر تقصیری و حشت داشت تمام عادت  
 زندگی تابع نظم یک نواختی بود و وسایل شخصی او هر کدام سالها وضع و محاذات خود را حفظ کرده  
 نیاورد و ارم ضعف بنیه و آسیب پذیری او از سر ما خوردگی مشکل بزرگ زندگی ما بود به محض اینکه  
 تب می کرد غم سنگینی بر خانه سایه می انداخت و زندگی همه تعطیل می شد برنج آخر عمرش اغلب به  
 بیماری گذشت هیچ دوسه مایی نمی رفت که او در بستر بیماری سخته باشد با این وجود بسیار صبور و  
 بردبار بود به محض اندک بهبودی حال و نشاط طبیعی خود را بازمی یافت او عاشق خواندن بود  
 روزها به بیسج کار دیگر نمی پرداخت پیوسته کتاب می خواند و در حاشیه ورق ها چیزی می نوشت  
 و شب ها در وقت پس از اینکه خانه به خواب می رفت اغلب به نظر و سرودن شعر می نشست در بگذرد  
 سیمین دشت شهباهی ما به تباری تابستان اوج نشاط او بود ساعت ها در ایوان باغ به بستن  
 چوبی می داد چشم به ماه می دوخت و شعر می ساخت او خلوت و تنهایی را در حق که مشغول  
 به شعر یا کتاب بود دست داشت و غیر این از تنهایی به شدت می گریخت حوالی غروب تا  
 او از حش باد و ستان و کمان به صحبت و انس سپری می کرد پیوسته می گفت از سبیل

به دیگران و صحبتشان مرا از غمی که ریشه در وجودم دارد می رانند و من می دانستم که غم او کد است  
غم او اندوه نماند که بیم جان بود و از زندگی لذت می برد و مواهب هستی و حیات را می ستود  
زیبایی را دوست داشت و محبوب هر کالی می شد و زود انس می گرفت و در دل می کند ترک  
و جدا شدن دلوازی جانی و اقامتگاهی برایش سخت مشکل بود من بارها نگاهش را هنگامی که با عزیز  
و دواع می کرد یا به سفر می رفت تعجب کرده بودم در آن حالت بعد از می مفهوم و افسرده  
به نظرم رسید که انگار بخت دوباره دیدن و باز یافتن را نخواهد داشت و سرانجام در آن  
سحرگاه شوم پنجمه نوزدهم صفر ماه سال شصت و سه که نخل سایه استر وجود او بدست صر  
مرگ بر زمین افتاد این من بودم که بخت داشتن و دیدن و با او همفرض شدن را دیگر نیافتم  
و عدهٔ صحبتستان بقدر روز شصت و سه دیر می آید قیامت گشت تنهایی مرا  
مجلدات حاضر که بدین سیاق مرتب شده و شرحی هم بدان پیوسته است جز قطعی سیمه بود  
آن بزرگ را در بردارد و عنوان ما در فصل با تعلم خود ایشان است و من جز مختصر حج و تعدیلی  
بنا به مصلحت در فصل سرگذشت و حذف عنوان کلی از اشعار تصرف دیگر می در متن کرده ام

زیرا کہ اور اب رعایت ہمہ آن تعریفات و نقاب مقتدی دیدہ ام.

بمستدکر مہ

امیر بانوی امیری (مصفا)

۱۳۶۸

بسم الله الرحمن الرحيم

چو شمع کشته از آن دود خیزد از سر من  
که سرگذشت مرا گریه ناتمام گذاشت

## سرگذشت

نام این گوینده (کریم) و نام خانوادگی (امیری) و تخلص (امیر) است، شهرتم به (امیری فیروزکوهی) گذشته از نسبت بزاد بومم که فیروزکوه (همسایه دماوند) است، بجهت امتیاز از دیگر شرکای تخلص، امثال استاد بزرگ امیری فراهانی (ادیب الممالک) و میرزا سید عبدالله خان اتابکی امیر تخلص و سایر مشتهران بدین کلمه است. بسال ۱۲۸۸ شمسی در دهکده فرح آباد فیروزکوه (از دهات کوچک واقع در جنوب غربی فیروزکوه در مسیر خط آهن شمال) از املاک پدری خود پا بعرضه وجود نهادم. نسب خاندان ما تا شخص من (از سوی مادر هم) به سی و چند واسطه به امام عالی مقام حضرت سیدالساجدین علی بن الحسین صلوات الله علیهما طبق مشجره خانوادگی می رسد، و بدین جهت مشهور بخاندان امیر است که اکثر افراد این خاندان از امرای سپاه و سران لشکر پادشاه بودند و لفظ (امیر) پیشوند نام بیشتر آنان بود، «همه قبیله من از سپاهیان بودند».

نام (امیر فیروزکوه) برای اولین بار در ظفرنامه های تیموری و در کتب منقول از آنها از جمله کتاب زینة المجالس مجدی بنظر درآمده است. در وقعه علی رستمدر کوتوال قلعه فیروزکوه (که هم اکنون آثاری از بقایای آن قلعه در قلعه کوه غربی فیروزکوه نمودار است) و طغیان او و «فرستادن سلطان صاحب قران

امیر فیروز کوه را بدفع وی» و سپس در کتب ناسخ التواریخ و روضة الصفاى ناصری و اخیراً در تاریخ جناب آقای مهدی بامداد بنام (رجال ایران) که با ذکر زادبوم این طائفه (قریه ارجمند فیروزکوه از قری و محال پر جمعیت و بسیار باصفا و واقع در ضلع شمال غربی فیروزکوه) بشرح خدمات و رشادات های دوتن از آنان یعنی امیر محمد حسین خان اول در خدمت کریمخان زند و پس از او در خدمت آقا محمدخان و فرزند وی امیر عبدالله خان اول در قشون سردار نامدار عباس میرزای قاجار در آذربایجان و قفقاز پرداخته و شجاعت آن دو نفر بخصوص پدر را در جنگها ستوده است، پسر این امیر عبدالله، امیر محمد حسین خان ثانی است که از رجال و سرداران فاتح عهد محمد شاه قاجار بود و در شمار اولین دسته از چند نفر سرداری که شهر هرات را متصرف و بیرق ایران را بر فراز قلعه آن باهتزاز درآوردند. و سرانجام بسعایت صدر اعظم وقت صوفی دانشمند حاج میرزا آقاسی به تهمت قیام علیه پادشاه به همدستی رجال سوادکوه مغضوب و تحت الحفظ بشیراز فرستاده شد و هم در آنجا با خوراندن قهوه قجری مشهور مسموماً از دنیا رفت و اموال و املاکش مورد نهب و غارت افراد و ضبط و تصرف پادشاه درآمد. از آثار خیر او است؛ وقف تکیه دباغخانه طهران و دکاکین و خانه های مجاور آن و منافع مراتعی در فیروزکوه بر عزاداری حضرت سیدالشهداء علیه السلام و الثناء (که امروز آن خانه ها ضلع جنوبی خیابان بوذرجمهری غربی را تشکیل داده است) و اجرای قناتی در سمنان.

پدر من مرحوم سیدمصطفی قلی معروف بامیر عبدالله سوم ملقب به منتظم الدوله فرزند سید مصطفی ملقب به (منتصر لشکر) و میر پنج سپاه (یعنی امیر پنجهزار نفر سرباز) نواده امیر محمد حسین خان دوم است، که این میر پنج پدر او با شغل سرحدداری سرخس و عهده داری فوج فیروزکوه در آنجا بمیان ساله در مشهد مقدس درگذشت و بدار الضیافه در خاک خفت، (غالباً فوج فیروزکوه را بسرحدداری بامید آخرین حربه کاری بمیدان های جنگ می فرستادند، بدین علت که سلاطین اخیر قاجاریه که کار اغلبشان تکیه بجفت و طاق و تسلیم به بخت

و اتفاق بود، در جنگها بنام فیروزکوه تیمن می‌کردند و هر جا که مهمی از حد عزم و اختیار می‌گذشت کار به تفأول و اختیار بنام آن یار و این دیار می‌افتاد. و فوج فیروزکوه باعتبار اولین جزء نام به آخرین تدبیر و بیشترین اهتمام، نامزد فتح و فیروزی تام و تمام می‌شد و بصوب سرنوشت اعزام می‌گشت) بعد از فوت مرحوم میر پنج، پدر من که تنها پسر وی بود در دامن حضانت عم بزرگوار خود مرحوم مبرور میر سید کریم خان سردار مکرم یا سردار فیروز جنگ بزرگ شد و در اول بلوغ از طرف وی در شمار جمعی از فرزندان رجال بسر پرستی مرحوم حاج سیاح محلاتی برای تحصیل به پطروگراد (لنین گراد فعلی) که در آنروزگار بحکم سیطره سیاسی و دیپلماسی و قدرت مالی و تجاری روسیه تزاری دارالعلم منحصر و مشهور بود فرستاده شد، اما نتوانست دوره کامل را با تمام رساند و در مرض موت سردار ناچار بوطن احضار و پس از مرگ عموبعض مشاغل دولتی او را عهده‌دار گشت. سردار مکرم عقیم بود و ناگزیر پدر من با یک خواهر وراثت منحصر او شدند (این خانم مرحوم مهد علیا ملقب به مهد السلطنه بود که در زمان عمو بنکاح پسر بزرگ مختار السلطنه سرهنگ حبیب الله مختاری سردار عصر قاجار و سرهنگ تشکیلات اخیر درآمد و بچندین سال بعد از او جدا شد، و در سال گذشته برحمت الهی پیوست و زنی روشنفکر و فرشته خصلت و بسیار مردم دوست و بافضیلت بود و سطح فکرش از زنان هم عصر خود کاملاً برتر و والاتر). این عموی مهربان، خود از رجال تحصیل کرده و علم دوست عهد ناصری و اوائل عصر مظفری بود که چندسالی بحکم اختلاف با صدراعظم وقت و بی‌مهری پادشاه پاریس تبعید و در آنجا ماندنی شد. در طی اقامت در پاریس مدرسه سن سیر را با تمام رسانید و درجات علمی و تخصصی خود را تا دریافت نشان لژین دونوردنبال کرد. سرانجام ناصرالدین شاه در یکی از سفرهای خود بفرنگ بشفاعت مرحوم میرزا حسینخان سپهسالار در مقام ارضای وی برآمد و با ملازمان خود بطهرانش آورد و وزارت قورخانه را بعد از میرزا جهانگیرخان ارمنی بعهده وی گذاشت و همچنین تصدی مدرسه نظام که تازه تأسیس یافته و بمدرسه ناصری نامیده شده بود و تشکیلات

موسوم به (اطاق نظام) رابه او تفویض کرد. این مدرسه همان است که بعدها بمدرسه یا دبیرستان نظام شهرت یافت. در این مقام گذشته از تدریس و تعلیم شخصی بترجمه و تألیف کتب و رسائل بسیار از قوانین نظام بلژیک و اطیش و فرانسه بنام (قوانین عسکرته) در فنون مختلف پیاده نظام و توپخانه پرداخت و بدریافت نشان علمی از ممالک بزرگ اروپا مورد تحسین واقع شد، شرح حال و تصویر او با عکس مدرسه ناصری در روزنامه های شرف و شرافت بتصدی مرحومان اعتمادالسلطنه اول و دوم مندرج و در کتب رجال عصر از آثار اعتمادالسلطنه اول و همچنین کتب دیگر از جمله طرائق الحقائق مرحوم نایب الصدر شیرازی عارف مشهور بنابه ارادت سردار به مغفور له صفی علیشاه و اعمال خیر دیگرش در عداد رجالی مانند وزیر دفتر که باتفاق وی هریک سالیانه مبلغ پنجاه تومان در حق ورثه مرشد مزبور مقرر داشته بودند مذکور است.<sup>۱</sup>

اینجا بی مناسبت نیست که یکی از سیره های رجال آن عهد را که حاکی از ساده دلی و زودباوری آنها است بقلم آورم و خاطر نشان کنم که اغلب اعیان آن زمان (که شاید اعتقادشان نموداری از اعتقاد طبقات اجدادی ایشان بسالهایی بسیار قبل از آن عهد نیز بوده است) با احتمال جمع بین شریعت و طریقت (باصطلاح عرفاء) و اینکه هرگاه یکی از دو قطب متخالف یعنی فقاقت و تصوف، فردای قیامت در پیشگاه حساب الهی بر دیگری چیره شد و حقانیت این و بطلان آن به ثبوت رسید، حضرات از دو طرف مستمسکی قوی یا باصطلاح (دم گاوی) در دست داشته باشند و در پناه آن بمزارع سرسبز جنان رهسپار شوند، هر کدام یک امام از مشایخ شریعت و یک مراد از مرشد طریقت بر می گزیدند و خود را شرعاً و طریقه در حصار امن آن دو محفوظ و مصون می انگاشتند. در آن

۱. همچنین در کتاب خاطرات احتشام السلطنه صفحات ۳۱۴ - ۳۲۰ شرح مدرسه فیروزکوهی و بانی آن مرحوم سردار فیروزکوهی بشرح تمام آمده است (خاطرات احتشام السلطنه به کوشش سیدمحمد مهدی موسوم. چاپ دوم ۱۳۶۷).

تاریخ شیخ شریعت اعیان، مرحوم حاج شیخ هادی نجم‌آبادی مجتهد نامدار آزاده، و پیر طریقت آنان مرحوم حاج میرزا حسن صفی‌علیشاه صوفی زیرک مردم‌دار بود که تمام مریدانش از طبقهٔ بالا و مالدار و وابستگان بقدرت دولت و دربار بودند و قلبی از ضعفاً برای تعهد کار و خدمت به ابرار.

از آثار خیر سردار که در آن روزگار از کارهای بدیع و ابتکاری شمرده می‌شد احداث مدرسه‌ای ابتدائی طبق اصول تشکیلات مدارس فرنگ به مدرن‌ترین و تازه‌ترین وضع متداول در ممالک مترقی آن‌روز بنام «مدرسه خیریه ایتام» با وقف بهترین املاک و مستغلات خود از طهران و شمیران و دماوند و مازندران بر مصارف آن بود؛ این مدرسه واقع در خیابان حاج شیخ هادی طهران و ضلع جنوبی خیابان نادری و دارای مساحتی بیش از پنج هزار متر با ساختمان‌های متعدد از آشپزخانه و آبدارخانه و خوابگاه اطفال و سرپرستان ایشان و زمین ورزش و آلات و اسباب ژیمناستیک و کارگاه‌های صنعتی برای تعلیم فنون مختلف از نجاری و بافندگی و آهنگری بود، تا شاگردان بازاء آموختن دانشهای خواندنی به تعلّم صنایع دانستنی نیز پردازند و علم و صنعت را در عرض یکدیگر فرا گیرند. اهتمام عمّ مکرم در این کار خیر تا آنجا بود که از مردان بزرگی که در آن روزگار از جوانان دانشمند و منتخب و چشم و چراغ آئیهٔ مملکت بشمار می‌آمدند مانند دانشمند بزرگوار و عالم جلیل سیاست مدار ذکاءالملک فروغی و برادر صاحب نظرش مرحوم میرزا ابوالحسن خان فروغی بسابقهٔ دوستی با پدر نامدارشان کمک و مدد می‌گرفت و از ایشان می‌خواست که به نفس نفیس خود در آن مدرسهٔ ابتدائی به تدریس و تعلیم پردازند و بدون هیچ چشمداشت و مابه‌ازایی، بلکه فقط بحکم علاقه به ترقی و هوشیاری ابنای وطن خویش این وظیفه را تعهد فرمایند.

کتاب‌هایی که در آن مدرسه در فنون مختلف و مناسب با روشن‌بینی و روشنفکری اطفال به تبعیت از برنامه‌های ممالک مترقی تدریس می‌شد، همه از نوع کتاب تاریخی است که مرحوم فروغی با قید امر و دستور سردار و ذکر



اختصاص بدان مدرسه نوشته و تا چندین سال پیش در دبیرستانهای طهران و ولایات درس داده می‌شد و نشانی از کثرت اهتمام مریبان و وسعت اطلاع دانش‌آموزان آنروز بود. در این مدرسه قریب به شصت نفر از اطفال یتیم و بی بضاعت بطور شبانروزی نگاه‌داری می‌شدند و از همه حیث از خوراک و پوشاک و مقزری و عیدی مورد پذیرایی قرار می‌گرفتند تا آنجا که بعدها بسیاری از تعلیم یافتگان این دبستان بکمالات علمی آراسته شدند و از جمله رجال علمی و ادبی مملکت بشمار آمدند. در عصر اخیر و زمان تصدی اسمعیل مرآت در وزارت فرهنگ ساختمان مدرسه بکلی دگرگون و منهدم و سنگی بسیار قیمتی که موقوفات مدرسه بر روی آن نقر شده بود و همچنین قبر پدر من که جنب قبر مرحوم سردار قرار داشت محو و نابود شد و بجای آن با هزینه دولت ساختمانی بزرگ و وسیع ساخته و به (دبستان فیروزکوهی) نامبردار گشت، و املاک و مستغلات بسیاری که وقف بر آن بود در محل دیگری از موقوفات (سه راه شاه) ظاهراً بمصرف مدرسه دیگری بمدلول وقف نامه رسید<sup>۲</sup>...

باری هفت ساله بودم که پدرم مرا از فرح آباد به طهران آورد و پرستاریم را بمعهد زن بزرگ خود سپرد که از وی بزرگتر و اول همسر مرحوم سردار بود و سپس بشیوه غلط قدما به همسری پدرم درآورده شده و خانمی عقیم ولی بسیار مهربان و بچه دوست و بموازین دینی و تربیت قدیمی سخت پای بند بود. زیرا مادر من که از نواده اعمام دیگر پدر و زنی ساده دل و کم تجربه و ساکن همان دهکده فرح آباد و بی خبر از آداب شهری و قراردادهای عصری و ساده نهاد بود ترجیح داده بود که نزد کسان خود باقی بماند و از بیم هوو و تحکم وی به بزرگتری و بگومگو در امان باشد.

لدی الورود به طهران به نزدیکترین مدرسه به محل سکونت ما که خانه‌هایی واقع در خیابان سوم اسفند و دارای دری بکوچه میرشکار بود و اکنون

۲. این مدرسه بنام مدرسه منتظمی مشهور است.

مقرّ فعلی وزارت جنگ است فرستاده شدم. نام این مدرسه مدرسه سیروس بود (بمدیریت مرحوم نیرالسلطان نوایی یکی از دوستان پدر و آزادمردی از رجال نام آور) که امروز محلّ وزارت آموزش و پرورش است و سابقاً معروف بعمارت مسعودیه به نسبت نام بانی و صاحبش مسعود میرزای ظلّ السلطان فرزند ناصرالدین شاه بود، با حیاطی وسیع و دارای درخت های کاج و اطاق های آینه کاری، که معلوم نبود چرا چنین عمارتی عظیم و فخیم که در عصر خود بی نظیر می نمود با چنان سابقه ای که خشم ناصرالدین شاه را به پسر (مضاف بکارهای دیگر او) برانگیخته بود، بمدرسه ای ابتدائی و مورد تخریب بچه های بی انضباط و هوایی تبدیل شده بود. من چون یکی دو سالی در ده بآموختن حروف و کلمات و خواندن قرآن کریم از (عم جزء) و جزوات دیگر به امر ملّای ده مجبور شده بودم زودتر از موعد مقرّر بکلاس بالاتر فرستاده شدم اما این بالاروی و ترقّی دیری نپایید و با پایاپای شدن با دیگر همکلاسان، پای به پایین روی و تنزل نهادم و بگوشمال استاد و بازخواست پدر تن دادم. هنوز چند ماهی از انتقال بطهران و دورافتادیم از فضای یگانه تازی و صاحب اختیاری و بی نیازی و آسان گزاری ده به تنگنای شهر و محکومیت و بی اختیاری و اطاعت از اوامر و نواهی اضطراری خانه و مدرسه نگذشته بود که پدرم ناگهان در کمال قدرت و قوت و جوانی و صلابت بمرض حصبه مبتلی شد و با اینکه این مرض بومی از امراض شناخته شده و بطریقه طبّ قدیم قابل علاج بود مع ذلك اجل محتوم، اهتمام جمیع اطبای شهر را بی اثر گذاشت و آن جوان قدرت مند درستی بین سی تا سی و پنج سالگی بجهان باقی شتافت و در مقبره خانوادگی یعنی دومین اطاق دست راست از مدخل همان مدرسه خیریه که مشرف بخیابان حاج شیخ هادی است بخانه خاکی خویش قرار یافت رحمه الله علیه رحمه واسعة.

از آن پس تربیت و قیومت من در عهده همان نامادری پرهیزگار و دیندار قرار گرفت، و آن زن بیچاره و بی خیر از غوغای حیات که زنی از زنان پاشکسته و دست بسته و پس پرده نشسته آنروز و چون کبوتری دست آموز آموخته خانه نشینی و

دانه چینی از دست شوهر یا صاحب اختیار خود به تعهد رزق هر روز بود، چنان گرفتار مشتی از کرکسان مردم خواریا وراث غیر شرعی مردگان مال دار شد که مهم جنجال بر سر املاک و اموال (صغیر منتظم الدوله) از خانه و خاندان به محاکم شرعی زمان ولزوم نصب قیّم بحکم حکام شرع یا نواب امام زمان علیه السلام کشید و کار ترافع به تخصم و تنازع انجامید و شهرت داستان بروزنامه ها و مقالات و فریاد دادخواهی بمراجع و مقامات رسید. اما از آن طرف همه شدت بود و حمله و هجوم و از این طرف همه عزائم و طلسمات و ختوم. وکلای عدالت خانه ناتوان آنروزگار که ضمناً حواشی شریعت خانه های نامدار نیز بودند و چون فرشتگان موکل بر خزانه باد یا بادآورده گنج خانه های خداداد، غم نداشتند که چراغ پیرزنی بمیرد و یا صغیر ناتوانی در ظلمت فقر و فاقه پیش پای خود نبیند، هر روز مظفر و فیروز حکمی به قیّمومت و ولایت، بدعوی دینداری و صلاحیت از یکی از ائمه امت و پیشوایان شریعت که تعداد آنروزشان بیش از مقلدان و مأمومان مملکت و حدود اختیاراتشان بر حسب ضعف و شدت و پشتیبانی و حمایت ارکان دولت بود، بدست می آوردند و روز دیگر نقیض آنرا در دست دیگری که در رندی و کهنه کاری و نصفت نصفه خواری و قدرت پیشواداری اقوای از غیر خود بود مشاهده می کردند و ناچار در صف منتظران تیز دندان بمکالبه نوع خویش نگران می بودند تا حکم کدامین حاکم از حکام عدل شرف نفاذ یابد و کدام یک از صلحا و عدول در تحصیل قیّمومت صغیر تشریف قبول بپوشد، و پی پاره ای از آن جثه کبیر و قلیلی از کثیر در لای چنگ و مخلصان گیر کند. در این حیص بیص خانه ما از گفتگوی زنان و پرس و جوی ایشان از نتیجه اوراد و ادعیه علیه شریعت مداران و حکامی که خود جوشنی از همان تعویذات و اذکار بر تن و جان استوار داشتند و حتی خود دارنده و آموزنده همانها بودند، چنان هیاهویی بر پا بود که چشمی براحات و آسایش نمی غنود و کسی جز به نفرین و فغان از اجتماع تعرض مشتی از همان داعیه داران و دست اندرکاران قیّمومت لب بسخن نمی گشود. تا بالاخره تیر دعا کارگر و جوشن تعویذ از تن زعیّم جبهه مخالف بدر آمد و به تیری

از تیرهای غیب سیاسی از پای درافتاد، و آنگاه بپایمردی مردی بزرگ و عالی‌مقدار و مجتهدی رحیم و پرهیزگار، یعنی مرحوم حاج شیخ محمد باقر نجم‌آبادی قدس سرّه و دستیاری رجالی آزاده، چون شادروانان حاج علیقلی خان سردار اسعد بزرگ و نیرالسلطان نوایی، پای آن پادرازان و ترکتاازان در دامن یأس و ناامیدی فرو پیچید و کار قیمومت بر همان زن متقی و پرهیزگار اما عامی و فریب‌خوار قرار گرفت، لکن بعد از خرابی بصره و ضیاع بسیاری از ضیاع و عقار و نقود و بهره....

بعد از آنکه غائله فرو نشست و سکون و آرام‌بخانه و خانواده بازگشت، مادرم نیز از ده‌بشهر آمد و در کنار نامادری که تمام وظائف و تعهدات مادری را فقط در پرستاری از من بنحو احسن انجام می‌داد، یار و مددکار او شد و چون هم بسنّ و عقل و هم بظاهر و وضع فرود او قرار داشت، حدّ خود را می‌شناخت و با آن بانوی بزرگوار در کمال تسلیم و حسن سلوک رفتار می‌نمود. من هم در میان دو مادر مهربان و خیلی از کنیزان و نوکران گوش بفرمان از مدرسه‌ای بمدرسه دیگر در آمدوشد بودم و آن دوزن ساده‌دل را بقبول وصول بدرجات بالا در درس و مشق فریب می‌دادم؛ چندانکه از مدرسه سیروس گرفته تا ثروت و آلیانس و سلطانی همه جا را زیر پا گذاشتم و آخر، سراز کالج آمریکایی بدر آوردم. در حالی که غالب اوقات با یاران یکدل و یکزبان و سر بهوا و درس‌نخوانی چون خود که آنانرا بزحمت پیدا و با خود یار و هم‌نوا می‌کردم از مدرسه فرار می‌نمودم و در کنار جوی و سایه بیدی قرار می‌گرفتم، بخصوص با یکی از آنها که نی‌لبکی هم می‌نواخت و چیزی هم از موسیقی می‌شناخت و مرا در همان عالم کودکی و بیخبری غرق در عوالم دیگر و شور و نشاط بیشتر می‌ساخت.

به پیری خاک بازیگاه طفلان می‌کنم بر سر  
 که شاید بشنوم زان خاک بوی خردسالی را  
 «از یکی از شعرای عصر صفوی»

این وضع همچنان ادامه داشت تا بمرحله بلوغ رسیدم و بیش از دوازده سال نداشتم که جوانی تمام عیار و عشرت طلبی کهنه کار بودم. نبودن پدر بالای سر و داشتن مادری ضعیف و زودباور و امکان اسباب تعیش و هوس رانی بی حد و مرمرا از تعهدات طبیعی و مادی زندگانی بی خبر کرده و فقط بانجام امیال نفسانی و خواهشهای جوانی و ادار ساخته بود تا آنجا که بفرموده شیخ اجل «نماند منکری که نکرد و مسکری که نخورد».

اما با همه این آمادگی ها از شکوه و جلال و برخورداری از کمال زیبایی و جمال همواره به دورباشی از شرم و حیای بسیار و ادب حضور در گفتار و کردار (که هنوز هم از من دست بردار نیست) گرفتار بودم و از آنهمه امکانات و موجبات جز حرمان و بی نصیبی از جمیع جهات حاصلی نبردم.

«امیر چون تو کسی را حرام باد جوانی

که آنهمه گنهد دستیاب بود و نکردی»

(استغفرالله از این گناه شاعرانه) در همان اوائل بلوغ بود که وجود خار خار شعر و ذوق ادبی را در خود احساس کردم و جسته و گریخته مصراع و بیتی در رباعی بزبان می آوردم تا اولین غزل خود را که فزلی سیاسی و باب مطالب روز در غوغای تغییر سلطنت و بحران عواطف مردم نسبت باوضاع مملکت بود، بطرح و اقتراح روزنامه نسیم صبا (بمدیریت مرحوم کوهی کرمانی) ساخته و برای درج بان روزنامه فرستادم، هنوز مطلع غزل را بخاطر دارم که چنین بود:

«آخر این ملک کهن بی سروسامان تا چند

دست اعقاب قجر کشور ایران تا چند»

و مابقی ابیات را که فراموش کرده ام بهمین شیوه می توان قیاس کرد روزی که روزنامه منتشر و غزل من در آن چاپ شد، چندان مبتهج و مسرور و بمفاخره بر رفقای هم کلاس مفتخر و مغرور شدم که شاید آنروز تیراژ روزنامه بمقدار معتنا بهی بالا رفت و لابد بحساب استقبال مردم گذاشته شد زیرا که من زائد بر صد شماره آنرا خریده بودم و بهر کس که می رسیدم نسخه ای از آنرا به وی

هدیه می‌کردم باضافه اینکه اصلاً روزنامه‌نویسی را بسیار دوست می‌داشتم و هر روز تمام روزنامه‌های شهر را می‌خریدم و روزنامه‌نویسان را بچشم دیگری از اعجاب و حیرت می‌نگریستم.

دومین اثرم که بیش از آن مایه انبساط خاطر من و تشویق و تحریض دیگران شد، غزلی بود که مجله ارمغان از غزلیات خانم (ایران الدوله جنت) انتخاب کرده و بمسابقه گذاشته بود اگر چه از ابیات این غزل چیزی بیاد ندارم ولی به خاطر دارم که در کلاس اول یا دوم مدرسه آمریکایی بودم که روزی معلم ادبیات ما که مردی از میرزاهای آشتیان و افتاده حالی تریاکی و ناتوان بود، مرا از میان شاگردان بنزد خود خواند و با صدای بلند فرمود، غزلی در مجله ارمغان بفلان نام و نشان خواندم که امضای صاحب آن چنین بود (کریم الحسینی امیر فیروزکوهی شاگرد مدرسه آمریکایی) و او کسی غیر از همین (سید کریمخان) خودمان نیست، و آنگاه کلماتی تحسین آمیز و تحسیناتی تشویق انگیز نسبت بمن ادا کرد و بقول خود آینده درخشانی را در شعر و ادب بمن نوید داد. اتفاقاً حروف چین مطبوعه در فهرست مجله باشتباه (امیری) را (امیر) چیده و بچاپ رسانیده بود، که همین اشتباه موردپسند من و مایه تغییر تخلص از امیری به امیر شد و همچنان باقی و برقرار ماند...

بسال ۱۳۰۸ پس از آنکه ترک کتاب و مدرسه گفته و دیگر سخنی جز برضای طبع و هوای نفس نگفته و نشنیده بودم، بدستور مرحوم چراغ علیخان پهلونژاد (امیراکرم) با گذراندن دوره اول کلاس ثبت عضویت ثبت کل اسناد و املاک درآمدم. شادروان امیراکرم بسابقه دوستی خانوادگی و الفت با پدرم چه از لحاظ شخصی و چه از لحاظ امور ایلی و ولایتی سوادکوه و فیروزکوه (که هر دو ناحیه همسایه دیوار بدیوار هم از ضلع جبال شروین می‌باشند) بمحض ورود به طهران در منزل ما اقامت گزید بسال ۱۳۰۲ و آن منزل که من و مادر و عمه من و فرزندان او بعد از جدایش از مختارالسلطنه و نیز جدا شدن مادرم از نامادری و باجاره واگذار کردن خانه‌های پدری در آن سکونت داشتیم در خیابان فرمانفرما

(شاهپور فعلی) قراردادش و معروف به باغ فرمانفرما و ملک حاج محمد ابراهیم سکوتاجر مشهور بود، و هم در این خانه بود که امیراکرم یا دختر عمه من ازدواج کرد.

او مردی بود بسیار عاقل و دوراندیش و طالب علم و تحصیل طبقه جوان تا آنجا که تمام جوانان از اقربا و خویشان خود را جبراً بطهران آورد و هریک را برای تحصیل بخصوص تحصیلات نظامی بمدرسه نظام و مدارس دیگر فرستاد، اصرار داشت که مرا هم بفرنگ بفرستد و بسیار هم پافشاری کرد. چون تقریباً بر من سمت ولایت داشت و باقی مانده املاک پدری مرا دربند پی مازندران که در جوار املاک وی قرار داشت سرپرستی می‌کرد و عوائد آنرا از روی حساب و الزام مادرم باعتدال در خرج بما می‌داد، ولی مادر ساده‌دل من بعد از اینکه این پسر تنها فرزند این خانواده است که نه برادر و خواهری دارد و نه دایی و عمویی که رنج دوری او را بر من آسان کنند مانع همت آن مرد روشن بین شد و مرا همچنان سرخود و سربهوا و چیز بی‌نیاموخته و هنری نیندوخته برجای گذاشت، و همچنین امیراکرم بود که مادر مرا به امر و دستور واداشت که دختر مورد نظر او را که با شرافت خانوادگی و اصالت طائفگی و تربیت صحیح او آشنایی داشت و این آشنایی آشنایی ای قدیمی و نتیجه دریافت خود وی از شخصیت و دیانت نامادری<sup>۳</sup> من در طی دوستی با پدرم بود، برای من خواستگاری کند و مرا بیش از این مجال ندهد که بقول آن مرحوم حاشیه خیابان لاله زار را که در آنروزگار تنها گردشگاه پیر و جوان طهران بود گز کنم و دنبال هوی و هوس بدین سوی و آنسویوم. این امر و الزام از آن مرد دانا و آرام که شاید امری خدایی دز حفظ و حراست من از بی بندوباری و سربهوایی بود در سال ۱۳۰۹ یعنی یکسال پس از مرگ امیر رحمه الله بوقوع پیوست و آن عقیده پاکدل و بدل و جان با من متصل، حلال مشکلات من در سوانح زندگانی و عقال پای من از هرزه گردیهای جوانی و عقل منفصلم در منع

۳. آن دختر برادرزاده آن خانم و از طایفه درگاهی بود.

از بی بصیرتی و نادانی شد، زیرا که من اصلاً عقل معاش بل که عقل زندگانی و سعی و تلاش نداشتم و همه وظائف و تعهدات را در اداره امور مادی حیات با حسن ظن تمام و اعتماد کامل بعهده دوستان و حتی دشمنان خود می گذاشتم. حال لطیفه ای هم از مرحوم امیر نقل کنم که ذکر آن خالی از حقیقت و حکمتی نیست. شبی از شبها که نزد او بودم و آن مرحوم بعلت برونشیت مزمنی که داشت مریض و بستری بود، رئیس بیمارستان شهربانی که گمان می کنم نامش دکتر حکیم اعلم بود، بعد از دستور لازم اندکی نشست و از این درو آن در سخن گفت ناگاه نگاهی بسوی من افکند و گفت «حضرت اشرف؛ شنیده ام که این (میرزا سید کریمخان) شعر می گوید و گاهی هم آنها را بچاپ می رساند. امیر در حالی که نگاهی غضبناک بسوی من می کرد فرمود «فائده شعر چیست، سلما که این جوان در شعر آنقدر ترقی کند که بشود ملک الشعراء، تازه نتیجه اش این است که برای قمرالملوک تصنیف بسازد» اگر می توانستم نصیحت صادقانه آن مرد دنیاپسند را بپذیریم شاید امروز برای وجود خویش دوستی بی آزار و مهربان و برای کسان و نزدیکان خود فردی مفید و کاردان بودم، اما چه باید کرد که در من و امثال من، درد شعر دردی است ذاتی و مادرزادی و در حکم غریزه ای حاکم بر تمام غرائز طبیعی و نهادی، نه خوی و خصلت قابل زوال مانند سایر خلقیات از ملکات و احوال و گریز از آن ممتنع و محال...

یک شب از شبهای پاییزی سال ۱۳۰۸ در خانه مرحوم عبدالحسین آگاهی خراسانی (پدر مغفور له محمد آگاهی از شعرای غزل سرا و صاحب دیوان مشهد که در همین اواخر برحمت الهی پیوست و در تأثر و انفعال از شعر مورد پسندش عنان اختیار از دست می داد و با جست و خیز و فریاد لب به تحسین می گشاد) که در بدو اشتغال من بخدمت ثبت در ناحیه جنوب (آخر بازار عباس آباد) همکار ما و مردی باذوق و حال و صاحب طبع شعری ضعیف اما صوتی قوی و استادانه بود و در اغلب مجالس انس ما حضور می یافت، مهمان بودم. این خانه واقع در کوچه درخشان از کوچه های پرخانه و جمعیت سنگلج بود که



اکنون عرصهٔ پارک شهر است، همینقدر که پاسی از شب گذشت، آگاهی گفت که در همسایگی ما جوانی منزل دارد که در بسیاری از جهات و صفات و ذوق شعر و استعداد شریک تست. چه خوب است که شما دو نفر شبیه و نظیر، با هم دوست و رفیق شوید و باتفاق یکدیگر در کار شعر و هنر بمدارج بالاتر و کاملتر برسید، این را گفت و پسر بچه‌ای که در خدمت داشت بسراغ آن جوان فرستاد، طولی نکشید که جوانی بلندبالا با صورتی بسیار جذّاب و زیبا و هیئتی در کمال آراستگی از سرتا پا باطاق وارد و با آن خنده‌های مخصوص بخود (که اغلب از معاصران آنرا شنیده و بیاد دارند) با من روبرو شد. همین که بیکدیگر معرفی و بظاهر آشنای هم شدیم چنان می‌نمود که عمری در صحبت هم گذاشته و بسالها پیش از این با یکدیگر انس و الفت داشته‌ایم. این جوان محمد حسن رهی معیری بود که آنروزها به بیوک شهرت داشت و در شهرداری (بلدیه قدیم) دایرهٔ صحیه (بهداشت) خدمت می‌نمود. رهی در هوش و ذکاوت و فهم و درایت آیتی بود و در ذوق و حال و شور و نشاط حکایتی. در انواع شعر از غزل و مثنوی و قطعه استاد و در نقد الشعر و شناخت انواع سبکها و تمیز آنها از یکدیگر نقادی بی‌مانند بود. در لطافت طبع و دقت نظر چنان بود که اغلب دچار وسواس می‌شد، و چون هیچ مطالعه‌ای جز در متون شعری از قدیم و جدید نداشت چندان احاطه و تبخیر یافته بود که در تشخیص تمامی انواع سخن و دقایق هریک از اختصاصات آنها کسی بی‌پای او نمی‌رسید، و همچنین نیکی منظر و مخبر و لطافت و ظرافت حرکات و حسن معاشرت و مردم‌داری از خصالی بود که او را از دیگران ممتاز می‌ساخت و یکنوع تشخیص و انفراد با او می‌داد که محبوبیتش را نزد همه روزافزون می‌کرد. در بسیاری از احوال و ذوقیات و سلیقه‌ها و خلقیات درست آینهٔ ضمیر من بود و در تأثیر از شعر و موسیقی و تشخیص خوب و بد آنها عیناً هم سلیقه و هم فکر من. رهی در سرودن تصنیف و ترانه نیز شهرت بسزایی داشت و این بدان جهت بود که آن مرحوم علاوه بر رقت و لطافت سخن و مراعات موسیقی الفاظ، بخلاف اکثر از شعرای متأخر و معاصر که موسیقی نمی‌دانستند و نمی‌دانند به تمام دقایق و گوشه‌های موسیقی

حفظی احاطه کامل داشت و تا خود آهنگی را نمی‌پسندید شعر آنرا نمی‌سرود، بلکه در همه آهنگهای سازان تصرفات بجا می‌نمود و اصلاً تابع نظر ایشان نبود. سومین نفر از ما که در سال ۱۳۱۱ جوان مرگ شد، مرحوم علی اتابکی متخلص به خازن فرزند خازن الدوله داماد میرزاعلی اصغرخان اتابک اعظم بود که هر چند نجیب‌زاده‌ای کریم‌الظرفین بود، اما بر اثر نکبت پدر به اتلاف اموال عظیم و بادآورده خویش روزگاری به فقر و فاقه می‌گذاشت و در تلگراف‌خانه مرکزی شغلی حقیر داشت. قصیده سبک ترکستانی یا خراسانی بخصوص شیوه فرخی را به تصدیق اساتید چنان می‌سرود که با قصائد سروش اصفهانی پهلو می‌زد و سخت یکدست و یک سبک و منسجم بود. طفلك در مریضخانه سینا بی کس و تنها درگذشت و معلوم نشد دیوان قصائد و قطعاتش که بالغ بر سه هزار بیت بود چه شد و کجا از بین رفت. چهارمین نفر جمع ما عمه زاده بسیار عزیز و مهربان من آقای منصور مختاری بود (که بحمدالله هنوز چون من زنده است و روزهای خوش بی خبری را خبر دهنده) و بامن همپای خردی و فرار از مدرسه و شیطنت در خانه و میخانه و هم خوی اوائل بلوغ و همدم شبانروزی جوانی، که هر چند طبع شعر نداشت، اما طبیعتی شاعرانه و ظریف داشت. ما چند نفر با هم صحبت دائم و حشر مداوم داشتیم و در آشکار و نهان رفیق حجره و گرمابه و گلستان بودیم چه بسیار شبها که تا پاسی از نیمه شب بخواندن ابیات و غزل‌های ساحرانه صائب که بتازگی آنرا بهدایت مرحوم حیدرعلی کمالی از شعرای متوسط عصر کشف کرده بودیم (و دیگر از آن روی برنتافتیم) می‌پرداختیم و سرشار از ذوق و حال و سرمست از اشک رقت و انفعال در بهشتی از اندیشه و خیال سراز پا نمی‌شناختیم. و اغلب این لطیفه ذوقی را با دعوت اساتید موسیقی و استماع الحان مؤثر از آن بزرگان مقرون بکمال می‌ساختیم. خود من هم بی بهره از موسیقی نبودم و ده دوازده سالی در خدمت استادان فن از جمله مرحوم ناصرعلی حجازی فرزند ارفع‌الملک رشتی که پدر و پسر از شاگردان برگزیده استاد بی‌قرین تار مرحوم آقا حسینقلی شهنازی بودند، بناختن تار اشتغال داشتم و با خوانندگان استادی

امثال غراب و نکیسا و تاج (تاج الذاکرین) و دیگران هم آهنگی می‌کردم. لکن از آن پس که پنجهٔ سخّار رضای محجوبی معروف به رضا ویولونی یا رضا دیوانه را که ذاتاً و فطرتاً هنرمندی مادرزاد و نابغه‌ای فرشته‌نهاد و علماً و عملاً یگانه‌ای بی‌قرین، و عقل، مفتون جنون سحرآفرین و هنر دلنشین و آتشین او بود، بر روی صفحهٔ ویولون دیدم و آن نغمات ملکوتی و الحان آسمانی را بگوش خود شنیدم، و زائد بر بیست سال با آن یگانهٔ بی‌همال رفیق کنج خاموشی و اعتزال و همدم بزم انس و ذوق و حال بودم و جنون آرام و بی‌آزار (البته در اواخر عمر) و سخنان بی‌معنی و خیالات عجیبش را که در عین حال سرشار از شیرینی گفتار بود با لذت و افتخار بر خود هموار می‌کردم، دیگر از هنر ناقص خود بشدت بیزار شدم و تار را به یکبار کنار گذاشتم... سرانجام این جمع هم چون هر جمع دیگر تفرق پذیرفت و با رفتن جوانی آن شور همدمی و نشاط صحبت نیز از بین رفت. مرا ضعف مزاج و کسالت دائم و غم و اندوه ملازم از مجتمعات و مصاحبات گوناگون بازداشت و بگوشه منزل و انصراف دل از غوغای مردم مهرگسل رهنمون شد، و رهی را قوت مزاج و وسعت مشرب و شوق طلب بمعاشرت با جمیع طبقات بدون هیچ حدّ و مرز و شرط و عهد رهسپار کرد که در این سلیقه درست مقابل هم قرار گرفتیم و هریک بجهتی مخالف یکدیگر رفتیم. با این همه هفته‌ای نبود که در خدمت سایر دوستان اجتماعی با هم نداشته باشیم و آنمقدار سوابق دیرین و الفت پیشین را از یاد برده باشیم. این تطویل در یادآوری از رهی بدین علت است که نیمی از بهترین ایام عمر من با نیمی از بهترین ایام عمر او بهم گره خورده بود و نام او در ذهن من آینهٔ عمر رفته و یادآور عواطف و احساسات نهفته است.

آنهمه روز و شب بعمر بلند همه شد یاد و، یاد، آهی چند

تا سال ۱۳۱۴ بیشتر اوقات من بمصاحبت شعر او موسیقی دانان از نوازنده و آوازه‌خوان می‌گذشت و کم می‌شد که موسیقی دانی از پیر و جوان به طهران آمده باشد و من از دوستی و معاشرت با او بهره‌مند نشده باشم، اما در همین حال با انهدام خانهٔ مألوف و تغییر سر و سامان، و ضیاع باقی ماندهٔ املاک اجدادی در

مازندران به یکبار وضع روحی من نیز عوض شد و شوق عجیبی در دل به تحصیل علوم خصوصاً علم ادب پدید آمد و درد طلبی سخت در آموختن آن بسویدای دلم رخنه کرد تا آنجا که همان سال با کمال همت بجستجو برخاستم و سرانجام بتوفیق الهی معلّمی یافتم که از هر حیث بدلخواه من و بهر کمال آراسته و مزین بود. نام این معلّم؛ شیخ عبدالتّبی و زادگاهش (بالا محله) کجور مازندران و ستّش بالای پنجاه و اطلاعش در اکثر علوم و فنون از ادبیت و منطق و کلام و حکمت و فقه و اصول بحدّ کمال و بشیوه قدما در جمیع متون معروف این علوم مدرّسی نخبه بود.

این شیخ عالم فاضل جامع بارع متقی که زخم خورده اجتماع و منقطع از دنیا و مردم دنیا و به حدّ قلیل از وجوه معیشت و زندگانی ساخته بود، مجملی از مفصل احوالش این است؛ که از بدو مشروطیت در عداد مشروطه خواهان شمال با سپاه سپهسالار تنکابنی به طهران آمد تا بدین وسیله شرّ مظالم و عدوان خان و حاکم محلّ (سالار...) را که تنها مزرعه اجدادی و محلّ معاش او و خانواده را بزور اعوان و انصار خود تصرف کرده و با حشرکشی های پی در پی بر سر خانه او زخمی سخت و منکر نیز بدست یکی از اشرار خویش بر پای وی وارد آورده بود (بحدّی که تا پایان عمر از آن پای دردناک می‌لنگید و می‌نالید) از سر خود و ضعفای محلّ کوتاه کند، و با دادخواهی از مراجع مشروطه، جزای آن ظالم متجاوز و حکم استرداد ملک و نحوه اجرای عدالت و ارغام مستبده را بچشم خود به بیند. اما همین که خوشحال و مسرور در عداد آزادی خواهان مظفر و منصور بطهران رسید پس از مدّتی بعکس این خیال شیرین و انتظار دادرسی آزادی طلبان آتشین، همان مرد ظالم را که برای دفع شرّ او و امثال او، دل بجان بازی در میدان جنگ نهاده و تحصیل ثواب در کار یقین و جهاد را به تدریس کتاب در حجّیت ظنّ و لزوم اجتهاد ترجیح داده و عمل بمنطوق کریمه «فَضَّلَ اللهُ الْمُجَاهِدِينَ عَلَيَّ - الْقَاعِدِينَ اجْرًا عَظِيمًا» را بدل و جان آماده بود با کمال حیرت در مقام ریاست اجرائی یکی از ادارات مهم مملکت دید که با فزونی قوت و شوکت تکیه بر مسند

حکم و اجرای عدالت زده و آزادی خواهان مجاهد نیز در خدمتش به فرمان برداری و اطاعت رده بسته اند. آنوقت (بقول خود) دریافت که آنهمه شجاعت و شهامت و تفنگ بدست گرفتن و فشنگ حمایل کردن آنهم بر روی لباده آخوندی با پای لنگ و بدن نحیف و تحمّل مسخره هم سنگران قوی و مجاهدان شریف بدیدن شیخی با آن ظاهر و هیئت، در لباس جنگ جویان پر صلابت، بامید احقاق حق و اجرای عدالت، جز حرمان و ندامت و تعجب و حیرت از عدم امتناع قلب ماهیت و یا در حقیقت دعوی بر سر لحاف ملا نصرالدین هایی امثال او در خوش باوری و حسن نیت (لا اقل برای شخص وی) حاصلی نداشت. از آن پس چنان مبهوت و بیقرار و خجلت زده و شرمسار در نزد ایل و تبار و منتظران پایان کار شد که رنج دست کوتاه و خسته اش نیز مزید درد پای لنگ و دل شکسته گشت و دیگر نه تنها مشروطه و استبداد و تظلم و فریاد، بلکه دنیا و دنیوی و مزرعه و معیشت و خانه و عشیرت را در این تغابن و خجلت از یاد برد و فقط بحکم اجبار از زنده بودن بی اختیار از گوشه مدرسه ای سر پناه جست. این مدرسه مدرسه مروی و حجره او دومین حجره دست راست از مدخل مدرسه بود که شیخ، شب و روز در آن بمطالعه و درس می گذاشت. و از مال دنیا الا دو دستی لباس وصله خورده و قلیلی اثاث از بدترین نوع گل و مس و چند جلد کتاب مندرس هیچ چیز دیگر نداشت و لکن بخت بد و سوء اتفاق همچنان در آن حال از پریشانی نیز دست از گریبانش برنداشت، تا آنجا که از آن مدرسه و این حجره تنگ و تاریک نیز با اتفاق سائر ساکنان مدرسه (بعذر دولتی شدن آن) اخراج شد و بناچار در اطاقک بالای بام مدرسه حاج سید آقا جان در پامنار که می توانست فقط جثه نحیف و مایحتاج قلیل او را بسختی در بگیرد مسکن گزید و در همانجا و همان حال در بدترین اوضاع و احوال تنها و بی کس و بی پرستار بمرض سرطان حنجره درگذشت، و از جهان، نالان و دادخواهان رو بدرگاه عدل الهی نهاد بسال ۱۳۲۰. خداوند متعال آن محروم مظلوم را از غرفات بهشت عوض دهد و غاصبان حقش را بعدل شامل خویش قصاص فرماید.

خلاصه آنکه با یافتن چنین استادی کمیاب و مغتنم گمشده خود را یافتم و بجهت اشتراکی که در احوال و عادات با او داشتم خدا را شکر گفتم و چندان دست طلب از دامن پربرکتش برنداشتم تا روزگار بمرگ آن بزرگوار مرا از وی جدا کرد و بحرمان از آن گوهر شریف دانش و انسانیت مبتلی ساخت.

«فلن تجد لسنة الله تبديلا»...

طومار درد و داغ عزیزان رفته است

این مهلتی که عمر عزیز است نام او

صائب

شش سالی در خدمت آن عزیز در حالی که زن و فرزند و تعهد اداره نادپسند داشتم به تحصیل و استفاده مشغول بودم و بطوری در این مهمّ علاقه و اهتمام بخرج می‌دادم که خود از کیفیت آن متحیر بودم و بهیچ کار دیگری حتی خواندن و ساختن شعر جز به تفتن رغبت نمی‌نمودم تا بفضل الهی درهای توفیق بروی من گشوده شد و علوم عربیت از صرف تا علوم بلاغت و منطق و کلام و مقداری فلسفه و حکمت و فقه و اصول را از آن معلّم جامع بارع فرا گرفتم، و اکثر متون موضوع در این علوم را با بحث و تدقیق گذراندم. و بسالی چند پس از رحلت آن بزرگوار بجوار رحمت پروردگار باز هم بهدایت الهی و آن الطاف نامتناهی استاد نقّاد دیگری یافتم که در ملکات نیک اخلاقی و حرص به تعلیم و تعلّم کم از آن مرد بزرگ نبود و بحسن خلق و فروتنی بسیار مرا شرمنده و خجل می‌فرمود. بار دیگر فقه و اصول را در خدمت وی از متونی که ندیده بودم شروع کردم و بسیاری از متون ادب عرب را نیز با صبر و حوصله تعلیم گرفتم تا آنجا که بملکه زبان امتیاز یافتم و توانستم بعربی هم شعر بسازم. این مرد بی‌قرین، مغفور له آقا سیدحسین مجتهد کاشانی ملقب و مشهور به (ضوء الرشد) بود که این شهرت متخذ از منظومه ضوء الرشد او در ابواب فقه است. آقا سیدحسین با نیل بدرجه اجتهاد از مراجع کربلا و نجف بعد از اقامت چندین ساله در کربلا بشیرازوازانجا به طهران آمد. در عراق از شعرای طراز اول بشمار می‌آمد و در طهران هم بمناسبت وقایع

اتفاقی قصائدی بلند بالا می‌ساخت و آنها را با چاپ سنگی طبع و منتشر می‌کرد. البته به تبع زبان اولیش در عراق اشعارش هم کلاً بزبان عربی بود و اصلاً با شعر فارسی سروکار نداشت. با آنکه سش متجاوز از هشتاد بود چنان قوت حفظی داشت که هر مقامه از مقامات بدیعی و حریری را با اقتراح و پیشنهاد از بر می‌گفت و احیاناً از پایین به بالا می‌آمد و قصائد صد بیتی را بی کم و کاست می‌خواند. در فروع فقه نیز حضور ذهنی عجیب داشت و حکم هر فرعی را که عنوان می‌شد به بهترین وجه بیان می‌کرد و آرای خلافی را هم گوشزد می‌فرمود. بسیار کریم النفس و با سخاوت بود و با وضعی درهم و معیشتی نامنظم و ابتلای بکثرت اهل و عیال دست و دلی باز و طبعی مستغنی و بی‌نیاز داشت و تا آخر عمر هم بی‌وسيله و پیاده و ناتوان و افتاده بداد گستری می‌رفت تا فی المثل حق ترجمه فلان پرونده را که مبلغی ناچیز بود وصول کند. از وجوه شرعی چیزی قبول نمی‌فرمود و با اینکه چندین سال تصدی دفتری از اسناد رسمی درجه اول را در گلوبندک طهران بعهدہ داشت، چون در اتحاد لباس سردفتران شرکت نکرد و عمامه از سر نگرفت آنرا از دست داد و تنها بدفتر ازدواج و طلاق قناعت کرد. و آخر در کمال عزت و استغنا بسال ۱۳۳۸ دعوت حق را لیبیک اجابت گفت و آثاری از نظم و نثر در فقه و اصول و ادب برجای گذاشت که بسیاری از جزوات آن بچاپ رسید و مقداری هم بدست وراثش افتاد که معلوم نشد با آنها چه کردند. دوران خدمت اداری من در اداره ثبت بدین کیفیت بود که در سال ۱۳۰۸ بخدمت دولت درآمد و با انتظار خدمتی دو ساله (بر اثر ترمزد از رفتن به ولایات) مجدداً در سال ۱۳۱۱ عهده دار خدمت در اداره ثبت طهران شدم ولی اصلاً تعهد تشریفات اداری و یک‌عمر نشست و خاست اجباری و پرداختن بکارهای اضطراری و گذراندن ایام بیک کار معین از بام تا شام برای من قابل تفکر و تعقل نبود تا چه رسد به تقبل و تحمل. تا بالأخره در سال ۱۳۱۹ بدون دریافت دیناری بعنوانین مختلف اداری بکلی به ترک خدمت گفتم و یکسره از اداره بخانه رفتم. تنها بهره‌ای که از عمر ضایع در آن مدت نصیب من شد، آشنایی

با تنی چند از افاضل سردفتران طهران و استفاده علمی و نظری از صحبت ایشان بود که هنوز هم عوائد روحی آن ایام ذخیره فکری و عقلی من در این هنگام است. ده سالی هم از سال ۱۳۲۶ تا سال ۱۳۳۶ بتصدی دفتر اسناد رسمی شماره هفتاد (واقع در خیابان فردوسی بالاخانه های روبروی خیابان ثبت) پرداختم و در تمام این مدت همه هزینه ها و مخارج دفتر را از عوائد ملکی خود تقبل کردم و دیناری بهره و فائده نبردم، زیرا بقول اصولیان در این نسبت مصداق کامل مجاز و (صحت سلب) بودم و از تدبیر و دوران جزبکاستی و زیان نیفزودم...

اما وضع مزاجی و طبیعی من چنان بود (و هنوز هم هست) که هر چند از پدری بیست و چند ساله قوی و صحیح المزاج و مادری ۱۸ ساله سالم و خوش بنیه قدم بعرضه وجود نهادم، لکن از همان زمان شیرخوارگی تا دوران بلوغ، کودکی علیل و ناتوان و غالباً مبتلی به تب و دست و گریبان دوا و علاج بودم و بعد از بلوغ هم بعلت بی مبالا تی در بهداشت و زمینه آماده در ضعف و ابتلای به بعض از عادات مضر و حدوث مکرر مالاریا و برونشیت تب خیز و سوءهاضمه شدید و سرماپذیری و تب گیری دائم، کمتر روی عافیت و صحت دیدم، و نیز یکی دیگر از امراض ملازم من لکنت زبان است که این عقده با عقده شرم، کارما گره در گره کرده و زیان های بسیار بر من وارد آورده است، خاصه اکنون که از کهولت به پیری رسیده و بهمین جهت رخت بگوشه عزلت کشیده و چنان شده ام که صائب فرموده است:

پیری مرا بگوشه عزلت دلیل شد

بال شکسته شد بقفس راهبر مرا

تنها چند صباحی از ایام جوانی و شرح شباب بود که طعم صحت و عافیت چشیدم و جلوه های تابناک آن رویای زود گذر را با چشمی روشن دیدم.

سلامی ساقی از من عهدعیش و کامرانی را

که چون گل داده ام برباد ایام جوانی را

حالتی ترکمان



آنهم جوانی زودرس که نیمی از آن در طفلی گذشت و نیمی دیگر در  
ضعف کهولت، و کهولت در رنج پیری.  
جوانی من از کودکی یاد دارم در یغا جوانی در یغا جوانی  
ابوطاهر خسروانی

و یا بقول خودم:

در جوانی پیرو در طفلی جوان بودم امیر

آسمان اوراق هستی کرد پیش و پس مرا  
اگر در اشعار من شکایت از پیری بیش از سایر مظاهر حیات مشاهده  
می شود، یکی حاصل همین پیری زودرس است و دیگری ثمرهٔ چنین ایام. زیرا  
بیشتر شعرهای من بعد از پنجاه سالگی سروده شده و نتیجهٔ تفکر و تدبّر در احوال و  
افکار همین اوقات است.

از شعرایی که جوانی طبقهٔ ما مقارن با پیری ایشان بود خدمت مرحوم  
عبرت مصاحبی غزل سرای معروف آن عصر که گاهی هم قصیده‌ای به تبعیت از  
اعضای انجمن قدسی در مدح ائمهٔ طاهرین می گفت، رسیده بودم.

انجمن قدسی سالها در تکیهٔ سادات اخوی بسر پرستی مرحوم آقا  
میرسیدعلی قدسی تخلص، بزرگ سادات اخوی که شاعری صاحب دیوان،  
منحصر در مدائح و مرثیاتی ائمه علیهم السلام بود و شور و خلوص عجیبی در ولای آن  
بزرگان داشت، در شبهای اعیاد مذهبی تشکیل و فقط همان نوع اشعار در آن  
خوانده می شد و شعرای آن تا آنجا که بیادمانده است عبارت بودند از: مستشار  
اعظم دانش و آقا شیخ احمد منزوی طهرانی (پدر مرحوم حسین منزوی از  
آرتیستهای اولین گروه تئاتر ایران که زیر نظر مرحوم سیدعلی نصر و پیشقدمی  
محمود بهرامی (منشی باشی) و محمود آقای ظهیرالدینی و مهدی ملکی و حسین  
خیرخواه و چند نفر دیگر کار می کردند) و حاج سید نصرالله اخوی و محیط قمی و  
میرزای صبوری و میرزای عنبرت و احیاناً ادیب الممالک و ملک الشعرا بهار.  
این انجمن بعد از رحلت آقا میر سیدعلی بتعهد فرزندش مرحوم آقا سیدحسین اخوی

که شاعر نبود ولی سنت پدر را مراعات می‌کرد، دائر بود و من ورهی و علی اتابکی (خازن) در آن شرکت می‌کردیم و همچنین بخدمت مرحوم میرزا نصرالله صبوری اصفهانی ملقب به ملک الادب، که شاعری نسبتاً توانا و اقوای از عبرت بود و قریب صد هزار بیت شعر داشت. من با این دو تن حشر و نشر بسیار داشتم اما فقط در حدود شعر از آنان استفاده می‌کردم چون از کمالات دیگر ادبی و علمی بهره‌ای نداشتند. این دو بزرگوار غالباً با هم مفاخره و معارضه داشتند و در انجمن ادبی ایران که هفته‌ای یک شب در خانه مرحوم افسر تشکیل می‌شد مجلس را بمعارضات یکدیگر شور و گرمی می‌بخشیدند. افسر را نیز بکرات دیده‌ام، شاعری متوسط و بسیار کم شعر بود، اما نقادی با ذوق و متصرفی درست.

عارف قزوینی و میزاده عشقی را در بحبوحه شهرت و عظمتشان چندین بار در حین عبور از خیابان لاله زار دیدم که هر دو قیافه‌ای شیرین و نمکین و اندامی لاغر و کشیده داشتند و من هر دفعه با حالتی عجیب از ذوق زدگی و حیرت بچنین پیش آمد و زیارتی بدنبالشان می‌دویدم و محو تماشای اندام و قیافه‌شان می‌شدم و در خود قدرت آن نمی‌یافتم که همانجا بنزدشان بروم و درجات شوق خود را به مصاحبتشان بر زبان آورم، چه آنکه این دو نفر در آن روزگار از چنان شهرت و عظمتی برخوردار بودند که برای ما طبقه جوان از شعرا رب النوع شعر بحساب می‌آمدند و زیارتشان آرزویی آمیخته با افتخار بود.

عارف قزوینی شاعر تصنیف ساز کم مایه، اما نابغه در آهنگ سازی ولطائف موسیقی در شدت تأثر و زودرنجی حکایتی بود و آهنگ ترانه هایش در سوز و رقت و تأثیر در دل‌های حساس نظیر و حتی تالی نداشت و در حد قدرت احدی نبود و غالباً سرشار از احساسات وطنی ساده لوحانه بود، و همین طور میرزاده عشقی هم در بی مایگی و بی اطلاعی مانند عارف، اما دارای طبعی روان و فکری جوال بود و شاید اولین کسی باشد که به تقلید از شعرای ترک (در ایام مهاجرت و اقامتش در اسلامبول) که آنان هم متأثر از شعرای فرنگ بودند قدم در راه نوجویی و نوآوری بالنسبه درست گذاشت و لکن بیسوادی و بی خبری از

مراتب سخن و سخنوری و غرور و نخوت جاهلانه و عمر کم و جوان مرگی مانع از ترقی او شد (و شاید به عکس اگر زمان هم می یافت باز در همان مرحله ابتدایی و عجزیان باقی می ماند).

فرخی یزدی (مدیر روزنامه طوفان) را با آن هیكل سمين و لبهای كلفت و چشمهای ریز دو سه بار در اداره روزنامه اش که از خیابان لاله زار با دستگاهی ساده و مختصر به خیابان فردوسی خانه زیبای سردار محتشم بختیاری (که فعلاً محل فروشگاه فردوسی است) با دستگاهی مفصل و مجلل انتقال یافته بود دیدم که می گفتند بحکم مسلک کمونیستی (البته کمونیستی یکطرفه) خانه سردار را بزور تصرف کرده و دیناری اجرة المسمی نپرداخته است. فرخی با آن تنومندی و خشونت طبع، غزل را بسیار با رقت و حال می ساخت و با اعتقاد من از همه غزل سرایان معاصر خود برتر بود. سید بزرگوار و شاعر ساده گوی و ساده دل اشرف الدین حسینی صاحب روزنامه محبوب نسیم شمال را یکبار در سربینة حمام واقع در اول خیابان آرامنه (بوعلی امروز) نزدیک محل سکونت آن وقت ما (همان باغ فرمانفرما در خیابان شاهپور) دیدم که مردی چاق و سفید و درشت اندام بود (لله) من او را بمن نشان داد و گفت او را درست تماشا کن که همان سید اشرف الدین حسینی مدیر روزنامه مطلوب همه است، همچنین حیدرعلی کمالی اصفهانی شاعری را که فقط شعرا ایرج و انتخاب اشعار صائب شهرتی در زمان حیات باو داده بود دیده ام که قیافه عبوسی داشت و گویی دیگران را فرود خود می پنداشت. یاد دارم که استاد وحید دستگردی چند غزل نسبتاً عالی را که او برای درج در مجله ارمغان فرستاده بود، چاپ کرد. اما توضیح داد که آن غزل ها از دیگری است (شاید اوحدی مراغی) و نیز مرحوم میرزا صادق بروجردی (پدر آقایان مهران) را که در ناحیه جنوب ثبت کار می کرد و می گفت صد هزار شعر وطنی دارم و گاهی در روزنامه گلشن (بمدیریت مرحوم امیر رضوانی یزدی که سیدی معتم بود و نیز شاعری بسیار شعر) بچاپ می رسانم دیده و همینطور مرحوم معظّم السلطنه دولت و مرحوم فرات را که هر دو شعر بسیاری داشتند.

از طبقه اساتید، شادروانان مستشار اعظم دانش و ادیب السلطنه سمعی متخلص به عطا و ملک الشعراى بهار و وحید انس و الفت و مراوده و معاشرت بسیار داشتم و سخت مورد لطف و محبت آن هر دو مرد عزیز (که متأسفانه بعلى با هم میانه خوشی نداشتند و یکدیگر را نیز هجا گفته اند) بودم، از شعراى در گذشته معاصر تا آنجا که به یاد دارم با حضرات فصیح الزمان و اعظ شیرازی متخلص به رضوانى که غزل را شیرین می ساخت و در حضور ناصرالدین شاه با شاعر معروف شوریده شیرازی مهاجرات داشت و می گفت چند غزل از او در دیوان شاطر عباس صبوحى داخل شده است و بینش آق اولى، نظام وفا (یکى دوبار) رشید یاسمى، دکتر صورتگر، حسین مسرور، پژمان بختیاری، فرات یزدى، سرمد طهرانى، صابر همدانى، رضایت بیرجندى (دستور)، علیرضای صبا، دانش بزرگ نیا، گلشن آزادى، پرتویضائى و پدرش ادیب بیضائى، رنجى طهرانى، جوان ناکام على اشترى (فرهاد)، منشى کاشانى، آزاد همدانى و بسیاری دیگر از همین طبقه که نام شریف همه آن عزیزان بخاطر من مانده است آشنا بودم و با همه ایشان دوستى و معاشرت نزدیک داشته ام، حق تعالی جمیع آن اعزّه را بیامرزد و با ائمه سخانشان محشور فرماید... شعراى عالی قدر و متوسط معاصر را چه آنانکه مقیم طهران و چه آنانکه ساکن ولایات می باشند از نزدیک دیده ام و با اکثر آنان دوستى و مراودت و مراسله و مکاتبت داشته و دارم، بطوریکه هیچ یک از ایشان برای من ناشناخته نیستند و همه شان از یاران و هم سخنان منند. امید که همگیشان منظور نظر عنایت خالق سخن و سخنوران بوده باشند و از گزند زمان و آزار بدان در امان و آسوده.

آرزو داشتم که خدمت دو تن از اساتید صاحب سبک و مبتکر معاصر، یعنی ادیب الممالک امیری و ایرج میرزای جلال الممالک نیز رسیده باشم، و لکن هر چند که آن دو اعجوبه عصر در سنین رشد من زنده بودند حدّ آنروز من چنان نبود که مقتضى ملاقات با آن دو بزرگوار بوده باشد و این توفیق به مراهمقى ماند من ارزانی شود.

اما ادیب مرحوم از دوستان پدرم بود و در دیوانش چندین قطعه در مدح او بعنوان (مصطفی قلینخان منتظم الدوله) مشاهده می‌شود که پیداست یکی دوتای از آنها مخصوص عکسی بوده است که خود وی از پدر من و کسان و نزدیکان او برداشته، مانند این سه بیت از یک قطعه که هنوز در خاطر من مانده است:

منتظم الدوله فیروز بخت      داور کیوان فر کیوان شکوه  
 جودی و تهلان بر حلمش سبک      قلزم و دریا ز کفش در ستوه  
 عکس رخسار بر ورق انداختم      با صفی از ناموران هم گروه

ادیب مرحوم پس از فوت پسر جوانش مدتی برای انصراف خاطر عکاسی می‌کرده و از دوستان و معاشران خود عکس می‌گرفته است یکی دو فقره از این عکس‌ها را که با پدر من در باغ سراج الملک حضرت عبدالعظیم (که در آن عهد یکی از نزهتگاه‌های مشهور رجال بود) در معیت عده‌ای از دوستان و جمعی از اهل طرب گرفته است دیده‌ام، و همچنین بسیار متأسفم که توفیق زیارت شاعره نابغه و بی‌بدیل در تمام اعصار ادبی مملکت و برتر و مرجح بر بسیاری از شعرای مرد معاصر، پروین اعتصامی و تالی اوژاله قائم مقامی مادر مرحوم پژمان را که قوت و صلابت سخن با رقت معانی و سوز کلام در شعر او جمع بود و حسب حال‌هایی می‌ساخت که بمصداق قول نظامی عروضی درباره شعر استاد بزرگ مسعود سعد، اشک در چشم می‌آورد و موی بر اندام راست می‌کرد، نیافتم، بدان سبب که پروین در عین روشنفکری و داشتن تحصیلات امروزی بنابه تربیت قدیم خانوادگی و مراقبت شدید پدر عالی‌مقدارش دانشمند متبحر مرحوم اعتصام - الملک (که بحق پدر و مربی و مبتکر سبک نویسندگی امروز و شیوه ترجمه از آثار فرنگ بود و گذشته از تسلط بزبان فرانسه و ترکی و ادب فارسی، نشر عربی را در حد زمخشری و توحیدی انشاء می‌کرد و در میان ادبای مصر و بیرون هم کم‌نظیر بود) زنی پرده‌نشین و دور از اجتماع بود و جز در مجامع زنان در جای دیگر حضور نمی‌یافت، و ژاله نیز زنی بود در خدمت خانه و فرزند و خسته و گسسته از هر نوع آشنایی و پیوند. و عجیب اینکه مرحوم پژمان با حشر دائمی با من اصلاً از عظمت

مقام مادر در شعر سخن نمی‌گفت و ظاهراً با آن زن محروم بر سر مهر و محبت فرزندی نبود. فقط یکی دوبار شنیدم که می‌گفت مادر من طبعی در شعر دارد و گاهی چیزی می‌گوید. لکن پس از گذشت سی سال از فوت آن شاعرهٔ اعجوبه دیوانش را منتشر کرد و پرده از روی آن الهامات غیبی برگرفت و نشان داد که آن زن عبقری نه تنها بر پسر خود، بلکه بر اکثر شعرای عصر ترجیح داشت.

راجع به انجمن‌های ادبی طهران که در بعضی از آنها شرکت داشتم اول انجمن ادبی ایران بمدیریت شاهزادهٔ افسر بود که این انجمن باضافه ستمی سیاسی که افسر داشت و بالتسبه به امکاناتی که برای شخص او از وسعت محل و هزینه پذیرایی به چای و احياناً شیرینی میسر بود تنها انجمنی بود که درش بروی صغیر و کبیر باز بود و هر کس که خود را متصف به صفت شعر و ادب می‌دانست در آنجا راه داشت.

دیگر انجمن حکیم نظامی که در خانهٔ مرحوم استاد وحید واقع در عباس آباد عین الدوله هفته‌ای یک شب تشکیل می‌شد و افرادی تقریباً منحصر از ادبا و شعرا در آن شرکت می‌کردند.

این انجمن فائده و نتیجه‌ای هم داشت که عبارت بود از مقابله و تصحیح خمسةٔ نظامی و دیوان جمال و کمال بوسیله مرحوم وحید و دستیاری اعضای انجمن در طی سنواتی از ۱۳۱۳ تا ۱۳۲۱ یعنی حین الفوت آن استاد خدمت گزار. و بعد از آن انجمن ادبی فرهنگستان ایران که در سال ۱۳۲۷ در عمارت فرهنگستان بریاست مرحوم استاد ملک الشعراى بهار و در زمان کسالت آن مرحوم بریاست استاد ادیب السلطنه سمیعى متخلّص به (عطا) (که در ادبیات فارسی و عربی تبخّری تمام داشت و از حیث اخلاق نیک و صفات عالی و ادب حضور از افراد سرشناس بود، رحمه الله علیه) دائر شد، و با اینکه دوام چندانی نداشت اما باعتقاد من از حیث تعداد ادبا و شعرا و دانشمندان و افاضات و فوائد ایشان و تشکیلات و آداب صحیح از بهترین و نافع‌ترین انجمن‌های ادبی بود و در پرورش ذوق و استعداد جوانان کشور بهترین وسیله. البته انجمن‌های دیگری هم در عرض

این‌ها قرار داشت که جنبه خصوصی آن قوی‌تر از جنبه عمومی بود و غالباً در خانه افراد داوطلب و اهل اجتماع تشکیل می‌یافت، از جمله آنها انجمنی تقریباً خصوصی بود که هفته‌ای یکبار در خانه یکی از اعضا دایر می‌شد و من بعلت عضویت در آن بطور التزام شرکت داشتم و از مفاوضه بزرگان و پیش کسوتان قوم که آنان نیز التزاماً عضویت داشته و حضور می‌یافتند و هم در خانه خود پذیرایی می‌فرمودند بهره‌مند می‌شدم، آن بزرگان عبارت بودند از عالم فاضل محقق مرحوم استاد احمد بهمنیار که گذشته از فضل و کمال اکتسابی در ملکات نیک - اخلاقی و صفات پسندیده انسانی آیتی بود و بسیار خضوع و مهربانی می‌فرمود، و عارف و حکیم دانشمند میرزا محمدعلی خان بامداد که هم در سیاست و هم در علم از رجال مشهور بود و بیشتر اوقات خود را صرف تألیف کتاب و تربیت جوانان به حکمت عملی می‌نمود، و راد مرد نکوکار بزرگوار میرزا احمدخان اشتری که هر چند او هم در رشته سیاست از مردان معروف و مورد مشورت رجال بود، اما در نیک نفسی و حسن خلق و دستگیری خلق و برآوردن حاجات مردم ثانی نداشت و هر چند بامداد و او هر دو عمری در سیاست و ریاست گذرانیده و بسیاری از مقامات مهم دولتی را عهده‌دار بودند با قلّ قلیل از حدّ معیشت می‌گذرانیدند و جز خانه‌ای محقر و اثاثی مختصر چیزی بر جای نگذاشتند. اشتری از شعر و هنر و نقاشی و کارهای ظریف دستی سر رشته کامل داشت و در نقاشی از استادی چون کمال الملک بهره‌مند بود. بیاد دارم که بامداد می‌فرمود: میرزا احمدخان از اولیاء الله است و کسی بدرستی معرفت بحال او ندارد. این هر سه بزرگوار شعری هم به تفتن می‌گفتند و تخلصشان به ترتیب، عبارت بود از: دهقان، بامداد، یکتا. بامداد مدتی هم روزنامه‌ای داشت بنام (بامداد روشن) و از مشروطه خواهان صدر مشروطیت بود. و همچنین سید نجیب شریف میرجعفر غضبان که کتب بسیاری در مطالب دینی و مذهبی از عربی بفارسی ترجمه و منتشر کرده است و با آن کمالات بسیار مؤدب و فروتن بود، و دیگر نقاش بزرگ و بی‌قرین آقا میرزا اسمعیل آشتیانی از خانواده اجتهاد و فقاہت که در هنر نقاشی صحیح بتصدیق اساتید

اروپا مانند استاد بزرگوار خود مرحوم کمال الملک بود که پس از او مدتی هم مدرسه صنایع مستظرفه را عهده دار شد، او تنها کسی بود از ایران که درجه دکتری در نقاشی گرفت و از اساتید اروپا در هنر کلاسیک گواهی اجتهاد یافت، در حسن خلق و سایر فضائل اخلاقی مصداق صحیح انسان کامل و هنرمند واقعی بود و هر چند که در شعر تفتن می فرمود معذک غزل را بسیار با حال و رقت و مثنوی را استادانه و با قدرت می ساخت. شعله تخلص می کرد و بسائقه دینداری و انتساب بخاندان علم کتبی هم در آن زمینه نوشت که در آن سیاق است؛ کتاب «احسن - الادعیه» در ادعیه قرآن کریم و «شرح الاسماء الحسنی» و بعض رسالات دیگر. عجیب اینجا بود که تا همین اواخر هم با هر دو دست لرزان و رعشه دار آنهم رعشه ای سخت و بی اختیار، نقاشی ای در حد سحر می کرد و بیننده را حیران و مبهوت می ساخت، و باز هم رهی معیری که احوال او از پیش گذشت و حاجتی بتکرار نیست.

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند خدای عزوجل جمله را بیامرزاد  
مختاری غزنوی

شکر خدای را که از آن جمع پریشان نخبه و نقاوه ایشان، یادگار سلف و افتخار خلف، عالم جامع متبحر و فاضل بارع متصرف استاد محقق مدقق جناب جلال الدین همایی حماه الله عن الشرور در حال حیات است و بفضل الهی وجود شریفش به آثار و گفتار منشأ خیرات و برکات متعنا الله بطول عمره و من علینا به دوام درّه و بره...

و نیز از آن گروه است. شاعر و محقق مشهور، آقای احمد گلچین معانی که آن روزها به سن و سال از همه ما کوچک تر و به استعداد دانش و کمال از اقران خود کامل تر بود و امروز در شمار زبندگان از شاعران و سخن سنجان منتخب کشور و از زمره محققان متون ادبی و کتاب شناسان نام آور است و دارای تألیفاتی نافع در مکاتب شعری و تذکره های فارسی.

خدمت کثیری از علما و فضلا و مجتهدان و محققان عصر نیز رسیده و



بقدر وسع از سفرهٔ گسترده علم و کمالشان بهره‌مند شده‌ام که در عداد درگذشتگان آن بزرگانند: استاد علامهٔ محقق آیه الله مبرور حضرت سید محمد کاظم عصار طهرانی که سال گذشته برحمت الهی پیوست و در اکثر علوم از قدیم و جدید صاحب نظر و اجتهاد بود، خاصه در دقایق رموز قرآنی و حل مشکلات و عویصات فلسفی و عرفانی که در فهم و تفهیم آنها بی نظیر و همچین در علوم خفیه و فنون دعوات به اسماء الهی سخت بینا و بصیر بود، قدس سره العزیز. و دیگری بزرگوار متخلق به اخلاق ربّانی آیه الله مرحوم آقا میر سید محمود امام جمعهٔ زنجانی که در روشن بینی و درک حقائق دینی و یقینی با اندیشه ای ژرف و بی پایان و بیانی در حدّ سحر بیان حوزه ای گرم داشت و در ارشاد اهل خلوص دقیقه ای فرو نمی گذاشت. رحمه الله تعالی.

لکن متأسفم که با همه جدّ و جهد استفاده از خدمت دوتن از فیلسوفان عصر، یعنی مرحومان، آقا میرزا طاهر تنکابنی و آقا میرزا مهدی آشتیانی که هر دو ایشان بخصوص آقا میرزا مهدی از بزرگان حکماء و فلاسفه و مدرّسان حکمت مشاء و اشراق بودند نصیب من نشد، و این نیست مگر بی توفیقی که گاهی آدمی با آمادگی از جمیع جهات بمطلوب نزدیک خود دست نمی یابد و علت بعید آنرا هم ادراک نمی کند، با این که نسبتی هم از راه سبب با شخص آقا میرزا طاهر که خود آن مرد بزرگ شوق عجیبی بدرس و بحث داشت، داشتم و ناچار این محرومیت را بحساب همین بی توفیقی گذاشتم.

همینطور بیشتر اساتید طراز اول موسیقی قویم و قدیم ایران از خوانندگان و نوازندگان را که در بیست سالگی من در سنین بالای پنجاه و شصت بوده اند دیده و از مصاحبتشان بهره ها برده ام. و بجاست که ذکری از ایشان بمیان آورم و نامشان را تا آنجا که بیاد دارم ضبط این اوراق گردانم، در این شمارند: غلامحسین خان شعاع السلطنه (به نسبت بستگی به عملهٔ طرب شاهزادهٔ شعاع - السلطنه) معروف به درویش «تار» چون هریک از رجال وقت عده ای مطرب سر خانه از خواننده و نوازنده داشتند که بنام آنان شهرت می یافتند، همینطور در بار

سلاطین و اخیراً تکیه دولت که تعزیه خوانان خاص آن، به تعزیه خوان و آوازه خوان شاهی مشهور بودند. حسین خان اسمعیل زاده و باقرخان «کمانچه»، حسین خان هنگ آفرین معروف به حسین خان «ر» معلم موسیقی ارتش و در شمار اولین کسانی که در ایران بناختن ویولون دست زدند «ویولون و سه تار»، ناصر علیخان حجازی و پدرش ارفع الملک «تار»، قوام السلطان از رؤسای پست و تلگراف «تار»، یحیای زر پنجه یهودی «تار»، شکرالله خان قهرمانی معروف به شکری دوست عارف و برادرش اسمعیل خان «تار»، و از خوانندگان: سید احمد سارنگ (پدر هنرمند محروم سارنگ که در سالهای اخیر خودکشی کرد)، قربان خان قزوینی، معروف به شاهی و این هر دو از تعزیه خوان های بنام تکیه دولت بودند، علیخان افغانی معروف به علیخان «نایب السلطنه» که افزون از صد سال عمر کرد و این اواخر بجای خوانندگی نی می زد، سید محمد غراب، جناب دماوندی، سید حسن طاهرزاده خواننده ای که فقط یک تصنیف خواند و اصلاً تصنیف خوانی را دون شأن خواننده استاد می دانست (البته بشیوه قدما)، رضاقلی - خان نوروزی (رضاقلی خان عین الدوله) که کسی تصنیف را بقدرت و ملاحظت او نمی خواند، میرزا حسینعلی نکیسا که شیوه ای خاص داشت و بسیار پر قدرت و پرتحریر و باحال می خواند و شبیه و عدیل خود نداشت. در هشتادسالگی بانگ رسایش شنونده را متحیر می ساخت. و رضای روان بخش که در خواندن تصنیف و نواختن ضرب حکایتی بود و سوز و حالی خاص داشت. و از طبقه روضه خوان، ضیاءالذاکرین، تاج الذاکرین، شیخ عبدالحسین ترک، سید جندقی و فرزندان برومند و دانشمندش، صدر اصفهانی واعظ مشهور، عندلیب مازندرانی و بسیاری دیگر که اکنون نام شریفشان را بخاطر نمی آورم. اینجا ذکر دو نکته ضروری است؛ یکی این که هر یک از این خوانندگان سبک و سیاقی علی حده در خوانندگی داشتند که در عین اتحاد موضوعی و اشتراک در مقسم اختلافاتی با یکدیگر داشت، درست مثل سبکهای مختلف شعر، که آن عبارت بود از سبک افغانی و خراسانی و سبک عراقی و سبک آذربایجانی (البته غیر از موسیقی ترکی

که فعلاً در شهرهای آذربایجان رواج دارد) و اهل فن هر کدام از آنها را می‌شناختند و بدقائت هر یک آشنایی داشتند، و دیگر اینکه حضرات خوانندگان همچون قاریان قرآن کریم در سابق که صدا و لحن خوش و علمی وسیع در موسیقی داشتند و در مجالس دینی و مذهبی به قرائت قرآن و در مجالس صدور و اعیان بخواندن آواز و ترانه می‌پرداختند، عیناً مانند آنان در تکایای عمومی و تکیه دولت و حسینیه‌های خصوصی تعزیه خوان و روضه خوان و در محافل رجال یا دوستان و معاشران خود آوازه خوان و ترانه ساز بودند. موسیقی دانان در گذشته اخیر که با آنان دوستی و معاشرت و یا آشنایی نزدیک داشتیم، عبارتند از: حبیب سماعی («سنتور») که استاد منحصر و مجدد سنتور و معلم همه معاصران در این ساز بود، استاد ابوالحسن صبا و برادرش عبدالحسین صبا (که سه تار را بسبکی خاص می‌نواخت و خود ابوالحسن خان هم در سنین آخر عمر بیشتر به سه تار رغبت داشت و بتصدیق اهل فن سه تار را بسیار باحال تر و شیرین تر از ویولون می‌زد)، عبدالحسین شهنازی برادر کهتر استاد بی‌قرین تار حاج علی اکبر خان شهنازی و پسر عموی استاد عبادی که در تسلط بر تار و شیرینی پنجه و محکمی مضراب حکایتی بود و کمتر کسی چنان مهارتی داشت، حسین یاحقی که ویولون را بسبک کمانچه استاد خود حسین خان بشیرینی می‌زد، علیرضا خان چنگی معلم کمانچه، همچنین سرتیپ یاسر پاس رکن الدین مختار فرزند مختار السلطنه رئیس سابق شهربانی کل کشور که او نیز شاگرد حسینخان بود و همینطور در جمع اولین دسته از نوازندگان ویولون، که رغبت عجیبی به آهنگ‌های سرود مانند و مارش و تند و رنگی داشت و همه ساخته‌هایش از همین دست بود و دیگر شاهزاده ظلّی خواننده معروف و زن بی‌قرین نازنین قمرالملوک وزیری که انصافاً هم در هنر و هم در صفات لازم هنر و هنرمندی شبیه و عدیل نداشت و آخر همه چیز خود را هم فدای هنر و نیک نفسی کرد، و خسروانی نوازنده قره‌نی که استادی مسلم بود، و یعقوب فلوتی شاگرد استاد معروف و بی‌مانند اکبرخان فلوتی برادر کهتر مرحوم حسین هنگ آفرین و مرحوم مرتضی محجوبی و بسیاری دیگر از همین ردیف

اساتید که نام عزیزشان بخاطر من مانده است، مگر خاتمه آنان و نابغه دوران رضای محجوبی که ذکرش از پیش رفت.

اینان که برش مردم هم از طبقه رفتگانند که خداوند متعال نیکانشان را بیامرزاد و با مرغان بهشتی هم نوایشان گرداناد، غیر از طبقه زنده معاصر که ذکر نامشان مناسب با این مقال نیست، فقط در حقشان دعا می‌کنم که ان شاء الله کسانی از خوانندگانشان که واقعاً حنجره‌ای طبیعی و صوتی موهبتی دارند از شر ابتلای بمرض ساری و مسری یا اپیدمی نوجویی و نوآوری فردی و ابتکار و اختراع شخصی محفوظ بمانند، هم چنین نوازندگان با استعداد و استاد دیده‌شان، اگر چه «ای بس دعای خلق که نامستجاب ماند». باری هم این گذشتگان زحمت کشیده بودند که هریک نموداری از پاسداران قدیم موسیقی صحیح و قویم ایران بشمار می‌آمدند و هر کدام سرمشقی درست و موزون از خوانندگی و نوازندگی اجداد ما با موهبتی الهی و خدادادی و سالها تعلیم و تعلم سنتی اجدادی بودند و هرگاه امروزی یکی از ایشان زنده می‌بود (چنانکه چند تنی دورافتاده و مهجور هنوز هستند و سینه‌شان بجای گلبانگ آواز مالامال از فریاد جان گداز است) قطعاً موسیقی فعلی ما بخصوص آوازها و آهنگ ترانه‌ها را نمی‌شناخت و اصلاً متحیر می‌ماند که این درهم جوش از ملودی‌های فرنگی و قطعات هندی و چینی و بخصوص ارمنی و آسوری و عربده‌های جان‌گسل و دل‌خراش آمریکایی و افریقایی با آن شعرهای رکیک عامیانه و مسخره و خوانندگان بدصدا و بی‌هنر خلق الساعه یا پهلوانان با برزو کوپال قهرمانانه از کدامیک از اقوام قدیم و جدید دنیا است. افسوس که در این سرگذشت مجال بحث و قلم‌فرسایی بذکر زنجهای نهانی و شکافتن عقده دل‌بدردهای پنهانی نیست و گرنه «همچونی من گفتنی‌ها گفتمی» همینقدر برسبیل اجمال و جواب به احتمال سؤال می‌نالم و می‌گویم که بدبختانه خود ما با وجود بی‌نیازی و استغنا به تقلید خنک و سمج از اروپاییها، با شعر و زبان و موسیقی و نقاشی کشور خویش که پدران ما سالهای سال این میراث‌های شکوه و جلال را چون گنجینه‌ای بسیار گران‌بها و بی‌مثال از آن همه

دستبردها و حمله‌ها و غارت‌ها به قیمت جان و مال و خان و مان خود حفظ کرده و صحیح و سالم بما تحویل داده بودند و چه فخرها که به گنجوری و تملک آن به عالمیان می‌نمودند و خود را بداشتن آن محسود و مغبوط ایشان می‌دانستند، کاری بدست و زبان و اندیشه و گمان خود از ناشایستگی و ناخلفی کردیم و بلایی بر سر آن آوردیم که صدرحمت به بلایای حاصل از حملات اغیار از روم و یونان و تاتار. شرح این (حرمان) و این سوز جگر این زمان بگذار تا وقت دگر  
مولانا

از نویسندگان در گذشته معاصر (غرض رمان نویسی و داستان پردازی تحلیلی و شرح عواطف و احساسات درونی و نشان دادن نهفته‌ها و پیچیدگی‌های نفس آدمی بشیوه اروپاییان است نه شیوه‌های دیگر نویسندگی که پاره‌ای از آنها بخصوص تتبعات ادبی و موضوعات اجتماعی و تحقیقی انصافاً پیشرفت بسیار کرده و نویسندگانی زبردست در این زمینه‌ها بوجود آمده‌اند و روز بروز هم سبک و سیاقشان در ترقی و افرادشان در فزونی است) با صادق هدایت دوست نزدیک بودم و بسیار شبها و روزها با آن مرد عزیز هم صحبتی و همدمی داشتم. اصلاً نوشته‌های هدایت در عین سادگی و روانی مانند خودش از دست دیگر و غیر قابل تقلید بود. همینطور افکار و تخیلات و تجزیه و تحلیل‌های روحی و توصیفات دقیق و پردامنه‌اش از زوایای تاریک پر پیچ و خم نفسانیات و احوال گونه‌گون آدمی، بلکه سایر موجودات از حیوانات ذی‌شعور؛ مانند تجسم حالات سگ در نوول سگ ولگرد (هر چند که این داستان برداشتی از اثر پیراندلو داستان ساز و نمایشنامه‌نویس ایتالیایی است) کتاب بوف کورش انصافاً از جهت وسعت اندیشه و خیال پردازی و تطبیق مشکل و دور از ذهن آن با عالم خارج و شرح غرائب احوال و ادراکات نفسانی و جستجو در کنه عوالم ناشناخته خیال و رقت فکر و سوز بیان و تأثیر در دل‌های حساس، دومی ندارد و نه تنها در میان آثار دیگران بلکه در میان آثار خود هدایت هم شبیه آنرا نمی‌توان یافت و تا آنجا که من دیده‌ام هیچکس را قدرت آن نیست که بتواند چیزی از آن نوع بنویسد و حتی

فصلی شبیه آن بوجود آورد. صادق از حیث اخلاق و آداب نیز از مردم دیگر بکلی متمایز و مشخص و بسیار مهربان و ساده دل و سخت مواظب راحت و آسایش دوستان خود بود و هیچ دعوی و ادعائی جز ادب و فروتنی نداشت، و در ادب مجلس و شرم حضور کارش به افراط و خجلت می کشید و سعی می کرد که نهفته های شخصیت خود را پنهان سازد. هیچ نوع سلیقه و طریقه خاصی در آراستن سروصورت و ظاهر و هیئت خود نداشت و از عادات و آدابی پیروی می کرد که مورد قبول عامه و پسند روز و متداول بین همه مردم بود، و بهیچ قسم از اقسام مسکرات و مخدرات عادت نداشت و فقط در محافل دوستان آنهم برای همدمی با آنان و نهایت دقت در مراعات اعتدال، اندک استفاده ای از آنها می کرد حتی سیگار هم نمی کشید. آنان که بدروغ آنهمه عادات مضر برای او جعل کردند و شهرت دادند، کسانی هستند که بجای برخورداری از قریحه ادبی و قابلیت نویسنده گی که موهبتی فطری و خدادادی است، تنها از عوارض و نکبت های احتمالی آن آنهم به تقلید از جمعی از شعرا و نویسندگان فرنگ برخوردارند تا مگر بدین وسیله و تکمیل آن از لباسهای عجیب و هیئت های غریب انگشت نمای دیگران به هنر و هنرمندی شوند و تشبه به نکبت واقعی دیگران را بحساب شباهت معنوی یا عینیت هنری بگذارند. هدایت از شعر درست و مؤثر لذت می برد و با رغبت به آن گوش می داد، گاهی هم برسبیل مزاح و شوخی مانند برادر دانشمندش جناب محمود هدایت ابیاتی به طیبیت می ساخت اما آنرا بدور می انداخت. دیگر اینکه شخصیت قلمی و فکری هدایت بکلی از شخصیت خارجی و ظاهری او جدا بود، بطوریکه هر وقت در جمعی از دوستان بود هیچ حرفی جز مسخرگی و لودگی با رکیک ترین الفاظ شایع نمی زد و احياناً در حالات سگ و گربه و حیوانات دیگر داد سخن می داد، و همه مطالب جدی را هم با همان شیوه آسان گزاری و هیچ شماری برگزار می کرد. مثل اینکه می خواست باین طریق از طغیان آلام نهانی خود جلوگیری کند و با سخره گرفتن امور از شرّ خلجان های روحی خویش نجات و خلاص یابد. کمتر کسی در معاشرت با او می توانست به

آنچه که در ضمیر وی می‌گذشت و تجلیاتی ناخودآگاه از مجموع آنها در طی نوشته‌هایش بروز می‌کرد، چیزی بفهمد و یا مطلبی ولوبه ایما و اشاره از سخنان او دستگیرش شود، مگر همان شوخی‌ها و متلک‌ها. با اینکه پدر و مادر و همه خانواده‌اش از اعیان و رجال مملکت بودند و می‌توانستند نوباوه‌ای چنین را به بهترین مشاغل آب و نان‌دار بگمارند معذک او در زندگانی مادی خود همه‌مظاهر حیات را از مال و مقام و زندگی بهتر و آسایش بیشتر بازی گرفته و بساده‌ترین نوعی از انواع معیشت ساخته و بکمترین و کوچکترین شغلی از مشاغل اداری و صرفاً برای امرار معاش مختصر پرداخته بود. خلاصه آنکه هدایت از افراد معدودی بود که ذاتاً و خلقه باهنری فطری و مادرزاد و خصوصیت و کیفیت اضافی و قوه‌ای مشخص و ممتاز از دیگران بدنیا می‌آیند و با تکمیل آن قوه بفعل در طی سالها ممارست و تمرین و رسیدن بحد کمال، بی‌توجه و اعتنا بعالم واقع یا عالم مردم و انقطاع از آنچه که سایر مردمان آنها از لوازم زندگی می‌شمردند و در پی آن می‌دوند (جز بمقدار ضرورت و اضطرار) در حصار از اندیشه‌ها و افکار خود و سرگرم تذکر و یادآوری آنها بخویش و احیاناً درددل و گفتگو با اشباه و امثال خیالی و بقول او (سایه خود) مهجور و بی‌نشان و تنها و غریب و ناشناخته و ناشناسا و مجبور بحفظ ظاهر از باب ادب و مماشاة با خلق خدا بسر می‌برند و همچنان ساده و آزاده و رنگ‌ناپذیر و دل‌بدنیا ننهاده متصل به ملکوت خویش می‌شوند.

البته نویسندگان در گذشته دیگری را هم در داستان‌نویسی امثال مرحوم مطیع‌الدوله حجازی و یکی دو نفر دیگر دیده و با ایشان نیز حشر نزدیک داشته‌ام، لکن هیچیک از ایشانرا در این شیوه در خور مقایسه با نویسندگان خارجی نیافته‌ام که «تفاوت از زمین تا آسمان است». و عجیب است که ما هر چند در تمام موارد و مظاهر تقلید بازی حتی در جمله بندی و لهجه سازی مقلدانی بسیار زبردست و خوش تقلیدی از خارجیانیم، اما نمی‌دانم چرا در تقلید از نویسندگان خارجی در انواع نویسندگی روانی و تحلیلی بلکه همین ظواهر زندگی و حوادث و اتفاقات

عادی در مان نویسی و پیس سازی و سناریونویسی اینقدر کم استعداد و ناتوانیم. در باب اعتقاد خود بشعراى گذشته باید بگویم که هر یک از شعراى ما و یا شعراى دنیا (البته بشرط اشتراک حقیقی در مقسم و صلاحیت در قسم و صدق تعریف کلام زبده و پخته بر اثر آنان) بسبب و جهتی مورد علاقه و توجه من می باشند، و چنین نیست که یکنفر از ایشان بدل کلّ از کلّ واقع شود و یا بتوان یکی از آنها را بجمع جهات بر دیگران ترجیح و تفضیل نهاد، زیرا در حقیقت همانطور که برگ و گل و ساقه هر یک از گیاهان را در علاج امراض جسمی آدمی خاصیتی ممتاز و فائده ای علی حده است، فکر و زبان و طبع هر یک از اینانرا هم در علاج دردها و رنجهای نفوس بشری و تحریک و احساسات نفسانی اثری مخصوص و کیفیتی جداگانه است، و هر کدام کفایت کننده و جواب دهنده یک یا چند ملکه از ملکات یا حالی از احوال و صفاتی در ادوار و سنین مختلف می باشند که همه آنها ناگزیر و در کارند و هیچکدام نمی توانند جانشین و عوض آن دیگری واقع شوند و یا مانند افراد یک کلتی بشمارند که آن کلتی به اعتبار همین افراد تشخّص پیدا کرده و نمی تواند جدا از آنها بوده باشد و باعتبار دیگر، همه آنان مثل اعضای یک پیکرند که وجود هر یک از آنها ضروری و محتاج الیه است و آنطور نیست که یکی از آنها بتواند کار آن دیگری را انجام دهد و کفایت از یکی در حکم کفایت از مجموع باشد، فی المثل آیا ممکن است باعتبار خمسۀ نظامی از شاهنامه فردوسی بی نیاز شد؟ و یا مقدور است که قصائد بلند استادان بزرگی چون مسعود سعد و انوری و سنائی ما را از قصائد جمال و کمال و عرفی و نظیری مستغنی گرداند، و شاهکار جمال را در مدح رسول اکرم صلی الله علیه و آله از اهمیت بیندازد؟ و نیز همچنین قصائد قآنی و سروش و ادیب الممالک بعد از قصائد محکم خاقانی از نظرها بیفتد و بعدر سخن برتر مورد لحاظ و نظر واقع نشود؟ و آیا شایسته است که لطف کلام و موسیقی ترکیب و فصاحت مخصوص حافظ، مانع از تأثیر غزلهای خوب سلمان و اوحدی و خواجه و دیگر معاصران حافظ گردد؟ و نیز سخنان لطیف و افکار دقیق شعراى عصر صفوی



از پاره‌ای از قطعات منتخب آذربیکدلی که منکر و معارض آن گویندگان غیر-مقلد بود کفایت کند؟ و آیا غیر از این است که هنوز هم بعد از گذشت هزار سال و نوشتن سبکهای متعدد سخن بحد کمال و ظهور آن همه شعرای عالی قدر و بی‌همال، اشعار رودکی و شهید و کسائی تأثیر خود را از دست نداده است و همچنان در موارد مخصوص مانند داروی مؤثری دردهای روحی و آلام روانی ما را تسکین می‌دهد، و یا ممکن است بعضی از مقطعات ابن‌یمین و ابیات زلالی خوانساری و مکتبی شیزازی با وجود مقطعات سعدی و خسمه نظامی و جامعیت آن دو قابل استفاده و محرک عواطف مانباشد؟ هنوز غزل معروف کلیم و قطعه مشهور آذرزباترد اهل ذوق و مؤثر در نفوس سالم و ذوق‌های لطیف است، و باز هم دو بیت حنظله بادغیسی همان اثری را در نفوس بشری امروز دارد که در نفوس بشری دیروز داشت. پس ظاهر است که همه اینها بجای خود و در حالات و سنین مختلف ضروری و مورد استفاده است، نه تنها یک دیوان بلکه همه دواوین نیز نمی‌تواند ما را از یک بیت عالی و سرشار از لفظ درست و معنی بلیغ از فلان شاعر گمنام بی‌نیاز گرداند، تا چه رسد به اینهمه آثار جاوید ادب فارسی از آنهمه اساتید و بزرگان سخن.

و اما با همه اینها و تسلیم باین حقیقت از آنجا که نوع مطالعه و انس دائم به یک یا چند کتاب و نیز سنخیت روحی و ملکات و صفات نفسانی شنونده با گوینده تأثیری بسزا دارد، و نوع‌پسند و سلیقه اشخاص در تأثر از یک مؤثر، متفاوت و گونه‌گون و کمتر قابل اتحاد و اتفاق نظرها با یکدیگر است، می‌توانم بگویم که من هم بحکم همین تأثیر و انس و عادت، برسبیل اغلیبیت نه کلیت، بگفته بزرگانی چون، امام خاقانی و حکیم نظامی و شیخ اجل و مولانا (در مثنوی) و صائب تبریزی اصفهانی، علاقه و توجهی بیشتر دارم. بخصوص نسبت به صائب که گمان می‌کنم بسبب اشتراک در احوال و استغراق در اشعار او بمدتی افزون از چهل سال، علاقه و ارادت من به عشق و فنای در او انجامیده و مرا در این اختصاص انگشت‌نمای خاص و عام گردانیده است. نظائر من در این مورد یعنی

فرو رفتن در آثار یک گوینده تا حدّ عشق و افراط در محبت فراوان یافت می‌شود؛ مانند خاقانی نسبت به سنایی (با وجود گویندگان فعلی امثال مسعود سعد و انوری و عمیق) و انوری نسبت به ادیب صابر و حسن دهلوی نسبت به امیر خسرو و امیر خسرو نسبت به سعدی و صائب نسبت به نظیری و دیگران و دیگران که در مقام تحقیق، بسیاری از اینها خواهد بود، و در میان معاصران، مثل استاد فاضل عبقری مرحوم بدیع الزمان فروزانفر که هر چند در اوائل و اواسط عمر سخت طرفدار شعرای غزنوی و خود مقلّد آنان بود، لکن در این اواخر و پس از غور در آثار مولانا بکلی از اعتقاد سابق خود بازگشت و محور آثار و افکار آن بحر ذّخار شد و بارها بخود من می‌فرمود «استغراق در اشعار مولانا مرا از توجه به شعرای دیگر غیر از صائب باز داشته است». در میان شعرای فرنگ و عرب نیز باین نوع تعلّقات روحی و توجّهات فردی بسیار بر می‌خوریم که از آن جمله است آنچه که ابن معتر عباسی شاعر و ادیب و استاد بلاغت و بدیع، در کتاب طبقات الشعراي خود نقل می‌کند و می‌گوید، فلانی نقل کرد که ابوتّمّام (شاعر بزرگ عرب) را در قزوین دیدم در حالی که آنقدر در میان کتاب‌های اطراف خود غرق شده بود که اصلاً متوجه ورود و توقف من در اطاق خود نشد تا آنگاه که سلام کردم و گفتم ای ابوتّمّام تو آنقدر غرق در کتابها و مطالعه آنها می‌شوی که ابداً برای من قابل تحمل نیست. سپس باو نزدیک شدم و دیدم که جزواتی در طرف راست و چپ خود قرار داده و چنان است که آنها را از میان کتب و جزوات دیگر برگزیده باشد، آنوقت پرسیدم که اینها چیست که تو را بیشتر از نوشته‌های دیگر بخود مشغول داشته است؟ جواب داد: اما آنچه که در طرف راست من است لات (بت معروف) و آنچه که در طرف چپ است عزّی (بت دیگر) است که از بیست سال پیش تا کنون آنها را می‌پرستم و همیشه پیش روی خود دارم، و من آنگاه که در آنها نظر کردم دیدم یکی شعر مسلم بن الولید و دیگری شعر ابونواس (دو تن از شعرای عهد اول عباسی) است، با اینکه مسلم بن الولید ملقب به (صریح الغوانی) در عداد طراز اول از گویندگان عرب هم نیست.

راجع بسفرهای خود عرض می‌کنم با اینکه باطناً میل زیادی بسفر داشتم، اما تنبلی غالب بر وجود و انسِ مفراط بوضع موجود و مزاج علیل و غیر مستقیم، مرا بهیچ جا جز معدودی از شهرهای داخلی آنهم بالزام و اجبار دیگران و یا التزام بدیدار نزدیکان و عزیزان رخصت سفر نداد که آنها از این قرار است: قزوین، همدان، قم، اراک (عراق)، مازندران، مشهد مقدس، تبریز، شیراز و اصفهان.

و اما حاصل ازدواج من با آن زنِ عاقل و پاکیزه دامن چهار فرزند است سه دختر و یک پسر؛ که بزرگترین آنان امیربانوی امیری مصفاً همسر شاعر و ادیب گرانمایه نامدار آقای دکتر مظاهر مصفاً و دارای درجهٔ دکتری در ادبیات است و زن و شوهر هر دو در دانشگاه طهران بسمت استادیاری و استادی مشغول بخدمت اند. امیربانو در نقد الشعر و تمیز سبکها و تشخیص بدو خوب شعر از صاحب نظران دقیق و ورزیدگان بصیر است و من در مقام حیرت از تشخیص شعر خویش و نقد خوب و بد آن باو رجوع می‌کنم. دومینشان دختر بسیار پدر دوست و مهربان انوشه امیری آریان همسر طیب عالی قدر دانشمند آقای دکتر ابراهیم آریان استاد مشهور دانشگاه فردوسی و مقیم مشهد مقدس است و دوری از او خاری در دل و جان خسته و نگران من. سومین، دوشیزه ای بنام شهلا امیری که شغل دبیری دارد و دستیار من در حوائج روزمرهٔ زندگانی است و راوی پاره‌ای از اشعارم، که بحکم حافظهٔ قوی شعرهای مرا بیش از دیگر فرزندان در حفظ دارد و مرا بزبان شیرین در رنج تنهایی و اندوه دل غمین و بیداری شبهای بیماری و بیزاری خاطر حزین یاری و مدد کاری می‌دهد. چهارمین ایشان پسر پاکیزه گهری است بنام سید مصطفی قلی مشهور به مسعود که امروز بفضل الهی کافل امور زندگانی و معاش و کافی مهمات من بسعی و تلاش است و گرچه موجبات سفر یا هجرت بااروپا و آمریکا بشیوهٔ معتاد جوانان (بلکه پیران) همه جا برای او نیز میسر و مقدور بود، اما تعهد آسایش و آرام مرا، به برآوردن خواهش و کام خود ترجیح داده و بدرک خدمت و راحت من، بترک لذت و راحت خویشتن گفته است، چندانکه جا دارد آنچه را که پیشوای ما حکیم خاقانی در حق پدر خود

فرموده است من در حق این پسر استشهد کنم و بگویم:  
 او نایب خدا ست برزق من یارب ز نائبات نگه دارش  
 خداوند متعال جمیع فرزندان حق سپاس و وظیفه شناس را در پناه حفظ و  
 حمایت خویش به کمال صحت و عافیت و حسن عاقبت و خاتمت مقرون و از شرّ  
 ابتلای به امراض اخلاقی امروز و کج روشی های عملی و کج اندیشی های فکری  
 و تربیت های عجیب و بدآموز مصون بداراد بمنّه و کرمه.

از آثار قلمی من به نثر که استغراق در شعر مانع توجه بآنها شد، حواشی و  
 تعلیقات بسیار است بر کتب کلامی و فلسفی و متون رجالی و ادبی و ترجمه  
 کتاب نفس المهموم علامه محدث محقق قمی رحمه الله علیه، یعنی بهترین و  
 صحیح ترین کتب در روایات درست از وقایع کربلا و مقتل حضرت سیدالشهداء  
 صلوات الله علیه که چون ترجمه و انتشار آنها از طرف علامه متبحر مغفور له حاج  
 میرزا ابوالحسن شعرانی (فقیه و حکیم و ریاضی دان و هیئت شناس مشهور که  
 اخیراً درگذشت) ملاحظه کردم از جسارت خود شرمسار شدم و انتشار آنها  
 گستاخی شمردم، و ترجمه مکاتیب نهج البلاغه که هنوز نظم و ترتیب نیافته و  
 آماده چاپ نشده است و نیز مقالات تحقیقی ادبی و لغوی و شعری در اکثر جرائد  
 و مجلات طهران از سی سال پیش تا بحال که تاکنون در صدد جمع آوری و انتشار  
 آنها بر نیامده ام.

و اما خود من اکنون با جان و تن خسته، تنها به خویشاوندان و عزیزان و  
 همزبانان و دوستداران دنیا بسته ام. و غیر از صحبت اینان و خواندن و ساختن  
 شعر و الفت با کتاب از همه چیزهای دیگر گسسته، نفس طفل خوی بهانه جورا با  
 فریب سخن مشغول می دارم و خود را بدین فریب از دنیا و زندگانی خرسند  
 می پندارم و می گویم:

فریب شعر تنها زنده می دارد مرا ورنه

امیر از هر فریب دیگر دنیا بجان رستم

بیشتر اوقات سال را در طهران به خانه ای واقع در خیابان زرین نعل و

کمتر را در دهکده سیمین دشت (آخرین ده فیروزکوه از سمت جنوب غربی آن و نزدیک به گرمسار «خوار سابق») که بخلاف فیروزکوه «یعنی یکی از زمهریرهای دنیا با متغیرترین هواها» هوایی معتدل دارد و برزخ بین ییلاق و قشلاق است) بسر می‌برم و روزی و وجه معاشم بقدر کفاف بفضل خداوند عالم از بقیة البقیای اموال کرامند از آبای ارجمند فراهم است.

غرض گذشتن عمر است از حیات مرا

همینقدر گذرانم که او مگر گذرد

دیگر در شرح احوال خود چیزی در خور ذکر ندارم که بعرض برسانم جز اینکه در ختام سخن از باب وجوب شکر نعمت و لزوم قدردانی از عطوفت، مراتب شکرگزاری و ذمه‌داری خود را از محبت و کرامت نیکمرد بافضیلت، شاعر شهیر استاد و فاضل محقق نقاد، جناب دکتر پرویز ناتل خانلری که بخصائل نیک - خلقی و ذاتی را بر فضائل کامل علمی و اکتسابی بر سری دارد، و بدون هیچ عنصر خارجی جز عنصر فطری ادب دوستی و فطرت سلیم سخن پروری، امر بطبع و انتشار این آثار بی مقدار فرمود و مرا به انجام این مأمول شادمان و مسرور کرد، ابراز دارم و آرزوی خود را بمزید توفیقات الهی در حق ایشان و دوام فرصت و قدرت کماهی در خدمت بعلم و ادب و جهة همتشان اظهار نمایم که «من لم یشکر الناس لم یشکر الله»...

و همچنین درجات امتنان خود را از داماد مهربان خویش شاعر مشهور و ادیب دانشمند آقای دکتر مظاهر مصفا و دوست شریفم شاعر دانشمند و نویسنده چیره دست فاضل آقای سعیدی سیرجانی که در تحریض من بچاپ دیوان و تمهید مقدمات آن پیشقدم بودند ابراز دارم، سعی همه آن عزیزان مشکور و جهدشان در پیشگاه آفریدگار سخن مأجور باد. والحمد لله رب العالمین.

طهران، دی ماه ۱۳۵۴

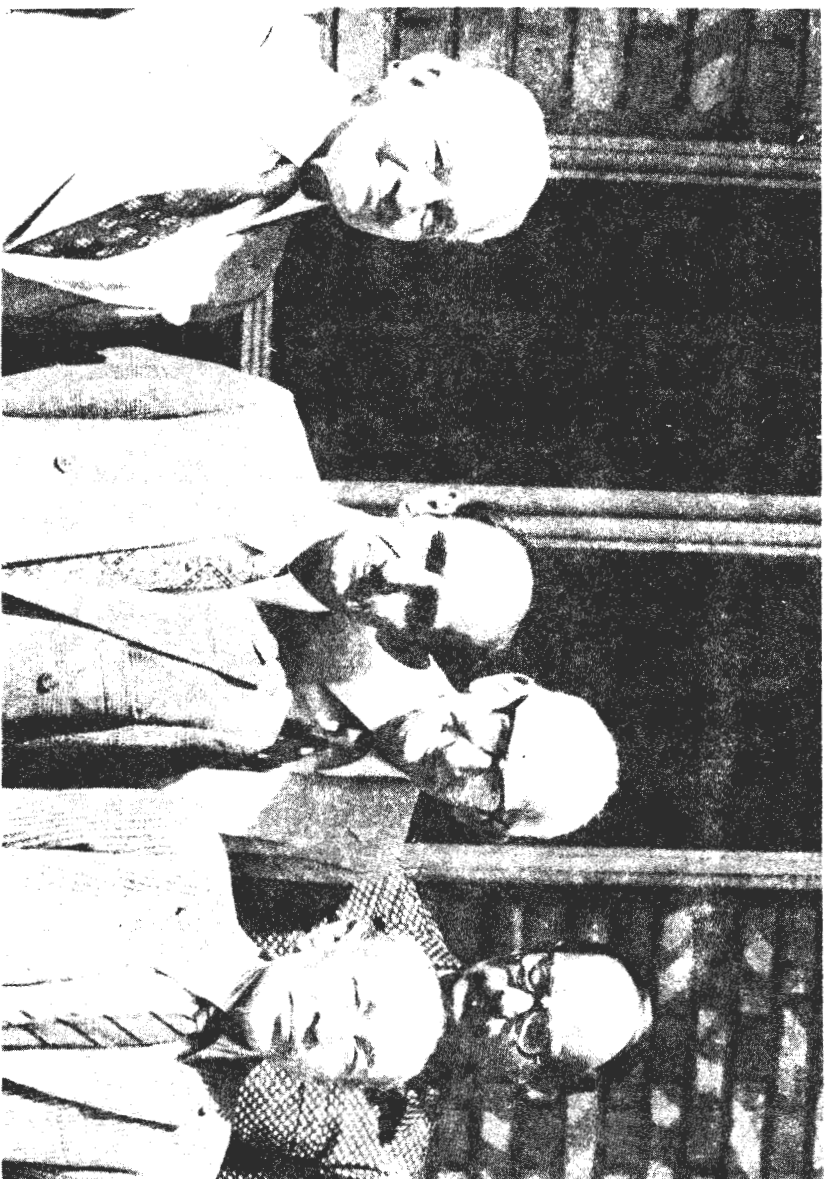
امیری فیروز کوهی



در کودکی همراه با معلم سرخانه ولله



درجهل سالگی



دو سال قبل از وفات در میان دوستان و تنها پسر ایشان. از راست. دکتر حمیدی شیرازی - مسعود امیری فیروزکوهی - دکتر رحمدی آذربخشی و دکتر علی صدارت.





# غزلیات



## هو در حقیقت نقد حال ماست «این»

که به هیچ از زمانه خرسند است  
به خیالات خویش مانند است  
به سر مویی از سخن بند است  
در به رخ بسته و آرزومند است  
بکر معنی که سخت دل‌بند است  
گر خورد زهر در شکر خند است  
گوید الهامی از خداوند است  
کیم نه دعوی به مکر و ترفند است  
طبع چون آب و شعر چون قند است  
بخدا کان عظیم سوگند است  
که خرد مانده از خردمند است  
نام، میراث و شعر، فرزند است  
همچنان گزنه تخت و اورند است  
لیک پرسد که شعر او چند است

بنگر آن شاعر مغفل را  
به گمانی بسنده کرده ز عقل  
هر شب از پیچ و تاب فکرت خود  
از جهان رسته جان و تن خسته  
کز فلک بر زمین فرود آید  
کودک آسا به ذوق گفته خویش  
ور دو حرف از سخن کند موزون  
باد افکنده در بروت از کبر  
بَدَل تلخکامی از فلکم  
نه غم جان خورم نه انده مرگ  
سخنم ماند ارزه خود مانم  
غم دنیا چیرا خورم که مرا  
گر مرا سازو برگ عقبی نیست  
کس نپرسد که حال او چون بود

آن سلیم اینقدر نمیداند  
سخنش نی که دفتر سخنش  
ورق نظم و صفحه غزلش  
گرچه از تندباد حادثه نیز  
رمز کار بقا و سرقبول  
راند آنرا که سست ارکانست  
آنهمه نشرو نظم رفته زیاد  
که نه هرشاخه‌یی برومند است  
بعد از او هرطرف پراگند است  
این به دار آن به شاخ آوند است  
بنماند اگرچه پازند است  
به ید قدرت خداوند است  
ماند آنرا که سخت پیوند است  
بهترین نصح و خوشترین پند است

لیک هست اینقدر که مسکین را

دل ز غفلت بهیچ خرسند است

## ۱

تا دیدم از تو این همه لطف عمیم را  
از یاد بردم آن همه امید و بیم را  
آنجا که عفو عام تو بخشد گناه خصم  
دیگر چه اعتبار صحیح و سقیم را  
از گریه های تلخ صراحی مسلم است  
کآخر ندامتی است شراب و ندیم را  
دست از کرم بدار که این قوم هرزه سنج  
فرقی نمی کنند کریم و لثیم را  
تابویی از جهان نرسد بر مشام من  
ای کاش ره نبود به خاکم نسیم را  
ما را غم یتیمی ابنای خود چراست  
آنجا که چون تویی است پدر آن یتیم را  
گر بی زبان به صدق نمی بود چون امیر  
قربی چنان نصیب نمی شد کلیم را

۲

مضت حیاتی ولست ادری مضیت آتی کتلك ام لا  
لا تَنسَى ما ارانى الا کاتَنسَى لم ار الحياتا  
خسى فتاده برهگذارم نه هيچ برگم نه هيچ بارم  
ز عمر رفته چه بهره دارم جز اينکه دارم شمار دنيا  
تسير سيرا بنا الامانى من المعاصى الى المعاصى  
وان نهانا المشيب عنها فما ارعونا وما انتهينا  
ز حال و روزم خبر چه گيرى چه پرسى از من بدین اسيرى  
کز آنچه ديروز به خویش کردم نماند امروز مرانه فردا  
تنخ عن صحبة البرايا خلقت فرداً فكن فريدا  
که آدمی رابه هر دو دنيا دليست يکتا تنى است تنها  
بقدر روزى ز عمر اميد اگر فزايد به عمر هر کس  
دگر نميرد کسی به دنيا مگر بميرد اميد در ما  
قضيت نجبى مضيت وحدى فمار باحى لطول عهدى  
نماند با من به مهد ولحدى نه هيچ صفرا نه هيچ بيضا  
اگر فلک داد بنام عمرى بما دور روزى مجال سيرى  
نفس برآمد به آرزوها زمان سرآمد به جستجوها  
امير هشار که نفس طامع به کسوت عقل درآيد از در  
اگر شناسيش ز خود برانش که کم شناسد کس اين گذارا

۳

ز عشق کار فرما کاریاری کرده ام پیدا  
بدین بی دست و پایی بازکاری کرده ام پیدا  
حریفی رادل و دین باختم یکجا و حیرانم  
که آخردست، طالع در قماری کرده ام پیدا  
کنار سروبالایی ز غوغای جهان رستم  
در این دریای بی پایان کناری کرده ام پیدا  
ز روی گرم او در گردش آمد خون سرد من  
چو دل در بیقراری ها قراری کرده ام پیدا  
درون پرده دل بود دنیایی که می جستم  
در این پرده است اگر باغ و بهاری کرده ام پیدا  
به حفظ پیکر باریک خود زان روی می کوشم  
که از موی نگاری یاد گاری کرده ام پیدا  
در این گلشن که ازوی گل بدامان می برد هر خس  
من از خواری بدین شادم که خاری کرده ام پیدا  
مرا مُلک خیال از مردم دنیا و دنیا بس  
که تنها در همین مُلک اعتباری کرده ام پیدا  
بجان آماده ام در خدمت خوبان بهر کاری  
همین کار است اگر رغبت بکاری کرده ام پیدا  
بجای باده خون دل توانم دم بدم خوردن  
بکار اضطراری اختیاری کرده ام پیدا  
امیر آسان نیفتد هیچ صیدی در کمند من  
که خود را کرده ام گم تا شکاری کرده ام پیدا  
تیرماه ۵۲



۴

نیست حالی که زما بازستاند مارا  
وز غم روز و تب شب برهاند مارا  
نادرستان نه چنان قیمت مابشکستند  
که دگر مرگ هم ازما بستاند مارا!  
زین غم و درد کهن آنچه که می اندیشم  
هم مگر درد و غم تازه رهاند مارا  
زندگی سربسر افسانه زال فلک است  
که بدین قصه بدان خواب کشاند مارا  
گرچه پیریم ولی قصه طفلی شنویم  
تا از آن گمشده بویی برساند مارا  
چون حقیقت به مذاق همه یاران تلخیم  
هیچکس نیست که ازخویش نراند مارا  
کاش می گفت که سرمنزل آرام کجاست  
آنکه چون گرد بهرسو بدواند مارا  
قدر ما را اگر از روی حقیقت پرسی  
اینقدر بس که کسی قدر نداند مارا  
ناخوشایندتر از نوحه ناموزونیم  
که دگر کس به عزا نیزنخواند مارا  
شانه از بارحیا تا نتوانیم کشید  
بار برشانه نهد هرکه تواند مارا  
می‌گریزم به پناه سخن از درد امیر  
آه اگر ذوق سخن نیزنماند ما را  
مهرماه ۲۹

۵

چو هیچ کار نباشد به کار کس مارا  
چنان بشیوه برآورده تو ییم ای غم  
ز شاخسار قفس هم به رود رافتادیم  
نفس گداخته هر سودویم و بی خبریم  
صلاح ما بود از وحشت فساد، از نه  
ز سوز سینه خود بانگ نوحه را مانیم  
چرا به خود نگذارند یک نفس مارا  
که جز بخوی تونشناخت هیچکس مارا  
شکسته بالی ما کشت در قفس مارا  
که جان ز سینه برآید به یک نفس مارا  
گذشت عمر در اندیشه هوس مارا  
که جز به مرگ نخوانند زین سپس مارا

امیر نعمت راحت در این دیار مجوی

همینقدر که بجان زنده ایم بس مارا

پاییز ۵۰

۶

به باغ اگر نهد راه باغبان مارا  
به دوستی سروجان دادم و نشد حاصل  
همان به پاکی جانست بهره یی، ورنه  
گلی نرست که بر ما نظر دریغ نکرد  
به بی نصیبی از آن خوشدلم که در همه عمر  
چرا نصیحت بیهوده ام کنند ناصح  
در این میانه فلک را چه بهره بود که داد  
نخورده ام غم بی حاصل جهان هرگز  
به بوستان وجود آن شکسته رنگ گلیم  
بس است حسرتی از بوی بوستان مارا  
به غیر دشمنی جان زد بوستان مارا  
چه حاصل است ز یک مشت استخوان مارا  
به گلشنی که در آنست آشیان مارا  
نداده اند نصیبی به غیر آن مارا  
که منع روی تو کردن نمیتوان مارا  
هزار زحمت و یک جسم ناتوان مارا  
غمی که نیست، همینست در جهان مارا  
که در بهار جوانی رسد خزان مارا

ز خاک تربت صائب کنیم سرمه چشم  
امیرا اگر گذرافتد به اصفهان مارا  
آذرماه ۱۳۱۲

## ۷

کسی آسان گذارد زندگانی را و دنیا را  
که بر خود گیرد آسان شادمانیها و غمها را  
به حسرت مرده فهم درست ای کاش تا داند  
که فهم نادرستی هم نماند از بخت بد ما را  
قرین طبع دنیا بود طبع اهل دنیا هم  
که بسیار آزمودم مردم دنیا و دنیا را  
کدامین وقت شناس از حساب عمر و سرمستی  
به جای وقت دائم ساخت این امروز و فردا را  
از آنرویم غبار آلود غم، کاینه سان دارم  
ز هر روی تماشایی، همین روی تماشا را  
نخواهم عمر دیگر را که خواهم مردن از وحشت  
اگر بار دیگر در خواب بینم همچو رؤیا را  
سراپا مستحق آتشم از حق که سرتاپا  
اطاعت کرده ام هر باطل از هر بی سروپا را  
اگر یک روز هم می بود دل را قدرت کاری  
بکار عشق و امید داشت عقل کار فرما را  
امیرا ز بسکه در دیوانگی هم خوار و بی قدم  
نمی گیرد بازی هیچکس ز این کودکان ما را  
مهرماه ۵۱

۸

تارنجه نساژم دل جانانه خودرا      آهسته کنم گریه مستانه خودرا  
آه ازدل سنگ تو، که نگذاشت برآریم      در کنج قفس آه غریبانه خودرا  
پرخاش کنان رفتی ورنده ان همه بوسند      از حسرت آن لب، لب پیمانۀ خودرا  
افسانۀ شهری است امیر، از توجه پنهان  
در پرده چه گوید بتو افسانۀ خودرا

تابستان ۱۳۱۰

۹

تخته مشقیم هر کج طینتِ بدکار را  
مهره نقشیم هر بازیگر طرار را  
هر کجا ردلی شریری دزد و حیلت باز بود  
بست از هرسوی بر ما چاره هر کار را  
بنده فرمان هر خربنده فرمانبریم  
زیر باریم از حیا، حیوانِ زیر بار را  
دانه یی از خرمن خود نیز نتوانی ربود  
تا نبینی همچو موری سختی آزار را  
یک صدف هم بر نمی گیری ز گنج رنج خویش  
تا نبوسی با هزاران حیلۀ نیش مار را  
گر به خویان دغل هرسو کمین ها کرده اند  
تا ز مال خود ندزدی، نشکنی ناهار را

هرکه زين خمخانه نيرنگ رنگ آسان گرفت  
 سفره رنگينش آسان کرد هر دشوار را  
 نعره عدل و صلاح از هر طرف در داده اند  
 كزهيا هونشنود كس ناله هاي زار را  
 علم شد مكر و بزرگي حيله، دانايي فريب  
 كيميا اين است اين، بشنوزمن اسرار را  
 بخت در بيشرمي دعوي است، طالع در دروغ  
 آزمودم بارها، اقبال را، ادبار را  
 نعمت دنيا و نعمت خوارگانش بي دريغ  
 صلح شد، با جنسي از نقد شرف اشرار را  
 دلچكان و قحبگان انعام خوارانند و بس  
 دزد چون شد سير، پرسد خانه خمار را  
 دزد را همپايه هيزانند و همدم ناكسان  
 هر كسي از سنج طبع خويش جويد يار را  
 در نشان اهل تقوي هر كس از برنا و پير  
 مي نمايد بي نشاني، خوار و بيمقدار را  
 عرصه پيكار سگ شد زندگاني لاجرم  
 كيست جز سگ تا در آيد عرصه پيكار را  
 طعمه از مردار مظلومان خورند اين ناكسان  
 كركسي درنده بايد تا خورد مردار را  
 مالك دينارها از ظلم و غارت، در صلاح  
 كمتر از خود مي شناسد «مالك دينار» را  
 رزق بسيار و كم ما در ضمان حيله ها است  
 خون خوري بي حيله، تشويش كم و بسيار را

وای برهرساده لوحی کز سفاقت چون امیر  
نیک بیند بد گهر را گل شناسد خار را

شهریور ۱۳۳۱

۱۰

کردیم صرف کار جهان روزگار را  
هر چند دیده ایم سرانجام کار را  
اینجا شکنج موی کسم دلنواز نیست  
یارب کجا برم دل امیدوار را  
چشم تو را ز جلوه وحدت نصیب نیست  
ورنه یکیست جلوه، خزان و بهار را  
نقشی بجز سپید و سیاهش بکار نیست  
برهم زنیید دفتر لیل و نهار را  
تا پای هرزه گرد تو در اختیار تست  
آماده باش رفتن بی اختیار را  
تا بود پاره های دلم در کنار بود  
از من می پرس قصه بوس و کنار را  
بسیار سر که در قدمش سود و یک قدم  
پای از شتاب سوده نشد زوزگار را  
خواهی که تیرگی رود از دل، به گریه کوش  
غیر از سحاب کس نشانند غبار را  
ما را امیر زنگ غم ازدل نمی رود  
با آینه است الفت دیرین غبار را  
تیرماه ۱۳۱۶

۱۱

کاش گوید عشق کارآموز از من یار را  
تا کند اندیشه کاری من بی کار را  
در نهاد آدمی جز یاری خود هیچ نیست  
آزمودم بارها هم یار و هم اغیار را  
بسکه صرف کار دنیا کردمی باید شمرد  
در شمار عمر دنیا عمر دنیا دار را  
بار صد پاره است بردوشم، از آنرودر طریق  
برزمین می افکنم هر پاره یی زین بار را  
به شود ای عشق، بیمار من از درمان تو  
گرتو خود یک شب پرستاری کنی بیمار را  
دیده ما در جهان خاک در خواب ریا است  
در جهان خواب بینی دیده بیدار را  
زال دنیا، پرده از رخسار زشت خود گرفت  
تا گرفت از پیش چشمم پرده پندار را  
نه کمی کمتر، نه بسیاری فزونتر مانده است  
دیده ام بسیار در دنیا، کم و بسیار را  
مردم بی عشق بیکارند در دنیا امیر  
وز تعب گوری است دنیا مردم بیکار را

۱۲

در پی مال جهان چند زخم هر در را  
چه کند عاریتی عاریت دیگر را!  
میهمانی که دوروزی است به یک خانه مقیم  
از پی خانه خدایی چه گشاید در را  
آسمان هم چو زمین گشت زبخت بدما  
نیست در دوره مانیک ویدی اختر را  
اختیاری است که کودک ز پدر گیرد باز  
اختیاری که فلک داد من مضطر را  
نام در ننگ هم از من نبرد دفتر عمر  
همه جا از قلم افتاده ام این دفتر را  
روزگاری است که از غربت نا اهلی خلق  
نشناسند دوتن شیفته، یکدیگر را  
همه را عشق بیاموزا اگر دین طلبی  
هیچ جز عشق، مسلمان نکند کافر را  
دستم از شوق طلب راه دهن گم کرده است  
که رساند به لب تشنه من ساغر را!  
کار دنیا به مثل پیری و مرگ است درست  
منتظر باش پس از رفتن بد بدتر را  
هر چه تکرار شود گفت و شنود شب عمر  
باز هم بشنوی این قصه خواب اور را  
رفت باپا اگر از خانه بمیخانه امیر  
آنچنان نیست که از پاتشناسد سر را  
آذر ۵۲



۱۳

تا چند صرف خود کنم این عمر محنت خیز را  
یارب صلائی تازه ده عشق جنون انگیز را  
چون آتشین خوشد جهان در خاک باید شدنهان  
کز خاک، خاموشی رسد کانون آتش بیز را  
پرهیز از عاشق گُشی چندان ندارد سرخوشی  
کاینسان دل ما بشکنی، تانشکنی پرهیز را  
گر بادی آرد ناگهان پرویز را گنجی چنان،  
روزی هم آید تا برد، هم گنج وهم پرویز را  
جان بلب نزدیک را تا کی پرستاری کنم  
سخت است در کف داشتن پیمانۀ لبریز را  
تا در وجود آمد گلم، بیماری آمد حاصلم  
گویی که نقشی با ظلم آن کلک رنگ آمیز را  
دیدیم خار و گل بهم اما ندیدیم از کرم  
یکشب در آغوش امیر، آن گلبن نوخیز را

مهرماه ۱۳۱۰

۱۴

نه وفای دوست دیدم نه صفای همنفس را  
که شتافتیم بسیار و نیافتیم کس را  
چودمی بجاست فرصت، نفسی مزن بغفلت  
که مباد بر نیاری چو فروبری نفس را

برضا مگر گریزی زبلا، که مرغ وحشی  
ز صفای انس بر خود کند آشیان قفس را  
چه عجب که سفله دائم سرسروری فرازد  
که بهرنسیم بینی بفلک رسیده خس را  
همه دم بیک قرارم که چو دیگران ندارم  
نه دریغ بیش و کم را نه هوای پیش و پس را  
نه همین بجرم پیری ز نظر فکند ما را  
که سخن دراز باشد من و عشق بوالهوس را  
بجهان امیر بیکس چو غریب زیست عمری  
که نه کس شناخت او را و نه او شناخت کس را

شهریور ۳۶

## ۱۵

بسکه دیدم از جهان هم نوش راهم نیش را  
برده ام از یاد، فکرنوش و نیش اندیش را  
هر غنی هم، لاف درویشی زند تانزد خلق  
حق دعوی نیز نگذارد بجادرویش را  
دلبری خونخوار میباید دل زار مرا  
تا زمن بستاند این خونابه تشویش را  
دائم آنجا هم پی سودی است درسودای خویش  
رو بسوی دین چو بینم نفس کافر کیش را  
هر بدی رانیز نیکان چون خود انگار ندنیک  
نور در بیدای ظلمت نیز بیند خویش را

بهره ما از جهان، تنها غم بسیار نیست  
از کم هرنعمتی داریم سهم بیش را  
شاهد آسودگی دوری گزید از من امیر  
تا بخود نزدیک کردم عقل دوراندیش را

بایز ۴۷

## ۱۶

زندگی نامیده ام تکرار صبح و شام را  
خوانده ام عمر عزیز آمد شد ایام را  
روز و شب با آب و گل در بازی طفلانه ام  
من که خود بازیچه ام بازیگر ایام را  
گرچه دارم داغ بردل، سرخ روی از باده ام  
زان سبب چون لاله بر سر جای دادم جام را  
راحت هر کس به رنج دیگری وابسته است  
این ندید آرام تا از آن یک نبرد آرام را  
در کتاب عمر حرفی نامکرر نیست، نیست  
خوانده ام این قصه از آغاز تا انجام را  
نعمت دنیا میسر نیست بی آزار خلق  
ابله است آن کس که پخت این آرزوی خام را  
باز می بینم که در هر گام صد خارم پیاست  
هر قدر آهسته بر میدارم از جا گام را  
ساختم با گوشه عزلت، که مرغ بی پناه  
خوش کند از بی سرانجامی شکنج دام را

خواهش مرگست کام از چرخ جُستن کاین بخیل  
تا نگیرد جان به ناکامی، نبخشد کام را  
ساده لوحی بین که شاعر در حیات خود امیر  
میکشد خود را که شعرش زنده سازد نام را

تابستان ۳۱

## ۱۷

از حیا کامی نشد حاصل دل ناکام را  
نیست جز زاری نصیب، این طفل بی آرام را  
بازی شبهای طفلی گریز یادم رفته است  
روزپیری گیرم از سربازی ایام را  
تا پروبالم ز سنگ آشیان خود شکست  
میکشم بردوش خویش اینسو و آنسو دام را  
تلخ تر شد نعمت آسودگی در کام من  
هرچه پختم بیشتر این آرزوی خام را  
میکشد آخر من بیتاب را حرمان دل  
کیست زین خوبان که بخشد کام این ناکام را  
در حقیقت غیر ننگی نیست در میزان عقل  
گر غرض نامی است هم خوشنام و هم بدنام را  
یکدم تند آورد صافی دلان را در خروش  
میزند برهم نسیمی برکه آرام را  
نوبت دور من از دست حریفان درگذشت  
تا نهادم بر زمین از دست ساقی جام را

هر نفس آغاز کار دیگری کردی امیر  
گرچه از آغاز دیدی حاصل انجام را

زمستان ۵۴

## ۱۸

سپر دم من بیاد از قصه های زندگی این را  
که برد از یاد من آن قصه های تلخ و شیرین را  
بیاد روی صبح عشق و بوی عهد سرمستی  
سلامی ساقی از من روی باغ و بوی نسرين را  
ز مهر و قهر مردم آدم تصویر را مانم  
زمان از یاد من هم مهر را برده است وهم کین را  
بآیینی که آموزند ما را کفر و دین، دانم  
که به نفع خود خواهند هم آنرا وهم این را  
بهشت بیخودی میشد جهان از عشق مهر آیین  
اگر دیوانه می کردیم عقل مصلحت بین را  
سوار اسب دولت همچنان هر بیسرو پابه  
که خواهد کرد تمکین اسب چوبین پای چوبین را  
مباد آغوشت از پیوند عشق ای تازه گل خالی  
اگر جایی و دهی یک شب من محروم مسکین را  
چو مرگ آشتی خو مصلحتی دیگر نمی یابی  
که از دلها برد زنگی کدورت های دیرین را  
امیر آن کوره آتش که من در جان خود دارم  
بجای شمع بالین سوزد از تب خشت بالین را

تابستان ۵۵

۱۹

از آن دل نبستیم کار جهان را  
چومن ماند بیگانه وش باجهانی  
بدین مشتی خس آنچنان پای بندم  
زغفلت چه سان درزمین شادگردم  
نه یاری از این مردم آید نه خصمی  
بیاد آیدم قصه یی از جوانی  
زمان را بیک حال خواهی وغافل  
اگر زندگانی است، خاص جوانیست  
چومن دوستی بیش از اندازه باکس  
دل خودنمایی به پرهیزگاری  
به نامهربانان مکن مهربانی  
پرهیز از ناتوانی که دنیا

که ما برسر دل نهادیم جان را  
هرآنکس که نشناخت طبع جهان را  
که بر خود قفس کرده ام آشیان را  
که خود دیده ام گردش آسمان را!  
که من آزمودم، هم این را هم آن را  
ندانم کجا خواندم این داستان را  
کز احوال خود بازیابی زمان را  
از آن شاهد عشق خواهد جوان را  
مکن، ورنه دشمن کنی دوستان را  
ندارم، که دارم غم امتحان را  
که نامهربان میکنی مهربان را  
اسیر توانا کند ناتوان را

امیر سخن لال از آن شد زحیرت  
که یک همزبان نیست این بیزبان را

تابستان ۴۶

۲۰

زجهان و حاصل کار آن که خبر دهد من خسته را؟  
که خبر دهد من خسته را وگشاید این در بسته را؟  
بدل شکسته شکستگی، نه عجب که از همه سورد  
که بسنگ بشکند از غضب همه کس سبوی شکسته را

تو اگر زخویش بگسلی، بحریم قرب خداری  
 بهوا برد فلک از زمین، نفس زسینه گسته را  
 زمین مردمی اینچنین، همه ایستاده بخشم و کین  
 که بیک بهانه برون برد، من بی بهانه نشسته را  
 اگر آرزوی طرب کنی، قدمی براه طلب منه  
 نرسد نشان زخجستگی، نگران بخت خجسته را  
 من مانده از همه کس جدا، بکدام دربرم التجا  
 همه کس بخاک ره افکند خرف ز رشته گسته را  
 مدد امیر اسیر کن، بکمال سیر خود ای سخن  
 که بیال سیر تو بسته ام من خسته بال شکسته را

بایز ۵۲

## ۲۱

عشق جوان که میدهد پیر بغم نشسته را!  
 هر چه که دست و پا زخم میکشم از قفای خود  
 مهر و صفای پایدار از دل مردمان مجو  
 عشق ز درد خویش هم بادل من دریغ کرد  
 به که دل غمین من شاد نشد ز همدمی  
 پیکر زار خویش را بستر عشق کرده ام  
 خضر و تجرد از جهان نیست بجز فسانه ای  
 در وطن آخر از کسی تربیتی نیافتم  
 عمر دوباره کی رسد جان زتن گسته را!  
 دست به پشت بسته را، پای ز راه خسته را  
 نور حیات کی بود برق ز سنگ جسته را!  
 آه هم آشنا نشد آینه شکسته را  
 بهر چه وا کند کسی عقده خون بسته را  
 بر سر چوب بسته ام این گل دسته بسته را  
 شست بآب زندگی دست ز جان نشسته را  
 هیچ کسی نیپرورد خار بسنگ رسته را  
 در دل خاک چون امیر از غم دل رها شوی  
 گنج قفس شد آشیان مرغ ز دام رسته را

اسفند ۶۰

۲۲

درگذرگاه تو هرکس شنود بوی ترا  
همه تن چشم شود تا نگرد روی ترا  
گر باغوش من آیی عرق آلوده درآی  
کز عرق تشنه ترم من بن هر موی ترا  
آن که این خوبتوداد از پی آن داد که خواست  
دورباش گل روی تو کند خوی ترا  
با چنین طالع سرگشته که همراه من است  
گر شوم باد نیابم گذر کوی ترا  
اگر ای غنچه دهن جلوه بگلزار کنی  
گل شود غنچه که بوسد رخ دلجوی ترا  
جا درآغوش تو چون بوی تو بایست مرا  
کاشناترز بسرو دوش توام بوی ترا  
بهمین توشه امیرازدو جهان خرسنداست  
که بردخوشه ای از خرمن گیسوی ترا

۱۳۱۶

۲۳

بقطره آبی اگر عشق مینواخت مرا  
فلک در آتش دنیا نمیگداخت مرا  
جز این نبود که باسیلی حوادث بود  
کنار مادر ایام، اگر نواخت مرا



زبسکه بی ثمرم، نقدِ قلبِ رامانم  
که سود برد حریف اربه هیچ باخت مرا  
زبون بی هنران ازچه روشدم یارب  
مگر زمانه زاهل هنر شناخت مرا؟  
زچرخ، چشم امان داشتن زبی خردی است  
که خانه در گذر سیل برفراخت مرا  
بهیچ کار باهل جهان نمی مانم  
فلک برای کدامین دیار ساخت مرا!  
غریب زیستم اینجا تمام عمر امیر  
مگر چنانکه منم هیچکس شناخت مرا؟

تابستان ۴۵

## ۲۴

نقشه کار جهان نقش بر آب است مرا  
عالم خاک کم از عالم خواب است مرا  
هر کجا می نگرم روی نگردیده زمن،  
در همه روی زمین، زوی کتاب است مرا  
باز هم تشنه موجی ز فریب دگرم  
من که سرمنزل هستی به سراب است مرا  
بسکه تلخ است ز بیماری پیری دهنم  
آب در ذائقه خوشتر ز شراب است مرا  
گرچه من خودنه پری دارم ونه پای شتاب  
همچنان عمر سبکرو به شتاب است مرا

یادی از سایه لرزان گلی بر لب جوست  
یادگاری اگر از عشق و شباب است مرا  
هر قدر بیش کشم خجالت گردون به سؤال  
باز هم بیشتر امید جواب است مرا  
هیچ جا شاهد مقصود بمن رخ ننمود  
همه جا پرده‌یی از شرم حجاب است مرا  
گرچه چشمی نگرانم به سراپا، چو حجاب  
باز هم در نفسی، خانه خراب است مرا  
نیست جز صائب اگر صاحب فکری است امیر  
غیر از این نیست اگر فکر صواب است مرا

زمستان ۵۱

## ۲۵

گر دهد گوشه امنی ز جهان دست مرا  
بس همینم که همان گوشه جهان است مرا  
جان من زنده ببوی سر زلفی است هنوز  
دل بدین رشته نازک بجهان بست مرا  
فلک از بندگی خواجه مرا آگه کرد  
که بلندی ندهد تا نکند پست مرا  
سهم دیرین من از طالع وارون خود است  
این که، هر یار کهن دشمن تازه است مرا  
زانهمه دست بهر کار زدن از سر حرص  
چیست غیر از کف افسوس به هر دست مرا

آرزوی به دل از شرم نهان رمانم  
نیست جز آهی اگر همنفسی هست مرا  
بسکه یاران ز سر مهر و وفا خاسته اند  
یادشان هم به دل غمزده نشست مرا  
صدف گوهر عشق است دل بسته من  
عجب از گوهری عشق که نشکست مرا  
تا ز درد دل خویشم دم سردی است امیر  
بس همین دود و دم از هر چه که بایست مرا

پاییز ۵۲

## ۲۶

بی نیازی است اگر ملتَمسی هست مرا  
نیست جز ترک هوس، گر هوسی هست مرا  
در چنین بحر که موجش شکنند کشتی نوح  
چون حبابی چه مجال نفسی هست مرا  
نیست الا بگریبان خود از دست تهی  
گر به چیزی ز جهان دسترسی هست مرا  
چیست میدان چومن طائر بی بال و پری  
نیست گرباغ و بهاری، قفسی هست مرا  
کارمن باتو چه خواهد شدن ای دل که مدام  
هوسی هست تو را تا نفسی هست مرا  
نیست در ملک سخن کس به غنایی که مراست  
مال دنیا اگر اینست، بسی هست مرا

نیست جز یأس به هر خواهش و هر کار امیر  
هیچ اگر چشم امیدی به کسی هست مرا

بایز ۵۲

## ۲۷

ز بسکه شوق حریفان محفل است مرا  
چو بید شیوه بیحاصلی مرا ثمری است  
چنین که با گِل بیطالعی برآمده ام  
بروز پیریم آهنگ ترک مستی و عشق  
ز بیقراری موجی غریق این بحر  
ز پای تا سرم آینه دار حق و هنوز  
من جنون زده در نقص هم تمام نیم  
مدام در سفرم همچو گرد و حیرانم  
امیر خامة تقدیر این رقم زده است  
زلطف طبع و صفای ضمیر و لطف کلام  
زالتهباب، سراپای من دل است مرا  
که نام و شهرت از این شیوه حاصل است مرا  
به هر کجا که روم پای در گل است مرا  
که ترک عادت طفلی است مشکل است مرا  
که لوح هستی من نقش ساحل است مرا  
غبار و سوسه حق و باطل است مرا  
جنون عاشق و اندوه عاقل است مرا  
کدام وادی گمگشته منزل است مرا  
که مهر خامنه ای نقش بردل است مرا  
همیشه چهره او در مقابل است مرا

خوش آنشب از همه شبهای عمر و خلوت آنس

که روی روشن او شمع محفل است مرا

بهار ۵۹

## ۲۸

زخفتگان دل خاک روشن است مرا  
که این مقام نه جای نشستن است مرا

مرا چه حد که بدامان نشینیم، این بس  
که از حرام تو گردی بدامن است مرا  
گذشتی از برمن چون نسیم صبح وهنوز  
رواق خانه زبوی تو گلشن است مرا  
فلک بخون عزیزان نوشته دفتر عمر  
زدیدن شفق این نکته روشن است مرا  
کدام درد که دور از دل منست امیر  
چه آتشی است که بیرون زخرمن است مرا

تابستان ۱۳۰۹

## ۲۹

چه گونه تاب جدایی ز کوی اوست مرا  
که از تصور آن گریه درگلوست مرا  
مرا بهمت خود بی نیازی دوسر است  
توخواه دشمن جان باش وخواه دوست مرا  
بجستجوی که خیزم که از صوامع عرش  
هزار دیده روشن بجستجوست مرا  
بپاس غیر چه کوشم بدین گرانجانی  
که پاس خویش هم از بیم آبروست مرا  
مخوان بخلوت انسم که ازفسرده دلی  
نه ذوق شادی ونه حال گفتگوست مرا  
دراین چمن بچه کارم نگاهداشته اند  
گل فسرده ام، آخر چه رنگ وبوست مرا!

رهین وحشت بی انتهای خویشتم  
که راحت دل و آرام جان ازوست مرا  
مرا بمردم عالم چه نسبت است امیر  
بخوی خَلق برابر کدام خوست مرا!

پاییز ۱۳۱۴

۳۰

به چیست زندگی اکنون که عشق نیست مرا  
چو عشق نیست مرا، زندگی به چیست مرا!  
چنان نرفت که گویم حکایتی رفته است  
جز این حکایتی از عمر رفته نیست مرا  
غمین ز خنده بی دردم، خوشای عشق  
دمی که دیده زدرد تو میگریست مرا  
میان خلق، دل آسوده زیستن هوس است  
که دل بسینه در آسودگی نزیست مرا  
چوهر چه بود گذشت آنچنان که هیچ نبود  
شمار عمر چه پرسی؟ چه ده، چه بیست مرا  
هنوز بی تو یتیمم در این جهان ای عشق  
کسی که چون تو بجان مینواخت کیست مرا؟  
امیر هر خس این بحر اگر گهر گردد  
حباب وار همان کیسه تهیست مرا

تابستان ۴۵

۳۱

گرچه پیرم هوس عشق و جوانیست مرا  
در نهانخانه دل عیشِ نهانیست مرا  
عاقبت جان سلامت نبرم تا در دوست  
که دل از بوالهوسی دشمن جانیست مرا  
نیست عمر آنچه که یادش هم از اندیشه گریخت  
عمر اگر هست همین یکدم آنیست مرا  
میکشم بار ملامت ز تلف کردن مال  
از سبکباری خود نیز گرا نیست مرا  
گربه پیرانه سرم زنده، نه از روی رضاست  
زندگی عادتی از عهد جوانیست مرا  
روزپیری گسل آویخته برگردن من  
خار خاری است که از عهد جوانیست مرا  
عشقِ سرسبز کنون بایدش اندیشه من  
که رخی زرد تر از برگ خزانیست مرا  
داغ من داغ بخود بسته چویی دردان نیست  
از دل سوخته چون لاله نشانیست مرا  
سر من بر خود من نیز عیان نیست هنوز  
کز ریاپرده بر احوالِ نهانیست مرا  
بیم آداب، زبان دل من بست امیر  
هر سخن جز سخن عشق زبانیست مرا

۳۲

گر نصیبی ز جهان چون همه کس نیست مرا  
اینقدر هست که آزار هوس نیست مرا  
چون شرر پای ز خود رفتنم از خویش تنست  
چشم امید بهمراهی کس نیست مرا  
با چنین بال و پر غرقه بخونی که مراست  
آشیان نیز کم از دام وقفس نیست مرا  
دل نیا شوبد از آمدش خلقم که چو بحر  
خبر از آمدن و رفتن خس نیست مرا  
رفتن قافله عمر چنان متصل است  
که دگر گوش بر آواز جرس نیست مرا  
با چنین رنجم اگر عمر ابد نیز دهند  
باز در چشم امل اینهمه بس نیست مرا  
آنقدر غم بدلم جای گرفته است امیر  
که ز بسیاری آن جای نفس نیست مرا

تابستان ۴۶

۳۳

دل نه بیهوده چنین درنگرانیست مرا  
نگران است که چشمی نگران نیست مرا  
نیست یاری که در اندیشه آرام نیست  
اینقدر هست که اندیشه آن نیست مرا



جلوه باغ و بهارم همه در ملک دل است  
بوستانی ز خیالم، که خزان نیست مرا  
در عقب ماندگی از بی هنرانم هنرست  
آزمودم، هنری بهتر از آن نیست مرا  
شمع این جمعم و از سوز دل سوخته ام  
اثر از زندگی آلا بزبان نیست مرا  
چاره عشق زهرنوش لبی پر رسم باز  
دارم اندیشه دردی که بجان نیست مرا  
پیری از سیرمه و سال شماری است ز عمر  
پیر از آنم که به دل عشق جوان نیست مرا  
دل فارغ ز پریشانی احوالم هست  
گرچه جمعیت اسباب جهان نیست مرا  
بیش شد غفلتم از خواب سحرگاهی عمر  
چشم بیداری ازین خواب گران نیست مرا  
تا متاع من بی مایه ز سودای دل است  
خبر از بیش و کم سودوزیان نیست مرا  
ناامیدی است مرا مایه امید امیر  
یعنی از غیر خدا چشم امان نیست مرا

تابستان ۴۳

۳۴

نیست غم گریه نفس بال و پری نیست مرا  
غمم این است که از گل خبری نیست مرا

گر طپد دل ببرم ز آگهی از کار قضاست  
ورنه از روز جدایی خبری نیست مرا  
بسکه تسلیم دل بلهوس خویشتم  
نیست روزی که هوای دگری نیست مرا  
خاک در چشم طمع گر کنم آنروز کنم  
که فزون از کف خاکی، اثری نیست مرا  
نیستم مرد خطر زآنکه «رهی» گفت امیر  
خطری نیست مرا تا خطری نیست مرا

زمستان ۱۳۱۴

### ۳۵

محنتی نیست که در هر نفسی نیست مرا  
نفسی نیست که رنجی ز کسی نیست مرا  
آب گشتم چو حباب از غم بی تابی خویش  
که تهی از طپش دل نفسی نیست مرا  
بعد ازین پای بدامن کشم از یأس و رواست  
که بدامان امل دسترسی نیست مرا  
حال کز ضعف، توانایی عصیانم نیست  
غیر ترک هوس اکنون هوسی نیست مرا  
گر میان من و حق واسطه یی هست، دلست  
جز وی از هیچکسی ملتسمی نیست مرا  
آشیان تن خاکی به دل خاک خوشست  
سرگردآوری مشتی خسی نیست مرا

گربه پیری نکنم عیش جوانی چه کنم!  
کز جهان مهلت اگر هست بسی نیست مرا  
گربه همت نگشودم گره از کار کسی  
اینقدر هست که کاری بکسی نیست مرا  
سرّ آزادی من بی پروا نیست امیر  
پر پرواز بسوی قفسی نیست مرا

بهار ۴۱

۳۶

مردم از محرومی و نشنید فریاد مرا  
کاشکی رحمی به دل میبود صیاد مرا  
زان سبب الفت نمیگیرد بمن آن مه، که هست  
الفتی با تیره بختی، جان ناشاد مرا  
نیستم از اهل دنیا، آسمان بهر چه کرد  
آشنای کار عالم طبع آزاد مرا  
در چنین وادی که بومش هم گریزان از منست  
کاش سیل خانه گن میکند بنیاد مرا  
خاطری دارم که فارغ نیست از یاد کسی  
گو بخاطر زنگذرانند هیچکس یاد مرا  
بسکه دارم داغ مهرویان نمیدانم امیر  
از کدامین سنگدل، گیرد فلک داد مرا

بهار ۱۳۱۰

۳۷

آفتاب از نور یادی گرم میداردمرا  
ماهتاب از رنگ رویی یاد میآردمرا  
از تماشای بتی، دل میطپید در سینه ام  
این سبکسر عاشق پیشینه انگاردمرا  
با نسیم زلفی آید گاهگاهی سوی من  
در سرپیری هوس هم زنده پنداردمرا  
از تجلیهای هر مه پاره در شبهای انس  
اشک حسرت بانگ آه از دیده میباردمرا  
اینچنین کز مسخ پیری رفته ام از یاد حسن  
عشق هم دیگر نپندارم که یاد آردمرا  
کم نمیگردد ز غم خواری غم هر روزیم  
آسمان یکروز هم بی رزق نگذاردمرا  
من چو اوراق خزان از خاکساری زنده ام  
ریزم از هم، گرنسیم از خاک برداردمرا  
از دل یاران جدا در مهرایشان نیستم  
خویش را آزار دآن یاری که آزاردمرا  
از غم فرمانبری دیوانه خواهم شد امیر  
عشق اگر روزی بدست عقل بسپاردمرا

### ۳۸

نفس عنان گسسته بهرسو بردمرا  
ورمن به پای خود نروم او بردمرا  
چندان به کوی دوست نرفتم که روزگار  
در خاک و خون کشیده به پهلو بردمرا  
ازضعف پای رفتنم ازجای خویش نیست  
گر میروود صبا بچمن گو بردمرا  
دل بامحبتم نه چنان خو گرفته است  
کاآزار دوستان زدل این خوبردمرا  
از جنبش نسیم زجا میروم امیر  
خاک رهم که باد بهرسو بردمرا

تابستان ۱۳۱۷

### ۳۹

جهان بچشم جوانی بهشت بودمرا  
چنان نبود ولیکن چنین نمود مرا  
نماندم آنچه که بودم بطبع ودرعجبم  
که آسمان بچه صورت زمن ربود مرا  
فلک همین نه مرا ازتو دور کردای عشق  
که نقش یاد تو راهم زدل زدود مرا  
بحفظ خود بکدامین بهانه برخیزم  
زیان رسیده خویشم زخود چه سودمرا

چرا ز عقده دل زد گره بسینه من  
فلک که عقده زکاری نمیگشود مرا  
مرا نتیجه تعلیم پیر عقل این بود  
که هر چه کاست ز غفلت، بغم فزود مرا  
زمن چون نقش خیالی بجانم آند هیچ  
گراز فراز خیال آوری فرود مرا  
مرا در آتش پیری از آن فکند سپهر  
که با شراره‌یی ازدوزخ آزمود مرا  
فریب عشق و جوانی اگر نبود امیر  
بزندگانی دنیا چه کار بود مرا!

تابستان ۳۹

## ۴۰

طیب عشق چرا به نکرد درد مرا  
چو رنگ زرد مرا دید و آه سرد مرا  
علاج درد دل من طیب مرگ شناخت  
که درد زندگی من شمرد درد مرا  
به آفتاب لب بام بین و زردی او  
که ترجمان خدایست رنگ زرد مرا  
دلیل عزلت من گشت هرزه گردی من  
شکست دست طلب پای رهنورد مرا  
هنوز بامن افتاده گرم پیکار است  
نُبرد زندگی از یاد خود نُبرد مرا \*

اگر چه خاک شدم همچنان بردبشتاب  
سوار دهر بدنبال خویش گرد مرا  
امیر پیری و تنهایی ورمیده دلی  
سه همزبان خموشند بزم سرد مرا

تابستان ۳۹

## ۴۱

هشک اگر یاری کند یاری بدست آید مرا  
با چنین بیکارگی کاری بدست آید مرا  
بسکه محروم، بچشم خویشتن جا میدهم  
زین گل و گلزار اگر خاری بدست آید مرا  
میفروشم خویشتن را بی زیاد و کم بهیچ  
از مرآت گر خریداری بدست آید مرا  
از کسادی درمتاع خویش پیش چشم خلق  
میزنم آتش، که بازاری بدست آید مرا  
تا جهانی غرقه حیرت شود ازکشف من  
کاشکی یار وفاداری بدست آید مرا  
پاس کار عالمی دارم زبیکاری امیر  
میشوم بیکارا اگر کاری بدست آید مرا

۵۳

۴۲

آنچنان عشق سخاپیشه نپرورد مرا  
که بیک بوسه ز سر بازتوان کردمرا  
گرمی داغ دل از نوش لبان آنقدر است  
که بصد چشمه نوشین نشود سردمرا  
کارمن خدمت معشوق و تسلائی دل است  
عشقی جز بهر همین کارنپرورد مرا  
چشم یکرنگی از اندیشه من دارد چرخ  
گرچه هر روز بصد رنگ برآورد مرا  
میکشم ناز طیبیان و از این بی خبرم  
که دهد وعده درمان ابددرد مرا  
پیرم و درخور ایام خزان است ز عمر  
گر کند سرخ لبی چهره زغم زرد مرا  
گرچه قانع ز جهانی بسرکوی خودم  
سیر آفاق دهد فکر جهانگردمرا  
نیست بامن چومن ای دل همه گرجفت من است  
آفریدند از آن درد و جهان فردمرا  
طبع من ساخته مطرب و می بود امیر  
آه کز من غم ایام جدا کردمرا



۴۳

از حیاتاچند زنجیری بپا باشد مرا  
نیست کام دل میسرتاحیا باشد مرا  
از وفای چیره دست خویشان پادراگلم  
ورنه دنیا کیست تا زنجیرپا باشد مرا  
خار دامنگیرم، از من جز وفامطلوب نیست  
نیستم گل تاجفاکاری روا باشد مرا  
نغمه های من ز قحط همزبان در پرده ماند  
میشوم بلبل اگر یک همنوا باشد مرا  
شادییی گر هست این غمخانه رادر غفلت است  
چون نیم غافل، لب خندان چرا باشد مرا!  
اینچنین کزد دوستی با اهل عالم یکدلم  
دور از انصافست اگر خصمی بجای باشد مرا  
گر چو خورشید فلک از آسمانها بگذرم  
همچنان چون سایه، جا در زیر پا باشد مرا  
تا ابد بیگانه ام با خلق از بی نسبتی  
گرچه در ظاهر جهانی آشنا باشد مرا  
اینچنین کز صافی مشرب چو آب روشنم  
گر بسنگ آید سرم، باری سزا باشد مرا  
هر شکاف قبر راهی از فنا بنمایدم  
هر لحد در خاک، دستی رهنما باشد مرا  
از خروش رعد هربانگی که می آید بگوش  
از برید مرگ پیغامی جدا باشد مرا

درخم چوگان گیتی خاک بر لب همچو گوی  
میروم تا کوی آسایش کجا باشد مرا  
کافر می یارب اگر از دیدنیهای جهان  
مشت خاکی بیشتر در دیده ها باشد مرا  
گرچه صد بار از جفا خون در دل زارم کنند  
زین جفا کیشان همان چشم وفا باشد مرا  
کس چو من ره در حریم دل نمی یابد امیر  
دردمندم، این اثر تنها مرا باشد مرا

تابستان ۱۳۱۶

## ۴۴

زندگانی خورد و خوابی شد مرا  
شام پیری خواب نوشین چون کنم  
از تماشای سراب آرزو  
تاری از سر رشته امید من  
چون فغان در سینه خاموش کوه  
برخ من هر خط از نقش جبین  
دل که وقتی جلوه گاه عشق بود  
بسکه بیزاری نجستم از گناه  
خورد و خواب من عذابی شد مرا  
من که بیداری چو خوابی شد مرا  
هفت دریا هم سرابی شد مرا  
صد کلاف از پیچ و تاب شد مرا  
هر سؤال من جوابی شد مرا  
داستانی از کتابی شد مرا  
جایگاه اضطرابی شد مرا  
هر خطائی هم صوابی شد مرا  
خسته ام از کار بیکاری امیر  
بی حسابی هم حسابی شد مرا

تابستان ۴۷

۴۵

زندگانی یادِ عمر و زندگانی شد مرا  
حسرت عیش نهان عیش عیانی شد مرا  
مرگ هم افتاده آزاده رادرجنگ نیست  
عمر اگر بسیار شد از ناتوانی شد مرا  
گرندارم عمر جاویدان ولی باسعی آز  
آرزو سامان عمر جاودانی شد مرا  
عشق و بی عشقی است، نقش صورت و اندام نیست  
آنچه فرق بین مرگ و زندگانی شد مرا  
راست گفتند اینکه نیکی را بدی پاداش بود  
هر که شد نامهربان از مهربانی شد مرا  
زندگانی بسکه چون نود و لتانم مست کرد  
نقد هستی در شبی خرج جوانی شد مرا  
هم خیال من گریزان شد ز من هم یاد او  
تا خیال کامرانی کامرانی شد مرا  
از زبان شیخ و قولش از وعید آسمان  
بر زمین نازل بلای آسمانی شد مرا  
بسکه هر روزی برنگ دیگری در جلوه بود  
زندگی هم رنگ اوراق خزانگی شد مرا  
مشتِ خاشاکی هم اینجاسر پناه من نشد  
دام هر بند و قفس بی آشیانی شد مرا  
گر زیان بینند مردم از زبان خود امیر  
هرزیانی سود من از بی زبانی شد مرا

۴۶

زندگی هنگام پیری خورد و خوابی شدمرا .  
خورد و خواب عمر باطل هم حسابی شد مرا  
آنچه در پیداری از هنریک و بدبرمن گذشت  
هر کدام افسانه‌یی از بهر خوابی شدمرا  
در گریزم، گرچه دارم وعده‌قرب از حبیب  
از شقاوت آیت رحمت عذابی شد مرا  
هر زمان نقشی ز روی آرزو آمد بچشم  
در نظر هر قطره اشکی حجابی شدمرا  
از تماشای بتانم صنع حق آمد به یاد  
در نظر بازی، گناه من ثوابی شدمرا  
طبع من ناساز شد از سازگاریهای من  
عاقبت هراعتدالی انقلابی شد مرا  
گرچه نه منظور حسنم من نه بر خوردار عشق  
زندگی چون قلب عاشق اضطرابی شدمرا  
با کشاکش سازگاری نیست نازک طبع را  
دل به آهی خالی از خود چون حبابی شدمرا  
در سراب آرزو آنقدر ماندم تشنه کام  
تا دگر دریا هم از وحشت سرابی شدمرا  
با گرانی باز چون ریگ روان در جنبش  
هر درنگی هم در این وادی شتابی شدمرا  
باز گشت صوت من شد پاسخ فریاد من  
هر سؤال از گنبد گردون جوابی شدمرا

آن چه عمری از بدونیک جهان دیدم بچشم  
داستانی بی سرانجام از کتابی شد مرا  
آنقدر خوردم فریب عقل ودانایی امیر  
تا زنادانی شرابی کم زآبی شد مرا

تابستان ۴۷

## ۴۷

عاقبت هر پاره تن خصم جانی شد مرا  
بی سبب هر مهربان نامهربانی شد مرا  
ناگهان کارم زخود کامی به ناکامی کشید  
عاقبت رطل گران بندگرانی شد مرا  
وقت شکر لال شد نطق زبان آورولیک  
در شکایت هر سرمویی زبانی شد مرا  
خارخار صدوطن دارم که از تائیرانس  
هر قفس باغی و هر دام آشیانی شد مرا  
بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست  
دل ز رنگینی بهار بی خزانی شد مرا  
همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان سرای  
نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا  
چون برآیم زین محیط بیکران! کز تاب ضعف  
هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا  
قصه های رفتگان با آنهمه عبرت امیر  
هر کدام افسانه خواب گرانی شد مرا

بهار ۱۳۱۴

## ۴۸

آن کس که جان زبوسه تر میدهد مرا  
جز وعده های خشک مگر میدهد مرا؟  
آخر بخاک کوی توافتنه غبار من  
افتادگی، به سوی تو پرمی دهد مرا  
تا خود بدوش خویش نهم بار زندگی  
دنیا فریب عمر دگر میدهد مرا  
پیرانه سرچه بهره برم از وجود خویش  
این نخل دیر پا چه ثمر میدهد مرا!  
چون کودکان به گریه از آنم که پیر دهر  
هر روز گوشمال دگر میدهد مرا  
در کام من که تلخی زهر وجود دید  
زهری است غم که طعم شکر میدهد مرا  
شبها غروب ماه از آغوش آسمان  
یاد از وداع او بسفر میدهد مرا  
پیری مرا ز خاطر خود نیز برده است  
از حال و روز من که خبر میدهد مرا؟  
دنیانه بی سبب دل من خون کند امیر  
زاد سفر زلخت جگر میدهد مرا



۴۹

گرنور عشق طور تجلی شود مرا  
از غم دل گداخته خالی شود مرا  
از ظلمت حیات همان خاک تیره ام  
گر سینه رشک طور تجلی شود مرا  
هر شب که در کنار تو خالیست جای من  
دامن ز دیده پر ز لئالی شود مرا  
چون برق، دور گرد و سبک خیز نیستم  
شمع، که دل به جمع تسلی شود مرا  
گیرم که عشق یاد دل ما کند امیر  
کو دیگر آن دلی که تسلی شود مرا؟

بهارا ۱۳۱۱

۵۰

همین نه عقل سراز تربیت کشید مرا  
که عشق نیز سزاوار خود ندید مرا  
فلک که در من امیدی بزندگی نگذاشت  
بحیرتم که برای چه آفرید مرا  
زیأس هر چه شود کهنه تر بصیرت من  
فریب تازه تری میدهد امید مرا  
چه بهره بردم از این زندگی که پیر سپهر  
دهد بزندگی دیگری نوید مرا

مباش اهل حیا، سودخویش اگرخواهی  
که هرزیان که رسید ازحیا رسیدمرا  
دهم بمژده پنهان، جهان پیدا را  
اگرز گم شدن من خبردهید مرا  
امید من بخدا بیشتر شود هرروز  
که دوستی کند از خویش ناامید مرا  
سزای رحمت حق گشتم ازثواب گناه  
سیاهکاری من کرد روسفید مرا  
مرا مگو که مبین روی خوب وباده منوش  
که عشق بهرهمین کارها گزید مرا  
زشرم قیمت بی ارزشی چه می کردم!  
اگر غم از من مسکین نمی خریدمرا  
امیر از گل دنیا نبود طینت من  
فریب عشق بدین دامگه کشید مرا

تابستان ۴۱

## ۵۱

به سیرباغ چه خوانی درین بهارمرا  
گیاه سوخته ام با چمن چه کارمرا  
به بی نصیبی من بین درین چمن، که نکرد  
نوازشی به نگاهی نه گل نه خارمرا  
بخنده از برم آن سنگدل گذشت و گذاشت  
به گریه های جگرسوز زارزارمرا



فریب وعده او خوردم و ندانستم  
که می‌کشد به رهش درد انتظار مرا  
تورا چو خرمن گل خواست در کنار رقیب  
کسی که پاره دل ریخت در کنار مرا  
مرا شکایتی از روزگار درد دل نیست  
که نیست چشم امیدی ز روزگار مرا  
به روز تیره خود گریه آیدم که چرا  
نه روزگار دهند کام دل نه یار مرا  
امیر از من آزرده جان چه می‌خواهی  
دمی به حال دل خویشتن گذار مرا

بهار ۱۳۱۱

## ۵۲

نگذارد بخود این چرخ دغلباز مرا  
آنچه برد از من مسکین ندهد باز مرا  
چون نی از بسکه نفس سوخته درد و غم  
پر پرواز دهد شعله آواز مرا  
سازگار دلم ای آه جگر سوز تویی  
نیست غیر از دم سوزان تودم ساز مرا  
بازم از خویش ربوده است جهان و غم او  
کاش عشق آید و گیرد ز جهان باز مرا  
مژده وصل توام می‌کشد ای مایه ناز  
بس ز آغوش و کنار تو، همین ناز مرا

برق این مزرعه بودم زسبک خیزی خویش  
که یکی بودهم انجام وهم آغازمرا  
خانه پرداخته بلهوسیهای توام  
ای دل از حسرت خود قصه مپردازمرا  
ظایر گلشن قدسم ولی ازدام وجود  
قفس خاک بود عرصه پروازمرا  
سربشکرانه پایش دهم از شوق، امیر  
گر کند بار دگر عشق سرافرازمرا

تابستان ۴۷

## ۵۳

گشتم فدای هرکس و نشناخت کس مرا  
بردم جفای هر خس و آزرده خس مرا  
هرکس بخود قیاس کند غیر خویش را  
من چون فزونم از همه، نشناخت کس مرا  
نا تیره شد نگاه جوانی بچشم من  
دیگری کیست جلوه باغ و قفس مرا  
از بس زداغ هم نفسانم در اشک و آه  
چون لاله سوخت سینه زداغ نفس مرا  
شیرازه کتاب وجودم گسست و باز  
یک فصل از این کتاب نشد پیش و پس مرا  
از بس زدست کوه خود پای در گلم  
دیگر بخویش هم نبود دسترس مرا

اکنون بیاد حسرت یاد جوانیم  
باقی نماند جز هوسی از هوس مرا  
بس کردم از جهان بهمین کزنعیم وی  
اکسیر بی نیازی از این خلق بس مرا  
جز ترک التماس ز مردم امیر نیست  
از حق بابت‌هال ودعا ملامتس مرا

تابستان ۳۷

## ۵۴

از نکورویان نمیخواهم که خواهد کس مرا  
ساختم بانامرادی، کنج عزلت بس مرا  
خار بی برگم سزاوار نوازش نیستم  
اینقدر عزت که جادرباغ دارم بس مرا  
از تن درد آشنای من همین مویی بجاست  
آشیان بر باد رفت و ماند مشتی خس مرا  
در جوانی پیرو در طفلی جوان بودم امیر  
آسمان اوراق هستی کرد پیش و پس مرا  
از نو اسنجان این بستان که شمع گلشن اند  
نغمه های سوزناک «صائب» ما بس مرا

زمستان ۱۳۰۹

۵۵

از آنکه نشنوی ای تازه گل فغان مرا  
صبا زکوی تو برهم زد آشیان مرا  
به طعم تلخ طلب تا دهان نیالایم  
خوشم که داده فلک لکننتی زبان مرا  
بجان رسیدم الهی از این دلی که مراست  
چه حاصل است مگر مشقت استخوان مرا  
حریف چرب زبانی نیم که شرم آموخت  
چو دست کوتاه من کوتاهی زبان مرا  
در این چمن منم آن مرغ بی نصیب امیر  
که برق هم نکنند یاد، آشیان مرا

تابستان ۱۳۱۰

۵۶

تا به کی کفر هوس آزارد ایمان مرا  
چند پوشد زهد پیدافسق پنهان مرا  
نفس کافر کیش من کرد از پلیدیهای خویش  
بسته سود و زیانی، کفر و ایمان مرا  
از گریبان چون برآرم سر، که نگذارد زدست  
غم گریبان مرا، اندوه دامان مرا  
دائم، از بی حاجتی با بخت پیمان بسته است  
بشکنند از دوستداران، هر که پیمان مرا

هیچ شیطان نیست در عصیان حریف چنگ من  
کز گل من آفریدستند شیطان مرا  
دردمن خود چاره خود کرد باداروی یأس  
کز طبیبان هیچکس نشناخت درمان مرا  
آشپانی ساختم چون مرغ تصویر از خیال  
زان، نسیمی میدهد برباد سامان مرا  
محرم زیبارخان شهر چون آئینه ام  
تایکی شد زشت و زیبا چشم حیران مرا  
با کدامین منزلت سوی گل گلشن روم  
من که خاری هم نگیرد طرف دامن مرا  
این تن خاکی ندارد دست از دامن من  
تا فدای مشت خاک خود کند جان مرا  
گر ز من پرسی، جواب از شعر من بشنو امیر  
کس نداند غیر از او حال پریشان مرا

تابستان ۴۸

## ۵۷

یارب از دنیا بچشم سیر قانع کن مرا  
بی نیاز از بخت و مستغنی ز طالع کن مرا  
تا نجویم چاره خود را زهر بیچاره‌یی  
قطع امید از جهان بایأس قاطع کن مرا  
در میدان مردمم چون برق در آغوش ابر  
بر کران زین ابرها چون برق لامع کن مرا

همزبان من دل عزلت گزین من بس است  
چون صفا و راستی دور از مجامع کن مرا  
تا عذاب نفس ناهموار افزون ترک کنم  
زانچه هستم بیشتر هموار و خاضع کن مرا  
تابع و متبوع بودن کار عقل غم فزاست  
چون نیم عاقل، نه متبوع و نه تابع کن مرا  
آسمان را بیش ازین غافل کن از فریاد من  
گوش سنگین، گوشمال نفس طامع کن مرا  
پایمال از حرص گردد مور و میگوید حریص  
یارب از مال جهان چون مور قانع کن مرا  
تا بغیر از کار دل کاری نجویم چون امیر  
رو بهر کاری کنم ایجاد مانع کن مرا

پاییز ۲۵

## ۵۸

ای عشق اگر غم تو شود همنشین مرا  
دیگر نمیکنند غم دنیا غمین مرا  
زینسان که دل ز غصه تنهائیم گداخت  
ترسم که غصه هم نشود همنشین مرا  
پرورده غم توام ای عشق بی ثبات  
زین بیشتر بخود مگذار این چنین مرا  
از بسکه داغ لاله رخان مانده بردلم  
حسرت بجای لاله دمد از زمین مرا

چشمم بخواب خوش نشود آشنا ز بیم  
تا چشم حادثات بود در کمین مرا  
امروز هم بشادی دیروز زنده ام  
گر زنده گذشته ندیدی، ببین مرا  
کاش آن زمان که آتش عشقم شراره داشت  
میسوخت سینه از نفس آتشین مرا  
از خویشتن چون نیست گمان و یقین من  
نگشود عقده‌یی ز گمان و یقین مرا  
دین هم بحکم نفس بتأویل کفر رفت  
تا نفس حاکم است چه کفر و چه دین مرا  
در من بغیر غم اثری از وجود نیست  
از زندگی نماند نشانی جز این مرا  
از بس فریب مهر و وفا خورده ام ز خلق  
دیگر تفاوتی نکند مهر و کین مرا  
عشقی که راه دل زنده پایدار نیست  
یارب نصیب کن دل عشق آفرین مرا  
با هر خسی قرین شدم از بخت بد امیر  
هر چند در سخن نبود کس قرین مرا

پاییز ۲۹

۵۹

بدین بهانه بمنزل کن در وانه مرا  
که خود پپای خود آید شبی بخانه مرا

سخن بهانه بوسه است درمقابل او  
کز آن دولب ندهد بوسه بی بهانه مرا  
رهین منت صیاد خویش در قفسم  
بدینقدر که مهیاست آب ودانه مرا  
جای هرچه زمن کاست گردش مه ومهر  
بدی فزود بد آموزی زمانه مرا  
درین محیط گران آن سبک عنان صدقم  
که سربسنگ زند موج هرکرانه مرا  
بگوشمال تن آسانی از فراغ شباب  
فلک زهر رگ من ساخت تازیانه مرا  
خطابچرخ کماندار نسبت از چه دهم  
که دست من زخما میکند نشانه مرا  
ز کیمیای قناعت چنان زری سازم  
که بیشتر شود از خرج آن، خزانه مرا  
چنین که سنگ حوادث شکست بال و پریم  
تفاوتی نکند دام و آشیانه مرا  
بدین فریب، زدنیابریده ام پیوند  
که بعد مرگ دهد عمر جاودانه مرا  
هزار مرتبه گفتم به عشق کوش امیر  
که میکشد غم بی همدمی ترا، نه مرا



۶۰

گشت سامان خرابی فکرآبادی مرا  
رهنمون سوی قفس شد بال آزادی مرا  
زان سبب چون ابر گریانم که می بینم مدام  
گریه غم دارد از پی خنده شادی مرا  
دیدمت یک لحظه و مردم در آن اندیشه کاش  
راه این یک لحظه دیدن هم نمیدادی مرا  
شوق پروازم درین گلشن بسوی دام بود  
دعوت صیاد شد گلبانگ آزادی مرا  
شکوه بیجا امیر از زادن خود چون کنم  
غم همی زادی اگر مادر نمیزادی مرا

تابستان ۵۰

۶۱

یکنفس نگذاشت تنها غم به تنهایی مرا  
تا مگر بخشد ز تنهایی شکیبایی مرا  
نه شبابی ماند و نه یاران ایام شباب  
روز پیری ماند تنها رنج تنهایی مرا  
عقل سرد جیب رارسواتر از خود می کنم  
گر برآرد عشق پیری سربرسوایی مرا  
ره نمی جستم زهر گمراه نابینا چو خویش  
گر برآه زندگی میبود بینایی مرا

جلوه زیبایی از طرز نگاه عشق بود  
بی نگاه عشق چه زشتی، چه زیبایی مرا  
یاد ایام جوانی را فراموشی مباد  
تا کندیک لحظه شیدا، یادِ شیدایی مرا  
هر جوان از پیرزاد اینجا ومن در حیرتم  
کز فسون عمر، پیری زاد برنایی مرا  
تا شدم دانا یقین کردم که نادانم هنوز  
با که گویم من که نادان کردد انایی مرا  
میکشم بهرجوانی بار پیری را، که ماند  
این توانی، یاد گاری زان توانایی مرا  
عشق افلاکی مرا آموخت کاردل امیر  
با چنین کاری نزیبد کار دنیایی مرا

تابستان ۵۰

۶۲

کاش یکشب می شنیدم بوی آغوش ترا  
خوابگاه از سینه می کردم برودش ترا  
در خیال من نمیگنجد وصال چون تویی  
حیرتی دارم چو می بینم هم آغوش ترا  
از غرور حسن چون مهرت بقهر آمیخته ست  
لذت شهد است هم نیش تنوهم نوش ترا  
جلوه صبح جوانی یاد می آید مرا  
هر زمان در جلوه می بینم بنا گوش ترا

انتخاب عشق را نازم که چون من برگزید  
از میان حسن ها حسن سیه پوش ترا  
تا زیادم برده یی از یاد عالم رفته ام  
هیچکس جز غم نمی پرسد فراموش ترا  
بوسه یی زان لعل آشناک میباید امیر  
تا کند گرم سخن لبهای خاموش ترا

بهار ۲۷

### ۶۳

مرگ یاران مرگ تدریجی است جان زنده را  
مرگ جان مرگی است باقی جسم ناپاینده را  
گر غم فردای خود امروز باید داشتن  
باز در آینده هم دارم غم آینده را  
جستجو کم کن که جز بی جستجو هرگز نیافت  
در سعادت هیچکس جوینده یا بنده را  
میدهد یادش که اینجا رنج پیش از راحت است  
آنکه بعد از گریه آموزد بکودک خنده را  
فاش گردد از وعید آخرت بر ما که داشت  
عمر نایاینده ما ز حمت پاینده را  
بید را مجنون شمردن سخت دور از عاقلی است  
خجلت بی حاصلی بس، سربزیر افکنده را  
خویشتن راهم بحالی باز نگذارد امیر  
حق بحال خویشتن گروا گذارد بنده را

تابستان ۵۰

۶۴

گر برآید جان به ناکامی من فرسوده را  
هرگز از جانان نخواهم مهر خشم آلوده را  
نوبهار زندگی در مرگ تدریجی گذشت  
دیگر از پیری چه میپرسی من فرسوده را  
در گرفتاری است گز عمر ابد را لذت نیست  
چیست ذوق زندگی خضر زغم آسوده را  
بودن و نابودن من چون درین وادی یکیست  
خاک بر سر، خواستار بوده و نابوده را  
نیست ممکن دست در آغوش او کردن امیر  
لیک بر سر میتوان زد دست بر هم سوده را

تابستان ۱۳۰۹

۶۵

هر چند که دیدیم دل آزرده بسی را  
آزرده تر از خویش ندیدیم کسی را  
دردا که بغیر از نفس باز پسین نیست  
آن دم که بر آریم بر راحت نفسی را  
هر سفله به رفتنه سرمه تری افراشت  
هر باد مخالف بفلک برد خسی را  
فریاد که با اینهمه بیداد ندیدیم  
نه دادرسی را و نه فریادرسی را

چندان بهراس ازغم دامم که برم رشک  
برحالت مرغی که کند خوش قفسی را  
این کیفرم از بلهوسی بس که بجز مرگ  
دیگر هوسی نیست چومن بلهوسی را  
عالم تهی از پاکدلانست امیرا  
گشتیم بسی را و ندیدیم کسی را

تابستان ۳۴

۶۶

از آن به باد فنا داده ام جوانی را  
که بی تو خاک بسرباد زندگانی را  
حدیث وصل چه پرسی زمن که در همه عمر  
ندیده ام من ناکام کامرانی را  
چه جای عرض تمنی که آشنانگهان  
زبان حال شناسند بی زبانی را  
فریب عمر سبک سیر خودم خور که فلک  
بخضر هم ندهد عمر جاودانی را  
بلای زندگی و خصم جان خویشتم  
زمن می پرس ره و رسم زندگانی را  
کنون که نیست دلت با امیر بر سر مهر  
نخواهد از تو وفاداری زبانی را

زمستان ۱۳۱۱

۶۷

میرفت کاش جان زتن نامراد ما  
روزی که رفت ذوق محبت زیاد ما  
آزردۀ هزار کسم در طریق عشق  
در حیرتم که از که ستانند دادما  
چون قلب داغدیده زیادش گداختیم  
ای کاش رفته بود جوانی زیادما  
یارب پیادگان تهیدست راچه رفت  
در وادیی که راحلۀ ماست زادما  
ما راچه نسبت است به دیگرکسان امیر  
شاگرد ماست در همه فن اوستاد ما

زمستان ۱۳۱۲

۶۸

هرگز بهیچ کار نیامد وجود ما  
اینجا یکیست حاصل بود و نبود ما  
نه اهل کار و بار جهانم نه مرد مرگ  
در حیرتم که چیست مراد از وجود ما  
ما از خضوع، سجده ابلیس کرده ایم  
ابلیس اگر نکرد زنجوت سجود ما  
عمری ز پرده داری هردست نابکار  
در پرده ماند جلوۀ بود و نمود ما

باهرکه صحبت ازسرتکریم کرده ایم  
بدرود گفت صحبت ما ازدرود ما  
اینجا کسی متاع فضیلت نمیخرد  
پیداست زین متاع زیان دیده سود ما  
جز گفتن و شنیدن ما حاصلی نداشت  
عمری که رفت برسرگفت و شنودما  
ماندیم همچو کفه سنگین بجای خویش  
تا هر خسی رود بفرار از فرود ما  
میسوختیم چون خسی از هر شررامیر  
گر همزبان ما نشدی رود رود ما

تابستان ۱۳۳۶

## ۶۹

موقوف اختیار قضا بود کارما  
آری که شرط کار نبود اختیارما  
اینجا بکار بی ثمری هم نیامدیم  
درحیرتم که چیست دراین خاک کارما  
چون سنگ، پاشکسته سرمنزله خودیم  
بیرون زیک دو گام نباشد مدارما  
پیرانه سرچه تهمت هستی بخود نهیم  
هم روز ما سرآمد و هم روزگارما  
پنداشتیم زنده جاوید خویش را  
از ما همینکه ماند بجا یادگارما

یک برگ سبزهم بگلستان مانبود  
شرمنده امید خزان شد بهارما  
هرگه که ازغم کهنی شکوه سرکنیم  
آید غم نوی که شود غمگسارما  
بیهوده درپی دل سرگشته میدویم  
دیگر بکوی عشق نیفتد گذارما  
هرچند اعتبار پیشیزی نداشتیم  
آمد بکار عبرت خلق اعتبارما  
ما را قرار نیست بجایی، که اضطراب  
بیرون نمیرود ز دل بیقرارما  
هردم بحالتی دگریم از هوای نفس  
از خویشان بجا نبود انتظارما  
از غیر، انتظار وفاداشتن خطاست  
جایی که جان بقهر رود از کنارما  
ما مانده ایم و وحشت بی انتهای خود  
غم نیز راه خویش گرفت از دیارما  
گر خاک ما غبار شود زیر پای خلق  
بردامن کسی ننشیند غبارما  
چون نخل کهنه آتش ما در درون ماست  
در کس به غیر خویش نگیرد شرارما  
غم را باختیار دل خود نیافتیم  
خوشتراختیار بود اضطرارما  
گلبانگ آسمانی «صائب» شنو امیر  
با اختیار حق چه بود اختیارما



۷۰

هیچ است تماشای جهان در نظر ما  
 از خویش برون آمدن ما سفر ماست  
 فقرست چو اکسیری و اکسیر نبخشند  
 چون برگ خزان رو بزمینیم بپرواز  
 هم روز زغم سوزم وهم شب که پوشمعنت  
 از ما ثمر عمر بسر رفته چه پرسی  
 با حربه تسلیم زکس بیم نداریم  
 ما صیرفی نقد دل از گوهر خویشیم  
 با مرگ هم از وسوسه نفس نرستیم  
 خشم ازدل پر حوصله ما بفغانست  
 سر پنجه تقدیر به تسلیم بتابیم  
 جز زغم زکم و بیش جهان هیچ نداریم

هر بی هنری را سخن آموز امیرا

تا عام شود بی هنری از هنر ما

تابستان ۴۰

۷۱

یارب این فتنه که آمد ز قضا بر سر ما  
 ای دل بی هنر از بوالهوسیهای تو بود  
 ز آشیان راه بسوی قفس و دام بریم  
 ترسم این آتش سوزنده چنان شعله کشد  
 دور کن از سر ما دل غم پسرور ما  
 آنچه با دست تو آورد قضا بر سر ما  
 گر بود قدرت پرواز ببال و پر ما  
 که نماند اثری نیز ز خاکستر ما

زان بحیرت نگرانیم که چون چشم یتیم  
آه از این غبن که از وسوسه شیخ نماند  
یکنفس آب خوش اینجا سلامت نخوریم  
باز بی هیچ نیم از نظر تنگ حسود  
ترسم از شیخ که هم بارد گر رخنه کند  
ذوق مستی نچشیدیم که در بزم وجود  
قطره اشکی است نهان در صدف گوهر ما  
آنچه بود از پس یک عمر یقین باور ما  
کاش میبود بجای دگر آبشخور ما  
چشم ترماند و لب خشک ز خشک وتر ما  
بجهان دگر وزندگی دیگر ما  
خشک تر از لب ما بود لب ساغر ما

ترسم از وسوسه شیخ سرانجام امیر  
دین و آیین بسوی کفر شود رهبر ما

زمستان ۵۵

## ۷۲

غم چو شدم همان ما، منت بجان داریم ما  
هر چه داریم از برای میهمان داریم ما  
لاجرم چون آب در گردش، چونان در آتشیم  
تا در این مرتع نیاز آب و نان داریم ما  
تا بعمر آرزوها زندگانی میکنیم  
در گمان خویش عمر جاودان داریم ما  
از صبا بر آشیان لرزیم و آگه نیستیم  
کز خس و خاشاک طوفان، آشیان داریم ما  
زان بکار سوختن آیم تنها، تا چو شمع  
زانچه بایند داشتن، تنها زبان داریم ما  
باجهان پیوند ما جز با خیال خویش نیست  
غیر ازین دیگر چه نسبت باجهان داریم ما!

از جفای دوستان با خود شکایت میکنیم  
چون دل عشاق از خود همزبان داریم ما  
مهربانی با بدان راهم زعشق آموختیم  
هرچه داریم از همین نامهربان داریم ما  
شادی ما جز غم دولت نخوردن هیچ نیست  
چون نداریم آن غم، این شادی از آن داریم ما  
از دو سود داریم محنت کز پی رد و قبول  
دست در تزویر و پا در امتحان داریم ما  
جان بجای سنگ خارا با مشقت میکنیم  
از پی گنج نهان رنج عیان داریم ما  
زان به پیری هم عبث لاف جوانی میزنیم  
کز فریب عمر، امید جوان داریم ما  
گفته رنگین ما رانیست یک منکر امیر  
تا در این دعوی زخون دل نشان داریم ما

تابستان ۴۱

## ۷۳

گرم عشرت با خیال آن برودوشیم ما  
با تو از یاد هم آغوشی هم آغوشیم ما  
چون غم شبهای محنت در سحرگاه مراد  
هم چنان از خاطر یاران فراموشیم ما  
در خریداران دین و دل هم انصافی نماند  
تا متاع دین و دد را نیز بفروشیم ما

نفس ما هم میکند چون دیگران تمکین ما  
گر بجای خرقة پوشی، چشم از آن پوشیم ما  
کس زسوز ما بکار روشنی آگاه نیست  
شمع این جمعیم اما زیر سر پوشیم ما  
زین میان کوفرصتی مارا که تا کاری کنیم  
یا خمار از باد یا از باد خاموشیم ما  
آتشی باید که تا آبی بجوش آید ازو  
نیست عیب ما که با هر کس نمیجوشیم ما  
باز ناراضی است از ما تا مهی بیند ز دور  
در رضای خاطر دل هر چه میکوشیم ما  
دین ما یکتا پرستی نیست دردنیای عشق  
هر بتی آغوش بگشاید در آغوشیم ما  
وقت مستی نیز ناز هوشیاری میکشیم  
در فنون می پرستی بسکه بیهوشیم ما  
چون سپند از آتش است آواز شوق ما امیر  
تا دم گرمی نمی بینیم خاموشیم ما

پاییز ۴۲

## ۷۴

تا از جلای صدق چو آئینه ایم ما  
پرواز ما به بال نسیم ترانه ایست  
ما را ز آشیانه قفس به، که در قفس  
هر جا زما فرار کند حسن دلفریب  
آئینه دار سینه بی کینه ایم ما  
فریاد مانده در قفس سینه ایم ما  
فارغ ز فکر آب و غم چینه ایم ما  
پندارد آنکه عاشق دیرینه ایم ما

دنيا به يك قماش هم از ما دریغ کرد      چون از قماش مردم دنیا نه ایم ما  
خونین دلیم و دم زشکایت نمیزنیم      چون آه پرده پوش غم سینه ایم ما  
نه شنبه مان بجاست نه آدینه مان امیر  
تا در حساب شنبه و آدینه ایم ما

اردی بهشت ۶۳

## ۷۵

گر همین است آنچه آنرا زندگی خوانیم ما  
به کزین کار عبث چیزی نمیدانیم ما  
بهر آن باشد که آهنگ فضولی کم کنیم  
تا در این مهمانسرا یکچند مهمانیم ما  
هیچ جز تصویری از رؤیای هستی نیستیم  
نقشی از اشباح این خواب پریشانیم ما  
ما بهفتاد و دو ملت در جهان، مانده ایم  
کز ریا تنها همین خود رانمی مانیم ما  
باز هم در معصیت از شیخ فرمان میبریم  
هر قدر از کرده های خود پشیمانیم ما  
چون یتیم از طبع شرم آلود باهر خواهشی  
در نگاه التماس خویش پنهانیم ما  
گر آزادی مدد جستیم در زندان ظلم  
این زمان از ظلم آزادی بزندانیم ما  
بی می و مطرب بسر بردیم دور عمر را  
راه و رسم زندگانی را نمیدانیم ما

چون امیر از بسکه از ذوق سخن افتاده ایم  
شعر خود را نزدیک یاران هم نمیخوانیم ما

بهار ۶۲

## ۷۶

گرچه از پایان کار خود خبر داریم ما  
کودک از تکرار هر بازی اگر سرمیزند  
زین هوای نفس سوی آن هوی درگردشیم  
در نظر دادن میان حق و باطل بی خلاف  
حاصل یک عمر بر پاماندن ما حسرتیست  
میتوانیم از غرور دعوی نیکی گذشت  
آرزو ما را به ایکاش واگرتعلیم داد  
تالب آن گل برای بوسه گردد غنچه وار  
نیست جز دادوستد در عشق ما را پیشه ای  
دست بردار از سرمانیست رنج زندگی  
باز هم آغاز کار بیشتر داریم ما  
بازی ما بین که تکرار دگر داریم ما  
گرد خود دائم چوپرگاری گذرداریم ما  
یک نظر بس گر خدارا در نظر داریم ما  
چون درخت آرزو اشکی ثمر داریم ما  
گر نداریم آن ثمر را این هنر داریم ما  
آنچه را هرگز نداریم از اگر داریم ما  
صبر باید داشتن، اما مگر داریم ما!  
از جهان تنها همین سودا بسر داریم ما  
هر قدر از زندگانی دست برداریم ما  
نالۀ محرومی شعریم از دنیا امیر،  
زین سبب چون شعر درد لها اثر داریم ما

تابستان ۵۲

## ۷۷

هر قدر از هرهوس پامال آزاریم ما  
همچنان دست از هوسها بر نمی‌داریم ما

درنگاهی از نظر چا در تصور میکنیم  
تا نپنداری که غیر از نقش پنداریم ما  
لاجرم مرگی بنام زندگی خواهیم داشت  
تا بنام زندگی در کار پیکاریم ما  
از در میخانه گامی هم فراتر نسپریم  
یک قدم بیرون زحد خویش نگذاریم ما  
نه همین در چشم گل شایسته عزت نه ایم  
نزد هر خاری هم از بی طالعی خواریم ما  
رنج ناکامی بحکم کامجویی میکشیم  
ای عجب کز دست آزادی گرفتاریم ما  
در علاج درد خود راه طبیبی نسپریم  
تا بمرگ از ناعلاجی وعده نسپاریم ما  
در شمار هیچ هم ما را بچیزی نشمرند  
هر چه خود را از تواضع هیچ نشماریم ما  
تهمت بیکارگی بر ما امیر انصاف نیست  
عشق اگر فرمان دهد آماده کاریم ما

## ۷۸

بسکه در هر کاری از هر پیشه نادانیم ما	شیوه بیکارگی را هم نمیدانیم ما
ما بهر دم بقرار عشق بازی چون دلیم	گر مهی دستی بر افشاند سرافشانیم ما
داستان فصل پیشین خود رود از یاد ما	از کتاب عمر هر فصلی که میخوانیم ما
هر نفس دل راست فرمانی درین مهمانسرا	پاس این معنی نمیدارد که مهمانیم ما
بسکه از هر کس با حسان ناسپاسی دیده ایم	دیگر از احسان با خود هم پشیمانیم ما

هر که با ما بد کند باخویشتن بد کرده است  
چون جدا از هیچکس خود را نمیدانیم ما  
نیست تاب گفتگوی همدمی هم، سینه را  
چون نفس از سینه خود هم گریزانیم ما  
هردمی در بازی حالی چوهر بازیگریم  
از ریا تنها همین خود را نمی‌مانیم ما  
کار هر نادان بیقدری زدانا بهترست  
اینقدر دانیم اگر چیزی نمیدانیم ما  
بسکه از مردم زیان کج خیالی دیده‌ایم  
چون خیال از یاد جمعیت پریشانیم ما  
میفرستیم از گلستان سخن عطری امیر  
گر چه مانند نسیم از دیده پنهانیم ما

تابستان ۴۴

## ۷۹

آنچه از دنیا پس از عمری عیان داریم ما  
طعمه گور است و از دنیا همان داریم ما  
لخت دل را در کفن پیچیده با خود میبریم  
زاد راه آنجهان را زینجهان داریم ما  
مهربانی با بدن را هم ز عشق آموختیم  
هر چه داریم از همین نامهربان داریم ما  
در بهای هر صدف نقدی ز گوهر می‌دهیم  
تاغم هر پاره از تن را بجان داریم ما  
سوز پنهان است ورنج آشکار از زندگی  
آنچه را کز آشکارا و نهان داریم ما  
گر چه زیر بار دنیا استخوان ما شکست  
هم ز دنیا بارمشتی استخوان داریم ما  
یکنفس در خوشدلی هم غافل از غم نیستیم  
در بهار اندیشه از یاد خزان داریم ما



گر بما بخشند دنیا را بشرط مردمش  
باچنین جنسی دراین سودا زیان داریم ما  
میزند آتش بدلها گفتگوی گرم ما  
شمع این بزمیم و آتش برزبان داریم ما  
گرچه روزمابه آخر رفت ودعوی شد تمام  
همچنان پروای روز امتحان داریم ما  
در زمین تاپای حاجت از مردم کشیم  
روز و شب دست دعا بر آسمان داریم ما  
هر کجا نا آشنای خلق و خوی مردمیم  
غیر ازین غربت چه نسبت با جهان داریم ما  
در ضمیر ما بجز ذوق گناهی بیش نیست  
آنچه را در دل نباید داشت آن داریم ما  
همچنان با سیر دائم در نخستین منزلیم  
طالعی سرگشته چون ریگ روان داریم ما  
در کف با دست خاک آشیان ما امیر  
از خس و خاشاک طوفان آشیان داریم ما

تابستان ۴۷

## ۸۰

بس ز گستاخی درین غمخانه میمانیم ما  
نه لب یاری است مارا، نه لب پیمانہ یی  
نیست غیر از ذوق عصیان حسرت عهد شباب  
از ریانه بهره از زهد دست مارانه زحق  
گرچه مهمانیم صاحب خانه را مانیم ما  
راه و رسم زندگانی را نمیدانیم ما  
ز آنچه از ما سرزند، اکنون پشیمانیم ما  
هم بدنیا، هم بعقبی جفت حرمانیم ما

ما بهره‌کار از فنون عشق و مستی کاملیم  
رنج شام زندگی تا صبح محشر هم بجاست  
میدویدیم از پی هر کس زمانی سایه‌وار  
نزد تو ای گل چو شب‌نم خود شویم از شرم آب  
روز پیری نیز بار رنج دنیا میکشیم  
آنچه ناآگاه از احکام جهان بر ما گذشت  
نیست جز کار جهان کاری که نتوانیم ما  
تا ابد در بیم ازین خواب پریشانیم ما  
وین زمان از سایه خود هم گریزانیم ما  
یکدم افزونتر در آغوشت نمی‌مانیم ما  
همچنان با حکم آزادی بزندانیم ما  
نیست زین بیش آگهی ما را که حیرانیم ما

باید از طفلی جوانی کرد تاپیری امیر

قدر ایام جوانی را نمیدانیم ما

تابستان ۴۸

## ۸۱

چندانکه کار عشق بجان میکنیم ما  
موقوف راحت دگرانیم هم‌چو شمع  
چون مور پایمال کسانیم لاجرم  
در روزگار ما اثری در دعا نماند  
چون پای بسته راه بجایی نمیبریم  
باغ و بهار ما همه در پرده دلست  
دوری ز کار و بار جهان میکنیم ما  
این عمر جانگداز از آن میکنیم ما  
تا در بهار فکر خزان میکنیم ما  
بیهوده بسکه آه و فغان میکنیم ما  
تا کاردست را بزبان میکنیم ما  
با چشم بسته سیر جهان میکنیم ما

کار سخن امیر بدانجا رسیده است

کز خلق شعر خویش نمان میکنیم ما

تابستان ۱۳۱۵

## ۸۲

چون شمع بود آتش دل بر زبان ما  
زان ناتمام ماند سخن در دهان ما

یک همزبان بظاهر و باطن نداشتیم  
 شد صرف آب ودانه درین باغ عمرمن  
 ماراهم از پلیدی وزشتی چوخویش کرد  
 تا خود کنیم حکم به رد و قبول خویش  
 ما راز دیگران به غم ماتوان شناخت  
 چندانکه میدویم بجایی نمیرسیم  
 عیب شکسته رنگی ما ناتمام نیست  
 چون عشق، آشنایی ما مایه غم است  
 فریاد آرزوی دل و یادگار اوست  
 گر بود سرّ باطن ما بر زبان ما  
 ای کاش بود در قفسی آشیان ما  
 در حیرتم که جسم چه خواهد زجان ما  
 جز با قبول ما نکنند امتحان ما  
 زین بیش نیست فرق دگر در میان ما  
 گویی که ساکنی است زمان در زمان ما  
 یک جلوه هم زحسن ندارد خزان ما  
 نامهربان خویش بود مهربان ما  
 ای کاش تا زسینه نخیزد فغان ما

تا ما بهیچ ساخته ایم از جهان امیر

پروای انقلاب ندارد جهان ما

تابستان ۴۴

### ۸۳

زین باغ نیست مشت خسی هم از آن ما  
 یک حرف سرد سرزنند از زبان ما  
 از اشک سرخ و چهره زردیم بهره مند  
 دیدیم در جهنم پیری سزای خویش  
 شکر خدا که طالع دولت نداشتیم  
 از یکدگر بکوه و بیابان نهان شویم  
 ماراهم از خیال پریشان چوقصه کرد  
 یک لحظه نیز فارغ از احوال مانگشت  
 از بسکه گشت رشته طول امل دراز  
 ای کاش بود در قفسی آشیان ما  
 سوزد اگر چو شمع زبان در دهان ما  
 رنگی کم از بهار ندارد خزان ما  
 آماده شد جهان دگر در جهان ما  
 تا حق بجاه و مال کند امتحان ما  
 گردد اگر عیان به حقیقت نهان ما  
 آن قصه ها که ساخت خیال از زبان ما  
 جز غم نبود هیچکسی مهربان ما  
 کوتاه گشت عمر زمان در زمان ما

ما نیز بر اثر، همه رفتیم از میان روزی که رفت شفقت و مهر از میان ما  
کوثر علاج گرمی ما کی کند امیر  
افتد اگر شراره عشقی بجان ما

تابستان ۴۴

## ۸۴

چون شمع زبس بی گنهی سوخت تن ما  
چشمی نگران باش که نیک و بد احوال  
بهر گلی از زحمت امید نرستیم  
در خلوت اندیشه ما یاد بتان است  
با اینهمه آلام که جان از تن مادید  
تاهموطن از مردم خاکی نگزینیم  
از روز ازل ملک سخن شد وطن ما  
از روز ازل ملک سخن شد وطن ما

چون دل سختم نیز شکسته ست امیرا

پیداست شکست دل ما از سخن ما

تابستان ۴۶

## ۸۵

بسکه ناسازست یارب طالع وارون ما  
نیست کس ممنون ما هر چند نوشد خون ما  
آشکار هر کسی آینه پنهان اوست  
رنگی از نقش درون ما بود بیرون ما  
آنچه دل میخوانمش دل نیست لختی از تنست  
داشتیم آتش ولی افسرد در کانون ما

گرچه هر روزی نهال آسا برنگی زیستیم  
نیست جز نقش نخستین رنگ گوناگون ما  
قامت جانرا دوموزونی نمی بخشد فلک  
طبع موزون بس بجای بخت ناموزون ما  
نامور شد تیغ درعالم بنخونریزی ولیک  
اینچنین ناماوری ننگ است در قانون ما  
گرچه عمری غوطه ور در بحر هستی بوده ایم  
نیست غیر از قطره اشکی چون صدف مکنون ما  
چون دل سنگین دلان از غم جدا میشد امیر  
گر جدا میشد تأثر از دل محزون ما

تابستان ۱۳۱۶

## ۸۶

گر در هوس برآید جان رمیده ما  
ما را بعشق خوبان رسوای این و آن کرد  
راه طلب نپوید پای کشیده ما  
در وادی محبت از ما رمیدن آموخت  
رنگ پریده ما قلب طپیده ما  
پایان کار هستی دیدیم وزنده ماندیم  
آهوی این چمن را بخت رمیده ما  
روزی که دیده بستیم زین خاکدان بجاماند  
آب حیا ندارد چشم دریده ما  
از ملک و مال دنیا خاکی بدیده ما  
نقد جوانی از کف گم کرده ام امیرا  
در جستجو از آنست پشت خمیده ما

پاییز ۱۳۰۸

۸۷

با آنکه فزون است غم از حوصله ما  
از بسکه صبا غرقه پیغام کسان است  
اندیشه وصلش نتوان کرد که تادوست  
چون همسفرانرا زهم آهنگ جدا نیست  
زان سلمله جنبان جنونم که در آن کوی  
زینگونه که شوق تو عنان گیر طلبهاست  
کمتر بود از حوصله ما گله ما  
مشکل که بگوش تورساند گله ما  
دوراست چو اندیشه ما فاصله ما  
ای کاش بمنزل نرسد قافله ما  
بگسیخت ز دور فلکی سلسله ما  
ترسم که براهی نرود راحله ما  
ای کاش ازین شعر دلاویز که گفتیم  
لبهای امیر از تو ستاند صله ما

تابستان ۱۳۱۳

۸۸

از آنرو نرفتم پی کارها  
جهانرا بجزفتنه دربار نیست  
دریغا که جزدام هستی نبود  
به برمی که ساقی در آن دولت است  
به جد از جهان هیچ هزلی مگیر  
به پیری مرا با هوسها چه کار  
نبینند آزادی از دام رنج  
از آنند یاران من بی شمار  
سرانجام دانا و نادان یکیست  
چنان مُرد ابله که مرد آن حکیم  
که خیزد زهر کار پیکارها  
من این بار را برده ام بارها  
سرانجام آن عشقها، یارها  
رسد دورمستی به هشیارها  
که سیری است از خواب بیدارها  
که گشتم پرستار بیمارها  
بآزادگیها گرفتارها  
که یاری نمیخواهم از یارها  
چه مرگ آمد و رفت پندارها  
نیامد بکار آنهمه کارها

شود وحدت ما بمرگ آشکار      که فرقی ندارند مردارها  
سرانجام دیدم زتعلیم مرگ      که انکارها گشت اقرارها  
مشو غره برنیک نفسی امیر      که از پهلوی گل دم‌خارها  
چنین گفتم این را که گفت آن حکیم \*  
همی گویم و گفته‌ام بارها

۸۹

آزمودم زندگی را بارها      تا ببری بار کسان یار تواند  
گر کسی با زندگی کاری نداشت      اختیاری اضطراری داشتم  
جز فریبی هیچ درانبان نداشت      رنگ دنیا و نمایشهای او  
پیش چشم گلخنی در سیر باغ      بار آزار حریفان چون کشم  
بزم هستی را نه شمع محفلیم      همچنان بودیم مفلس در خرید  
عاقبت پیر عدم بُرد از وجود  
همچنان بودیم مفلس در خرید  
نیست این بازیچه جز تکرارها      آزمودم یارها را بارها  
زندگانی داشت با او کارها      اختیاری حاصل از اجبارها  
برده‌ام بار جهان را بارها      نیست الا نقشی از پندارها  
قدر گلها کمتر است از خارها      من که از خود میکشم آزارها  
سایه‌ای لرزان بر این دیوارها      تهمت انکارها اقرارها  
بخت اگر میبود در بازارها      تا نگیرم من پی کاری امیر  
زندگی شد عرصه پیکارها

۹۰

هرچه را اینجاشنفتم بود چون نشنفته‌ها  
گفته‌ خاموش اهل خاک رادرگوش گیر  
درچنین منزل که آخرخضرآنهم رفتنیست  
ازفریب زندگانی گرم هذیانند خلق  
اینهمه گفتارگوناگون دراین محفل نبود  
درنظرها ازغباری نیزبی ارزش ترند

حاصل ایام عمرم چیست در پیری امیر  
جز حساب سالها و ماهها و هفته‌ها؟

تابستان ۵۶

۹۱

آزمودم زندگی را بارها  
کار باتدبیری ازتقدیرخواست  
تحفه آرام و عیش و راحت است  
عمرعشق بیوفایکروز بود  
حاصل تعلیم پیری بین که گشت  
رنجی ازبسیاروکم ماندونماند  
گوهریاری ازاین مردم مجوی  
نیک پنداریم هرکس را، که نیست

قدر ما هم درسرپیری امیر  
شد بلند از پستی مقدارها

تابستان ۴۹



۹۲

بندی خویشیم یا بازیچه احوالها  
هر زمان با صورتی دیگر، بدیگر حالها  
در حقیقت مرکب رهوار عمر آدمیست  
روزها و هفته‌ها و ماهها و سالها  
تا نزع خیر و شر خویشتن داریم ما  
دایم از خیری و شری میزنیم این فالها  
در کشاکش از دوسویم کزدوسویم میکشد  
در زمین چنگالها در آسمان شهبالها  
گر بر آید زان لب خاموش حرفی بیدریغ  
تا ابد خاموش ماند قیلها و قالها  
بس زهم بگستست و مایک لحظه نگستیم ازو  
جز گره چیزی نماند از رشته آمالها  
تا شوی مقبل ز اقبال جهان خوشدل مباش  
کای بسا ادبارها دارد ز پی اقبالها  
عاقبت یک نقش چون آینه ام درد نماند  
هر قدر دیدم بچشم آمد شد تمثالها  
بخت اگر آرد دلیل از بی دلیلیها، امیر  
اتفاق از عقل پیش افتد با استدلالها

۹۳

کشت ما را دل ز بیماری، پرستاری کجاست؟  
خوردم ما را غم بخواری یار غمخواری کجاست؟  
زندگی آزرده ما را مرگ را آخر چه رفت  
رنج هستی کشت ما را نیستی باری کجاست  
تا نپوشد روی یاری هیچ یار از روی من  
چشم پوشیدم ز خواهش، اینچنین یاری کجاست  
گوشمال هر خسی چون گل ز نرمی میخورم  
من ز عزت دیدم این خواری چنین خواری کجاست  
آدمی هر چند در زاری ز رنج زندگیت  
باز هم مانند وی از مرگ بیزاری کجاست  
زندگی بر دوش من هر روز باری می نهد  
گر چه سنگینتر ز بار زندگی باری کجاست  
از پریشانی ز آه و ناله هم درمانده ایم  
نالۀ درمانده یی، آه گرفتاری کجاست  
در قبال یک جو استغنا بهر گبر و یهود  
می فروشم هر دو عالم را خریداری کجاست  
غیر چشم مرگ کانهم در کمین عمر ماست  
ما بغفلت خفتگانرا چشم بیداری کجاست  
یک خلاف از هیچکس در زشتکاری سر نزد  
خلق را جز در جفاکاری وفاداری کجاست  
چون امیر عشق بازان پیشۀ من عاشقی است  
کار من اینست یاران اینچنین کاری کجاست

۹۴

خوردغم ما را در این غمخانه غمخواری کجاست؟

دل درون سینه ما مرد، دلداری کجاست؟

گرچه هم بیمار وهم شب زنده دارانیم ما

نالۀ شب زنده داری آه بیماری کجاست

تا بیاموزد طریق دین و تقوی شیخ را

یک مسلمان کاش میگفتی که دینداری کجاست

هرکه آمد بار ما افزود و پشت ماشکست

آنکه بردارد ز پشت خستگان باری کجاست

یک صدای آشنا اینجا نمیآید بگوش

خانه از اغیار پر شد جلوۀ یاری کجاست

دودمان ظلم را شب هم چو روز روشنست

دودآهی خانمان سوز از دل زاری کجاست

با کدامین چاره سازی بازگویم درد خویش

غیر بیماری طبیبی کو، پرستاری کجاست

در چنین شهری که هر بیکاره صدر کارماست

کاردان را بهتر از بیکارگی کاری کجاست

خواب ما بسیار سنگین است و دشمن در کمین

غیر چشم فتنه، دیگر چشم بیداری کجاست

در چنین گلخن که خار بی ثمر را ارزش است

جز گل بیخار ارباب هنر، خواری کجاست

تامگر صیاد ما را دل برحم آید امیر

نالۀ جانسوزی از مرغ گرفتاری کجاست

۹۵

تنها نه همین آب و گل غم زد دل ماست  
بازیچهٔ افلاک هم از مشت گل ماست  
گر باز شود، عالم و آدم نگذارد  
خونی که، ازین عالم و آدم به دل ماست  
از بس ز جهان خجالت بی بهرگیم بود  
پنداشته بودم که جهان هم خجل ماست  
تا چند چنین منفعل از غیر توان دید  
خودرا، که گناه از دل نامنفع ماست  
عشق ابدی چون دل ما عهدشکن نیست  
این منقصت از طینت پیمان گسل ماست  
آزردهٔ آزار کسی نیست دل ما،  
در مذهب ما قاتل ما هم بحل ماست  
حرمان من از همت خویش است امیرا  
سنگی که فتد در قدم ما بگل ماست

پاییز ۳۹

۹۶

هر روز چشم حادثه‌یی در کمین مراست  
از کار بخت سوخته، چشم همین مراست  
تسکین نیافت جز بلب آبدار عشق  
سوزی که در دل از نفس آتشین مراست

ازهرچه بهره دگران است از وجود  
تنهادلی حزین ورخی شرمگین مراسم  
پایی ست مانده درگل ودستی ست بی نصیب  
چون سروحاصلی که نصیب از زمین مراسم  
نه کفر می شناسم ونه دین که باخدای  
تنها همین معامله کفر و دین مراسم  
آئینه دار حیرتم از روی کائنات  
نقش تصویری ز گمان و یقین مراسم  
یک آفریده زینهمه معشوقم آرزوست  
باآنکه در بغل دل عشق آفرین مراسم  
داغی نشان سجده خواهش زهربت است  
خطی که از گذشت زمان برجبین مراسم  
از دست دیگر است سخنهای من امیر  
دستی که دارد این ید بیضا، همین مراسم

تابستان ۴۷

## ۹۷

آتشی از فتنه روشن شد که آبش خون ماست  
شکرالله کاب و آتش جمع درکانون ماست  
هرمرزه از ضعف و ذلت خنجری در چشم ما  
هر رگ از تشویش و وحشت نشتری در خون ماست  
مرگ گر در زندگی افزونتر از یکبار نیست  
زندگی خود از مشقت مرگ روز افزون ماست

کفرما زاییده دین است وظلم ازسلم آن  
نیست درقانون خلقت آنچه درقانون ماست  
ساقی این بزم درقسمت ندارد کوتاهی  
ساغر و ارون ما ازطالع و ارون ماست  
هرچه شد نوتر جهان فکر و دنیا شد کهن  
شیخ را افسانه های تازه درافسون ماست  
چون غمی پیش آیدم شعرم بغمخواری رسد  
طبع موزون عذرخواه بخت ناموزون ماست  
درپی کاری بجز کار دل خود نیستیم  
ما که مفتون دل خویشیم و دل مفتون ماست  
اهل دنیا را قیاس باطن از ظاهر مگیر  
در درون ما تبیینی آنچه در بیرون ماست  
در زیانکاری هم از ما بدنبیند خصم ما  
عقل ما در دشمنی هم چون دل مجنون ماست  
عالم هستی امیر از محنت و زحمت پراست  
عالم آسایش ما عالم افیون ماست

تابستان ۵۵

## ۹۸

هر روز فتنه دگری در کمین ماست	داغی بحکم فتنه گری برجبین ماست
زان همدمان شاد که دیروز داشتیم	امروز غصه همدم و غم همنشین ماست
منت پذیر دست نوازش ز کس نیم	تا غمگسار دیده ما آستین ماست
ما هیچوقت دین خدایی نداشتیم	تا ویل دین بوسوسه شیخ، دین ماست

غم مهربان ترازدل ماهمدمی نیافت  
 ما پاد زهر درد وجودیم خویش را  
 در دین عشق کافر حربیست نام ما  
 ما غرّه یقین خودیم از گمان، و عقل  
 آندم که یکنفس بمرادی برآوریم  
 ما را نظر بنافسون باز یار نیست  
 عشرت سرای غم دل اندوهگین ماست  
 درمان ماهم ازدل درد آفرین ماست  
 تا کفرودین ما سبب مهر و کین ماست  
 شرمنده یقین ز گمان و یقین ماست  
 دانیم کان نفس، نفس واپسین ماست  
 یاری که ناز عشق کشد نازنین ماست  
 شد پیش عمر و دولت دشمن زآه ما  
 نفرین ما امیر به از آفرین ماست

تابستان ۵۵

## ۹۹

عقل سرگشته خود رایبی ماست  
 آنقدر واله و شیدا شده ایم  
 همه جایست چو آن جلوئه حسن  
 سر تسلیم بنادانی خویش  
 عاشقی خاص شباب است و جمال  
 ما خود از ساده دلی خصم خودیم  
 حق ز قربانی خود یافت شهود  
 اینهمه چین و شکن بر رخ ما  
 مرگ حیران خود آرایبی ماست  
 که جنون نیز تماشایی ماست  
 جای او درد دل هر جایبی ماست  
 فرق نادانی و دانایی ماست  
 عشق هم عاشق زیبایی ماست  
 ستم او ز شکیبایی ماست  
 شهرت عشق ز رسوایی ماست  
 خطی از قصه تنهایی ماست  
 ید بیضای تو در شعر، امیر  
 سحری از (پرتو بیضائی) ماست

زمستان ۴۹

۱۰۰

همین نه عقل بحیرت زسخت جانی ماست  
بصد بلیه نمردیم و کس نمیداند  
درست بود که فانیت عمر ما لیکن  
من از صفای دل خودبخصم دانستم  
فغانکه در همه احوال همزبانی ما  
برنهال کهن میوه های شیرین است  
فغان که تانفس واپسین ندانستیم  
بدین خوشیم زعالم که پای کس نرسد  
چنان بدیده گریان غیر خندانیم  
بروز فاقه چنان مهربان یکدگریم  
که مرگ درعجب ازماوزندگانی ماست  
که زنده بودن ما هم ز ناتوانی ماست  
بدین فنا سبب رنج جاودانی ماست  
که پاره تن مانیز خصم جانی ماست  
همین بکار دورویی وده زبانی ماست  
چه شد که تلخی پیری برجوانی ماست؟  
که جان ستانی مردم زجان فشانی ماست  
بعالمی که در اندیشه نهانی ماست  
که غم دچارشگفتی زشادمانی ماست  
که حيله محو تماشای مهربانی ماست  
گناه مردم خاکی نهاد چیست امیر؟  
که خصم جانی ما خوی آسمانی ماست

زمستان ۴۰

۱۰۱

نقش هر خوبی که دردنیاست دردلهای ماست  
نیست دردنیای مردم آنچه دردنیای ماست  
گر می سوزان عشق آتشین خوییم ما  
هرکجا قلب پراز مهری است آنجا جای ماست  
کمتر از شمعیم دردنی که بعد ازمانماند  
قطره اشکی که گوید خالی ازما جای ماست



پیکر لرزنده تر از بیدمن ای سروناز  
یادگاری از نسیم عشق ولرزهای ماست  
ماچوزخم از جوشِ خونِ گاهی دهن وا کرده ایم  
گریهٔ پنهان ما درخندهٔ پیدای ماست  
همچنان خود را فریب عیش فردا میدهیم  
گرچه بیحاصل تر از امروز ما فردای ماست  
عالم ما عالم خوابست در دنیای خلق  
درفراز ماست هر نعمت که پیش پای ماست  
بسکه از هرسوبسوی خویشتن رو کرده ایم  
همدم تنهایی ما هم تن تنهای ماست  
روز پیری چشم یاری بی جهت دارم زغیر  
این زمان جز مرگ بی پروا کرا پروای ماست؟  
درغناي ماست هر جا کز حسابی گفتگوست  
آنچه هرگز در حسابی نیست استغناي ماست  
هرچه شعر ما افزون شد رزق ما کم شد ما میر  
آنچه سودش هم زیان دارد همین کالای ماست

تابستان ۵۷

## ۱۰۲

مارا که زندگانی مصروف خورد و خواب است  
گر غم عمر خضرست، یکر روز در حساب است  
چون مردمان رؤیاست در خواب سیر و دورم  
تصویری از خیالم، بیداریم بخواب است

هر چند پر گهر شد دامان ساحل از من  
اما چو موج این بحر سود من اضطراب است  
یکسال در درنگ است یکروز عمر پیری  
عمر شباب و عشق است عمری که در شتاب است  
در مرگزار دنیا ما زنده فریبیم  
گم گشته بیابان لب تشنه سراب است  
بیگانه را هم اینجا آشنا جوابی است  
حرف من غریب است حرفی که بی جواب است  
نقش رخ توای عشق در دیده هم نماند  
بسیار دیده ام من نقش تو هم بر آب است  
از بسکه چون حبابم در هر نفس هوایست  
صدخانه گرسازم در یکنفس خراب است  
در پیریم چه پرسی از عشق و زندگانی  
دانم کزین دو، نامی دریادم از شباب است  
از بیم کرده خویش از دوست بیمناکم  
ظالم زبی حسابی در وحشت از حساب است  
گم گشته یی غریبم در کوه غم امیرا  
فریادم در این کوه با خویش در خطاب است

زمستان ۴۹

## ۱۰۳

امروز که کار همه آزار و عتاب است  
اینقدر که کاری نکنی کار ثواب است

ما را همه یک حرف حسابست که گوئیم  
حرفی که بجایی نرسد حرف حساب است  
یک خانه بجزخانه چشم بجهان نیست  
هرچند که این خانه هم از پایه برآب است  
نقشی ز تو و عهد تو در دیده ترماند  
ای عشق بنای تو همه نقش برآب است  
من خود هوس خلوتم از عزلت پیری است  
خلوت طلب است آنکه در اندیشه خواب است  
از دیده نااهل به یکسو چو کتابم  
تا روی دلم از همه کس سوی کتاب است  
ما خانه خراب تن خویشیم که هر روز  
این خانه فرسوده زیک گوشه خراب است  
نقش قفسی سوخته از جلوه برقی است  
یادی که در اندیشه ام از شیب و شباب است  
اشکی که بدامان نچکد در خور غم نیست  
آبی که بکامی نرسد کم ز سراب است  
در طبع جوان نشئه مستی است جهانرا  
هرآب که در جوی جوانیست شراب است  
یک هم سخنم نیست، چو دیوانه امیرا  
باخویشتم از همه کس روی خطاب است

## ۱۰۴

ما را زجاء ومنصب دنیا چه مطلب است  
آنرا که کارنیست چه پروای منصب است  
در سوختن هم از همه واپس تریم ما  
ما را بجای آتش عشق آتش تب است  
گفتم بنور عشق ره عمر طی کنم  
غافل که روشنایی این شمع یکشب است  
پر شد مرا ز نعمت الوان دهان و باز  
دائم بجای شکر مرا شکوه بر لب است  
تاویل دین بمذهب خلق است لاجرم  
تا خلق را متابعت نفس، مذهب است  
باکی ز لب گزیدن و خون خوردن تونیست  
آنرا که ساغر از می گلگون لبالب است  
هر کس بقدر دوری از آیین مردمی  
امروز نزد مردم دنیا مقرب است  
جزاشک غم ز مشرب قسمت نصیب نیست  
آنرا که پاک طینت و پاکیزه مشرب است  
یکروز و یکشب است همه عمر ما امیر  
باقی همه مکرر آنروز و آنشب است

## ۱۰۵

همین بیادمن از عمر رفته بر باد است  
که بانگ رفتن آن نیز رفته از یاد است  
ز پیچ و تاب نفس نیست بانگ سینه من  
زهجر هم نفسان مرغ دل به فریاد است  
وفاق میطلبی از جهان و بی خبری  
که تار و پود وجود تو خود از اضداد است  
گمان مدار که پا در گلی ز عرصه خاک  
اگر چه سرو سرافراز باشد آزاد است  
مسلم است مرا از دوام خانه گور  
که زیر خاک بود خانه یی که آباد است  
اگر دهند جهانی مرا، زغم نرهم  
بهیچ شاد نگردد دلی که ناشاد است  
همیشه حافظ حق نیز زور باطل بود  
به بین که دادرس داد هم زبیداد است  
بحال ما دل سنگ زمین از آن لرزد  
که این بنای کهن سخت سست بنیاد است  
بدوش باد سلیمان از آن گرفت قرار  
که ملک اگر چه سلیمانی است بر باد است  
زیاد رفتن ایام عمر و عهد بقاست  
مرا ز نیک و بد عمر آنچه دریاد است  
امیر یکنفس ایمن ز حادثات مباش  
که طفل حادثه جنبنده یی نفس زاد است

## ۱۰۶

بودی که سرانجام سرآغاز نبود است  
مارا بچنین بود و نبودی چه نمود است  
در خاک فرورفتن ماعذر بجایی است  
از خجلت بودی که بیک نقطه نبود است  
افزون طلبان بهره ز کم نیز ندارند  
هرجا که غریمی است زیان دیده سود است  
از غیب و شهود ازلی دیده چه پوشی  
بنگر که تورانیز همین غیب و شهود است  
قدر تو باندازه دعوی است که مردم  
آنرا ستایند که خود رانستوده است  
پامال دو عالم ز وجود و عدم از چیست  
آن خاک که تهمت زده نام وجود است  
مارا که ز بیقدری خویشیم زمین گیر  
نه شوق فرار است و نه اندوه فرود است  
هرکار که از کودکی آموخت بماعشق  
کردیم همان کار و نگفتیم که زود است  
جز دود امیرا دلم الفت به چه گیرد  
چیزی که برآید ز دل سوخته دود است

## ۱۰۷

هرکس چومن ازساده دلی نقش پذیراست  
ناچار بدست همه چون موم اسیراست  
همخوی کسی را سرهمراهی ما نیست  
آن سفله برد خیرزدنیا که شیریراست  
جز کار می ومطرب ومعشوق دگر نیست  
کاری که بهروقت نه زوداست ونه دیراست  
هرکس که به طفلی چومن ازعشق جداماند  
هرچند که پیراست کم از طفل صغیراست  
خیزد سخن پاک امیر ازدهن پاک  
آینه به مقدار جلا عکس پذیراست

۵۳

## ۱۰۸

ازغم همیشه چون دل مینا دلم پراست  
آری دل تهی زمحبت زغم پراست  
این جیفه خوارمردم دنیا پرست را  
خالیت چشمها زحیا تاشکم پراست  
زان دل چو کیمیای تأثرکناره گیر  
کز حرص کیمیا طلب ازبیش وکم پراست  
چون خاک تا زخار وگلم مدعی یکیست  
هرروز دامنم زگل صبحدم پراست

تنها نه آسمان وزمین خصم آدمی است  
زین استخوان سوده دل خاک هم پراست  
زان بی دلیل راه عدم میتوان سپرد  
کاین راه رفتنی ز نشان قدم پراست  
محنت سراست خانه بی میهمان امیر  
زانرو دل تهی ز محبت زغم پراست

بهار ۱۳۱۶

## ۱۰۹

از شکر نعمتم به قناعت زبان پراست  
مارا شکم تهی است ولیکن دهان پراست  
ما را نه بی بهانه دل از آسمان پراست  
مینای ماتهی است دل ما از آن پراست  
فریاد من ز سینۀ نالان خویش نیست  
چون نی دلم ز درد دل دیگران پراست  
هیچ آفریده راه بمنزل نبرده است  
هر چند راه مرگ ز سنگ نشان پراست  
گر چوب خشکم اینهمه هم بی ثمر نیم  
آغوش من ز حسرت گل هر زمان پراست  
خالیت از نعیم جهان دست وجیب من  
تنها دل گداخته ام از جهان پراست  
یک شب دلم تهی ز غمی نورسیده نیست  
هر شب سرای تنگ من از میهمان پراست



برخود مباش غره که در رهگذار عمر  
هر سو که میروی خطر امتحان پراست  
هر چند آشیان من از خار هم تهی است  
دل همچنان ز سوسه آشیان پراست  
چون نی نوای همدمیم غیر ناله نیست  
بامن سخن مگو که دلم از فغان پراست  
سرگرم فصل آخرم از داستان عمر  
هر چند چشم و گوشم از این داستان پراست  
ما را از اختیار قضا دل پُری بجاست  
کان دل که شد تهی زیقین از گمان پراست  
پیرم ولی دلم تهی از شور عشق نیست  
این ساغر شکسته زمی همچنان پراست  
نو کیسه سواد ادب نیستی امیر  
چون «صائب» از متاع نفیست دکان پراست

زمستان ۳۹

## ۱۱۰

آن رفته زیاد هوس و عشق که پیراست  
گر زود بمیرد همه گویند که دیراست  
تعلیم من ای کاش پذیرند که در عشق  
گر تجربه یی بهر جوانست ز پیراست  
از فقر و غنا بیخبر، از دولت تسلیم  
آنست، که چون مانه گرسنه است نه سیراست

در خانه در بسته کند حکم بر افلاک  
جز دل نتوان یافت امیری که اسیر است  
چون طبع غنا راه به اندازه ندارد  
هر کس که قناعت نکند پیشه، فقیر است  
جز درد دل کافر ما هیچ کجا نیست  
دردی که در آغوش بتی چاره پذیر است  
پیری که جوانی کند و شرم ندارد  
خوبان همه گویند که آن پیرامیر است

تابستان ۵۰

### ۱۱۱

دلم مسخر دل‌های کینه پرداز است  
فغان که آینه ام با غبار دمساز است  
از آن گروه محبت به سردی انجامد  
که گرم جوئیشان چون شرر در آغاز است  
فغان که جز در زندان ناامیدی نیست  
درین دیار دری گریز کس باز است  
ز حد خویش فراتر مرو که مرغ حرم  
شکار باز شود گر بلند پرواز است  
به غیر دل که دو عالم کمینه عرصه اوست  
کدام مرغ دگر در قفس به پرواز است؟  
دل گداخته ام نیست بی ترانه عشق  
سپند سوخته ام همچنان در آواز است

قبول زنگ ملالت دل چو آینه راست  
نه هردلی به غبار ملال دمساز است  
عجب که نزدخلاق براستی سمراست  
چواشک هرکه دراین روزگار غماز است  
ز جمع اهل سخن شاعرآن کسی است امیر  
که چون فرشته زابنای دهر ممتاز است

تابستان ۱۳۱۷

## ۱۱۲

من آن خزان زده مرغم که تا مرانفس است  
گلم زخار و خس و آشیانم از قفس است  
پسند عشق نظر باز حسن و زیبایست  
مگیر خرده بعاشق که عشق بلهوس است  
مرا بجای غنا کیمیای استغناست  
همینکه نیست مرا حرصِ ملک و مال بس است  
بپای خود نفسی از کنار هم نفسان  
مرو که فاصله هست و نیست یکنفس است  
بهر که مینگری شکوه دارد از مردم  
بحیرتم که چنین مردمی کدام کس است  
ز کامیابی خویش از جهان همین دانم  
که خودهنوز ندانم مرا چه ملتمس است  
درین چمن که بهرگام، دام حادثه ییست  
مقام امنی اگر هست گوشهٔ قفس است

شباب عمر به دانش گذشت و شیب بجهل  
کتاب عمر مرافصل و باب پیش و پس است  
زرنج حفظ خس و خار آشیان فریاد  
که دام عمر همین چندپاره خار و خس است  
هنوز دردم از عشق کودکی اثری است  
اگرچه دیرنپاید گلی که زودرس است  
ز جمع اهل سخن همنشین بزم امیر  
«حمیدی» و «رهی» و «اردلان» و «شعله» بس است

تابستان ۳۴

## ۱۱۳

زندگی بی خواهش دل، مرگ بی آسایش است  
مرگ بی آسایش دل، زندگی بی خواهش است  
منعم و درویش هر یک راز محنت شکوه هاست  
حیرتی دارم که درد دنیا کرا آسایش است  
از هنرهای جنون خالیست ظرف عقل ما  
عشق داند تا چه حد این ظرف را گنجایش است  
چون نیم فریاد هم دردان بفریاد آورد  
نیست آرامش مرا تا سینه گرم رامش است  
شادی ما خاکیان را برنتابد چرخ پیر  
هرچه حال خوش در افزایش زمان در کاهش است  
منعم از آلودگی در زندگی کردند و نیست  
چشم انصافی که بیند زندگی آرایش است

اختیاری نیست خواهشهای گوناگون ما  
آنکه خود از خواهشی زاید سراپا خواهش است  
از دم افسردگان در بزم، خاموشیم ما  
حرف سردی ذوق را آبی بروی آتش است  
سر زهر روزن برآرد رخنه در هرجا کند  
هر که با مردم به تنندی چون شراری سرکش است  
تا ز سنگ سخت نان نرم میآید بدست  
آسیای روزی هر سخت زو در گردش است  
گرچه مرگ آرام بخش زندگی باشد امیر  
خستگی از زندگانی مرگ بی آرامش است

تابستان ۴۸

## ۱۱۴

هر چند که رنج سفرم از همه بیش است  
خورشید صفت هم سفرم سایه خویش است  
چون کوه نلرزد قدم ارباب سکون را  
و افس نرود هر که درین مرحله پیش است  
یک ربط درین قصه آشفته ندیدیم  
هر صفحه بی از دفتر دنیا پس و پیش است  
تا پیرو آیین دل و مذهب نفسیم  
ما را نه سر کفر و نه اندیشه کیش است  
بی رنج مجوراحت دنیا که ازین شهد  
نوشی که توان خورد باندازه نیش است

در هیچ زمان آدمی از حرص تهی نیست  
تابیش و کمی هست ب فکر کم و بیش است  
چون طایر گم گشته درین دشت امیرا  
همسایه پروازمن از سایه خویش است

تابستان ۳۹

## ۱۱۵

از هر چه که اسباب تمتع ز جهان است  
تنها من و چشمی که بحسرت نگران است  
ماییم زمان کز شب و روزیم بصد رنگ  
ورنه شب و روزی که در آنیم همان است  
مشکل که سزاوار غم عشق شناسند  
مارا که همین یاغم نان یاغم جان است  
دریاب زمانرا که بدان سیرعیانیش  
دریک مژه برهم زدن از دیده نهان است  
هر روز برنگی دگر از خُلق برآیم  
احوال من آئینه احوال جهان است  
تنها نه اسیرم که ز بی رحمی صیاد  
فرش قفسم نیز ز اوراق خزان است  
ای کاش سرآید شب هستی که بهر بار  
این جمع همان، قصه همان، خواب همان است  
دیدیم که قائم بوجود عرض ماست  
آن جوهر سیال که گویند زمان است

ارزانی بازار ادب چنته خالی است  
اینست متاعی که درین ملک گران است  
دل بردن و دل دادن ماهر دویکی بود  
زین دادوستد آنچه که بردیم زیان است  
تنها دل محروم و هوسباز امیر است  
پیری که ز بیشرمی بسیار جوان است  
تابستان ۵۰

۱۱۶

از باد خزان در دل من اندیشه از آن است  
کز جنبش بادی گل اندیشه خزان است  
در حسرت من از رفتن عمرو، خبرم نیست  
کاین دم که بغفلت گذرد، عمر همان است  
چشمی نگران سوی بتان داشتم اما  
امروز مرا از همه سودل، نگران است  
حال دل زار من و بیزاری معشوق  
هر چند عیانست ولی جای بیان است  
آن یار کز او نیستم آسوده زمانی  
از گردش احوال منش نام زمان است  
وصف گذران درخور شیرینی عمر است  
عمری که بتلخی گذرد ناگذران است  
آن مرده که رجعت طلبد باعمل زشت  
پیری است که در آرزوی طبع جوان است



باریک تر از موز خیال است امیرا  
آنکس که چومن درسخن خویش نهان است

بهار ۳۸

## ۱۱۷

دچار زحمت مردم شدن، شعار من است  
که عشق با همه گردنکشی دچار من است  
حریف صحبت من یار مصلحت بین نیست  
چومن هر آنکه اسیر دل است یار من است  
به انتظار جواب خوش از شبی باشم  
که چشم حادثه هر شب بانتظار من است  
بهیچکار در این خاکدان نخاسته ام  
که از من آنچه که خیزد همین غبار من است  
اگر چه گوشه نان کسی زمن نشکست  
به هر که مینگرم در شکست کار من است  
با اختیار کنم زندگی ولی نه بشوق  
که اختیار من از روی اضطرار من است  
بغمگسار چه حاجت مرا که در همه حال  
غم نوی زغم کهنه غمگسار من است  
گذر بکوی سلامت چه سان توانم کرد  
که پای خسته من سنگ رهگذار من است  
مرا کریم شمارند و روزگار امیر  
بهیچ نشمرد آنرا که در شمار من است

۶۲/۹/۱۸



## ۱۱۸

شمار روزوشبِ روزگار کارمن است  
که آنچه میگذرد عمر روزگار من است  
از آن خود شمرم عمر را و در عجبم  
که عمر سال و مه است آنچه در شمار من است  
نشان درد وجود است و اشک محنت من  
ز شمع قطره اشکی که بر مزار من است  
جز اینقدر خبر از جبر و اختیارم نیست  
که اضطرار هوسها با اختیار من است  
چورفت رنگ نگاه جوانی از نظرم  
شکسته رنگ تراز هر خزان بهار من است  
کسی که خواب گران داشت در سپیده عشق  
فتد بروز سیاهی که روزگار من است  
ب حفظ پیکر باریک خویش از آن کوشم  
که این شب ز من خسته یادگار من است  
همیشه سربگریبان چو غنچه ام که مدام  
چو خار در برگل مرگ در کنار من است  
ز سرد جوشی دل ظن بد بد و نبرم،  
چو ترک عشق و هوس گفت شرمسار من است  
عذاب بارد و عالم کشیدن از چه رواست  
مرا که شانه فرسوده زیر بار من است  
درون سینه خود جای داده ام دل را  
اگر چه از دل من عقده ها بکار من است

میان اینهمه یاران برقرار امیر  
دل من است که تاهست بیقرار من است

۶۲/۹/۱۹

## ۱۱۹

چوشمع سوزِ نهران روشن از عیان من است  
که شعله ایست زدل آنچه بر زبان من است  
ز خواب مرگ نشد داستان من کوتاه  
که مرگ نیز فرازی ز داستان من است  
اگر چه یک کف خاکسترم ز شعله عشق  
هنوز آتش سوزنده ای بجان من است  
به بین بزرگی من کز دوحبه گندم خرد  
قبول و ردّ دوعالم بامتحان من است  
ز مهر غیر به پیوستگی چنان شده ام  
دو مهربان خود است آنکه مهربان من است  
شکنجه قفس و رنج آشیانه یکی است  
در این خراب که سامان آشیان من است  
ز جسم خویش چرا چشم عافیت دارم  
کدام عضو ز اعضای من از آن من است  
نفس ز تنگی جا بی فغان نمیخیزد  
ز سینه ای که نهانخانه فغان من است  
ز شرم غیرنه، کز شرم خویش آب شوم  
اگر عیان شود آنها که در نهران من است

اگر چه کم زیقین نیست هرگمان که مراست  
یقین مرگ بود آنچه درگمان من است  
چو شمع قطره اشکی بجای پیکر من  
انیس خلوت شبهای دوستان من است  
چنان جهان خوشی در خیال ساخته ام  
که نیست درد جهان آنچه در جهان من است  
زبس که هر نفسم رنگ دیگر از پیری است  
بهار عمر تماشایی خزان من است  
زمان زندگی و دور شادمانی نیست  
مرا که فتنه دور زمان، زمان من است  
امیر قطره اشکم بروی دفتر شعر  
شان تلخی پایان داستان من است

۶۲/۱۰/۱۱

## ۱۲۰

مرا که دشمنی مال و جان خویشان است  
دگر چه کار بسود و زیان خویشان است  
بغیر من که زبونم زبی زبانی خویش  
شکایت همه کس از زبان خویشان است  
نصیبه دل ما بین که بر بساط وجود  
به پاره های جگر میهمان خویشان است  
بشکر آنکه ز آینه ساده نقش ترست  
هزار منتم از دل بجان خویشان است

بهار عمر مرا آفت خزانگی نیست  
که خود ز سوختگیها خزان خویشان است  
شکایت از که کنم درد دل کرا گویم؟  
مرا که دشمنی از دوستان خویشان است  
کبوتری که گرفتار چون توصیاد است  
غمش مباد که در آشیان خویشان است  
امیر آن گل رعنا عجب شکفته گلی است  
ولی دریغ که تنها از آن خویشان است

بهار ۱۳۱۲

## ۱۲۱

آن غم که جز بغم نگشاید غم من است  
و آن دم که جز بغم نفزاید دم من است  
رنج طلب ز شاهد شادی نمی کشم  
اکسیر شادمانی من هم غم من است  
از عالمی چو آدم تصویر فارغم  
خلوت سرای حیرت من عالم من است  
بر من ز اشک پرده در، این نکته روشن است  
کانکس که نیست همدم من محرم من است  
موقوف یاد عمر گذشته است شادیم  
خاکستر شرار دزون مرهم من است  
خود را چو کودکی بزبان میدهم فریب  
جمعیت من از سخن درهم من است

نومیدی از فریب امیدم نجات داد  
فارغ ز خرمی دل ناخرم من است  
بامن زهمدمان هوس پیشه چون شباب  
گوهیچکس مباحش که غم همدم من است  
جز چشم تر نصیب من از روی عشق نیست  
اشکی بدامن گلی از شبم من است  
سوزد شرار غفلت خلقم میان جمع  
چون شمع سوربی خیران ماتم من است  
مجنونم از زیادتی عشق خود امیر  
رنج زیاد من نه ز عقل کم من است

تابستان ۵۱

## ۱۲۲

مپرس از من مسکین که حال من چونست  
زبان خموش ولیکن دهان پراز خونست  
زمرگ دور چه گویی سخن بگوای شیخ  
که زنده بودن ما در چنین بلا چونست!  
عقاب فتنه چنان پرکشید و سایه فکند  
که حفظ ماست از این سایه آنچه بیرونست  
قبول شیخ بایجاب بندگی بسته است  
در این معامله سود آن برد که مغبونست  
مباحش غره بحالی که پیر حادثه را  
به هرنفس که بر آری هوس دگرگونست

دراین بلیّه که ازجهل رفت برسرما  
همین نه مردم عاقل که عقل مجنونست  
فریب ظاهر قانون مخور بباطن خویش  
که نام زور چوقوت گرفت قانونست  
مرا امیدگشایش زبخت وارن نیست  
همیشه کاسه من چون حباب وارونست  
زاضطراب سراپا دل است پیکرما  
که آه ماجگرآلود واشک ماخونست  
حضور شیخ غنیمت شمار و نعمت دان  
که هیچ نیست جزاین نعمتی که افزونست  
خزینه ای زقناعت تمام ناشدنست  
مدارباک زخرجش که گنج قارونست  
زشیخ ودام فریبش تعجب ازچه کنی  
که زندگانی انسان فریب و افسونست  
امیر یارمن ازجنّ و انس عالم نیست  
سیاه چشم من از دودمان افیونست

## ۱۲۳

حالی که نگردد خوش حال من غمگین است  
کاری که نگردد به، کارمن مسکین است  
زانهها که بجامانده است درخاطرم ازهرکار  
یا کار فرو بسته است یا خاطر غمگین است

باشیر بکامم ریخت مادر غم دنیا را  
غافل که به پستانش زهری است که شیرین است  
نیک و بد کار چرخ از نیک و بدمانیست  
نه یاریش از مهر است نه خصمیش از کین است  
دردا که بنادانی مردیم و ندانستیم  
مردم بچه احوالند دنیا بچه آیین است  
دائم سرم از پاکی چون آب بسنگ آید  
آنست سزای من تاشیوه من این است  
پا در گل بار حرص، ناگه رود از دنیا  
آسان بزمین افتد آن بار که سنگین است  
امید علاج آخر نومید ز صبرم کرد  
افسوس که دردمن آلوده تسکین است  
ما را طلب دنیا تهمت زده دین کرد  
ورنه غم دنیانیست آنرا که غم دین است  
آزرده هر خواهش در سرکشی از خلقم  
هر چند که باغیرم دل بر سر تمکین است  
نگسست امیر از من غم رشته الفت را  
گره منفسی دارم این همدم دیرین است

تابستان ۴۵

۱۲۴

فروغ عالم امکان دل و محبت اوست  
جهان بگردش ازین آتش و حرارت اوست

صفای باطن من ظاهر از ملال منست  
جلای آینه ام روشن از کدورت اوست  
همیشه رهرو سرمنزل نجات کسی است  
که توشه سفرش گوشه قناعت اوست  
مجوی دولت اگر چون سگ استخوان نخوری  
که این لطیفه عیان ازهما ودولت اوست  
کسی که روی وی ازسنگ آسیا باشد  
همیشه گردش این آسیا به نوبت اوست  
وفای خلق چنان وقف روز حاجت گشت  
که بیوفایی هرکس نشان نعمت اوست  
بروزگار مذلت همه زنیکانند  
عیار نیک و بد مرد روز عزت اوست  
چه گونه مردم آگاه شادمان باشند  
که شادمانی هرکس بقدر غفلت اوست  
نمایش همه چیز جهان برنگ دل است  
همه عوالم ازین قطره خون وحالت اوست  
بپاس عشق بچشم ترم ببخشایید  
که اشک حسرت من یادگار صحبت اوست  
به آب خضر رسیدن کرامتی نبود  
زآب خضر کس اربگذرد کرامت اوست  
چنانکه شهرت عنقای مغرب افسانه است  
حقیقت همه کس برخلاف شهرت اوست  
شکاف قبردهان باز کرده میگوید  
که این نتیجه کار جهان وزحمت اوست



بھیچ راه دگر جز براه دل نروم  
امیر قافله من دل و اشارت اوست

زمستان ۱۳۲۵

## ۱۲۵

لعبتی را کز تغافل بسته چشم باز اوست  
بی نیازی، جان نثارش کن که اینهم ناز اوست  
زندگانی میگذدمار ابد خواری نه مرگ  
اشک پایان وصال از خنده آغاز اوست  
صد جهان هم دستگاه آفرینش را کم است  
از جهان گر بهره هر کس بقدر آز اوست  
هر که چون کرکس بوی جیفه بال و پرگشود  
تنگنای هر قفس هم عرصه پرواز اوست  
راز پیردر جز نیرنگ و افسون هیچ نیست  
ماگمان بردیم کاین نیرنگ و افسون راز اوست  
آدمی در اوج طالع با خدا هم سرکش است  
سازگاریهای او از طالع ناساز اوست  
هر که رابانا خوش آوازی نوای قدرت است  
گوش هر که هم بفرمان وی از آواز اوست  
هر که راه خلوت دل جست از غوغای خلق  
غم زتنهایی چرا دارد که دل دمساز اوست  
باخیالی ساخت از دنیا ولذاتش امیر  
یاد هر طئاز دلبر، دلبر طئاز اوست

زمستان ۳۸

۱۲۶

بسکه هرسو در تجلی حسن روزافزون تست  
عقل هم چون عشق لیلی آفرین مجنون تست  
چون گیاه پای سرویم از کمال قرب تو  
حال ناموزون ما از قامت موزون تست  
نقش تو بر چهره دارد جای و نقش ما بیدل  
دردرون ماست ای غم آنچه در بیرون تست  
نو کنی ای زندگی هر روز حرفی کهنه را  
اینهمه افسانه های باطل از افسون تست  
حب دنیا نیست ای دل با سلامت سازگار  
تا تو مفتون جهانی فتنه ها مفتون تست  
عیش صافی در کدورت خانه گیتی مجوی  
نیست در قانون دنیا آنچه در قانون تست  
در مقام آشنایی سربسرنیک اند خلق  
تاننداری حاجتی خصم توهم ممنون تست  
در حساب چند و چونت رفت عمر و غافل  
کانچه اصلا در حسابی نیست چند و چون تست  
کاش وارون گردی ای گردون که در هر دور تو  
جام ما آئینه ای از کاسه وارون تست  
میبری روزی شب تابش بروز آری امیر  
چون زمان کار عبث کردن نهان در خون تست  
گاهی از ایون مگاه ای دل که دور از کار عشق  
آنچه از رنج زمان کاهد همین ایون تست

## ۱۲۷

یک همنشین از آنهمه یارم نمانده است  
یک برگ هم زباغ و بهارم نمانده است  
چون دل ز بیقراری خود در کشاکش  
جز خویش هیچ عقده بکارم نمانده است  
میدان خارزار خسان شد جهان و من  
دست ستیز و پای فرارم نمانده است  
از موج خیز حادثه زین بحربی کنار  
راه گذر بهیچ کنارم نمانده است  
چون نخل بسکه سنگ طلب خورده ام ز خلق  
جز خار خشک هیچ به بارم نمانده است  
در غربتی که مانده ام از وی جدا ز خویش  
اندیشه ای زیار و دیارم نمانده است  
لرزم بخویش چون دل ازین غم که هر نفس  
تشویش مانده است و قرارم از نمانده است  
از بس چو برگ دی زده ماندم اسیر خاک  
رنگی هم از خزان و بهارم نمانده است  
آن کشته غم که به دلخواه غم امیر  
یک شمع کشته هم به مزارم نمانده است

## ۱۲۸

تا در وجود ما زتعلق نشانه‌ایست  
هر روز زنده ماندن ما را بهانه‌ایست  
دریافتم که عاشق خویش است آدمی  
معشوق و عشق و حسنِ شبابش بهانه‌ایست  
فریاد مانده در قفس سینه‌ایم ما  
پرواز ما بهمت بال ترانه‌ایست  
در عضو عضو پیکر من هر رگ کبود  
از دست زندگی اثر تازیانه‌ایست  
ایمن تر است هر قفس از آشیان ما  
کانجا نه فکر لانه نه اندوه دانه‌ایست  
نقد خیال ما همه جا در روایی است  
ما را به چارگوشهٔ عالم خزانه‌ایست  
چون نی کمر به بندگی عشق بسته‌ایم  
ورد زبان ما سخن عاشقانه‌ایست  
آتش حریف ما نشود زانکه نزد عقل  
دوزخ ز طبع مردم دنیا زبانه‌ایست  
دل بستهٔ کدام وطن میتوان شمرد  
ما را که کنج هر قفسی آشیانه‌ایست  
هر چند ما فسانه‌ای از مرگ میشویم  
جز مرگ چیست آنچه که دور از فسانه‌ایست  
یک پیر چون تونیست بعشق و جنون امیر  
دنیا بعهد عقل تو دیوانه‌خانه‌ایست

۱۲۹

خار خاری دردلم ازعشق یارافتاده است  
برگی از گل درمیان خارزار افتاده است  
عشق کارآموزم آنروزی بکارخویش خواند  
کانچه میآید بکار او زکار افتاده است  
همچنان رودرهوس دارد دل شیدای ما  
ما زکار افتاده ایم اورا چه کارافتاده است!  
درکنارم خون دل ریزد تماشای هلال  
یاد حرمانم ازآغوش وکنار افتاده است  
از طلوع جلوۀ عشقم جوانی شدتباه  
شاخ و برگ این گل از باد بهارافتاده است  
باچه سنجم اعتبار خود که دردنیای ما  
پایۀ هر اعتبار از اعتبار افتاده است  
نه براحتم میرود یکسره نه میآید بسر  
دارم آنروزی که دوراز روزگار افتاده است  
پیری از بی اختیاری درهوسها عذرماست  
اختیار ما بدست اضطرار افتاده است  
هیچکس درزشتکاری هم زمانامی نبرد  
نام ما درزنگ هم دوراز شمار افتاده است  
نقشی ازعشقم بچشم اشکبارآمد امیر،  
سایه ای از شاخ گل درجویبار افتاده است

### ۱۳۰

چنین که دست فلک بی توام گذاشته است  
دگر برای چه کارم نگاهداشته است  
کسی که آگهی ازخوی خوبرویان داشت  
مرا بشغل محبت چرا گماشته است  
زدیدن شفق این نکته گشت معلوم  
که آسمان خط هستی زخون نگاشته است  
غبارعالم خاکیم تیره کرد، ازنه  
فلک برشته چو من گوهری نداشته است  
ز برق حادثه آنکس خط امان دارد  
که در زمین امل دانه‌یی نکاشته است  
بنای ظلم مگر درشکست خویشتن است  
که سربطارم افلاک بفرراشته است  
اساس ترک طلب را بصد طلب درعشق  
امیر سوخته خرمن بجا گذاشته است

پاییز ۱۳۱۳

### ۱۳۱

زدل می‌پرس که درسینه چون بسربرده است  
چه پرسى ازدل مرغی که درقفس مرده است  
زمانه‌ام دل وجانرا جدا جدا سوزد  
بیاد هر سرخارم کزآشیان برده است

چو از جهان دل افسرده برده ایم ب خاک  
نثار تربت ماکن گلی که پژمرده است  
دل گداخته را داغ رفتگان باقیست  
هنوز آتش این کاروان نیفسرده است  
امیر اشک بدامن دویده یی داری  
کدام سنگدلت باز خاطر آزرده است؟

بهار ۱۳۱۲

## ۱۳۲

از پیکر من جز شبی بیش نماندست  
زین شمع بجز قصه یی از پیش نماندست  
یکسانم از آمدش احوال چو تصویر  
جز چیرتی از زندگیم بیش نماندست  
افسانه یی از نیکی اندیشه ازین پیش  
مانده است، ولی غیر بداندیش نماندست  
ماندیم چنان بی بروبی خیر که مارا  
هم چشم امید از قبل خویش نماندست  
تنها نه همین منعم این عصر گداخوست  
درویش هم آزاده درویش نماندست  
مارا عبث امید بخوش کیشی خلق است  
امروز که اصلاً اثر از کیش نماندست  
در سینه من ز آنچه که یکرزدلی بود  
جز لرزش خونابه تشویش نماندست

باخویش کنم شکوه چو دیوانه امیرا  
یک همسخنم جز سخن خویش نماندست

تابستان ۴۴

### ۱۳۳

روشن گه‌ری در همه افلاک نماندست  
در نه صدفش یک گهر پاک نماندست  
در طینت مردم زمرّوت اثری نیست  
دردا که بجز سنگ درین خاک نماندست  
در شیوه ناپاکی خود نیز دورنگیم  
تنها نه همین فطرت ما پاک نماندست  
گر هست بجا گلشن ایجاد، عجب نیست  
ز آنرو که در او جز خس و خاشاک نماندست  
از روی رضا سرب‌گریبان نکشیدم  
دستی که گریبان‌کندم چاک نماندست  
جان در تن محنت زده ما بیخبران را  
مانده است، از آنروی که ادراک نماندست  
دست و دل ما بیشتر امساک پذیرفت  
هر قدر که در کاربرد امساک نماندست

دورم چو تائز زدل خلق امیرا  
زان هیچکس جز دل غمناک نماندست

تابستان ۱۳۳۰



۱۳۴

بہتر زہمسخن سخنان گزیده است  
خوشرز ہمنفس نفس آرمیده است  
دانی کہ راز عمر ابد چیست خضر را  
بختی کہ رنج صحبت مردم ندیدہ است  
ہر رهنورد حادثہ در رہگذار عمر  
خطی بیادگار برویم کشیدہ است  
امروز روز قسمت حرمان ویاس ماست  
اینست قسمتی کہ بہ نوبت رسیدہ است  
داند کہ از مصاحبت خود چہ میکشیم  
آنکس کہ رنج صحبت نادان کشیدہ است  
از من بگوش ہوش شنو کز دہان خلق  
خوشرز ہر سخن، سخن ناشنیدہ است  
من درخور غم ولی از عشق دور بود  
خاری کہ بردل من ازین گل خلیدہ است  
آنکس کہ آفرید ثواب و عقاب را  
مارا ہم از برای گناہ آفریدہ است  
از ہیچ سینہ یک نفس گرم نشنوی  
این مرغ از آشیانہ دلہا پریدہ است  
گر ہیچ کارسرنزد از من شگفت نیست  
آن بندہ ام کہ خواجہ بہ ہیچم خریدہ است  
ہر کس ہلاک غنچہ بوسہ است چون امیر  
زان رخ کہ از صفا چو گل صبح چیدہ است

## ۱۳۵

مرده آن نیست که آسوده دل از مردگی است  
مرده آنست که دل مرده افسردگی است  
خنده مرده دلان خنده بیدردی نیست  
گریه شوق نه از روی دل آزدگی است  
آب جان پرور می ده بگلستان شباب  
کافت گلبن نوخاسته پز مردگی است  
عزت خواجه بدست آمده ذلت اوست  
اینچنین خواجگی از همچو خودی بردگی است  
دردل من غم غمهای جهانست امیر  
که مرا از همه غمها غم افسردگی است

تابستان ۵۰

## ۱۳۶

آنها که بام تاشام درکار عشقبازی است  
کاری است کز بزرگی عنوان سرفرازی است  
بسیار آزمودیم دنیا و مردمش را  
آن گرم سُخره بازی وین محوصحنه سازی است  
باعمر کوتاه از غم یابی رهایی، ارنه  
غم کوتاهی ندارد تا عمر در درازی است  
سرگرم عشقبازی با یار در خیالم  
معشوق من حقیقی است گر عشق من مجازی است

از ناز طالع زشت در حیرتم که ما را  
تنها زهر نیازی از عشق بی نیازی است  
دارند جای درد خوبان ترک و تازی  
این تنگنای غم نیز میدان ترک تازی است  
آسان شمر امیرا برخه، یش زندگی را  
ز نهار جدمگیری این سخره را، که بازی است

تابستان ۵۰

### ۱۳۷

بسکه حرمان دیده ام هر خار پیش من گلی است  
هر قفس چون بوستانی هر زغن چون بلبل است  
سینه غم پرور ما خار زار حسرت است  
ورنه در باغ جهان برسینه هر کس گلی است  
اینقدر پیرانه سر دانسته ام کز حسن و عشق  
گر جوانی کام دل گیرد جوان عاقلی است  
خواهش یک بوسه هم بر لب نمیاید مرا  
پیش من هر کار آسان نیز کار مشکلی است  
بهره ما شب نم آسا آب گشتن از حیا است  
هر کجا در منظر ما گلرخان را محفلی است  
گیسوان آن دلارا بین که از پیوند حسن  
از دوسو آویخته بردوش گلبن سنبلی است  
هر که در پیری چومن ماند از جوانان بی نصیب  
گر همه پیر جهان دیده است پیر غافلی است

بازی هستی که دروی پاوسرخواهد شکست  
گر نباشد عشقبازی بازی بی حاصلی است  
زینهمه دلدار شیرین کارشهر ما امیر  
کس نگفت آخر امیر بینوا راهم دلی است  
تابستان ۴۹

### ۱۳۸

اگرچه محورخ عشق چشم بینایی است  
هنوز شاهد این حسن درخود آرایی است  
کسی که با همه یار است نیست یار کسی  
که نیست بسته جایی دلی که هر جایی است  
بجستجوی زلال سعادتیم هنوز  
شراب تشنگی ماسراب رؤیایی است  
زهمنشینی زندان گزیر نیست مرا  
که عشق با همه پاکی قرین رسوایی است  
درین زمانه که یکتن زاهل خیرنماند  
مقام آمنی اگر هست کنج تنهایی است  
جهان جهنمی از عقل و خویشتن داری است  
اگر بهشت نعیم است عشق و شیدایی است  
فغان که از اثر رای غیر دانستیم  
که رای ما همه جابی اثرز خودرایی است  
امیر سوی تو کس بی سبب نمی نگرد  
هنر چو عام شود بی هنر تماشایی است

مدد زگفته «فیضی» رسید «گویا» را  
چنین که سرور اهل سخن به گویایی است

بهار ۱۳۳۱

### ۱۳۹

آن سوخته جانم که مرا تانفسی هست  
نه شادی وصلی نه غم هجر کسی هست  
ایکاش برآید نفس ازسینه که هرروز  
ناچار غمی هست مرا تانفسی هست  
ما را طپش دل خبر از عشق رسانید  
پیدا است که این قافله راهم جرسی هست  
زاری مکن ای مرغ گرفتار که امروز  
آسودگی ارهست بکنج قفسی هست  
بیچاره امیر اینهمه راه آمد از افلاک  
پنداشت که در عالم ایجاد کنی هست

پاییز ۱۳۱۱

### ۱۴۰

هرکه رابینم از اغیارست، اینجا یار کیست؟  
یار هم در کار آزارست، پس دلدار کیست؟  
نور شفقت در نهاد ما چو برق از سنگ جست  
نیک و بد در کار آزاریم، بی آزار کیست

در دیار مانشان عاقل از دیوانه پرس  
مست میداند که در بزم طرب هشیار کیست  
دین ما تاویل حکم حق بفرمان هوی است  
دین اگر اینست چون ما کافری دیندار کیست  
تا زیادت رفتم ای عشق ای طیب درد من  
هیچکس جز غم نمیپرسد که این بیمار کیست  
در هوای کار دل آزار هستی میکشم  
ورنه از کار جهان مانند من بیزار کیست  
گر ز ما اهل فضیلت رانسان خواهی گرفت  
نیک بنگر تا ببینی در نظرها خوار کیست  
عمر کم در خواهش بسیار بگذشت ایدریغ  
آنکه چون ما باز نشناسد کم از بسیار کیست  
کار عقل کاردان غمخواری آب و گل است  
در غم دل غیر عشق مهربان غمخوار کیست  
ما بغفلت خفتگان را پاسبانان رهنزدند  
در کمین خفته غیر از فتنه جو، بیدار کیست  
با همه بی طاقتی با امانت میبرم  
آنکه چون من بی گرانجانی برداین بار کیست  
هر کرا بینی زدست خلق مینالد مدام  
حیرتی دارم که این خلق شقاوت کار کیست  
کار دل هم دیگر از من بر نمیآید امیر  
کیست محرومی چومن، بیکاره در هر کار کیست

۱۴۱

ذوق شراب هست مرا اگر شراب نیست  
مارا سراب نیز کم از بحر آب نیست  
دل میکشد بسوی صنم از حرم مرا  
ذوقی که در گناه بود در ثواب نیست  
از صد سؤال کنز فلک پیر کرده ایم  
ما را بیک سؤال امید جواب نیست  
بیهوده تر ز آدم رؤیایم از خیال  
بیداریم بچشم خرد جز ب خواب نیست  
از پای تاسرش همه جا بوسه گاه ماست  
آنجا که اختیار بود انتخاب نیست  
پایان خوش ز قصه هستی مدار چشم  
حرفی درین کتاب ازین فصل و باب نیست  
تنها بسوی عشق بسر میدویم ما  
مارا بهیچ سوی دگر این شتاب نیست  
بازارِ گرمِ روزِ حساب از گناه ماست  
تاجرم بی حساب نباشد حساب نیست  
از بسکه اجتناب نکردم ز نفس خویش  
دیگر زهیچ کار بدم اجتناب نیست  
چیزی بغیر حسرت کوتاهی از گناه  
دریادم از تصور عهد شباب نیست  
دائم به یک قرار ز درویشیم امیر  
آنجا که اعتدال بود انقلاب نیست

۱۴۲

گرچه من درهیچکارم با کسی پیکارنیست  
نیست یکتن از حریفانرا که بامن کارنیست  
مهریارانم کم ازبی مهری اغیارنیست  
یار من یارست اما بخت بامن یارنیست  
عشق درهرجا کمند جذبه بی افکنده است  
ذره هم درچشم این خورشید، بیمقدارنیست  
زندگی رنجی مکرر بود، اما رنج مرگ  
هرچه بود ازیش و کم افزونتر از یکبارنیست  
آنچه پنداری که نصب دیده چون مژگان تست  
تا زنی مژگان بهم جز صورت پندارنیست  
بسکه ازطول امل عمر قناعت کوتاه است  
مهلت عمر ابد هم نزد ما بسیارنیست  
تا پرستار دلم، از عافیت بی بهره ام  
چون من از بیمار داری هیچکس بیمارنیست  
پارسای جمع زندان نیز چون ناپار ساست  
هوشیار بزم مستان کم زنا هشیارنیست  
بار هستی را بذوق کار مستی میکشم  
ورنه چون من هیچکس از زندگی بیزارنیست  
با چنین مردم که هر یک را هنرها در خطاست  
یک هنر چون زندگانی کردنم دشوارنیست  
معصیت را در رواق چشم خود جامیدهم  
در دلم جای گناه از جوش استغفارنیست



گرغم بیش و کم دنیانخوردیم، ای دریغ  
غم خورد مارا که عشق مهربان غمخوارنیست  
هیچکس آیین بیکاری نمیداند امیر  
آزمودم، جزتویکتن درخوراین کارنیست

تابستان ۴۳

### ۱۴۳

زین گرانان گرچه یکتن هم کسی رایارنیست  
نیست یاری کزگرانی بردل من بارنیست  
دوست را هم طالع من دشمن من میکند  
یار بسیارست اما بخت بامن یارنیست  
گر نباشد کار عشقی کارمستی میکنم  
هیچ بیکاری چو من آماده هرکارنیست  
تلخی دنیااست همچون تلخی می درمذاق  
با همه زاری کسی اززندگی بیزارنیست  
بسکه دارم حسرت بسیار واستغنائی کم  
عمر اگر عمر ابد باشد مرا، بسیارنیست  
همچنان دل برنمیگیریم از کار جهان  
گرچه مارا هیچ از اسباب جهان درکارنیست  
آدمی را قوتی گر هست در آزار اوست  
هست آزاری بجان آنرا که بی آزارنیست  
رانده از هرجا بجرم حرمت پیری شدیم  
هیچ جا مارا بغیر از کنج عزلت بارنیست

نیست مقبول عوام الناس شعرمن امیر  
صد ورق گل رابه گلخن ارزش یک خارنیست

تابستان ۴۶

### ۱۴۴

هرچند هر دم از عمر جز مخنتی دگر نیست  
چون بنگری سرانجام یک سُخره بیشتر نیست  
ز آنها که روزگاری نقش دوچشم ما بود  
جز چند نقش درهم، امروز در نظر نیست  
راه حیات تاموت کمتر ز کوی و خانه ست  
سامان این دو منزل یک گام بیشتر نیست  
از عمر هر دمی را فرصت شمار کاین دم  
هرچند عمر خضرست تا یکدم دگر نیست  
سرو ایستاده بر پای با صد زبان که گوید  
جز بی بری کسی را از راستی ثمر نیست  
آن به که بر نیاید کام کسی که مارا  
تا کارها بکام است پروای یکدگر نیست  
پیدا است کز تباهی احوال رهروان چیست  
آنجا که راهزن را بیمی ز راهبر نیست  
جان داروی حیاتست عشق شجاعت آموز  
تاسر بعشق گرم است باکی ز درد سرنیست  
از خلق و خوی مردم هر جا خبر گرفتم  
دارم همین خبر را کز مردمی خبر نیست

هرجا ز خودپرستی ازخود اثرنهادیم  
غافل کز آن اثرنیز درهیچ جا اثرنیست  
ازخویش اگر برآیی زین تنگا درآیی  
پهنای لامکان را راهی جزاین سفرنیست  
هرخرده‌یی که دارم چون گل دهم بتاراج  
تاروی شرمگین هست کارم بجز ضررنیست  
آهی است حاصل ما، زین عمر رفته برباد  
زین شمع غیراشکی برجای تاسحرنیست  
تا دل تهی شد ازعشق پرشد زمهر دنیا  
هرکس بعشق زنده است ازمرگ برحذرنیست  
نخل سخن بهر جای دارد ثمر امیرا  
تنهادرین دیارست کاین نخل را ثمرنیست

تابستان ۳۹

## ۱۴۵

پای طلب درره است دستم اگر بازنیست  
حسرت پرواز هست گر پر پروازنیست  
درپی یک آشنا چند بهر درز نیم  
جز در زندان شهر هیچ دری بازنیست  
راز نگاه بتان در نظر اول است  
هرکه نظر بازنیست محرم این رازنیست  
عالم دوران ما عالم تصویر شد  
صدچمن از مرغ را یکدهن آوازنیست

دفتر ایجاد رافصل نخستین خوش است  
برگ سرانجام را نقش سرآغاز نیست  
همت عالیست آزدنظر خاص و عام  
کیست دراین روزگار آنکه پی آزیست  
نقص سخن تا بچند درقلم آری امیر  
سازسخن کامل است طبع سخن ساز نیست

تابستان ۱۳۴۰

## ۱۴۶

یکتن اینجا بامحبت باکسی دمساز نیست  
یکدل ازما با درستی بادلای همرازیست  
هردری اینجا بروی شرمگینان بسته است  
هیچ در آلا بروی سخت رویان بازیست  
تا ز خلق آتش افروزیم دائم درفرار  
چون شرار انجام کار ما به از آغاز نیست  
احتیاج دانه ما رامرغ دست آموز کرد  
بال وپر گر هست مارا، عرصه پروازیست  
قافیت گویدنه من، گویم که شاعر چون امیر  
هست، اما هیچکس چون وی سخن پرداز نیست

پاییز ۱۳۳۸

## ۱۴۷

مارا بیچاره جویی دشمن نیاز نیست  
آنکس که چاره سوز بود چاره ساز نیست  
یارب مباد جز تو نیازم بهیچکس  
هر چند جز تو هیچکسی بی نیاز نیست  
در چشم ما ز طول امل هیچ رشته‌یی  
کوتاه تر ز رشته‌ی عمر دراز نیست  
آسوده ایم از دل بی آرزوی خویش  
آنرا که آرزو نبود حرص و آرز نیست  
از هر چه نعمت است و از آن خلق را خوشست  
خوشر ز بی نیازیم از اهل ناز نیست  
بسته است بر رخ همه درهای آسمان  
یا در بروی مردم بیچاره باز نیست  
گر قرب دوست می‌طلبی رو بعشق کن  
کآنرا که رو بقبله نباشد نماز نیست  
آلوده غبار مجاز است زندگی  
مرگ آن حقیقتی است که در روی مجاز نیست  
از بسکه احتراز نکردم ز نفس خویش  
دیگر ز هیچ کار بدم احتراز نیست  
گردستِ دادخواهیِ مظلوم کوتاه است  
عمر دراز دستی ظالم دراز نیست  
پامال حيله بازی مردم شود امیر  
آن ساده دل کسی که چومن حيله باز نیست

## ۱۴۸

زندگی در عرصه دنیا جدالی بیش نیست  
باجدالی زندگی کردن محالی بیش نیست  
عشق را کز بیخودی جاوید می‌پنداشتم  
حال دانستم که آنهم غیرحالی بیش نیست  
هر چه را بانقص جان و مال خودبخشی کمال  
عساقبت چون بنگری نقص کمالی بیش نیست  
آنهمه اقوال گوناگون بقیل و قال علم  
از کتاب جهل انسانی مقالی بیش نیست  
تجربت دانیم عمر رفته را و غافلیم  
کانچه از خوابی بجا ماند خیالی بیش نیست  
دائم از بدکاری هر کس دل ما می‌طپد  
کار ما از فعل مردم انفعالی بیش نیست  
گر جواب بانگ حیرت رازجایی میدهند  
زین درنه توی، ما را جز سؤالی بیش نیست  
همدمان از ما بصحبت خواستار شادیند  
گرچه ما را چون دل عاشق ملالی بیش نیست  
دیده‌ام احوال دنیا را بهر صورت که بود  
مال او وزری مقام او و بالای بیش نیست  
دور چون بردی پایان پای برگیر از رکاب  
هرسواری را درین میدان مجالی بیش نیست  
آفتاب بر لب بام است عمر دل امیر  
جلوه او جز بمقدار زوالی بیش نیست

۱۴۹

زندگی در روزگار ماجدالی بیش نیست  
زندگانی با جدالی احتمالی بیش نیست  
پشت ما از بار حکم ناکسان درهم شکست  
بار حکم ناکسان بردن و بالای بیش نیست  
دائم از هر زخم در لرزش چو خون بسته ایم  
دیگر آرام دل لرزان خیالی بیش نیست  
در خیال روزخوش ما راسرآمد خواب عمر  
آزمودم، حاصل خوابی خیالی بیش نیست  
نعمت و راحت به عصر ما رهین ذلت است  
راحتش جزرنج و مالش جز ملالی بیش نیست  
دیده‌یی گریانم از خاشاک زشتیهای خلق  
کارمن از فعل مردم انفعالی بیش نیست  
هر محال از ظلم جمعی سفته بر ما ممکن است  
زندگانی با چنین امکان محالی بیش نیست  
در قفس هم ایمن از سنگ حوادث نیستیم  
عرصه پرواز ما مقدار بالای بیش نیست  
بهرمن کاینجا نفس زاید شرارم چون سپند  
آرزوی سوختن را هم مجالی بیش نیست  
گویی از نیک و بد دنیا ندیدم هیچ چیز  
هر چه بود از نیک و بد امروز حالی بیش نیست  
در حساب سال و مه عمرم ز خضر افزون ترست  
در شمار زندگانی گرچه سالی بیش نیست

یادگار از حسن برنایی است عیب پیریم  
هرکجا نقصی است پایان کمالی بیش نیست  
اختیار اضطراری را چه تدبیری کنیم  
از جواب نه فلک ما اسؤالی بیش نیست  
صوفیان را مرشد کامل به ترک مال و جاه  
جز هوای جاه یا سودای مالی بیش نیست  
آخرین فریاد غم را نیز بشنو از امیر  
این نی بگسسته از هم را مقالی بیش نیست

تابستان ۴۵

## ۱۵۰

گرچه دل در سینه من قطره خونی بیش نیست  
یکنفس چون موج دریا خالی از تشویش نیست  
قصه را مانم که از تکرار بازیهای عمر  
هر شب و هر روز من یکره و یکشب بیش نیست  
تا جهان دیو خوپاداش نیک و بد دهد  
هیچ جز نیکی نبیند هر که نیک اندیش نیست  
نیست از شیرین زبانی قصد یاری شیخ را  
از غسل زنبور را پروای نوش و نیش نیست  
گر نماند آن راحت و آسایشی کز پیش بود  
نیست اکنون زحمت ورنجی که بیش از پیش نیست  
این کرامت بس ز شیخ شهر ما را که هست  
فقر درویشی اگر آسایش درویش نیست



روزگاری شد که از بس منقلب شد حالها  
هیچ حالی غیر بدحالی بحال خویش نیست  
کیش عاشق مذهب مهراست و دین راستی  
به که در دنیا نباشد هر که عاشق کیش نیست  
با گل ما نیست در خلقت زیک گوهر امیر  
هر دلی کز درد ورنج غیر در تشویش نیست

زمستان ۵۸

## ۱۵۱

چون من، بحکم عادت از عهد پیش نیست  
پیری که زنده جز بغم زندگیش نیست  
غیر از بپانخواستن از ناتوانیم  
فرقی دگر میان من و آه خویش نیست  
همواره دم زبیش و کم خویش میزنم  
هر چند مویی از سر من هم ز خویش نیست  
شهد مُراد حاصل زهر مرارت است  
غافل مشو که نوش جهان کم زبیش نیست  
از بس یکیست قصه هر صبح و شام او  
عمر امیر یکشب و یکروز بیش نیست

زمستان ۵۹

## ۱۵۲

بهره‌ی از آفرینش جز دل غمناک نیست  
حاصلی از زندگانی غیرمشتی خاک نیست  
شکر این نعمت چه سان گویم که گرمیرم ز فقر  
دست از جان شسته ام را قدرت امساک نیست  
با جفای خلق و نقش ساده، مردن به، که مرگ  
سخت تر از زندگانی با سرشت پاک نیست  
آه آشناک بس در حسرت خوبان مرا  
بی نصیبانرا نصیب از روی آشناک نیست  
داستان زندگی در طاق نسیان نه امیر  
حرفی از این نقش در هم در خور ادراک نیست

بهار ۱۳۰۹

## ۱۵۳

از آن بجز دلی آگنده از شرارم نیست  
که اضطرار طلب هست و اختیارم نیست  
چنین شمرده ام این چند روزه مهلت را  
که جز شمردن ایام هیچ کارم نیست  
گیاه سوخته ام باغ آفرینش را  
خبر ز آمدن و رفتن بهارم نیست  
به پیشگاه خدا اعتبارم آنقدرست  
که نزد خلق پیشیزی هم اعتبارم نیست

دل شکسته ز ابنای روزگارم هست  
سرشکایت از ابنای روزگارم نیست  
همین بکارتو آید وجود من ای عشق  
ز کارتست که رغبت بهیچ کارم نیست  
امید یاری از الطاف حق از آن دارم  
که غیر یأس امیدی بهیچ یارم نیست  
زخستگی، دل بیتاب خویش را مانم  
بهیچ حالتی از نیک و بد قرارم نیست  
چنان کناره گرفتم زهرچه هست امیر  
که پاره دل من نیز در کنارم نیست

بهار ۱۳۳۸

## ۱۵۴

هیچ کاری درین دیارم نیست  
پایم از بار دیگران به گل است  
نقش مومینم آفرینش را  
گربتن زنده ام، دلم مرده است  
میکشم بار راستی چون سرو  
چون خسم خوشدل از کناری و باز  
عمر برباد رفته را مانم  
بنگرید اشک لاله گون مرا  
تا نیفتم ز چشم یاران را  
میخورم سنگ این و آن هر چند  
چه کنم؟ اختیار کارم نیست  
ورنه کاری درین دیارم نیست  
هیچ حالی باختیارم نیست  
روزم ارهست، روزگارم نیست  
زان بجز بار دل به بارم نیست  
ره درین بحر بیکنارم نیست  
حسرتی بیش یادگارم نیست  
که خزانی کم از بهارم نیست  
چشم یاری زهیچ یارم نیست  
برگ و باری بشاخسارم نیست

چون گل آزارم از کم آزاری است  
عقده ام پای تا بسر چو حباب  
اعتبارم ز دانش اینقدر است  
گرچه چون خارم از زمین گیری  
گر زهستی برآورندم گرد  
غم ناداری از جهان چه خورم  
خوار از آنم که نیش خارم نیست  
هیچ غیر از گره بکارم نیست  
که پیشیزی هم اعتبارم نیست  
باز چون بوی گل قرارم نیست  
بردل از هیچکس غبارم نیست  
که مرا بهره ز آنچه دارم نیست  
کس زمن دین و دل نبرد امیر  
چه کنم طالع قمارم نیست

تابستان ۴۰

## ۱۵۵

از آن بکار جهان یکدم اختیارم نیست  
امید عقده گشایی ز دیگران دارم  
عجب که چشم طمع سوی نعمت دوسراست  
جز این چه تجربه دارم ز عمر رفته خویش  
عزیز می شمرم عمر را و عمر عزیز  
چنان گداختم از داغ بیوفایی عشق  
چو خار بادیه سرسبز روی زرد خودم  
ز سیر باغ گذشته است برگ شادی من  
بانظار چه باشم که عمر تصویر است  
از آن بطالع ناساز خویش ساخته ام  
که اختیار خود آلا باضطرارم نیست  
اگرچه جزدل خود عقده یی بکارم نیست  
مرا که بهره ز هر نعمتی که دارم نیست  
که هیچ یادم از آنروز و روزگارم نیست  
جز این که روزوشی چندمی شمارم نیست  
که شمع سوخته یی نیز بر مزارم نیست  
بچهره رنگی اگر هست، از بهارم نیست  
از آن بجز گل اندیشه در کنارم نیست  
مرا که دیده بدر هست و انتظارم نیست  
که کارسازی هر سقله سازگارم نیست

امیر، کارمن از کاردانی دل خویش

پاییز ۱۳۴۰

همین بس است که کاری بهیچ کارم نیست

## ۱۵۶

عالمی خالی زکین جستیم، نیست  
آسمانی فطرتی خاکی نژاد  
تند خوی نازنین بسیار بود  
از همه دنیا و نعمتهای او  
چند گویی مرد ایمان نیست کس  
راحتی را کز جهان جویند خلق  
خوشدلی را از نخستین روز عمر  
عاقبت زین جستجوها یافتیم  
تا بهمدردی تسلی بخشدم  
عشق ما بتهای بسیار آفرید

بسکه شد قحط سخندانای امیر

چون تویی را هم قرین جستیم، نیست

تابستان ۱۳۳۷

## ۱۵۷

در خاک وطن ارزش خاک وطنم نیست  
دارم وطن آنجا که زبد عهدی خلقتش  
پیرانه سراندیشه سیر چمنم هست  
از بیخبری نیز خبردار نگشتم  
نفر و ختم آخر وطن خود به پشیزی  
سوزد دلم از آتش بیداد و بجزاشک

وز نعمت او جز گله ای دردهم نیست  
یک همدم بیگانه تر از هموطنم نیست  
همصحبتی عشق، رفیق چمنم نیست  
هر چند که دیگر خبر از خویشتم نیست  
از خوی پدریک سرموهم به تنم نیست  
آبی که بر این آتش سوزنده زخم نیست

گرم سخنم بانفس سرد امیرا،  
هر چند که جز سایه خود همسخنم نیست

زمستان ۵۸

## ۱۵۸

میروم از کویت اما تاب مهجوریم نیست  
ناز پرورد وصالم طاقت دوریم نیست  
از چنین جسمی که هر عضویش بدردی مبتلی ست  
یا کد امین سخت جانی چشم رنجوریم نیست  
چون سرانجامش زیاد مرگ غافل گشتن است  
از می دولت همان خوشتر که مخموریم نیست  
در کنار اوست آرامم، ولی از پاس شرم  
حاصل قربم کم از محرومی دوریم نیست  
میروم زین سبز چادر رخت بیرون میبرم  
آفتابم زیر دامن جای مستوریم نیست  
آه ازین بیطالعی یارب که چون ملک خراب  
گنج دارم درد اما بخت معموریم نیست  
ز آتش جان سوز پیری جا بدوزخ کرده ام  
زان سبب هرگز نصیبی زینهمه حوریم نیست  
در میان نغمه پردازان این گلشن امیر  
بی نظیرم گرچه گلبانگ نشابوریم نیست

تابستان ۱۳۱۶

۱۵۹

عمری که در آن از می و معشوق نشان نیست  
مرگی است که چون زندگی ما گذران نیست  
در نقش ریائی هنر زندگی ما  
کاریست که مشکلتر از آن درد و جهان نیست  
مانند حبابم که نصیب من ازین بحر  
غیر از دل لرزنده و چشم نگران نیست  
تزویر و ریا ذاتی ما آدمیان است  
کس نیست که باغیر، دوروی و دوزبان نیست  
پیرانه سراز حال من خسته چه پرسی  
جان در تن من هست ولی راحت جان نیست  
یک کار عبث زینهمه بیهوده که دیدیم  
بیهوده تر از زندگی آدمیان نیست  
چون یکدگر نهد از همه جا مردم هر عصر  
کس نیست ز مردم که زابنای زمان نیست  
در بی خبری گوش بر آواز خبر باش  
مرگ آن دمی آید که نشانی هم از آن نیست  
حال من حسرت زده داند که چه گونه است  
آنکس که گرفتار بتان هست و جوان نیست  
آزار عدم نیز ز آثار وجود است  
تا نیست غم زندگی از مرگ نشان نیست  
ما را که قفس زاد بهاریم درین باغ  
دیگر غم بی برگی ایام خزان نیست

عیبی که مرا آفت جانست و عیانست

از هیچ نظر جز نظر خویش نهان نیست

هرکس چو تو گوید سخن از خویش امیرا

از غیر نگوید که چنین هست و چنان نیست

تابستان ۱۳۳۹

## ۱۶۰

که روز مهر جهان تاب هم بشب پیوست

بتاری از سرموی بتان، عجب پیوست!

که بی سبب گسلد هر که بی سبب پیوست

بجای بوسه همین حرف آن بلب پیوست

اگر کسی بتو چون عشق بی طلب پیوست

که آرزو بدل خسته نیمه شب پیوست

جز این به هر چه که پیوست با تعب پیوست

که «بوالحکم» ز شقاوت به «بولهب» پیوست

همین نه عافیت ما به تاب و تب پیوست

دل گسسته ما از تعلق دوسرای

ز ترک الفت یاران هرزه گرد مرنج

مرا که چون قلمم اهل حرف، از لب یار

عزیز دار چو عشقش، که نگسلد پیوند

مگیر خرده بما از میانه سالی و عشق

همین بعشق به پیوند، کآدمی همه عمر

عجب ز رشته پیوند رند و صوفی نیست

مرا زیارت «صائب» دوبار گشت نصیب

امیرشکر که واجب به مستحب پیوست

۵۳

## ۱۶۱

یک قطره زین دولخته خون ناچکیده نیست

این مرغ تا زما نرمدا آرمیده نیست

یکدم دل رمیده من آرمیده نیست

تادل بدام سینه بود در کشاکش است



آب خوشی نرفت ز وحشت بکام من  
بیهوده بود چشم تسلی ز دل مرا  
آرام در قلمرو پهن اور رضا است  
درد امنم ز حاصل یک عمر سوز و ساز  
زانه‌ها که نقش دیده‌ما بود پیش ازین  
هرداستان کهنه که نو کرد روزگار  
زان روی، بوسه وقت سحر به که در بهار  
با جان خسته از تن بیمار فارغم  
یک سگ گزیده چون من مردم گزیده نیست  
درد آفریده را غم هیچ آفریده نیست  
آنجا دل طپیده و رنگ پریده نیست  
چون شمع غیر اشک بدامن دویده نیست  
اکنون بغیر قطره اشکی بدیده نیست  
مشناز و که حرفی از آن ناشنیده نیست  
یک گل برنگ و بوی گل صبح چیده نیست  
دست شکسته را سرجیب دریده نیست  
گو، هرکجا غمی است نه در و بسوی من  
چشم و دل امیر حزین غم ندیده نیست

تابستان ۴۲

## ۱۶۲

اگر چه زنده‌ام اما مرا حیاتی نیست  
حیات مردم دل مرده جز مماتی نیست  
جهان و آب حیاتش چو پایمال فناست  
چونیک درنگری خضر را حیاتی نیست  
دلم بهر نفس اندیشه‌یی دگر دارد  
بهیچ کار مرا چون فلک ثباتی نیست  
جهان آب و گل است اینک بسته جهت است  
بعالمی که دل آنجا رود جهاتی نیست  
ز راستی ثمرم سوختن بود چون سرو  
دریغ و درد که در صدق هم نجاتی نیست

امیر دست درآغوش شاهد سخنم  
شاهدان جفاکارم التفاتی نیست

بایز ۱۳۳۹

### ۱۶۳

به حالتی که منم حال رامجالی نیست  
بپاکی گهر از بحر بی نیازترم  
گناهکاری از این بیشتر چه میباشد  
غبار آینه برهان روشنایی اوست  
بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی  
حساب سال ومهت دردیار بی شغلی است  
نشان ماتمم ازآه سرد وناله گرم  
سخن بجهدچه گویم که ذوق وحالی نیست  
لب خموش مرا حاجت سؤالی نیست  
که یکجهان گنهد هست وانفعالی نیست  
عزیزدار دلی را که بی ملالی نیست  
کدام خواب که آلوده خیالی نیست  
درآن دیار که عشق است ماه وسالی نیست  
به محفلی که منم عیش رامجالی نیست  
زن آفتاب جهانتاب زندگیست امیر  
ولی دریغ که در صحبتش کمالی نیست

بهار ۱۳۱۷

### ۱۶۴

غنیمت دان دمی را تاغمی نیست  
جهانرا هرغمی جزمرگ سهل است  
مکن شادی چو ازغم بیمناکی  
خوشا دلدادگان را عالم عشق  
ز حال من چه میپرسی که چونی!  
که عمر شادمائی جز دمی نیست  
چو هستی با همآوزان غمی نیست  
که تا سوری نباشد ماتمی نیست  
کزین خوشتر کسی را عالمی نیست  
دمی باقیست، اما همدمی نیست

مشو غافل چو مهلت داری از مرگ  
برآرم هر نفس از سینه فریاد  
زهر اندیشه ما فارغ دلان را  
شوم از یک نگاه گلرخان آب  
کتاب زندگانی بسته خوشتر  
اگر باران فرا گیرد زمین را  
چه بود آن روزهای رفته برباد  
مرا زاد روان بس یاد «بهبزاد»  
که این مهلت دمی هست و دمی نیست  
که دل در سینه هست و محرمی نیست  
همین اندیشه بیش و کمی نیست  
که چون خورشید تابد شب نمی نیست  
که در وی غیر نقش درهمی نیست  
زمین کشته ما را نمی نیست  
که اکنون جز خیال مبهمی نیست  
که زادی به زیاد همدمی نیست  
به دیناری نمی ارزی امیرا  
که سود تو بقدر درهمی نیست

تابستان ۴۳

## ۱۶۵

ماهی بجلوه در نظر ازهر نظاره ایست  
سروی بعشوه درگذر ازهر کناره ایست  
از بسکه لعبتی است بهر گوشه درخرام  
هر گوشه یی ز دیده بکار نظاره ایست  
هر ذره از گلم گرو آتشین گلی  
هر پاره از دلم بکف ماهپاره ایست  
گوئی مرا شماره درد دل تو چیست؟  
پنداشتی که ماهرخان را شماره ایست!  
دل رافرشتگان محک از عشق کرده اند  
هر دل که عشق نیست دراو، سنگ خاره اینست

آتش فتد زیاد جوانی بجان من  
هرشب که نورماه و فروغ ستاره ایست  
تنها نه هر دودیده من محوروی تست  
سوی توام به هر سرمژگان اشاره ایست  
جز یأس نیست چاره درد دل امیر  
کز چاره نا امید شدن نیز چاره ایست

بهار ۱۳۳۰

## ۱۶۶

مارا غم و نشاط جهان بی گمان یکیست  
چون دل شکست دل شکن و دلستان یکیست  
رنگ از نگارخانه عشق است چشم را  
هرجا که عشق نیست بهار و خزان یکیست  
از دل فریب وعده عشق و هوس مخور  
کاین مهربان و دشمن نامهربان یکیست  
چون شمع هیچ چاره ای از سوختن نبود  
ما را که مطلب دل و حرف زبان یکیست  
دنیای پیری است و وفای زمانه اش  
آنجا که مرگ و زندگی جاودان یکیست  
مضمون یک کتاب بود سرگذشت ما  
با هر بیان که میشنوی داستان یکیست  
مارا چه کنج خانه، چه گلگشت نوبهار  
مرغ رمیده راقفس و آشیان یکیست

در خاک تیره، خاکی روشن دلی مجوی  
طبع جهان و طینت اهل جهان یکیست  
از دست دیگر است سخنهاى من امیر  
بلبل اگر هزار بود زند خوان یکیست

تابستان ۴۸

## ۱۶۷

آن کس که مراب لطف خوانده است  
از درگه غیر خویش رانده است  
چون پیرشدهی بکام دل کوش  
دریاب که فرصتی نمانده است  
گلشن بنشست جای آن یار  
گل را که بجای اوشانده است؟  
کاش این دل هرزه گرد میگفت  
ما را بکدام سوکشانده است  
آگاهی من ز پیک مستی است  
کز بی خبری خبر رسانده است  
آنکس که شناخت سر کونین  
حرفی ز کتاب عشق خوانده است  
هرچند که دیده باز پس داد  
نوری که بعاریت ستانده است  
هردامن شب کشد بچشمم  
اشکی که بدامنی فشانده است

در وعده بوسه ای از آن لب  
لبهای امیر غنچه مانده است

بهار ۵۶

## ۱۶۸

هر که چون ماراه و رسم زندگی آموخته است  
غم بروی غم بجای سیم و زر اندوخته است  
عاقبت در جهل مطلق افتد از تعلیم عقل  
هر که حرفی از جهان جز حرف عشق آموخته است  
یاد باد آن روزگاری که می‌پنداشتیم  
دل درون سینه ما آتشی افروخته است  
سوی این زیبارخان صد چشم اگر دوزم کم است  
گرچه چشم من ز روی زندگانی دوخته است  
در هوای جام می‌سوزد دل لب تشنه ام  
نیست یک تن غیر من آنکس که آتش سوخته است  
کیست نادانی چو من کز مال دنیا هر چه داشت  
در کمال عقل، تنها دین و دل نفروخته است  
میبرد روزی بشب تا شب بروز آرد امیر  
این چنین کار عبث را از زمان آموخته است

اردی بهشت ماه/ ۶۳

۱۶۹

بجای عشق مرا درد عشق درسینه است  
که درد عشق بود آنکه یار دیرینه است  
ز سینه تھی از راز عشق آگه شو،  
که راز عشق نه در هیچ جا که درسینه است  
بجرم اینکه دمی رهسپار خاک شدم  
هنوز در دل هر نه فلک زمن کینه است  
برغم کارشناسان ز فیض بیکاری است  
که صبح شنبه من نیز صبح آدینه است  
ز دام سست کسان درشکار خویش مترس  
ز دام شیخ حذر کن که دام پشمینه است  
قفس بمرغ چمن خوش که مرغ بی پرا  
غم شکنج قفس کمتر از غم چینه است  
امیرازدم «آهی\*» جمال جان دیدم  
که آه سینه روشن دلان هم آینه است

۶۲

۱۷۰

هر که را دیدیم از ما عقل و دولت بیش داشت  
بخت ما بود اینکه از دنیا همین تشویش داشت

---

\* آهی مقصود حسین آهی است

از زبان خلق جز تاب گزندم چاره نیست  
زانکه این زنبور جای نوش تنهانش داشت  
بس همین در فخر درویشی که از روی ریا  
هر توانگر نیز فخر از شیوه درویش داشت  
در شمار زشتکاران دشمنی با خویش کرد  
هر که با بدطینتان هم طبع نیک اندیش داشت  
با تکلفهای عقل خرده بین کارم چه بود  
گر نمیرفتم بدان راهی که دل در پیش داشت  
بسکه زخم زندگانی خورد و درمانی ندید  
دل بجای آرزو خونابه تشویش داشت  
خاطر آسوده از دست کج اندیشان نداشت  
هر که مانند امیر اندیشه ای از خویش داشت

بهار ۵۳

## ۱۷۱

بخت ما بود این که جز غم بهره از دنیا نداشت  
داشت دنیا شادی، اما از برای ما نداشت  
گر سفاهت های ایام شباب ما نبود  
هیچ عاقل تاب رنج زندگانی را نداشت  
گوش سنگین فلک را گوشوار از اشک ماست  
هیچ کس این گوهر یکدانه را جز ما نداشت  
سیرچشمی رزق درویش به کم خرسند بود  
ورنه منعم تاغنایی داشت استغنا نداشت



ما بهر حالی بنای سازگاری داشتیم  
زندگی یا داشت باما سازگاری یا نداشت  
عشق در غمخانه خود هم دل مارانخواند  
مرغ بی بال و پیرما در قفس هم جانداشت  
لاجرم دارد زهر بدکاره پروای دگر،  
گر کسی از هیچ کار بدچومن پروا نداشت  
رفت در اندیشه فردای ما امروز عمر  
گرچه از ما هیچکس آگاهی از فردا نداشت  
داشتم اندیشه نیکی بهرکاری امیر  
گفتم این اندیشه دارد حاصلی امانداشت

## ۱۷۲

آسمان باما سریاری نداشت  
گرچه سرد راه یاری داده ایم  
عاقبت آزاده دل رفت از جهان  
در همه احوال یکسان زیستیم  
آدمی از درد ورنج زندگی  
دائم از بیکارگی در زحمتیم  
عمر ما در قید آزادی گذشت  
مستی می هم فریب هوش بود  
بیشتر شد غفلت از آگاهیم  
ما ز درگه رانندگان عقل را  
داشت ما را لیک پنداری نداشت  
هیچکس با ما سریاری نداشت  
آنکه پروای دلازاری نداشت  
عزت بی منصبی خواری نداشت  
هرچه زاری داشت بیزاری نداشت  
شغل ما یک روز بیکاری نداشت  
هیچکس چون ما گرفتاری نداشت  
ای خوش آن مستی که هشیاری نداشت  
دارم آن خوابی که بیداری نداشت  
عشق هم تاب نگه داری نداشت

اشک و آهی مانند میراث از امیر  
چون نصیبی غیر بیماری نداشت

زمستان ۱۳۴۹

### ۱۷۳

گذشت عمر و ندانم که در چه کار گذشت  
همین بیاد من آید که این سوار گذشت  
در انتظار چه بودیم خود نمیدانیم  
جز اینکه روز و شب ما بانتظار گذشت  
به پیری از سرور ویم هزار رنگ دمید  
خزان عمر مرا جلوه از بهار گذشت  
زاختیار من از عمر رفته هیچ می پرس  
چنان گذشت که کارم ز اختیار گذشت  
نماند جز شب و روزی بنزد من شب و روز  
اگر چه بر من مسکین هزار بار گذشت  
نوید عشق دهد عمر دلفریب مرا  
کنون که کار من از دست دل ز کار گذشت  
گرفت روشنی از نوفضای سینه من  
کدام سوخته دامن برین مزار گذشت  
شکسته حالی من بود و بیقراری دل  
هنر آنچه در همه عالم بیک قرار گذشت  
غبار غم همه جا همعنان مرکب ماست  
بهر کجا که گذشتیم این غبار گذشت

بکار شیب نیاید متاع عهد شباب  
دگر گذشته ما را هم اعتبار گذشت  
امیر، ماهمه شب زادپیر روز و شبیم  
گذشت روز نمایان روزگار، گذشت

زمستان ۴۹

### ۱۷۴

مگر نسیم بهار از کنار یار گذشت  
که بوی گل ز خرامش بهر کنار گذشت  
چنان زهردولبیم بوسه اضطراری خاست  
که جای بوسه بر آن لب ز اختیار گذشت  
ز کاهلی نگرفتیم دست فرصت را  
گذاشتیم که با پای روزگار گذشت  
بهار حسن تورانازم ای شکوفه عشق  
که در لطافت و زیبایی از بهار گذشت  
درین بهار به یک جرعه می چو نرگس مست  
ز خواب خوش نگذشتیم تا بهار گذشت  
حیات ما همه شد صرف هوشیاری و عقل  
بین که عمر گرانمایه در چه کار گذشت!  
چه شد که حال من آخر بیک قرار نماند  
چنین که روز و شب من بیک قرار گذشت  
به وعده پی هم از آن لب نکرد شاد مرا  
فریب خوردن ما هم به انتظار گذشت

زبیشماری زیبارخان شهر امیر  
حساب حسرت ما نیز از شمار گذشت

تابستان ۵۱

## ۱۷۵

هردم خبر رسد که فلان بی خبر گذشت  
آن در رسیده دگر امروز درگذشت  
تا بشنوی حکایتی از سرگذشت غیر  
خود میشوی حکایت گیری به سرگذشت  
نگذاشت بهر ماندن ما توشه‌یی براه  
عمری که از گذشتن ما زودتر گذشت  
از بس بانتظار سفر روز و شب شمرد  
واپس نگشت هر که ازین بوم و برگذشت  
بال فرشته مرکب من شد براه مرگ  
این بود آن سفر که مرا بی خطر گذشت  
مارا ز قول بی عمل خویش حرمتی است  
سامان کار بی هنری از هنر گذشت  
گر نیست پای رفتنم از جای چون غبار  
عمرم بی پای غیر بسیر و سفر گذشت  
فرق میان زندگی و مرگ ما چه بود  
مارا که عمر بیخبر از یکدگر گذشت  
از عشق نگذرم که شبی از سرای من  
چون بوی گل ببال نسیم سحر گذشت

هرشب بیاد جلوۀ صبح جوانیم  
برقی درون پرده اشک از نظر گذشت  
یکروز نیز نگذرد از مهلت حساب  
این مهلت دوروزه اگر دیرتر گذشت  
دیگر بکار سوختنی هم نیامدیم  
ما را زمان بی ثمری نیز درگذشت  
خواب «نظام» خوش که چه خوش گفت با امیر  
«این خواب و این خیال نیز ز دیر گذشت»

تابستان ۱۳۴۴

## ۱۷۶

عمر بغم گذشته ما مختصر گذشت  
این سخره را بهیچ گرفتیم و درگذشت  
افسانه حیات بپایان رسانده ایم  
این شرح اگر مطول اگر مختصر گذشت  
گویی پیام بی خبری داشت زندگی  
تابا خبر شویم، ز ما بی خبر گذشت  
خوشر که قصه آب و گل منزلی نبود  
مارا که عمر زود گذر در سفر گذشت  
رشک آیدم به هستی شبنم که بی دزنگ  
تا در رسید و بستر گل دید درگذشت  
از بسکه درگذشتن ازین ورطه کاهلیم  
هر پاره تن از خود ما زودتر گذشت

تا غفلتم عنان بکف آگهی گذاشت  
عمری که میگذشت بشادی دگر گذشت  
از دعوی هنر ثمرش بار خجالت است  
بر بی هنر هم آنچه گذشت از هنر گذشت  
مگذر ز سیر رهگذر دل کزین رباط  
آن کس سبک گذشت کزین رهگذر گذشت  
گفتی مرا که بیش و کم رزق بگذرد  
آری گذشت لیک بخون جگر گذشت  
از سرنوشت خویش ندارد خبر امیر  
داند همینقدر که چنین بود سرگذشت

تابستان ۳۵۲

## ۱۷۷

عمر عزیز در غم کار جهان گذشت  
عمری چنین به زحمت کاری چنان گذشت  
نیک و بد زمانه بهر صورتی که بود  
از بسکه تند رفت ندیدم چه سان گذشت  
جز استخوان نماندم و جانم بلب رسید  
یعنی همای همتم از استخوان گذشت  
باید چو باذآمد و چون ابرنوبهار  
با اشک حسرت از سر این بوستان گذشت  
چون رشته امید ز هم بگسلد امیر  
از هستی دوروزه خود میتوان گذشت

تابستان ۱۳۰۸

## ۱۷۸

نه بکار عشقبازی نه بمیخواری گذشت  
روزگار ما ز نادانی به بیکاری گذشت  
بازی بی حاصل ما در لباس زندگی  
سُخره‌یی افزون نبود اما بدشواری گذشت  
از جوار دوستان مگذر که ایام حیات  
لحظه‌یی با دوستان نگذشته، پنداری گذشت  
خوشتر است از عمر مردم عمر آن مرغ اسیر  
کان بامید رهایی در گرفتاری گذشت  
تا بناگه عشق جان پرور ز ما بیزار گشت  
زندگی بر ما گذشت اما به بیزاری گذشت  
چون بهائم گرچه عمر ما بخورد و خواب رفت  
عمر حیوانی قرین رنج هشیاری گذشت  
گر نپرسد هیچکس از غمگساران حال ما  
غم چو ما را خورد کار ما ز غمخواری گذشت  
با عزیزان هر دمی از عمر را فرصت شمار  
گرچه این دم نیز تا فرصت نگه داری گذشت  
هیچ عاشق را دگر از ناله وزاری بعشق  
نگذرد کاری، که کار از ناله وزاری گذشت  
نرگس این باغ را مانم که عمر با شتاب  
یا به بیداری سرآمد، یا به بیماری گذشت  
با گرانباری براه دور رفتن مشکل است  
ای خوش آن رهروکز اینجایا سبکباری گذشت

هرکه چون گل از صفای طبع بی آزار زیست  
عمرش از آزار هر خاری بصد خواری گذشت  
بی سبب از غیر مینالد که دائم بر امیر  
رنج ناهمواری دنیا ز همواری گذشت

تابستان ۱۳۳۷

## ۱۷۹

کم شمردم این جهانرا و گذشت	سپهره خواندم جد آنرا و گذشت
با عیار دشمنی با جان خویش	آزمودم دوستانرا و گذشت
بگذرد این رنجها بر ما که ما	بگذرانیم این جهانرا و گذشت
با کم از ردّ و قبول خلق نیست	داده ام این امتحانرا و گذشت
با یقین مرگ هر داننده ای	یافت باطل هر گمانرا و گذشت
از اثر بگذر که گرد کاروان	هشت بر جا کاروانرا و گذشت
باد و روزی الفت بی جای خویش	تن بمان گذاشت جانرا و گذشت
خوش گذشت آنرا که مانند شهاب	یک نظر دید آسمانرا و گذشت

داستان وقت خوابم من امیر

کس نخواند این داستانرا و گذشت

۵۳

## ۱۸۰

کسی که در ره آزار خلق گام گذاشت  
چنان گذاشت که هر گام رابکام گذاشت



بجستجوی سعادت زجا نمی رفتم  
مرا امید درین آرزوی خام گذاشت  
چو تاب رنج نداری مجوتن آسانی  
که مرغ دانه چو برداشت پابدام گذاشت  
کدام بی خبر این پنجروزه مهلت را  
چنان شمرد که عمر عزیز نام گذاشت  
بعشوه کشتن ما شیوه خرام نبود  
کدام سنگدل این شیوه در خرام گذاشت  
چو شمع کشته از آن دود خیزد از سر من  
که سرگذشت مرا گریه ناتمام گذاشت  
بهر قدم صنمی دیده ام نمیدانم  
که عشق در دل من حسرت از کدام گذاشت  
چوهست ذوق گناه از مقام زهد چه سود  
مرا که خجالت پیری در این مقام گذاشت  
از آن همیشه لب جام بوسه گاه من است  
که بوسه بر لب او گر گذاشت جام گذاشت  
بهیچ حال مرا نفس سست پی نگذاشت  
وگر گذاشت در اندیشه حرام گذاشت  
ز عشق مانده جدا را از روزگار می پرس  
که روزگار بتکرار صبح وشام گذاشت  
فلک بجرم جوانی بنای پیری را  
جزاین نبود که از بهر انتقام گذاشت  
بحیرتم که چرا عشق نکته سنج، امیر  
اسیر هم چو تویی را امیر نام گذاشت

۱۸۱

بحال خویش کسی را زمانه وانگذاشت  
وگر گذاشت ترا، یکزمان مرانگذاشت  
نه خوار منع رقیبم نه زار جورحبیب  
چنان بموسم شیبم جهان غریب گذاشت  
که با هزار کسم یکتن آشنانگذاشت  
فروگذاشت مرا دورچرخ ودم نزد  
چومیگذشت چه غم، یا گذاشت یانگذاشت  
بگوبمدعی غره ازدرایت خویش  
که روزگار کسی را بمتعانگذاشت  
هزار دام بلا در طریق همت ما  
گذاشتند وگذشتیم چون خدا نگذاشت  
جهان ز نعمت آسایش گذشته خویش  
بغیر حسرت یادی برای ما نگذاشت  
بدوستی که دل خصم هم نیازردیم  
که عشق دردل مابهرکینه جانگذاشت  
هوای زندگی ازسر بباطرار گریخت  
از آن سرا که در آن اختیارپانگذاشت  
حباب بحر وجودم که زنده ام بهوا  
جهان مرا نفسی نیز بی هوی نگذاشت  
کسی که باردین آسیا فکند نخست  
قرار نوبت این آسیا چرانگذاشت؟

قدم بچشم و سر مردم زمانه بکام  
کسی گذاشت که یک گام دروفانگذاشت  
امیراز پی «صائب» چه میتوانی گفت  
که هیچ نکته ناگفته‌یی بجا نگذاشت

تابستان ۴۸

## ۱۸۲

مرا زمانه دمی باتو بیشتر نگذاشت  
وگر گذاشت دمی، با توام دگر نگذاشت  
ز روز هجر ندارم خبر ولی دانم  
که روزگار دوکس را بیکدگر نگذاشت  
بدوستی که دل خصم هم نیازدم  
که عشق دردلم از دشمنی اثر نگذاشت  
ز هیچ سونگرفتی نظر ز غفلت و مرگ  
تورا همینکه بسویی کنی نظر نگذاشت  
مرا چه گونه چنین بی ثمر گذاشت کسی  
که خار بادیه را نیز بی ثمر نگذاشت  
امید من بهمین بس که یأس از در خلق  
مرا بجز در رحمت بهیچ در نگذاشت  
فغان که تیر قضا مرغ این گلستانرا  
همینقدر که برد سر بزیر پر نگذاشت  
تصور سفر ناگزیر مرگ مرا  
زنزد هم نفسان جرأت سفر نگذاشت

اثر ز ترک تعلق کسی گذاشته است  
که چون گذشت ازینجا ز خود اثر نگذاشت  
خبر ز مرگ چه پرسى زمن، که سرحیات  
مرا ز هستی خود نیز با خبر نگذاشت  
حباب وار چه دارم بسر بغیر از هنیچ  
که سرگذشت من اندیشه ام بسر نگذاشت  
ز پیریم عجب آید که خشکسالی عمر  
از آنچه بود مرا غیر چشم ترنگذاشت  
امیراز سخن خویش دیده کی پوشی  
که عیب بی هنری در تو این هنر نگذاشت

تابستان ۱۳۴۳

## ۱۸۳

هر که خود رایافت دیگر چیزی از دنیای یافت  
هر کسی جوینده غیر است تا خود رانیافت  
از جهان انسان وشی آزاده خوی و نیک نفس  
دل به هر سو جستجو بسیار کرد، اما نیافت  
نقد دنیا را که عارف پیش از این گم کرده بود  
مرد دنیا لحظه ای نشست از پا تانیافت  
صید آسایش که چشم عالمی در راه اوست  
دیگران گریافتند آنرا دو چشم مانیافت  
داروی بیدردی و غفلت که درمان غم است  
دیده ام آنرا که نادان یافت گر دانا نیافت

زان بود حال خوش عارف بجا، کز جستجوی  
یافت اینقدر از جهان کان حال را برجا نیافت  
گوهر آزادی و راحت که جفت کیمیا ست  
گر بجایی یافت گردد هیچکس اینجانیافت  
هرکجا همراه با همزاد خود غم بوده ام  
هیچکس در بزم شادی هم مرا تنها نیافت  
هرکه نقد وقت را در فکر فردا صرف کرد  
جز غم امروز هیچ از شادی فردانیافت  
دولت دنیاست مرگ اجتماع دوستان  
هرکه دولت یافت دیگر هیچکس اورانیافت  
داشت از خوبان نصیب بی نصیبی ها امیر  
گرد و روزی از جوانی یافت فرصت یانیافت

زمستان ۵۶

## ۱۸۴

آنکه در راه طلب جز مهر دنیا رانیافت  
یافت دنیا را ولی آسایش از دنیا نیافت  
مشکلی چون زندگانی کردن اینجاسخت نیست  
خون خورد آنکس که راه زندگانی رانیافت  
عشق و غم در آسمان پیوند الفت بسته اند  
در دیار ما نیامد عشق تا غم رانیافت  
با چنین گوهر درین وادی بخاک افتاده ایم  
قطره سرگشته ما رخصت از دنیا نیافت

هرکسی در جمع هم تنهاست تابی عشق زیست  
عشق را چون یافت دیگر خویش راتنهانیافت  
آنکه امروزش بحیرت در غم فردا گذشت  
ای بسا که امروز را گم کرد و فردا را نیافت  
آدمی را عالم هستی بهرحالی خوش است  
یا ز عمر و زندگانی یافت کامی یانیافت  
در میان ملک و مال خویش گم گردد در حریص  
خویشتن را هم نیابد هر که استعنا نیافت  
هر شبم دل در غم آسایش فردا گذاخت  
گرچه چون امروز هم آسایش از فردا نیافت  
آنکه برجا بود چون کوهی، چومرگ از ره رسید  
آنقدر فرصت که برخیزد چو گرد از جانیافت  
غم که میجست از جهان هم صحبتی چون خود امیر  
جستجو بنسیار کرد، اما کسی چون ما نیافت

بایبز ۱۳۳۷

## ۱۸۵

دانم بمن از گردش ایام چها رفت  
دانم که چها رفت و ندانم که چرا رفت  
آن گوهر علوی که صفانام و نشان داشت  
تنها نه زآب و گل ما کز همه جا رفت  
عالم همه نقش خوشی و ناخوشی ماست  
هر بد که بما رفت زخوی بد ما رفت

در گردش از آمد شد ایامم و فریاد  
زین رهرو سرگشته که یا آمدویارفت  
پیوند وجود و عدم ای عشق تو بودی  
هر عضو که بعد از تو زمارفت بجارفت  
یکباره نگشتم تهی از خلعت هستی  
هر وصله ازین خرقه صدپاره جدارفت  
مردم همه بستند میان عهد جفارا  
تا باز نگویند دریغا که وفارفت  
من خصم خود از دست وفاداری خویشم  
کس را چه گنه گر بمن از خویش جفارفت  
مانم بجبابی که بجز آه ندارد  
روز و شب عمرم همه در کسب هوی رفت  
بیمار گناهیم و امیدی بشفا نیست  
ما را که اثر هم زدوا هم زدعا رفت  
در خواهش دل نیز دوروی و دوزبانیم  
زنهار چه گویی که اجابت زدعا رفت  
یک رهگذر ازوادی امکان نشد آگاه  
کاؤل ز کجا آمد و آخر بکجا رفت  
با این همه آلام وجود ای عجب از خلق  
کز دار فنا نیز به امید بقارفت  
این خسته که بینی شب عمر گذشته است  
ای دوست امیری که تو دیدی بخدارفت

## ۱۸۶

هر قدر بر من ز ابنای زمان بیداد رفت  
لب فروبستم که کار از ناله و فریاد رفت  
شد صلاهی دعوت هر ظالمی فریاد من  
ای عجب کز داد خواهی بر من این بیداد رفت  
گنج تسلیم و رضا درویش را پاینده ماند  
گنج باد آورد خسرو همچنان برباد رفت  
ز آن همه آمد شد یاران جز اینم بهره نیست  
کان یکی دریاد آمد و آن دگر از یاد رفت  
تا که بنیاد شباب افتاد عشق از من گریخت  
گرچه بر من هر چه رفت از عشق بی بنیاد رفت  
وقت نرگس خوش درین گلشن که بی پروای غیر  
مست مادر زاد آمد مست مادر زاد رفت  
گر زغم جویی فراغ از شادمانی میگریز  
هر که اینجا شادمان شد عاقبت ناشاد رفت  
خواجه بی زاد سفر گامی براهی برنداشت  
جز براه آخرت کاین راه را بی زاد رفت  
ای خوش آن رهرو که چون سرو از گلستان وجود  
آنچنان کازاد آمد همچنان آزاد رفت  
از فریب روزگاران جوانی ییاد باد  
کآنچه از غفلت مرا آسایشی میداد رفت  
محنت پیری امیر از بس بجانم رخنه کرد  
یاد ایام جوانی هم مرا از یاد رفت



## ۱۸۷

برمن از نیک و بد عمر آنچه رفت از یاد رفت  
هم گل و هم خار این بستان سرا بر یاد رفت  
ما ز گمنامی زیاد دوستان هم رفته ایم  
هر که چون ما در پی شهرت نرفت از یاد رفت  
اشک پایان حکایت همچنان در دیده ماند  
گرچه هر برگ از کتاب زندگی بر باد رفت  
از سرای کهنه تن هر دم افتد پاره یی  
تا مگر ما خود رویم این خانه از بنیاد رفت  
زندگی خود با فساد بندگی آمیخته است  
آدمی تا شد ز قید زندگی آزاد رفت  
مابدیوان قضا دعوی به پایان برده ایم  
هر چه بر ما رفت، گرداد و اگر بیداد رفت  
پای تا سریکدهن خنده است ساغر از نشاط  
هر که در میخانه ناشاد آمد از در شاد رفت  
یانیاز خویش یا ناز کسان باید کشید  
عمر ما چون عمر زندانی به استمداد رفت  
شد ضلای ظالمان فریاد مظلومی مرا  
هر کجا ظلمی بمن رفت از همین فریاد رفت  
از دل غم پرور خود بی نصیب از شادیم  
هر چه برمن رفت ازین همزاد محنت زاد رفت  
آنکه بی زاد سفر گامی براهی برنداشت  
چون امیر آخر براه آخرت بی زاد رفت زمستان ۱۳۴۶

## ۱۸۸

عمر به بادرفته من هرچه بیش رفت  
هر روز و هر شبم چو شب و روز پیش رفت  
در جهل نیز از همه واپس تریم ما  
چندانکه کرده ایم در این شیوه پیشرفت  
پای بخواب رفته ما در طریق عمر  
یک گام هم نرفت زجا هرچه بیش رفت  
هرجا غبار حادثه از باد فتنه خاست  
هرکس زجای رفت چو خس برعریش رفت  
دنیا به نوش و نیش دگر میدهد فریب  
مارا که عمر بر سر این نوش و نیش رفت  
در جمع ما که فکر پریشان به تفرقه است  
هرکس بفکر جمع درآمد پریش رفت  
پیرانه سرزگوشه میخانه ها امیر  
میخواست تا بدر رود اما زخویش رفت

زمستان ۱۳۴۶

## ۱۸۹

روز و شب بر من بیک منوال تا چل سال رفت  
باطل آن عمری که چل سالش بیک منوال رفت  
معنی هستی مپرس از من که تنها دیده ام  
روز رفت و هفته رفت و ماه رفت و سال رفت

عاقبت در چارحرف مختصر گردید جمع  
آنچه بر من از گذشت عمر در چل سال رفت  
یکتن از یاران دیرین در کنار من نماند  
عشق رفت و شادمانی رفت و ذوق و حال رفت  
انتظار مرگ را عمر عزیزانگاشته است  
آنکه دارد شکوه کاین مهلت با استعجال رفت  
باد و چشم باز در خواب پریشان بوده ام  
عمر بر من بیخبر چون عمر بر تمثال رفت  
مالها برجای ماند و عمر خلق جیفه خوار  
یا بجمع مال یا در آرزوی مال رفت  
پیش از آن کمز مقدم پیری خبر آید مرا  
هر سر مویی ز اعضایم با استقبال رفت  
چند روزی مهلت ذوقی و حالی داشتیم  
آه کاین مهلت هم از غفلت بقیل و قال رفت  
زندگی بازیچه یا عمر گرامی هر چه بود  
نیک یابد شکر ایزد را که در هر حال رفت  
در دنیاک و بی اثر دانی چه راماندامیر  
یاد عمر رفته را، آهی که از دنبال رفت

تابستان ۱۳۲۹

۱۹۰

همرهان رفتند و ما هم بر اثر خواهیم رفت  
یک دور روزی زودتر یا دیرتر خواهیم رفت

تا درین مهمانسرا ناخوانده درآمد شدیم  
بیخبر خواهیم آمد بیخبر خواهیم رفت  
مهلت هرکس درین محفل بقدر قصه ایست  
هرشب آید قصه ماهم بسر، خواهیم رفت  
هستی ما سایه لرزان وهمی بیش نیست  
تا نظر گردانی ازما، از نظر خواهیم رفت  
ای گل شاداب ما ربا رشبینم نیز نیست  
گر شبی مهمان کنی ما راسحر خواهیم رفت  
گرچه دانم دیگران رفتند و ما هم میرویم  
باز میگویم بخود ما هم مگر خواهیم رفت؟  
تا بدانیم این سفر را کوی آسایش کجاست  
گر بپا بایست رفتن ما بسر خواهیم رفت  
عهد عمر جاودان با آرزوها بسته ایم  
ما که یک امروز و فردای دگر خواهیم رفت  
آنچنان کاین راه را با چشم گریان آمدیم  
وقت رفتن همچنان با چشم تر خواهیم رفت  
در طریق مرگ برجای خود از جا میرویم  
از سفرها این سفر را در حضر خواهیم رفت  
تا باوراق خبر بینیم نام غیر را  
ناگهان خود هم باوراق خبر خواهیم رفت  
ما غباری خاکساریم ای نسیم مغفرت  
تا گذر بر ما کنی زین ره گذر خواهیم رفت  
پرسش یاران پیش از ما بمنزل رفته را  
گر نمیرفتیم هرگز، این سفر خواهیم رفت

ما که تا گلشن نمیرفتیم بی پرواز شوق  
سوی صیاد اجل بی یال و پیر خواهیم رفت  
عالمی را بهر خود خواهیم در هر دم امیر  
ما که در یکدم ازین عالم بدر خواهیم رفت

تابستان ۱۳۵۱

## ۱۹۱

آزرده چند باشم کا سایش از جهان رفت  
آزرده به کز اینجا آسوده دل توان رفت  
از برق آه مظلوم ظالم امان نیابد  
این آتش از زمین خاست اما بر آسمان رفت  
دل در وطن چه بندم از وی چو در گزندم  
چون سنگ فتنه آمد پروای آشیان رفت  
ما را ز پسند و عبرت فطرت بدل نگردد  
هر کس چنانکه آمد، ناچار همچنان رفت  
نوبت بما چو افتاد دوران زندگی را  
هم پاکی از جهان خاست هم نیکی از جهان رفت  
پنجاه ساله عمرم در پنج حرف طی شد  
آنها که رفت بر من گویی که بی زمان رفت  
در انتظار مرگم صد پاره شد دل از بیم  
هر برگ این گلستان بی آفت خزان رفت  
چندانکه جهد کردم نشناختم کسی را  
در آشنایی خلق عمرم بامتحان رفت

تا روز مرگ ای عشق ما را بهر مقامی  
ذکر تو بر لب آمد، نام تو بر زبان رفت  
یک غمگسار همدم با این همه غم نیست  
آزار دشمنان ماند تیمار دوستان رفت  
دیگر درین گلستان نه آشیان نه مرغیست  
هم خار آشیان سوخت هم مرغ نغمه خوان رفت  
امروز کار حیرت، یا راه نا امید است  
کاری که میتوان کرد راهی که میتوان رفت  
حال امیر مسکین بیهوده چند پرسوی  
تا عشقش از میان رفت پنداری از جهان رفت

زمستان ۱۳۴۵

## ۱۹۲

عقل اگر از سر میخواره زمیخواری رفت  
ای عجب کز سر من عقل بهشیاری رفت  
هر که با غیر خود از نیک و بد آن نیست که هست  
عمر مردم همه در رنج ریاکاری رفت  
نرمی از هستی من گرد بر آورد ای وای  
که چها بر سر من از سر همواری رفت  
هر جفایی که بما میرسد از چرخ رو است  
که جفاکاری ما ماند و وفاداری رفت  
با خود از مال جهان بار گنه برد حریص  
رفت این رفتنی اما بگرانباری رفت

شکوه از نیک و بد زندگی خود چه کنیم  
که بهر حال ز آسانی و دشواری رفت  
آنچه امروز در آنم نه حیاتست و نه مرگ  
چیست نام شب و روزی که به بیزاری رفت  
نقشی آشفته بجاماند ز نیک و بد عمر  
آه از این خواب پریشان که به بیداری رفت  
میبرم رشک بدان رهرو آزاده امیر  
که چو میرفت از اینجا به سبکباری رفت

تابستان ۱۳۳۷

## ۱۹۳

عمر بی حاصل من در سر بیماری رفت  
رفت عمری که به بیماری و بیکاری رفت  
تا مگر جان سلامت برم از درد گناه  
به که این مهلت کم نیز به بیماری رفت  
رنج آسایش مستی رگ و پی کشت مرا  
عمر بیماری من هم به پرستاری رفت  
خان و مان سوخته قهر توام من ای عشق  
از توای مایه عزت بمن این خواری رفت  
خون دل میخورم از حسرت می وین عجبست  
کاین جگر خواریم از کیفر میخواری رفت  
هر چه از دست رود مردم از آن یاد کنند  
بی سبب نیست که هر جا سخن از یاری رفت

مرگ راساخته شو چون زغم آسوده شوی  
کآید آسایش از آن در که گرفتاری رفت  
عمر را بی خبران کوتاه از آن پندارند  
که چنان رفت بغفلت که نپنداری رفت  
آتش عشق من از سرکشی افسرد امیر  
رنجم اینست که این گنج زیساری رفت

تابستان ۱۳۳۸

## ۱۹۴

مردم ونقش وفا از جان ناشادم نرفت  
رفتم از یاد عزیزان و کس از یادم نرفت  
آن محبت پیشه مرغم من که در باغ وجود  
درد انس دام هم از جان ناشادم نرفت  
یاد مرگم دست و دل از زندگانی باز داشت  
پابه گلگشت چمن از بیم صیادم نرفت  
نالۀ گرم جدا از روی آن گل هم بجاست  
از گلستان رفتم اما شور فریادم نرفت  
چون غم جانان ندارم بیم جان دارم امیر  
تا زیاد عشق رفتم مرگ از یادم نرفت

بایز ۱۳۱۴



## ۱۹۵

بی هم سخنی گرنه چنانم که توان گفت  
اما سخنی هم نتوان باد گران گفت  
یکبار مرا پیر خرد گفت که هیچم  
هر بار که پرسیدمش از خویش همان گفت  
چندان شدم آشفته که عقل از سر من رفت  
تا عشق بمن شمه بی از کار جهان گفت  
یک قصه آماده بلب زال فلک داشت  
کانراهم از اول همه جا گفت و عیان گفت  
تا گوش اجابت نرسد کز دوزبانی  
نشیددل آن توبه که لب خواند و زبان گفت  
از پیر خرد سر سعادت نشنیدیم  
ور بی خبر از ما بکسی گفت، نهان گفت  
گفتند که دولت به نهانخانه جهداست  
زاین پیر کهن یک سخن تازه بصدجهد  
نشید کسی تا سخنی تازه توان گفت  
هر مدعی گفته نو چون تو امیرا  
آن کهنه که گفتند و شنیدیم همان گفت

## ۱۹۶

جا درآغوش و برهر سیمبر باید گرفت  
روز پیری خوی طفلی رازسر باید گرفت  
تکیه گاه آن گل شاداب شد اندام من  
از گیاه خشک هم چون من ثمر باید گرفت  
کار بیکاری هم از رشک حریف ایمن نماند  
آزمودم من پی کارد گر باید گرفت  
کم نگردد با گرفتن بوسه از لبهای او  
هر چه بیش ازوی گرفتن بیشتر باید گرفت  
تارهرمویی از آن گیسوی مشکین بوی را  
چون نسیم از خرده های گل بزر باید گرفت  
از جهان باخوبرویان جهان بایست ساخت  
زندگی را بیش از اینها مختصر باید گرفت  
در طریق عاشقی بی توشه غم پا منه  
چون براهی میروی زاد سفر باید گرفت  
چند باید داشت در برلخته خونی بسته را  
دلبری زین پس بجای دل ببر باید گرفت  
پند ناصح را کم از باد هوا باید شمرد  
این چنین پندی ز حرف بی اثر باید گرفت  
از نظر بازی نباید کرد منع چشم ما  
حرمت اهل نظر را در نظر باید گرفت  
با خبر بودن ز راز بی خیالی علم نیست  
این خبر را از امیر بی خبر باید گرفت

۱۹۷

دلم محبت ابناء روزگار گرفت  
فغان که آینه ام خوی با غبارگرفت  
از آن گرانی قدر است بوی عنبر را  
که از محیط گران راه برکنارگرفت  
زامتداد زمانم نه جسم ماند و نه جان  
فلک هر آنچه بما داد روزگار گرفت  
همیشه گرم برآیند و سرد بگریزند  
مزاج خلق چرا عادت شرارگرفت!  
از آن بچشم یتیم است جای گوهراشک  
که دُر ز پاکدلی در صدف قرارگرفت  
فریب دامن گرمش مخور که دایه خاک  
بباد داد سری را که درکنارگرفت  
چه جرم مرگ که چون مستعار دیرین را  
باختیار ندادی باضطرار گرفت  
به غیرمرگ که بارم بمنزل افکنده است  
کدام یار که باری زدوش یارگرفت  
فزود گرمی شوقم ز سرد مهری خلق  
ز گرمخویی من آتش اعتبارگرفت  
باختیار ندادم زدست دامانش  
کدام دست که دامان اختیارگرفت!  
نهال نشو من از جلوه جوانی سوخت  
گیاه خشک مرا برق این بهار گرفت

به جز سیاه دلانش نماند هم سخنی  
فغان که طوطی من جا به زنگبار گرفت  
امیر روشنی آفتاب داشت دلت  
چه شد که تیرگی خاک رهگذار گرفت؟

تابستان ۱۳۱۷

## ۱۹۸

آندم که در آنیم بود عمر و دگرهیچ  
وان عمر بسررفته، بجز یاد و خبرهیچ  
عبرت ز تهی مغزی ما بود صدف را  
بودیم اگر خود چو حبابی به ثمرهیچ  
آنروز که بینیم تهی از همه چیزیم  
دانیم که جزهیچ نبودیم و دگرهیچ  
ز اسباب جهان آنچه که مردم همه دارند  
ماهیچ از آنجمله نداریم، مگرهیچ  
سرگشته تر از ریگ روانم که عیان است  
راه سفرم پرخطر و زاد سفرهیچ  
دارونه ز بسیاری درد است به تأثیر  
بسیار دعا را که ندیدیم اثرهیچ  
ازهیچ بری خجالت بسیار امیرا  
زینسان که بدعوی همه چیزی، به هنرهیچ

## ۱۹۹

پیری مرا دوباره حوالت بجام داد  
وزمن بسوی ساقی وساغر پیام داد  
عشق است پیر تربیت من که بیدریغ  
تالب ز شیر شست مرا اذن جام داد  
خواهی که کامیاب شوی بدسگال باش  
دنیا بهر که تن به بدی داد کام داد  
آن کس که سیر رزق حلالم ز جود او  
رزق دل گرسنه من از حرام داد  
پیش از زمان شیب دوتا گشت قدم  
از بس بروزگار جوانی سلام داد  
لعلش بخنده راه سخن بست بر لبش  
آن وعده هم که داد مران تمام داد  
کم نیست هیچ کارگی ما که روزگار  
ما را بترک جاه و مقام این مقام داد  
هر صبح و شام دیدن موی دورنگ خویش  
یادی ز عمر رفته ام از صبح و شام داد  
آن صید بسته ایم که صیاد روزگار  
ما را بدست بال و پیر خویش دام داد  
از حال خود هم از همه کس بی خبرتریم  
ما را امیر، مردم شاعر که نام داد؟

۲۰۰

مرا زخلوت خود غم جدا چرادارد  
چرا که از همه عالم همین مرادارد؟  
حریص هیچ ندارد، که در مقام نصیب  
بجای هر چه توان داشت اشتها دارد  
اگر ز حال من خسته پرسى از غم پرس  
که آشنا خبر از حال آشنا دارد  
نعیم شادی عالم نصیب درویش است  
کسی که هیچ ندارد غم چه رادارد!  
بمدعا نرسد چون من آنکه در همه کار  
بجای هر چه توان کرد ادعا دارد  
کسی که چشم حقارت بروی خلق گشود  
بچشم مردم این روزگار جا دارد  
گواه پوچی پندار خضر و قصه اوست  
همینقدر که بقا روی در فنا دارد  
ز هر چه داشت جهان سهم ماند داشتن است  
زمانه هر چه ندارد برای ما دارد  
کسی بکام رسد کز حیا نیندیشد  
وگرنه هیچ ندارد اگر حیا دارد  
بجای دردندامت زجرم کرده خویش  
امیر حسرت جرم نکرده را دارد

۲۰۱

به پیری یاد ایام شبابم زنده میدارد  
خیال مستیم ذوق شرابم زنده میدارد  
عیان بر پرده خوابست تصویر حیات من  
بعشق مرده میمانم که خوابم زنده میدارد  
زیادرنگ آغوشی است عیش نیمه رنگ من  
غم عشقم، فروغ ماهتابم زنده میدارد  
نه چون جانم که در راحت ز عقل سردخو پایم  
چو دل از گرمی عشق اضطرابم زنده میدارد  
چوازمی دست شستم زندگانی دست شست از من  
ز خشکی این ندانستم که آبم زنده میدارد  
فریب بحر هستی خوردم از غفلت ندانستم  
که با آغوش خالی چون حبابم زنده میدارد  
بامید فرار از دام چون مرغ نفس در تن  
درنگم میکشد، اما شتابم زنده میدارد  
زدنیا کام دل بیهوده میجویم که میدانم  
مرا تا کام دل از وی نیابم زنده میدارد  
بدوق نیستی بردوش دارم بار هستی را  
امید آب در موج سراپم زنده میدارد  
باشک تلخی از شیرینی عشق است تسکینم  
که دور از روی گل بوی گلابم زنده میدارد  
امیر آزار یاران دور و گرم میکشد زارم  
بجایش یار یکروی کتابم زنده میدارد

۲۰۲

ازضعف چون برگ خزان بادم بهرسو میبرد  
خارم بپا خاکم بسر، زین کوبدان کومیبرد  
چندانکه از بیم عدم درخاک افشردم قدم  
چوگان این زور آورم افتاده چون گومیبرد  
خوکرده بودم از جهان با یادی از عمرگران  
غافل که دور آسمان از طبعم این خومیبرد  
هرگه که در زندان غم یادی ز گلگشتی کنم  
اشک روان از دیده ام نام از لب جومیبرد  
گرچه نه سردارم نه پا، اما بسوی خود مزا  
هم بانگ دلجو میکشد هم روی نیکومیبرد  
پیوسته چون ریگ روان حیرانم از سرگشتگی  
جسم بدینسو میکشد جانم بدانسو میبرد  
این جان رنجور از جسد آزردۀ رنج ابد  
چون وقت رفتن در رسد مارا به نیرو میبرد  
زانسو که بیند سوی ماجاد و نگاهی آشنا  
تا من بیای خودروم نفسم بجادو میبرد  
تنها امیر از شعر خودم متت برم کنزیک و بد  
نزد بتان نوش لب نام مرا او میبرد



## ۲۰۳

هریکی از هم‌رهان من که مرد  
از دل من پاره‌ای با خویش برد  
زندگی تنها فراموشم نکرد  
مرگ هم نام مرا از یاد برد  
خوی حیوانی عجیب باخون ماست  
تاچو حیوان زنده‌ایم از خواب و خورد  
از چه عشقم تربیت کرد از نخست  
چون بعقل کهنه کارم میسپرد!  
گر نماند اینجا گلی، معذوردار  
خار این گلشن هم از سرما فسرد  
عشق پیری را نه عشقِ مهربان  
بلکه حسن بی‌وفا رسواش‌مرد  
از فغان دادخواهی خامشیم  
نای ما را بانگ مظلومی فشرد  
نقش رنگین جهان بردل نماند  
زنگ دنیا رنگ این مینا سترد  
رفته‌ام زین پیش ازین دنیا امیر  
مردم آنروزی که درمن عشق مرد

## ۲۰۴

قیل و قال زندگانی ذوق و حال از یاد برد  
رنگ این آئینه را زنگ ملال از یاد برد  
قلب ما، هم شادمانی هم ملال از یاد برد  
هم شب هجران وهم روز وصال از یاد برد  
حاصلش چون سرو از دنیا همین باردلست  
آن سرافرازی که حرص ملک و مال از یاد برد  
پاکی آئینه روشن از غبار آینه است  
وای بر آن دل که از غفلت ملال از یاد برد  
هر که فارغ از خیال زندگانی شد دلش  
دوستانرا نیز مانند خیال از یاد برد  
یک نفس بیم زوال از جان ناشادم نرفت  
تا مرا یکباره عشق بی زوال از یاد برد  
میزند آتش بدلهای یاد احوال امیر  
ای خوشا آن کس که این آشفته حال از یاد برد

پاییز ۱۳۲۴

## ۲۰۵

یک شب مرا بمحفل یاران که میبرد؟  
این شمع مرده را بشبستان که میبرد؟  
ما را که راه عشق بپایان نبرده ایم  
پیرانه سر بمنزل جانان که میبرد

از خجالت گنه دل و دستم زکار ماند  
یارب سر مرا بگریبان که میبرد  
زان چاک سینه نور دومهتاب سرزده است  
دست مرا بچاک گریبان که میبرد  
ما از کجا وهمدمی آن گل از کجا  
مرغ اسیر را سوی بستان که میبرد  
جز من که یاد اوست مرا در حضور او  
از خانه بوی گل به گلستان که میبرد  
غیر از جنون که عقل بحیرت ز لطف اوست  
دیوانه را بسیر بیابان که میبرد  
از رنج زندگی که تسلی دهد مرا؟  
بیم از دلم ز خواب پریشان که میبرد  
مژگان من ز شرم نگاهی زکار ماند  
اشک مرا ز دیده بدامان که میبرد  
از عالمی چو آدم تصویر فارغیم  
ما را بسیر عالم امکان که میبرد  
جز من که شکوه از تو بیاد تو میبرم  
در عین وصل حسرت هجران که میبرد  
گیرم که جان زیأس بدرمان برد کسی  
جان از کف امید بدرمان که میبرد  
بسته است بال طائر امید من امیر  
غمنامه مرا بخراسان که میبرد

## ۲۰۶

عمری که در شکنجه تشویش بگذرد  
آن به که تا نیامده از پیش بگذرد  
مارا ببارت روز و شبِ عمر از آن رسید  
تا شب بدرد و روز بتشویش بگذرد  
این پند از زمان شبانم بشیب بس  
کان نوش چون گذشت هم این نیش بگذرد  
گر بگذرد بما صنمی، نگذیریم از او  
بد نگذرد هر آنچه بدرویش بگذرد  
عمر حسابِ رنج و عذابست عمر ما  
کز بیش و کم بفکر کم و بیش بگذرد  
خوش نگذرد بطبع کسی دور زندگی  
ور بگذرد بطبع ستم کیش بگذرد  
روزی بعافیت گذرانم که از جنون  
کارم ز عقل عافیت اندیش بگذرد  
نگذشت آخرازهوس خویش و درگذشت  
آن کیست جز امیر که از خویش بگذرد

زمستان ۱۳۴۰

## ۲۰۷

برمن هر آنچه شنبه و آدینه بگذرد  
یک لحظه هم ز بازی بیهوده نگذیریم  
روز و شبم بعادت دیرینه بگذرد  
چندانکه شنبه آید و آدینه بگذرد

آینه صفا دل اهل تأثر است      آندل که نگذرد زغم، ازکینه بگذرد  
سلطان زتاج و تخت اگر بگذرد بعمر      صوفی هم از مرقع پشمینه بگذرد  
خواهد گذشت ازسرجان نیز بی دریغ      آن منعمی که از سرگنجینه بگذرد  
نقشی نماند بردلم از حادثات عمر      تصویر خوب و زشت برآینه بگذرد  
مانند درگذشت امیراست زین جهان  
آهی که بر لبی زتف سینه بگذرد

۵۳

## ۲۰۸

روز و شب برمن چو عمری برجمادی بگذرد  
چون جماد است آنکه عمرش بی مرادی بگذرد  
بگذرم چون شعله شمعی زجان خویشتن  
هر زمان برمن زگرد راه بادی بگذرد  
بوی گلهای بهاری نگذرد از بوستان  
گر نسیم از بستر او بامدادی بگذرد  
از کریمان بیشتر بیند نوازش مستمند  
خرم آنکس کز جهان بی هیچ زادی بگذرد  
بگذر از وقت خوش خود در قناعت کز نشاط  
نوبت پروای هر کم یا زیادی بگذرد  
یکزمانم زندگانی بود و عمر نازنین  
آنچه اکنون در دل تنگم چو یادی بگذرد  
هیچگاه از راستی مگذر که پیش از وقت خویش  
بگذرد کج تابی هر کج نهادی، بگذرد

میشود صوفی زاقبال مرید دست بوس  
هرکه از بی دست و پایی از مرادی بگذرد  
از فراموشی بعهد فاقه میماند امیر  
نام من گر بربلب یاری زیادی بگذرد

۵۳

## ۲۰۹

شب وصال عزیزان که بی خبر گذرد  
بهوش باش که از عمر زودتر گذرد  
زنور صحبت آندم که همدمان جمعند  
نظر مگیر که چون برقی از نظر گذرد  
جهان به رهگذری پیر ز راهزن ماند  
که بی خطر گذرد هرکه مختصر گذرد  
عجب که نگذرد از هرنگه بچشم امید  
کسی که درنگهی ناتمام درگذرد  
غرض گذشتن عمر است از حیات مرا  
همینقدر گذرانم که او مگر گذرد  
از آن بچشم نیاید درازی شب عمر  
که کوتاه است زمانی که در سفر گذرد  
اثر گذاشتن از خویش عین خودخواهی است  
کسی ز خود گذرد کز سر اثر گذرد  
اگر زمانه بسوزد مرا چو خار رو است  
گذشتم از سر عمری که بی ثمر گذرد

جوان هم ازدل و جان بگذرد زمستی و عشق  
شباب عمر به کندی چوشیب اگرگذرد  
گذشتن از سراندیشه جهان خطری است  
که هرکه بگذرد از خویش ازین خطرگذرد  
زجان قدسی خود بی خبر مباحش امیر  
که این مسافر افلاک بی خبر گذرد  
بهار ۱۳۳۹

## ۲۱۰

هنوز بوسه بر آن لب نهفته باید کرد  
دمی که نرگش از ناز خفته باید کرد  
اگر ز خویش روی سیری از جهان بایست  
که فکر توشه براه نرفته باید کرد  
ببوسه از لب معشوق وعده باید خواست  
حساب هر سخنی را نگفته باید کرد  
همین نه جمعه تنها رضای مستان جوی  
که کار خیر بهر روز هفته باید کرد  
زهوش رفته زهری ز خار کهنگیم  
علاج من به گل نوشکفته باید کرد  
نظر به رخ زیبا بعمد باید داشت  
هر آنچه ذوق در این باره گفته باید کرد  
امیر یوچی ایام عمر کشت مرا  
چه قدر بازی از سر گرفته باید کرد  
تابستان ۱۳۵۰

۲۱۱

از بسکه مرگ وعده بما کرد و دیر کرد  
ما را ز آرزوی عدم نیز سیر کرد  
در زندگی، هوس بفنا داد خاک ما  
کاری که روزگار نکرد این شریر کرد  
عقل است دشمن دل آسان گذار ما  
با ماهر آنچه کرد همین سخت گیر کرد  
تا دل ز حکم عشق جوانمرد سر کشید  
خود را اسیر کرد و مرا نیز پیر کرد  
می مردم از تصور کابوس زندگی  
رؤیای عشق خواب مرا دلپذیر کرد  
کرد آرزوی گوهر آرام با غنی  
کاری که آرزوی غنا با فقیر کرد  
عقلش حکیم خواند به تأیید عشق و ذوق  
هر کس که فهم حکمت شعر امیر کرد

تابستان ۱۳۴۹

۲۱۲

بیکاریم ز کار جهان بی نیاز کرد  
فقرم بروی دل در دولت فراز کرد  
خرسند ناز شاهد بختم که از جهان  
از بسکه ناز کرد مرا بی نیاز کرد



آخر جهانِ گارشکن را بدست صبر  
داروی سازگاری ما کارساز کرد  
غافل ز حيله بازی نفس دغل مباش  
هرکار کرد باتو همین حيله باز کرد  
آنکس که قبلهٔ دگران کرد خویش را  
روسوی خلق و پشت بخالق نماز کرد  
رسوای خاص و عام زدست تهی شدیم  
جز فقر مشت بستهٔ ما را که باز کرد؟  
باعشق هم بقدر هوس نرد مهر باز  
کاین نازنین بقدر نیاز توناز کرد  
از بسکه احتراز نکردیم از حرام  
ذوق حلال نیز زما احتراز کرد  
تنها دراز دستی ما سوی جام بود  
ساقی چو دست کوتاه ما رادراز کرد  
مارا بجان زنده کند خاک پای غیر  
کاری که مرگ هم نکند حرص و آرز کرد  
تو مرد چاره جوی نبودی بهیچ کار  
بیچارگی امیرتورا چاره ساز کرد

پاییز ۱۳۴۳

## ۲۱۳

امتحان دوستداران دشمنانم بیش کرد  
خواهش آرام جانم دل پر از تشویش کرد

کار و ارون کردن آیین جهان دیو خوست  
بیشتر بیند بدی هر کس که نیکی بیش کرد  
مرگ جز یکبار آنهم با حضور مانکرد  
آنچه با ما زندگی هر روز بیش از پیش کرد  
زین گداخویان که دزدان غنا را بنده اند  
کس نمیداند که استغنا مرا درویش کرد  
نیش و نوش زندگی گفتن، دگر قولی خطاست  
داشت دنیا پیش ازین نوشی که آنرا نیش کرد  
نیکی از طبع بدانندیش آزمون ضعف اوست  
آن کند نیکی که با وجدان نیک اندیش کرد  
سرگرانی هم نکرد از روی خوش با کس امیر  
این سبک عقل آنچه کرد از دشمنی با خویش گرد

پاییز ۱۳۳۶

## ۲۱۴

آزار زندگی همه عمرم تباه کرد  
این دسته دسته حوری رضوان فریب را  
پیری همین نه روز جوانی بباد داد  
دنیا دو کار داشت زمستی و عاشقی  
بیهوده نیست وحشت ما از حساب عمر  
با دور باش عشق و جنون عقل کنجکاو  
آمد برون به بدرقه عشق از دلم  
آنکس که از ریاجومن آهنگ زهد داشت  
تکرار روز و شب، شب و روزم سیاه کرد  
بایست دید و آه کشید و نگاه کرد  
این سرسپید روز مرا هم سیاه کرد  
هر کس که این دو کار نکرد اشتباه کرد  
بامهر آنچه کرد همین سال و ماه کرد  
جا در سر خمیده ما از چه راه کرد!  
کاری که اشک و ناله نکردند آه کرد  
اندیشه گناه بجای گناه کرد

تاعقل کرد رهبری من، بجای عشق      دل را فریب داد و مرا بی پناه کرد  
کاری نکرد جز پس و پیش هوای نفس      صوفی که ترک مال بامید جاه کرد  
تنها همین امیر اسیر از میان خلق  
عمری بجای آنچه گُتند اشتباه کرد

تابستان ۱۳۴۹

## ۲۱۵

عمر زمانه عمر مرا هم تباه کرد      تکرار روز و شب، شب و روزم سیاه کرد  
ما را بغیر آب و گل مردم آفرید      گردون بکار خلقت ما اشتباه کرد  
بیرون ز قدر و وسعت عالم ثواب برد      هر کس بقدر وسعت رحمت گناه کرد  
درفکر سال و ماهم و غافل که از فریب      بامن هر آنچه کرد همین سال و ماه کرد  
غفلت زده است هر که چومن با وجود عقل      عمر عزیز بی می و مطرب تباه کرد  
ایمن مشور حربه دلها که گاهگاه      کاری که تیغ و تیر نکرد اشک و آه کرد  
مسکین ز بیم شعله به دوزخ پناه برد      صوفی که ترک مال بسودای جاه کرد  
در چهره جمال پرست شباب بود      چشمی که سوی ما بمحبت نگاه کرد  
ناچار از جهان بهوس میبرم پناه      پیرانه سر، که عشق مرا بی پناه کرد  
دنیانداشت کار خوشی غیر کار عشق      هر کس که کرد کار دگر اشتباه کرد

تنهارهین مهر غم من که این رفیق  
یاد از امیر گوشه نشین گاه گاه کرد

باییز ۵۱

۲۱۶

کسی که کارثوابی بجای خویش نکرد  
جزاین چه کرد که کاری برای خویش نکرد  
چنان بشیوه بیگانگی برآمده ایم  
که دل بسینه مرا آشنای خویش نکرد  
بمدعاست جهان آن ستیزه رویی را  
که هرچه کرد بجز مدعای خویش نکرد  
بدست خویش نکردم هرآنچه از سر جهل  
زمانه کرد ولیکن بجای خویش نکرد  
بجان و مال فدای کسی توانی گشت  
که مال و جان کسی را فدای خویش نکرد  
بوقت رفتن از اینجا کسی دریغ نخورد  
که هرچه کرد دریغ از برای خویش نکرد  
چومن بدیوهوس خویش را بهیچ فروخت  
کسی که چون و چرا در بهای خویش نکرد  
همین نه زود گذر بود روزگار هوس  
که عشق نیز وفایی سزای خویش نکرد  
هرآنکه نیک و بد کرده‌های غیرش مرد  
حساب نیک و بد کرده‌های خویش نکرد  
کسی کلید نهانخانه سعادت یافت  
که جستجوی سعادت بپای خویش نکرد  
شمار غصه ناکامی امیرمپرس  
که زندگی بمراد از حیات خویش نکرد

## ۲۱۷

آنچه باما کرد شادی یک غم ازغمهانکرد  
چون بقدریک غمِ نوهم وفا باما نکرد  
گفته بودم آنچه عقل از لطف و دلجویی نکرد  
عشق شیرین کارباما آن کند، امانکرد  
نیست یک خواهش که باجان برنیامد ازلبم  
کرد بامن زندگی کاری که مرگ آترانکرد  
وعدۀ عقبی ازآن داده است ما را پیردهر  
تا به عقبی ان کند با ما که دردنیا نکرد  
روح علوی با تن خاکی سرسازش نداشت  
گرد و روزی کرد با وی زندگانی یا نکرد  
باغم امروز هم چون کودک ازذوق فریب  
آن کند شادی که فکرشادی فردانکرد  
طینت ما از قماش مردم دنیا نبود  
زین سبب دنیا قماشی هم نصیب مانکرد  
سر ما را آشکارا کرد درقرآن امیر  
غیرشاعر هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

بهار ۵۱

## ۲۱۸

گرچه من خودمردم اما یک هوس درمن نمرد  
چون پری دربند آن دیوم که ازمردن نمرد

آدم تصویر رامانم به نقش خورد و خواب  
درمن از افسردگی جان مرد اما تن نمرد  
نفس را قربان جان کن در نزاع عقل و جهل  
دوست میمیرد درین پیکار اگر دشمن نمرد  
مرگ ماهم چون حیات مابه گمنامی گذشت  
هیچکس چون ما غریب خانه و برزن نمرد  
دامن صحرا مداوای جنون ما نکرد  
شعله آتش بدست افشانی دامن نمرد  
دل درون سینه مامرد و بانگی برنخواست  
جز دل بیمار ما یک زنده بی شیون نمرد  
مرگ در کنج قفس رازندگی خواهد شمرد  
گر بگلخن میرد آن مرغی که در گلشن نمرد  
آفتاب زندگی را روشنایی از دل است  
جان بتاریکی نمیرد تا دل روشن نمرد  
عضو عضو من جدا از یکدگر میردامیر  
یک سرموهم زهفت اندام من بامن نمرد

تابستان ۱۳۵۲

## ۲۱۹

افسردگی از هستی من گرد برآورد  
وز سینه گرمم نفس سرد برآورد  
خار و خس پیری ز گلستان جوانی است  
آن گلبن سبز این ثمر زرد برآورد

دردا که فلک ریشه هر نخل جوانرا  
تا سبز شد و برگ و برآورد، برآورد  
آه ازل من بر اثر اشک روان خاست  
باران هم از این کهنه زمین گرد برآورد  
تنهایی من جفت من از روز ازل بود  
زان مادر طبعم بجهان فرد برآورد  
افسوس که خود حادثه بی گشت جهانسوز  
آنرا که فلک حادثه پرورد برآورد  
پیرانه سرم عشق جوان باید و سهل است  
گر حاجت من عشق جوانمرد برآورد  
فارغ ز جهان دگران کرد خیالم  
زان ورطه ام این پیک جهانگرد برآورد  
از ضعف مرا تاب سخن نیست امیرا  
فریاد مرا شعر من از درد برآورد

تابستان ۱۳۵۰

## ۲۲۰

فصل پیری هر زمان رنجی دگر میآورد  
این خزان هر روز رنگی تازه تر میآورد  
در تن نالان ما فریاد هر عضوی زدرد  
از برید مرگ پیغامی دگر میآورد  
از حوادث آنچه ما را در گمان هم راه نیست  
پیک روز و شب بیکدم صد خبر میآورد

هرکجا خاری زبی برگی بخاک افتاده است  
یادم از بی برگی خود در سفر می‌آورد  
از لب ساغر، فریب وعده درمان مخور  
میبرد درد دل، اما درد سر می‌آورد  
همچنان فریاد کالای محبت میزنم  
گرچه این کالا ز بی‌قدری ضرر می‌آورد  
گاهگاهی موجی از حسرت در آب چشم من  
نقشی از روی جوانی در نظر می‌آورد  
چون من از فیض جنون شد سایه گستر شاخ بید  
بی ثمر هم چون شود مجنون ثمر می‌آورد  
ناخوشیها دارد از پیری خوشیهای شباب  
آنهمه شیرینی این تلخی ثمر می‌آورد  
جلوه برقی است شادی درد دل غمناک من  
این گیاه خشک گاهی برگ و بر می‌آورد  
عمر ما افسانه‌یی جانکاه راماند امیر  
هرچه کمتر میشود، غم بیشتر می‌آورد

تابستان ۱۳۵۱

## ۲۲۱

اندوه من غم‌زده پایان نپذیرد  
درد من جان سوخته درمان نپذیرد  
اینقدر پذیرفته‌ام از زندگی خویش  
کان سر که نشد خم سروسامان نپذیرد



این عذر من از من بپذیرید که دنیا  
از من بجز آرایش عصیان نپذیرد  
دل کشت مرا تا سخن عقل پذیرفت  
هر کس شنود مشکلی، آسان نپذیرد  
هر ظن من از زندگی خود بخطا رفت  
تعبیر هم این خواب پریشان نپذیرد  
این قسمتم از نعمت دنیا است که طبعم  
از هر چه بجز قسمت حرمان نپذیرد  
ایمان به عقبی نه ز دین باوری ماست  
این آرزوی ماست که پایان نپذیرد  
نقصی که از آن مال و مقامی بکف آرند  
همواره کمالی است که نقصان نپذیرد  
یک عمر امیر از کسی از مردم دنیا  
احسان نپذیرفت، که فرمان نپذیرد

زمستان ۱۳۵۰

## ۲۲۲

زدنیا کام دل آن زندخون آشام میگیرد  
که با ناکامی مردم زد دنیا کام میگیرد  
شکایت ها مرا از طبع ایام است و من غافل  
که طبعم خود بر غبت عادت ایام میگیرد  
چو بیند ماهرویی را دل کودک مزاج من  
زنا آرامی، از پستان او آرام میگیرد

چنان بدنام هستی زین دو روز نیست ماندم  
که از خود رستن من نیزمستی نام میگیرد  
قفس زادی نگون از شاخ خارستان این باغم  
بجایی آشیان دارم که جای دام میگیرد  
فریب حال خوش خواهی ز پیر آرزو بشنو  
که از آغاز طالع فال نیک انجام میگیرد  
بملک جم هم از دنیا نمی یابیم خرسندی  
خوش آن رندی که کام از عمر بایک جام میگیرد  
چنان شد مایه دار هر غمی طبع بلندما  
که هر کس نقد غم می خواهد از ما وام میگیرد  
اگر هر شاعری الهام بخشی از پیری دارد  
امیر از گفته شیطان خود الهام میگیرد

زمستان ۱۳۵۰

## ۲۲۳

دلم ز دوری هر بیوفا چراسوزد  
چرا شرار محبت همین مرا سوزد  
همان بگرمی خورشک آتش است دلم  
وگر بدست تو چون شمع بارها سوزد  
چه آتشی است جدایی که پاره های دلم  
ز هر شراره گرمش جدا جدا سوزد  
حذر ز غنچه لبان کن که خار بی تقصیر  
ز همنشینی گلهای بیوفا سوزد

زجمع سوختگان آفتاب دارد رشک  
بر آن سپند که دائم بیک نوا سوزد  
بحفظ مشت خسی چند میتوان کوشید  
کجاست برق که این آشیانه را سوزد  
زمرگ همچومنی ای اجل دریغ مدار  
گیاه سوختنی را بهل که تا سوزد  
امیر بهرکسان هرچه سوختیم چوشمع  
نیافتیم کسی را که بهر ما سوزد

بهار ۱۳۲۷

## ۲۲۴

غم از دلم بمی خوشگوار برخیزد  
همینکه آب نشیند غبار برخیزد  
مگر نسیم بهار از کناریار گذشت  
چنین که بوی گل از هرکنار برخیزد  
شنیدم از نفسش بوی غنچه لب او  
که بوی گل ز نسیم بهار برخیزد  
چو خم زگوشه میخانه برنخواهم خاست  
مگر دمی که ز خاکم غبار برخیزد  
زدست شرم مرا پای رفتن از جا نیست  
نشسته ام بامیدی که یار برخیزد  
بکار عیش و هوس مشکلی نخواهد ماند  
کسی بهمت من گر بکار برخیزد

زیاریش همه عالم ز پای بنشینند  
اگر بکین کسی روزگار برخیزد  
متاع مهر که در هر دیار از آن سخنی است  
ندیده ام ز کدامین دیار برخیزد!  
بعیش اگر نشینی بغم نخواهی خاست  
که هر که مست نشیند خمار برخیزد  
ز هرزه گردی بیجاست پا شکستگیم  
که اضطرار هم از اختیار برخیزد  
نه هر که خاست ز ملک سخن امارت یافت  
امیر، چون تو یکی از هزار برخیزد

تابستان ۱۳۵۰

## ۲۲۵

غم از دلم بکدامین بهانه برخیزد  
کدام خانه خدایی ز خانه برخیزد  
ثبات عهد ز عشق بهانه جو مطلب  
که بی بهانه نشین، بی بهانه برخیزد  
ازین محیط گران گوهری نخواهد خاست  
چنین که موج خس از هر کرانه برخیزد  
کسی بعیش تواند نشست در همه عمر  
که غم هم از دل او شادمانه برخیزد  
زمان ما بسر آمد ز خیر خواهی یأس  
درین امید که شر از زمانه برخیزد

غبارِ خاطرِ محنت رسیده را مانم  
نشسته ام که نسیم ترانه برخیزد  
گواه سوز نهانی زبان کوتاه ماست  
که آتش از دل ما بی زبانه برخیزد  
بگلشنی که در آن آشیانه از قفسی است  
کدام طائر از آن آشیانه برخیزد!  
متاب روی ارادت ز آستانه عشق  
که هرچه خیزد ازین آستانه برخیزد  
کمان چرخ و اجل هر دو بی کماندار است  
که تیر ازین دو کمان بی نشانه برخیزد  
کدورت از دل احباب نیز خواهد خاست  
همینقدر که امیر از میانه برخیزد

## ۲۲۶

از آه دلم اثر نخیزد  
حیران تو را ملامت از چیست  
چون شمع ز من خبر نیابی  
خیزم بمراد دل که آهی  
حال دل ما ز عشق پرسید  
از نیت ما نخواست جز خیر  
چون ما ز در خسیس برخیزد  
غم نیست چو عاشقی سبک خیز  
این سوخته را شر نخیزد  
کز روی تو دیده بر نخیزد  
تا دود دلم ز سر نخیزد  
زین مرغ شکسته پر نخیزد  
کاین خسته ز جا مگر نخیزد؟  
از ما بجز اینقدر نخیزد  
کاین سفله ز هیچ در نخیزد  
هر جا که رود دگر نخیزد

چون تاک بریده‌ام درین باغ      جزاشک زمن ثمرنخیزد  
هرکس که به کین خسته برخاست      افتاد چنانکه برنخیزد  
ترک سخن از امیرمشنو  
از بی هنر این هنرنخیزد

تابستان ۱۳۳۹

## ۲۲۷

آزاده را جفای فلک بیش میرسد  
اول بلا به عافیت اندیش میرسد  
از هیچ آفریده ندارم شکایتی  
برمن هر آنچه میرسد از خویش میرسد  
چون لاله یک پیاله زخونست روزیم  
کانهم مرا زداغ دل خویش میرسد  
رنج غنا است آنچه نصیب توانگرست  
طبع غنی بمردم درویش میرسد  
با خار نیز چون گل بیخار بوده‌ام  
ز آنرو بجای نوش مرا نیش میرسد  
دست از ستم مدارکزین خلق نادرست  
خیری اگر رسد به ستم کیش میرسد  
امروز نیز غصه فرداست روزیم  
آن بنده‌ام که رزق من از پیش میرسد  
چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر  
جان نیز بر لب تو به تشویش میرسد

تابستان ۳۲

## ۲۲۸

پیر را هرروز دردی ناگزیری میرسد  
این بود رزقی که مارا روزپیری میرسد  
گرشبی در جمع یارانی، زخفتن چشم پوش  
میرسد آن شب که خواب ناگزیری میرسد  
هیچ مشکل هم بطبع خویش چندان سخت نیست  
آنچه برما میرسد ازسخت گیری میرسد  
چشم من ازخیرگی در نورنیکمی تیره شد  
برمن این تاریکی از روشن ضمیری میرسد  
پیرم و ازعشق و رسوایی ندارم بهره ای  
ایکه گفتم عشق و رسوایی به پیری میرسد  
از حیا چون بید تا سر درگریبان برده ام  
تهمت مجنونیم زین سر بزیری میرسد  
ماچو دل هرروز خون ازهررگ خودمیخوریم  
رزق ما بی زحمت منت پذیر می میرسد  
نفس را ازسیرماندن تا توانی بازدار  
کاین سگ درنده ازسیری بشیری میرسد  
غیرجان و مال خود ازهرچه در دار فناست  
آدمی را روزپیری وقت سپری میرسد  
یوسف آزاده را هم از امیری شکوه هاست  
گرچه تا اوج امیری از اسیری میرسد  
از نشید «قهرمان» شعر درگوش امیر  
لحنی از گلبنانگ صائب یا نظیری میرسد

۲۲۹

هرچند درد ما بمداوا نمیرسد  
صاحب‌دلی بدرد دل ما نمیرسد  
ازبسکه زود میرسد از ره خزان عمر  
گل‌های این چمن به تماشا نمیرسد  
یارب چه حکمتی است که از یک بساط عام  
اینرا نصیب میرسد، آنرا نمیرسد؟  
ز آنرو فریب وعده فردا دهی مرا  
کامروز عاشق تو بفردا نمیرسد  
در راه خستن دل دانا بهر طریق  
دنیا بگرد مردم دنیا نمیرسد  
ما را وظیفه دگری غیر شکر نیست  
یا میرسد وظیفه ما یا نمیرسد  
ای سنگدل چه گونه بدردم نمیرسی  
فریاد من بگوش تو آیا، نمیرسد؟  
ما را امید صحبت روشن‌دلان خطاست  
این قطره ضعیف بدریا نمیرسد  
معشوق را به میل دل خویش واگذار  
در عشق کام کس به تمتا نمیرسد  
دانا ز محنت از چه سبب در شکایتست  
راحت کرا رسیده که او را نمیرسد!  
از خصم هم فریب محبت خورد امیر  
بروی چها ز ساده دلیها نمیرسد  
پاییز ۱۳۳۹



۲۳۰

دستم به تار طرّه جانان نمیرسد  
تا گویمش، چها که زهجران نمیرسد  
از دردمند عشق چه میپرسی ای طبیب  
دردی است درد من که بدرمان نمیرسد  
افسانه حیات بپایان رسید و باز  
شبهای انتظار بپایان نمیرسد  
سامان کار از من بیدل مجو که هست  
عشاق را سری که بسامان نمیرسد  
خصم ز کین درید گریبان عمرو من  
دستم ز کوتهی به گریبان نمیرسد  
تا درد عشق از دل من روی تافته است  
دردی گرفته ام که بدرمان نمیرسد  
در این چمن چه رفته مگر کز نعیب زاغ  
نوبت به بلبلان خوش الحان نمیرسد؟  
تا پا بدامن از سر آن کتوکشد امیر  
پایش ز تاب ضعف به دامن نمیرسد

بهار ۱۳۳۲

۲۳۱

هرکس که چوما مهر و وفا داشته باشد  
باید ز جهان چشم جفا داشته باشد

جزعلت پیری که زمرگ است علاجش  
یک درد ندیدم که دوا داشته باشد  
آن کیست بجز ما که بشک از عمل خویش  
امید اجابت ز دعا داشته باشد  
دارد بخود از همت مردانه توکل  
آنکس که توکل بخدا داشته باشد  
عشق آرزوی تربیت عقل ندارد  
عاقل غم دیوانه چرا داشته باشد!  
آن هیچ ندارد بجهان کز سر همت  
خواهد که به نیکی همه را داشته باشد  
از خرمن خود نیز جوی نیست نصیبش  
هرکس که نصیبی ز حیا داشته باشد  
اکسیر زر بیخبری بخشمش از شوق  
آنکس که خبر از دل ما داشته باشد  
ناهید خود از وجد برقص آید امیرا  
گر نغمه‌یی از «صائب» ما داشته باشد

زمستان ۱۳۴۹

## ۲۳۲

ناصر اگر از عشق خبر داشته باشد  
داند که نصیحت چه اثر داشته باشد  
از دست مهی لرزد و لرزاندم از شوق  
باز این دل شیدا چه بسر داشته باشد

جان در گرو بوسه دهم ماه رخان را  
کاری نکنم من که ضرر داشته باشد  
هرکس چومن از غیر بگیرد خبر خویش  
از بی خبری نیز خبر داشته باشد  
چون برگ خزان بال برآرد ز نسیمی  
هرکس که بتی زنده به بر داشته باشد  
کار آمد اغیار ز بیکارگی ماست  
هر بی ثمری نیز ثمر داشته باشد  
جزرنج، لثیم از دو جهان هیچ ندارد  
هر چند که صد گنج گهر داشته باشد  
رخ تافت امیر از هنر شعر که امروز  
هر بی هنر اینقدر هنر داشته باشد

زمستان ۱۳۴۹

### ۲۳۳

زندگانی عرصهٔ پیکار شد  
خیزد از شادی غم از آرام جنگ  
شادمانیها خوشیها عیشها  
در غم بیماری خود نیستم  
جز بزاری پای در دنیا نهشت  
میکنند تعبیر خواب عمر را  
خورد و خوابی شد دنیا کارما  
بسکه بد دیدیم و نیک انگاشتیم  
کار بر ما بی سلاحان زار شد  
صلح هم آمادهٔ پیکار شد  
رنج شد اندوه شد آزار شد  
ای طبیبان عافیت بیمار شد  
مرگ هم از زندگی بیزار شد  
هر که زین خواب گران بیدار شد  
عاقبت بیکارگی هم کار شد  
دیدهٔ ما پسردهٔ پندار شد

آخر شب بیشتر گردد خیال هر چه کم شد عمر، غم بسیار شد  
یکشب و یکروز بود ایام عمر بیش و کم کی شد اگر تکرار شد  
خواری من نیست از ذلت امیر  
خوار از آن گشتم که عزت خوار شد

زمستان ۱۳۵۱

## ۲۳۴

جهان دیگر شد از هر کار و ما را کار یکسر شد  
جهان دیگر شد اما کس ندیدم من که دیگر شد  
نشد با هم برابر کار نیکان و بدان اما  
بچشم خلق کار نیک و بد با هم برابر شد  
مرا ایکاش از اول گفته بود آن ناصح مشفق  
که عمر آخر شود آنرا که عمر عشق آخر شد  
بها افزون شود هر جا متاع نیک را اما  
سخن هر چند بهتر شد، متاعی بی بها تر شد  
جهان را صلح از جنگ است و ما را یاری از خصمی  
که در ایام ما تزویر مردم هم مزور شد  
ز طبع حيله باز آدمی اخلاص کمتر جو  
که با خود هم نشد مخلص مگر روزی که مضطر شد  
نشاط رندی و مستی هم از روی ریا کردم  
مرا با خشک مغزی دامن از آلودگی تر شد  
امیر از زندگانی بیش از این چیزی نمیدانم  
که کار یکشب و یکروز من عمری مکرر شد

زمستان ۱۳۳۸

۲۳۵

آخر از رنجوری تن جان من رنجور شد  
رفته رفته از غبار آینه ام مستور شد  
بی زکات جسم جانرا صحتی در کار نیست  
وای بر آنکس که بیماری ز جسمش دور شد  
قرب ما چون قرب دریا پر خطر افتاده است  
از بلا مهجور شد هر کس ز ما مهجور شد  
بی فروغ عشق حال دل چه میپرسی زمن  
مرد این بیمار تا شمعش زبالین دور شد  
از ضعیفان سرسری مگذر که در این صیدگاه  
گر همه فیل است آخر پایمال مور شد  
آتشین طبعان چوما افسرده میگردند زود  
زود تر خاموش گردد شعله چون پر زور شد  
از خمار باده دانستم که در بزم وجود  
سالها محزون شود هر کس دمی مسرور شد  
نامرادی به، که از بخل فلک یعقوب را  
چشم دل روشن شد اما چشم روشن کور شد  
چون گهر بشکست جبران بر نمیدارد امیر  
مرگ را آماده شو اکنون که دل رنجور شد

## ۲۳۶

روزپیری حسرت لعل بتانم بیش شد  
یادشهد افتاده‌ام اکنون که نوشم نیش شد  
امتحان مرگ یک جوکم نکرد ازحرص من  
بیشتر شد بیم جان چندانکه دردم بیش شد  
نیکی پیشه است میزان نیکی اندیشه را  
آشنای بدنشد آنکس که نیک اندیش شد  
بسکه میلرزم زدست هر دل آزاری مدام  
دل درون سینه‌ام خونابه تشویش شد  
ازشکست حقه‌یی صد بند و بست آید پدید  
عالمی منعم شود چون منعمی درویش شد  
نیست از پیری اگر در عشق واپس مانده‌ام  
این رفیق نیمه ره نامهربان زین پیش شد  
صنع حق رادرنیابد شیخ در زیبارخان  
بامسلمانی نسازد هر که کافر کیش شد  
شدچنان بیگانه بامردم که تنهایی گزید  
چون امیر آنکس که تنها آشنای خویش شد

تابستان ۱۳۵۰

## ۲۳۷

هرچه عمر زندگانی بیش شد      همچنان غم نیز بیش از پیش شد  
بیشتر شد ذوق برجا ماندنم      هرچه عمرم بیش و دردم بیش شد

دل دو روزی جایگاه عشق بود اینزمان منزلگه تشویش شد  
دین حق تا یافت تأویلی زشیخ هرمسلمان نیز کافرکیش شد  
زهرپیری بود درشهد شباب نیش شد نوش جوانی نیش شد  
عشق یاروحبّ غیرافسانه بود آدمی معشوق عشق خویش شد

جزبدی ازهیچ دیاری ندید  
چون امیرآنکس که نیک اندیش شد

تابستان ۵۴

## ۲۳۸

روزپیری بیم مرگ ازقرب مرگم بیش شد  
بیشترشد حرص شهدم گرچه نوشم نیش شد  
کم نشد ازعمر بسیارم امید عافیت  
هرچه دردم بیشترشد فکر درمان بیش شد  
بازهم ازخواهش طفلانه ریزد خون من  
گرچه دل درسینه ام خونابه تشویش شد  
واژگونی در عمل، طبع جهان دیوخوست  
جزبداندیشی نبیند هرکه نیک اندیش شد  
باچنین نعمت زبس آیین درویشی است عام  
هرغنی هم ازگداطبعی کم ازدرویش شد  
در جهان تا بسته عقل است کیش آدمی  
بسته کیشی نشد آنکس که عاشق کیش شد  
آخر از امیدواری گوهر تسلیم یافت  
هرکه چون ما ناامید از جستجوی خویش شد

بهره‌ام از زندگانی هرچه کمتر شد امیر  
خارخار آرزوی مرده بیش از پیش شد

تابستان ۱۳۵۰

## ۲۳۹

روز پیری درد حرمان شبابم میکشد  
یاد غفلت‌های بیداری بخوابم میکشد  
از شرار دل به بت مانم که دور از اختیار  
اضطرار زندگی بی اضطرابم میکشد  
هر شبی کز آسمان آغوش بگشاید هلال  
یاد آغوش بَرنگ ماهتابم میکشد  
ز آتش سوزان دل هر سوگریزان چون شرار  
میشتابم گرچه میدانم شتابم میکشد  
نیست ممکن چون منی رازندگی بی نور عشق  
آن گیاهم من که هجر آفتابم میکشد  
پیری سنگین دل از می منع میسازد مرا  
این شقاوت پیشه بی یک جرعه آب میکشد  
شامگاه عمر من آغاز عمر آرزوست  
داستانی ناتمام من که خوابم میکشد  
منع پیری داشت در پی رخصت عهد شباب  
گرنکشت آن بی حساب، این با حسابم میکشد  
در هوای این پری رویان دریایی امیر  
هر نفس آغوش خالی چون حسابم میکشد

پاییز ۱۳۴۸



۲۴۰

زین بتانم حسرت کامی که دارم میکشد  
میکشد این حسرتم ناکام وزارم میکشد  
بیقراریهای عشق آخر قرار از عقل یافت  
گرنکشت آن بیقراری این قرارم میکشد  
از لب آن گل که شهد بوسه میریزد از او  
خار خار انتظار بوسه خوادم میکشد  
بسکه دارم شوق جانبازی چنانم کزنشاط  
میگشتم خود را بامیدی که یارم میکشد  
اختیاری در هوسها داشتم اما چه سود  
اختیاری اینچنین با اضطرارم میکشد  
آن قفس پرورد مرغم من که از پرواز شوق  
جلوه تصویری از باغ و بهارم میکشد  
در بهار رنگ و بوی گل به یاد آن نگار  
فکر رنگ و بوی آغوش و کنارم میکشد  
مرگ از یکبار افزون تر نخواهد کشتنم  
درد ورنج زندگانی بی شمارم میکشد  
ناامیدی از وصال گلرخانم گرنکشت  
آرزوهای دل امیدوارم میکشد  
عاشقان را انتظار وصلی یاری کشت و من  
انتظار عشق و شوق انتظارم میکشد  
گرچنین رستم ز هر ددی به جان سختی امیر  
میکشد حرمانم از خوبان وزارم میکشد

## ۲۴۱

چندانکه گشتم مهربان کس مهربان من نشد  
آنرا که پروردم بجان آرام جان من نشد  
با صد زبان دارم زبردس محبت را ولی  
از بیزبانیهای من کس همزبان من نشد  
شبها جدا زان همنفس دور از عزیزان هیچکس  
جز ناله های زار من همداستان من نشد  
درسینه تنگم دگر گنجایش غم نیز نیست  
دردا که آخر جغد هم هم آشیان من نشد  
چندانکه وصلش شد فزون عشقش فزونتر شد مرا  
جانم از آن او نشد تا او از آن من نشد  
از بسکه دشمن پرورم آخر امیرا آن صنم  
آرام جان من نشد تا خصم جان من نشد

بایز ۱۳۲۲

## ۲۴۲

مرا به موسم پیری زمرگ این خبر آمد  
که دور عمر سرآید چو دور عشق سرآمد  
ز بعد صبر ظفر یافت یأس بر من مسکین  
درست «بر اثر صبر نوبت ظفر آمد»  
به نخل خشک وجودم نگر شکوفه غم را  
مرا ببین که ببینی ثمر ز بی ثمر آمد

مرا برآمدن از خویش بود کار جوانی  
وگرنه از من بی دست و پا چه کار برآمد  
زفهم عادی این خلق هم امید بریدم  
که خوبتر شمرند آنچه را که زشتتر آمد  
کیشند بی هنران سر بفخر و زر به ترازو  
بعصر ماست که چندین هنر ز بی هنر آمد  
همیشه باخبر از وقت باش و فرصت باقی  
که رفت بی خبر آن فرصتی که بی خبر آمد  
نظر بکار نیامد بسیر باغ و بهارم  
همین که چهره یاران رفته در نظر آمد  
بعشق روکن اگر چاره جویی از غم دنیا  
که رفت ظلمت از آن در که آفتاب درآمد  
سفر به عالم خاک از فلک گزیدم و غافل  
که هر چه بر سر من آمد از همین سفر آمد  
امیر، فاسق محروم بود و عاشقِ فارغ  
که عمر او همه در حسرت گناه سر آمد

تابستان ۱۳۴۹

## ۲۴۳

جمال دولت پاکان ز پرده چون بدر آمد  
زدیم فالسی و اقبال بی زوال برآمد  
بجز خدای کس اقبال بی زوال ندارد  
که آنهم از در پاکان روزگار درآمد

ظفر مصاحب واقبال یار و بخت مساعد  
ببین که بر اثر صبر نوبت ظفر آمد  
(وفی الصبح سری القوم) در مثل که شنیدی  
درست بود چو شب رفت و صبح جلوه گر آمد  
مضی الحیوة وما اقبل الحبيب علينا  
خبر نیامد از آن یار و مرگ بی خبر آمد  
اری اجود بنفسی ولا یجود بوصل  
نوید وصل نیامد مرا و عمر سر آمد  
امیردامن «اقبال» راز کف نگذارد  
که هر که حاجت از آن نور پاک خواست بر آمد

بهار ۱۳۲۸

## ۲۴۴

زان چاک گریبان دو مه امشب بدر آمد  
خورشید مرا از دو قمر نور بر آمد  
تا خواست لبم سوی تو پیغام فرستد  
از شوق لببت بوسه به پرواز در آمد  
چون با توبه یکرنگ توان زیست! که هر روز  
خوی تو چو موی تو بزرنگی دگر آمد  
آن یار سفر کرده به پرسیدنم از راه  
آمد ولی از پیک اجل دیرتر آمد  
در دیده من چهره ایام جوانی  
با آینه اشک زوان در نظر آمد

آنرالب پرخنده چومهراست که هرروز  
با گرمی آغوش تو ازخانه برآمد  
گرهیچ نکردیم دلی هم نشکستیم  
بس اینقدر از ما که زما اینقدر آمد  
آن عمر که نوح ازستمش خانه برآبست  
درچشم من ازطول امل مختصرآمد  
آمد شدم اززندگی و مرگ یکی نیست  
کان بیخبرآید، اگر این باخبرآمد  
پاینده تر از عمر ابد بود به دوزخ  
عمری که دراندیشه دنیا به سرآمد  
یک لحظه فراغ ازغم ایام ندیدیم  
ازدل چو غمی رفت غمی بر اثرآمد  
چون بیدزمن هم بجنون نام بجاماند  
آخر زچومن بی ثمری این ثمرآمد  
بیهوده امیر اینهمه درشعر چه کوشی  
بس کن هنری را که زهر بی هنر آمد

بهار ۱۳۳۷

## ۲۴۵

تا آمدم بدنیا دنیا بهم برآمد  
چون دوردور باشد دور خوشی سرآمد  
دل چون تهی شد ازغم پرشد زرنج دنیا  
تا آشنا زدر رفت بیگانه ازدرآمد

هرگز نداشت مرگی این پیرزندگی نام  
باعمر ما اگر رفت باعمر دیگر آمد  
اکنون که کارفرما بیکارگان شهرند  
بیکاریم زهر کار در طبع خوشتر آمد  
تا جان نداد منعم مسکین نیافت دولت  
جان بر لب من آمد تا کام دل بر آمد  
یکتن بمان نزد سردر روزگار پیری  
دیدی زدست خوبان مارا چه بر سر آمد!  
درگرد راهی از عمر خود را دوباره یابم  
هرگه که یادی از عشق ما را بخاطر آمد  
کاری زمن نیاید با این حیا که از یار  
یک کام بر نیامد هر چند در بر آمد  
در جمع آفرینش تنها دل امیر است  
جایی که شادمانی با غم برابر آمد

تابستان ۱۳۴۲

## ۲۴۶

غم سوخت مرا می بلب من که رساند؟  
آبی بمن سوخته خرمن که رساند؟  
از ضعف پیامم بصباهم نرسد باز  
ای عشق سلامی بتوازم که رساند  
دامان مرا شعله زهرگوشه گرفته است  
تا خاک شوم گوشه دامن که رساند

یک رخنه بگلزار ندارد قفس من  
بویی بمن از سنبل و سوسن که رساند  
رحمی کن و دریاب در این وادیم ای عشق  
این گمشده راجزتو بمسکن که رساند  
تاریک شد از تیرگی غم شب عمرم  
یک پرتوم از عشق به روزن که رساند  
تب در تن و جان بر لب و پابرسر گور است  
تا مرگ رسد بانگ به شیون که رساند  
مابی خبران را که نه باغ و نه بهار است  
باری خبری از گل و گلشن که رساند  
تاهم مگر از خویش جوابی شنوم باز  
فریاد مرا تاب رسیدن که رساند  
برمن که نفس سوخته یی در ره عشقم  
یک آینه از چهره روشن که رساند  
دردوستی خلق امیر از سرجان خاست  
جز مرگ وی این مژده بدشمن که رساند

تابستان ۱۳۴۱

## ۲۴۷

جان من دل خسته بجانان که رساند؟  
این زنده به تن را خبر از جان که رساند؟  
در حسرت آن جان جهان با تن تبار  
جان میدهم این مژده بجانان که رساند

زان چاک گریبان که دل از عشوه کند چاک  
دست من حیران بگریبان که رساند  
درد من بیچاره زبیدردی خویش است  
دارو که بدست آرد و درمان که رساند  
ماهیچ جز آشفتگی از عمر ندیدیم  
تعبیری از این خواب پریشان که رساند  
گردون چه کند با دل بی آرزوی ما  
آنها که سری نیست بسامان که رساند  
صدپاره شد از خار طلب دامن جانم  
پای من سرگشته بدامان که رساند  
راهی بصبان نیز ندارد قفس من  
پیغام مرا سوی گلستان که رساند  
افسانه ما را که ز درد است سرآغاز  
غیر از لب خاموش پایان که رساند  
آن مست می بیخبری را خنجر مرگ  
در روز وصال از شب هجران که رساند  
تهمت زده نام وجودیم چو تصویر  
ما را خیر از عالم امکان که رساند  
حسرت زده یکدم شاد است دل من  
تا غم نرسیده است زره، آن که رساند  
زین طائر پر بسته امیر از شکن دام  
گلبانگ سلامی بخراسان که رساند



## ۲۴۸

ساقی زبزم رفت و طرب نابکام ماند  
مجلس تمام گشت و سخن ناتمام ماند  
ز آنها که روزگار بمن وام داده بود  
در حیرتم کدام نماند و کدام ماند  
از جور چرخ اگر چه بفریاد ساختیم  
فریاد ما هم از ستمش ناتمام ماند  
افسون نام نیک و بد این بس که در جهان  
افسانه وجود سعادت ز نام ماند  
خواندم که دور عیش نماند بیک قرار  
زان خط روشنی که زمی نقش جام ماند  
از بس حلال نعمت حق بود بی دریغ  
گر ماند حسرتی بدلم از حرام ماند  
جز من که هر مقام زبیکاریم خوش است  
دیگر کسی نماند که در یک مقام ماند  
هر چند پای تاسم از پختگی گداخت  
دل همچنان اسیر هوسهای خام ماند  
دانسته ام همین که نه شب ماند و نه صبح  
تنها همین بیاد من از صبح و شام ماند  
کنج قفس زگلشن مألوف خوشتر است  
ما را که آشیانه تهی تر ز دام ماند  
چون شعر، زندگانی ما در کلام بود  
زانرو امیر از تو همین یک کلام ماند

۲۴۹

تاب سخن نماوند و حکایت نگفته ماند  
آنقدر آشکار نشد روی بخت ما  
گل را فریب خنده شادی بباد داد  
بیداریم بحیرت از احوال عمر رفت  
تنها دل شکسته بی ارزش من است  
هر چند چون غباری ازین خانه خاستیم  
چون مرغ نیم کشته بی ای دل که وقت مرگ

خاموش شد امیر ز گفتار و در دلش

چندین هزار شعر سفید نگفته ماند  
زمستان ۱۳۳۷

۲۵۰

خزان بعاشق هجران کشیده می ماند  
گل نچیده آن روی ناز پرور بین  
دل تهی ز تأثر درون سینه ما  
بروی عشق نظر باز دیده باز مکن  
از آن به پیر جفا دیده مانم از غم یار  
بریدن من از احباب اختیاری نیست  
ز بسکه ماه مرآپاس حسن خویشان است  
مگر به جهد لب از بوسه میتوان برداشت

صلاح خویش ز هیچ آفریده نشنیدست

مگر امیر به هیچ آفریده می ماند!  
تابستان ۱۳۲۷

## ۲۵۱

شکست جام طرب چون می شباب نماند  
که ماه نیز نماند چو آفتاب نماند  
زمانه دردل من جای غصه هم نگذاشت  
فغان که جفدهم آخردرین خراب نماند  
ز چاک سینه دل مرده ام برون آرید  
که هیچ چیز در آن غیر اضطراب نماند  
از آن زمان که مرا عشق کارفرمانیست  
نشان زهستی من غیر خورد و خواب نماند  
به وادی که در این خشکسال آمده ایم  
چه جای آب که نقشی هم از سراب نماند  
قوی بزود عضو ضعیف چیزی نیست  
نماند بحر قوی پنجه چون حباب نماند  
فغانکه تا ز سرم نشئه جوانی رفت  
بغیر دردسری در شراب ناب نماند  
درین سرای چو آن طوطی نوآموزم  
که باکسم بجز از خویشان خطاب نماند  
بغیر عمر که چون برق و باد درگذراست  
نماند رهرو دیگر که از شتاب نماند  
همین گناه مرا بس که با هزار گناه  
ز بیم نفس بدم بیمی از حساب نماند  
امیر روی عزیزان چنان زمن گردید  
که یک رفیق شفیقم بجز کتاب نماند

## ۲۵۲

گرچه یک یادخوشم دردل ناشادنماند  
دیرماند آنکه بدحادثه درعمرندید  
قدرت است آنچه از او جور و شقاوت خیزد  
تلخ و شیرین حوادث همه افسانه شود  
هر نفس در طپش از وحشت صیاد خود است  
اوج گویایی من در سخن از خاموشی است  
مور طول امل و حرص بجان و تن ما  
عشق تنهانه که خود رفت و زمن یاد نکرد

ماند دردل غم آن عیش که دریادنماند  
ماند آن شمع که در رهگذر بادنماند  
دادم قدرت اگر یافت زبیداد نماند  
هیچ جز قصه ای از غصه فرهاد نماند  
مرغ دل در قفس سینه هم آزاد نماند  
در نیم نغمه ز بسیاری فریاد نماند  
اینقدر ماند که این خانه ز بنیاد نماند  
یاد اونیز مرا دردل ناشاد نماند

غیر یاسی که سرانجام امید است امیر  
دیگر از هیچکس خواهش امداد نماند

۶۲/۴/۲۷

## ۲۵۳

دگر مرا سرماندن درین دیار نماند  
همین نه صبر و قرار ازل رمیده گریخت  
جز اینکه عبرت خلقم ز پاکبازی خویش  
مرو ز خاطر م ای یاد عمر رفته مرو  
اسیر سرزنش ناامیدی از در خلق  
درین سرا بکدامین امید بایدماند  
اگرچه همچو حبابی بهیچ ساخته ام  
ز روز ساخته بی روزگار عشق مپرس

در این دیار که غم ماند و غمگسار نماند  
که بیقراری ما هم بیک قرار نماند  
مرا بقدر پیشیزی هم اعتبار نماند  
که از گذشته من جز تو یادگار نماند  
کسی نماند که چون من امیدوار نماند  
که قهر خصم بجاماند و مهر یار نماند  
مرا کناری ازین بحر بی گنار نماند  
که روز نیز نماند چو روزگار نماند

بغیر گریه بی اختیارم ازغم خویش      بهیچکار دگر درمن اختیارنماند  
 دگر بکار من ای زندگی نمیایی      که از تو آنچه بکار آیدم بکارنماند  
 ز عمر رفته همین گرد حسرتی بدل است      از این سوار شتابنده جز غبارنماند  
 مرا ز پیری بی اختیار خود پیدا است      که اختیار هم آخر باضطرارنماند  
 عجب ز طالع ناپایدار تو است امیر  
 که عشق هم چو هوس در تو پایدارنماند

بهار ۱۳۳۵

## ۲۵۴

گرچه در پیری مرا یاری ز بیش و کم نماند  
 یک تن از یاران ایام جوانی هم نماند  
 در غم غربت زیاران وهم آوازان خویش  
 آنقدر ماندم که با من هیچکس جز غم نماند  
 گر غنیمت دانی از دنیا دمی را در نشاط  
 تا زنی مژگان بهم بینی که آن دم هم نماند  
 جلوه اندوه و شادی از نظرگاه دل است  
 خرمی در ما نماند چون دل خرم نماند  
 آدمی را ذکر باقی در زمان کرده هاست  
 نام مریم در طهارت ماند اگر مریم نماند  
 نیست آدم رانده درگاه تنها از بهشت  
 در ححیم خاک هم آثاری از آدم نماند  
 در حریم عشق هم آخر بفرمان هوس  
 آنقدر محرم فراوان شد که نام محرم نماند

عالمی را پای بند دوستی خواهم چوخویش

مانده ام درقید آن چیزی که درعالم نماند

ازامیرخسته غیرازسایه ای برجای نیست

هیچ ازین تصویر بیجان جز خطی درهم نماند

۵۳

## ۲۵۵

غیراز اینم کار دشواری نماند  
بارعهد دوست هم باری نماند  
وحشتی بیش از شب تاری نماند  
چون نماند امید، دیاری نماند  
آخر آن دم نیز هم باری نماند  
هیچم الا نقش پنداری نماند  
جز در ریغ از زیاد آثاری نماند  
زان گل و گلزار جز خاری نماند  
جز دو سطری قصه، گفتاری نماند  
ماجرای کم کن که بسیاری نماند  
تا خبرداری، خبرداری نماند  
عافیت ماند ارچه بیماری نماند  
چشم یاری ماند اگر یاری نماند

جز وداعم با جهان کاری نماند  
بارعهدی بود بردوشم زدوست  
بیم خفتن دارم از پایان روز  
چون گذشت ایام، دنیایی گذشت  
ای که گفتمی دم غنیمت دان ز عمر  
زانچه پندارم که درمن مانده بود  
درمن از نیک و بد آثار عمر  
از شباب و عشق جز ذکری نرفت  
زانهمه گفتار و کردارم بیاد  
ای که هیچ ازمانمی آری بیاد  
تا نشان یابی، نشان گم شد ز چشم  
زندگی زاد ارچه عیسایی بمرد  
گوش حسرت بود اگر بانگی نبود

آنکه گفت از غم نمی ماند امیر

راست گفت آری نماند، آری نماند

## ۲۵۶

در ما نشان زندگی از بندگی نماند      جز نام زندگی اثر از زندگی نماند  
ما را که سرزندگی حق کشیده ایم      در نزد خلق غیر سرافکنندگی نماند  
از هر چه در تصور ما آید از گناه      تنها همین تصور شرمندگی نماند  
امیدوار وعده احسان خلق را      غیر از جوار یأس پناهندگی نماند  
آنرا که چون امیر سرزندگی نداشت  
هر چند زنده ماند ولی زندگی نماند

تابستان ۱۳۴۸

## ۲۵۷

آنقدر ماندم بدنیا تا زمن چیزی نماند  
وز همه چیز جهانم غیر پرهیزی نماند  
غیراشکی سرد بعد از عمرها گرمی چو شمع  
عاقبت از هستی ناچیز ما چیزی نماند  
صد اثر گر ماند برجا یک صلا ی ظلم را  
یک اثر در آه مظلوم سحر خیزی نماند  
زانهمه نیکان خیر اندیش و خوبان سلیم  
هر کجا بینیم غیر از فتنه انگیزی نماند  
از نهیب شیخ آخر در گلستان وجود  
تا نماند ذکر حق مرغ شباویزی نماند  
دل چو از غم بهره یابد یابد از شادی نصیب  
هم نیماند بهار آنجا که پاییزی نماند

از وجود ما غرض تکرار دورزند گیست  
زندگانی ماند اگر پرویز و چنگیزی نماند  
شکوه از قسمت مکن باری که در بزم وجود  
جز بدست آرزوها جام لبریزی نماند  
گرچه درمن قدرت کاری بجز پرهیزیست  
همچنان ذوق گناهم ماند و پرهیزی نماند  
از سُکوه صحبت یاران چه میپرسی امیر،  
بر لب کس غیر حرف شکوه آمیزی نماند

زمستان ۵۹

## ۲۵۸

آنانکه چون دل از نفس گرم زاده اند  
شد صرف آه و ناله پیری جوانیم  
آزادی از قفس پر پرواز عمر ماست  
جیب گشاده در طمع بهره غنی است  
هرجا که بنگری در زندان آرزوست  
یک لحظه هم مرا بنشینند در کنار  
آنانکه رو بروشنی جمع داشتند  
یاران بزم اگر چه دم ازدوستی زنند

دنیا و آخرت بسر دل نهاده اند  
گویا که از نخست مرا پیر زاده اند  
ما را که دانه در قفس و دام داده اند  
دست و دل گشاده بدرویش داده اند  
بر روی ما دری که بر خست گشاده اند  
خوبان چرا بخصمی ما ایستاده اند  
چون شمع نیم سوخته بر رو فتاده اند  
خواهان روی ساده و صهبای باده اند

تحسین هرسخن کنم از هر کسی امیر  
پندارم آنکه بی هنران چون تو ساده اند

تابستان ۱۳۳۷



۲۵۹

آنان که دل زقید علائق بریده اند  
در حیرتم ز نخوت این پست همتان  
از نیستی چه غم که درین پنج روزه عمر  
از تندباد حادثه آگه مگر نیند  
ما مردمان بی خبر از کار خویش را  
یاران رفته راز که پرسم نشان امیر

از ما رمیدگان به کجا آرمیده اند؟  
زمستان ۱۳۱۲

۲۶۰

تن بهر ذلت برای جلب عزت داده اند  
ساده لوحانی که در بند مقام افتاده اند  
عمر آب زندگی چون آب خوردن لحظه ایست  
خلق را زین سان که سامان قامت داده اند  
هر چه زشتی خواهی از مردم فزون یابی که خلق  
بهر هرکاری بغیر از مردمی آماده اند  
ما چنین بیکاره ایم از ساده لوحیهای خویش  
دیگران هم یار ساده هم حریف باده اند  
روی آزادی نخواهد دید در عالم کسی  
تا گرفتاران عالم مردم آزاده اند  
همچنان از خون گرم خویش روزی میخورند  
اهل دل با توشه ای از دل ز مادر زاده اند

راست بینان جهان غیر از دو چشم حرص و آرز  
هیچ چیزی از جهان بر روی هم ننهاده اند  
دائم از نیرنگ مردم زرد رویی میکشند  
همچو ما آنانکه از نقش دورنگی ساده اند  
روز را شب میکنی تا شب بر روز آری امیر  
اینچنین عمری جهان سفته راهم داده اند

آذرماه ۶۰

## ۲۶۱

هرچه خواندم سخن عشق مرا یار نخواند  
نه همین یار که یکتا هم از اغیار نخواند  
پاسخ دعوت عشق از من و جان گوی به بخت  
هر که را خواند به یکبار، دگر بار نخواند  
با همه خدمت عشقی که نکویان دارند  
یکتن از آنهمه ما را پی یک کار نخواند  
هر که آمد نظری کرد در این دفتر و رفت  
هیچکس حرفی از این لوحه اسرار نخواند  
نیست جز عشق جدا از دل معشوق کسی  
یک پرستار که راز دل بیمار نخواند  
در سخن بخت رجز داشتیم از طالع خویش  
نیست یاری که مرا خواند و به پیکار نخواند  
هر که از خلق خدا را که بعزت خواندیم  
کس ندیده است که ما را بعوض خواند

سرخط دولت ماچون خط آزادی ماست

که اگر خواند کسی جزپی انکارنخواند  
عقل وهوش ازسرمن ناله دل بردامیر  
هیچ مرغی به ازاین مرغ گرفتارنخواند

اسفندماه ۶۲

## ۲۶۲

آن کس که لاف عقل بهرکارمیزند  
آخر بعمد دست بکارجهان زدیم  
چون سایه‌یی زشعله شمع است پیکرم  
ازعقل یک سخن مشنو در بیان عشق  
زآمد شد نفس شنوم ازدرون خویش  
فرصت شمار عمر گریزان عشق را  
سنگی که دست حادثه دارد در آستین  
مارا بعیب بیخبری طعنه میزنند  
ازنفس آرمیده خود درامان مباش  
صدپاره گشت پرده پندارنیک و باز  
ازیاد عمر رفته پریشان شوددلم  
پایش در آسمان مراد است گرم سیر  
این خواریم زعزت عشق است ایدریغ  
یکدم نزد بسینه من برمراد من

چون وقت کار شد دم ازانکارمیزند  
از جان گذشته دست بهرکارمیزند  
کزیک نسیم تکیه بدیوارمیزند  
دیوانه لاف عقل چه بسیارمیزند  
آن ناله‌ها که مرغ گرفتارمیزند  
دولت در سرای تو یکبارمیزند  
گر میزند به نخل گرانبارمیزند  
اینجا که مست طعنه بهشیارمیزند  
این خفته راه مردم بیدارمیزند  
دل نقش وی به پرده پندارمیزند  
ازیاد درد هم، دل بیمارمیزند  
چون چرخ هرکه دست به آزارمیزند  
خارم بدیده آن گل بیخارمیزند  
دل در برم اگر چه بتکرارمیزند

با گریه خوست زاده طبع مرا امیر

تابستان ۱۳۳۸

طفلی است نورسیده، از آن زارمیزند

۲۶۳

یارب این هوش ربایان دل آزاری چند  
میکشم خواری دنیا بصفای رخ عشق  
کار دل میکن و می نوش که آمد بوجد  
تابه کی رنج هوس بینم و آزار حواس  
خبر از مستی خود نیز نمیداشت کسی  
چون بر آریم با آزادی و راحت نفسی!  
تا نمیداشتم اندوه گرانباری خویش  
خورده بودم غم هر سوخته دل چون غم خویش

سخن آن بود که «پروین» به فلک بردامیر  
چند گویی سخن از گفته خود باری چند

تابستان ۴۳

۲۶۴

کسی که کار هوس چون من اختیار کند  
ز کار آب بخاک سیه در افتادیم  
مرا بوصل خود ای گل امیدوار مکن  
بدست قدرت خویش اختیار خود بسپار  
بزر درویی خود رنگی از جهان دیدیم  
ز عزت یافته از ذل خواجه شدم معلوم  
رواست طائر حرمان نصیب روزی را  
زما و زندگی ما در این زمانه می پرس

با اختیار خود آهنگ اضطرار کند  
مباد آدم بیکاره هیچ کار کند  
که مرگ هم نکند آنچه انتظار کند  
که اختیار نکرد آنچه اضطرار کند  
خزان بگلشن ما کار نوبهار کند  
که سفته گر نکند بندگی چه کار کند!  
کز آشیانه بسوی قفس فرار کند  
که زندگی نکند آنکه کارزار کند

چنین که عشق مرا رازدار خود نشمرد      عجب که راز مرا گریه آشکار کند  
همیشه در خورا حسان روزگار کسی است      که زندگی به تقاضای روزگار کند  
مراسپاس «سیاسی» فریضه است امیر  
که یاد من بسخنهای آبدار کند

۵۳

## ۲۶۵

زهر گردد باده نابی که در جامم کنند  
تلخ گردد شهد شیرینی که در کامم کنند  
گر خمارم، سرگران از دور قسمت نیستم  
میخورم از درد و صاف، آن می که در جامم کنند  
انچنان طفلم جهانرا کز فریب صدنوید  
باز هم از گریه نتوانند آرامم کنند  
عمری از آغاز بی انجام رنجی ساختند  
تا چنین بازیچه آغاز و انجامم کنند  
گر نه یکبار دگر از پختگی میسوختم  
از خدا میخواستم تا همچنان خامم کنند  
آشیان در باغ دارم لیکن از هرسوی باغ  
آشیان را تنگ تر از حلقه دامم کنند  
باده خمخانه افلاک در جوش ازمن است  
من نه آن رندم که بایک جام می رامم کنند  
ننگ نخوت بردم از سودای نام و غافلیم  
کانچه بامن کرده اند این خلق بانامم کنند

پا بیای زندگی آهسته بردندم براه  
کاشنای رنگ هرذامی بهرگامم کنند  
آمد آن هنگامم از پیری که بی پروای عقل  
گلرخان رسوای عشقی نابهنگامم کنند  
میزنم چون رعد بانگ از نیک فرجامی امیر  
گرچو «رعدی» خوب رویان فکر فرجامم کنند

بایبز ۱۳۴۱

## ۲۶۶

آنکه درمان تن زار ودل نالان کند  
گر تواند چاره درد من از درمان کند  
هرکه یابد آشکارا گنج پنهان مرا  
آن خرابم من که آبادی مرا ویران کند  
صبحدم چون ژاله زان گلبن نه، کز خود میروم  
گر شبی آن گل مرا بایوسه ای مهمان کند  
آدمی تنها ز مادر زاد تا تنها زید  
زان چو با خود انس گیرد دوری از اخوان کند  
هرکه باما کرد نیکی بنده حکمش شدیم  
آنچه هرگز بندگی بامان کرد احسان کند  
شادی دنیا بمقدار کم و بیش غم است  
مشکل نو مشکل دیرینه را آسان کند  
گر برای زندگی درمان زخم ماکنند  
زخم های زندگی را کیست تا درمان کند

میزبان صدهن تلخی زهرشکرلبیم  
کیست تا مارا بشهد بوسه ای مهمان کند  
عقلِ فرمانده به تأیید خداوندی نکرد  
آنچه در فرمانبرها نفس نافرمان کند  
هیچ جزبی رغبتی از مابکاری سرنزد  
کارخوبان است آن کاری که دل ازجان کند  
مردم دنیا امیر از تشنگی خواهند مرد  
گر سراب آرزو روی از جهان پنهان کند

تابستان ۴۰

## ۲۶۷

شادمانی چون غمی را از دلم بیرون کند؟  
با چومن آزرده جانی شادمانی چون کند؟  
خوار غربت در دیار خود چوما هرگز مباد  
هرکه ما را از دیار خویشتن بیرون کند  
همچنان با حق به کبر و سرکشی خواهیم خاست  
گر فلک یکروز ما را نیز چون قارون کند  
هر زمان نان پاره ای از رزق ما کم کردنست  
آسمان در طالع ما آنچه روز افزون کند  
دیو خوگشتیم در پاداش هرکاری، که دیو  
نیک یا بد هرچه با انسان کندوارون کند  
تا زمین مهد صفا و راستی گردد ز عشق  
کاش حسن آسمانی عقل را مجنون کند

صید مه رویی پری پیکر امیر بینوا  
باکدامین دست و پا یا باکدام افسون کند

زمستان ۱۳۴۹

## ۲۶۸

آنچه باما دل بنام خیر و احسان میکند  
کافر مگر هیچ کافر با مسلمان میکند  
ایمنی از شر نفس خویش تا او گرسنه است  
این لئیم آندم که گرد دسیر، عصیان میکند  
چيست فرق عقل و جهل اینسان که مرگ بیدریغ  
حکم بردانان و نادان هر دو یکسان میکند  
آنکه میگوید سخن در شرح اسرار حیات  
خواب را در خواب، تعبیر پریشان میکند  
بامتاع هفت کشور هیچ بازرگان نکرد  
آنچه صوفی بامتاع کفر و ایمان میکند  
دل که پیش آهنگ مادر هر طریق از عشق بود  
میکند کاری که خود را هم پشیمان میکند  
هر که چون ما گنج استغنانهان در خاک یافت  
خانه خود را بدست خویش ویران میکند  
در هوای کام، کار ما به ناکامی کشید  
کامیابی آن کند باما که حرمان میکند  
درد جان خسته گر از عمر بیزارم نکرد  
رنج حفظ تن به سختی سیرم از جان میکند



آنچه را با دیگران در یک نفس کرده است مرگ  
زندگی با جان ما در هر نفس آن میکند  
جلوه گاه اشک ما تاریکی شبهای ماست  
هر که دارد گوهری از غیر پنهان میکند  
چرخ اگر ما را نمیآرد بخاطر دور نیست  
پیراگریادی کند گاهی ز نسیان میکند  
نیست کاری خوب تر از خدمت خوبان امیر  
این بود کاری که هر بیکاره از جان میکند

۵۳

## ۲۶۹

نیست تنها دردم از جوری که دشمن میکند  
طالع من دوست راهم دشمن من میکند  
با کسی کز نیکخواهی خیر دشمن نیز خواست  
میکند هر دوست هم کاری که دشمن میکند  
دل منه بر هیچ حال از آدمی کاین کهنه کار  
هردم از احوال نونو جامه برتن میکند  
حکم نیکان و بدان در زادبوم مایکیست  
با گل و خار است یکسان آنچه گلخن میکند  
جلوه حسنی بوجد آرد دل افسرده ام  
آسمانرا برق در یک لحظه روشن میکند  
هر زمان در گردش از حالی بحال دیگرم  
تاب سینی گردش دنیا چه با من میکند

بادلِ چون شیشه‌ما سخت روئیهای خلق  
میکند کاری که با آئینه‌آهن میکند  
هرشبم با یادعشق ازدامن شبهای عمر  
قطره‌های اشک حسرت جا بدامن میکند  
شعرمن نوزادِ اندیشه است از رقت امیر  
زیز، سبب چون کودک نوزادش یون میکند

اسفند ۵۹

## ۲۷۰

تنهاغم خود، نیست، که تابودم را بود  
اکنون که بجزهیچ ندارم چو جبابی  
مانیز ندیدیم زکس مهر و وفایی  
ناجنسی مردم گنه ماست که مارا  
زینسان که باندیشه ازین خلق جدآیم  
شرح ستم پیری و پایان فسانه است  
درهیچ کجا یافت نشد گوهر آرام  
پیرانه سراز من چو هوس روی نهفتی  
چندان که بهرسوی دویدیم ندیدیم  
ترسم که بفردای قیامت شناسیم  
هرجا که غمی بود نصیب دل ما بود  
دانم که بجزهیچ نبود آنچه مرا بود  
تا بود همین قصه‌یی از مهر و وفا بود  
سودای جدا، خوی جدا، حال جدا بود  
خوش بوداگر عالم مانیز جدا بود  
از قصه عمر آنچه که در خاطر ما بود  
این گوهر اگر بود در اقلیم رضا بود  
امید وفا از توهم ای عشق خطا بود  
آنجا که در اندیشه ما بود کجا بود  
خود را که ز ما آنچه بجبا بود ریا بود  
امروز دل آزرده اسیری که تو بینی  
یکروز دل آسوده امیری بخدا بود

بهار ۱۳۳۲

## ۲۷۱

اینجا مرا بجز هیچ حقی نبود، تا بود  
تقدیر من چنین بود، گر حق نبود یا بود  
غربت سرای ما را نام وطن که داده است  
این خاک تیره تا بود خاک فرار ما بود  
آنکس که مابه هر کار باز چیه ایم اورا  
باما نگفت از این کار اورا چه مدعا بود  
یکروز هم نبودم بی محنت جدالی  
گر زندگی جدالست این زندگی مرا بود  
دنیا نداشت چیزی جز رنج تیره بختی  
آسایشی که گفتند در آرزوی ما بود  
مختارِ کارم اما مضطرّ اختیارم  
کان اختیار من نیز تقدیری از قضا بود  
چون و چرای هستی پایان نمیپذیرد  
تا آسمان بپا بود این چون و این چرا بود  
دنیا و کار دنیاست زندان و کار زندان  
مارا که زندگانی از طبع ما جدا بود  
از دوستان دیرین یکتا نماند بامن  
هم حسن سست پیمان، هم عشق بی وفا بود  
بدخواه جمع یاران دنیا و دولت اوست  
بیگانه کرد دولت آنرا که آشنا بود  
عمری امیر مسکین با مرگ زندگی کرد  
اینجا که نیست فرقی در بین بود و نابود  
زمستان ۵۷

۲۷۲

هرکه را دیدیم باما برسرپیکار بود  
یارهم با ما درین پیکار چون اغیار بود  
بی نصیب از یاریم ز آنرو که از فرمان دل  
دشمن خود بود چون ما هرکه باما یار بود  
آفرینش یک تجلی در بهار عشق کرد  
زان گلی بی خار تنها زیب این گلزار بود  
لازم شرم است صبر از جور بیشرمان مرا  
چاره جز زاری نبود آنرا که بی آزار بود  
ما چو دل یک عمر خون از پهلوی خود خورده ایم  
رزق ما این بود اگر کم بود اگر بسیار بود  
وقت طاعت نیست صوفی را زغوغای مرید  
کافر این زند مردم دار اگر دیندار بود  
بود بازار هنر هم چون دکان بخت ما  
از متاع ما اگر چیزی در آن بازار بود  
زین جماعت گر عزیزیشان خواهی گرفت  
سوی آنکس بین که چون مادر نظرها خوار بود  
یک دو روزی بیشتر باما سریاری نداشت  
عشق هم مانند عقل از روی ما بیزار بود  
آنکه او را باره ربیغاره میباید کشید  
از کمال کاردانی بود اگر بیکار بود  
سیر شب خوشتر ز سیر آسمان میآدم  
گر بجای چشم خواب آلوده دل بیدار بود

رنگی از صورتگر دل بود درغیب و شهود

آدمی را آنچه نقش پرده پندار بود

اینچنین بیکار وتن پرور نمیبودی امیر

گرتوراهم بامی ومستی چومردم کار بود

۵۳

## ۲۷۳

کار او بامن همین پیکار بود  
هرچه بود از بخت ناهنجار بود  
همچنان گر عشق با من یار بود  
صورتی از پرده پندار بود  
خوار بود آنکس که بی آزار بود  
گل بگلشن بی بها چون خار بود  
هم غم نوبودا گر غمخوار بود  
هرچه بود از نیک و بد، یکبار بود  
از امید عافیت بیمار بود  
حاصل ما هم دل پر بار بود  
تا رضا کم بود، غم بسیار بود  
مرگ هم از زندگی بیزار بود  
هرچه بود از عشق شیرین کار بود

گر مرا با آشنایی کار بود  
شکوه از هنجار یارانم خطاست  
غم باسانی حریف من نبود  
نقشهای دلفریب این سرای  
عزت هرکس بقدر ظلم اوست  
نخل مابی برگ ازین آب و گل است  
خاطر ما را ز غمهای کهن  
پاس دار، ایام صحبت را که عمر  
یأس از درمان شفا بخشد که دل  
هرچه را از نیک یابد حاصلی است  
غم سرآمد چون رضا بسیار شد  
جزدمی با زندگانش کار نیست  
بازوی فرهاد این قدرت نداشت

کار دل هم بر نیامد از امیر

بسکه هم بیکاره هم بیکار بود

## ۲۷۴

صدشکر که عمرگذران عمرسفر بود  
گرزود گذربود و گردیرگذربود  
از بی خبری قصه بسیار شنیدیم  
ایکاش که مارا هم ازین قصه خبر بود  
ازمن خبر عمر بسر رفته چه پرسى  
جز هیچ مگر رفت و بجز هیچ مگر بود؟  
تهمت بخود از عشق چه بندم که ندیدم  
یکشب که مرا یار به بر، حلقه بدر بود  
چون عالم اندیشه ما عالم مانیز  
ایکاش که از عالم این خلق بدر بود  
این بود زدانش ثمر ما که ندانیم  
کاین آمدن و رفتن مارا چه ثمر بود  
از نیک و بد آنها که بمن رفت ازین پیش  
گویی بجهان دگر و عمر دگر بود  
جایی که هنر بسته بشرمی دعوی است  
ما را هنر دعوی اگر بود هنر بود  
خجالت ز تمنایى و شرمی زنگاهى  
از عشق همین بود مرا بهره اگر بود  
سودایی وقت خوش از اندیشه نبودم  
گردر دلم اندیشه یی از نفع و ضرر بود  
از دست طمع پیشه هر بیسروپایی  
تابود، مرا پای بگل دست بسر بود

تنها نه دوارا که دعا را هم اثر نیست  
درما که زهر چیز بجز درد اثر بود  
در شعر بجایی نرسد چون تو امیرا  
آنرا که بجز کار سخن کارد گر بود

تابستان ۱۳۵۰

## ۲۷۵

بیهودگی زندگی از مرگ بتر بود  
فرسودگی و غمزدگی، مرگ دگر بود  
آسودگی نیستی از زحمت هستی است  
آسایش منزل، ثمر رنج سفر بود  
آن دم که بغفلت رود از عمر، عزیز است  
در بیخبری بود اگر هیچ خبر بود  
خود را بچه سان باز شناسیم که مارا  
هر روز دگر، طبع دگر، خوی دگر بود  
هر بی هنری ره به هنرمند گرفته است  
دیدیم که در بی هنری نیز هنر بود  
یکدم سرم از وسوسه نفس تهی نیست  
تابود، مرا هر چه بجز عقل بسر بود  
چون عالم اندیشه ازین عالم و این خلق  
خوش بود اگر عالم ما نیز بدر بود  
در پرورش ما چه ثمر بود ندانم  
ما را که فرو ریختن برگ ثمر بود

از شرم به رخسار کسی رنگ نمی‌ماند  
بر چهره گراز کرده ما رنگِ اثر بود  
چون سایه افتاده در آب از گل شاداب  
ای عشق نشانی ز تو در دیده تر بود  
ما رهسپر ملک خیالیم که مارا  
تنها بهمین سوی جهان پای گذر بود  
از شادی آغاز حیات آگهیم نیست  
زین قصه همین غصه پایان بنظر بود  
یک هم سخنم نیست امیرا ز سخن نغز  
سود من از این پیشه جان مایه ضرر بود

تابستان ۱۳۵۰

## ۲۷۶

دنیای من چو عالم تصویرِ خویش بود  
هر روز و هر شبم چو شب و روز پیش بود  
یک عمر ناخوشی ثمریکنفس خوشی است  
انصاف ده که نوش جهان نیز نیش بود  
غافل مشوز شیوه دنیا که در فاه  
آن پیش بود کز همه در حیل بهیش بود  
در دور ما ز بس بهم آمیخت کفرودین  
ما خود بحیرتیم که ما را چه کیش بود  
ناز طبیب چند کشم در علاج دل  
هرگز نیافت مرهمی آن دل که ریش بود



یکروز نیز خاطر جمعی نیافتیم  
تا بود خاطر من مسکین پریش بود  
میبرد رشک راحت زندانیان شهر  
هرکس که چون امیر گرفتار خویش بود

تابستان ۳۷

## ۲۷۷

آسودگی اگر چه خیال محال بود  
تا بود، در تصوّر ما این خیال بود  
یکروز بی جدال حریفی نزیستیم  
این زندگی نبود، نزاع وجدال بود  
شناختم زبی بصری نقد حال خویش  
غافل که هر چه بود همین نقد حال بود  
تا خورده ایم، خون دل خویش خورده ایم  
یعنی همیشه روزی ما از حلال بود  
مارا زهمنشینی خوبان گزیر نیست  
هر جا که عشق بود قرین جمال بود  
دارم حساب سال و مه عمر رفته را  
تنها همین نصیب من از ماه و سال بود  
فکری که بهره یی برم از زندگی نبود  
چون دیگران مرا هم اگر فکر مال بود  
درعین وصل نیز غم هجر داشتیم  
همزاد شادمانی ما هم ملال بود

بی‌موجبی نداد فلک گوشمال ما  
نقصی که یافتیم بقدر کمال بود  
میشد بدست دل همه صرف زوال من  
گر عمر من چو عمر ابد بی‌زوال بود  
مارا گذر بعالم واقع امیر نیست  
چون شعر زندگانی ما در خیال بود

بهار ۱۳۴۹

## ۲۷۸

مرا که یار کهن نیز دشمن من بود  
نبود غیر خود آنکس که بخت دشمن بود  
چنین ز نفرت عشقم ز پیر شد معلوم  
که عشق پاک نظر بلهوس ترا ز من بود  
دل‌م ز آتش غم ذوب گشته بود اگر  
بجای مشتِ رگی چند کوه آهن بود  
برفتن تو مرا کشت زندگی‌ای عشق  
تورا که جان منی خون من بگردن بود  
از آن دیار جز آوای زشت زاغ نخاست  
که خار زیب گلستان و گل بگلخن بود  
نیافتیم تأثر ز رقت سختی  
درون سینه ما دل چون عضوی از تن بود  
همای دولت دنیای سایه آسارا  
همان بقصه ما بال سایه افکن بود

بسینه ز نفس تنگ تر پرندۀ جان  
تمام عمر در اندیشه پریدن بود  
ز پرده داری بخت سیاه در شب عمر  
نبود روشن اگر آتشم بخرمن بود  
بآب روشن می بارها فروشستم  
زدست شیخم اگر لگه ای بدامن بود  
چه غم ز پیری اگر عشق بود حامی من  
خزان نداشت اثر تا گلی بگلشن بود  
در آن زمان که نگاهم فروغ شادی داشت  
بچشم من شب تاریک روز روشن بود  
زبان ظاهر مردم زبان باطن نیست  
امیر با همه قول فصیح الکن بود

۶۱/۱۰/۲۱

## ۲۷۹

صلاح کارنه در دست مصلحت بین بود  
که دست دست قضا بود و مصلحت این بود  
به هر کتاب که آیینی از وفا خواندم  
نیافتم که وفا در کدام آیین بود  
زیاد برده من، عشق را می پرس از من  
که وا گذاشت مرا گرچه یار دیرین بود  
ریای شیخ به تقلیدش از عوام کشید  
که دین شیخ رضای عوام از دین بود

در آن سفر که بصوفی رسید حفظ طریق  
نبود درخطر آن رهروی که مسکین بود  
باختیار نماندم دراین سرای فریب  
مرا چوپای گریزی نبود تمکین بود  
بس این کرامتم از شیخ کز تصرف اوست  
که لب بذکر دُعا، دل بفکرنفرین بود  
بمهر کوش و مودت که دیده‌ام بسیار  
دل زمهر و مودت تهی پرازکین بود  
مگو که زندگی ما، زمان ماسخت است  
زمان همیشه چنین بود و زندگی این بود  
لبم جدا نشد از شهید بوسه لب او  
که عذر خواهم و گویم چه قدر شیرین بود  
امیر شعر تو را برگزید آن گل حسن  
نبود جز تو کسی را گلی که گلچین بود

۶۱/۱۰/۵

## ۲۸۰

جزاین نماند مراهم اگر شبابی بود  
بنزد آنکه جهانرا بچشم حال شناخت  
زداغ آرزو آنقدر سینه سوخته‌ام  
شبی که قصه به آخر رسید دانستیم  
بهیچ باب ز پرسش نمیشدم خاموش  
دل فریفته ساقی جوانی ماند  
بیادمن، که شبی بود و ماهتابی بود  
گذشته خوابی و آینده اضطرابی بود  
که آب نیز بچشمم کم از سرابی بود  
که آنچه زال فلک گفت بهر خوابی بود  
اگر امید جوابم زهیچ بابی بود  
که در پیاله او بود اگر شرابی بود

از این محیط گران سربدر نیاوردیم  
کسی نگفت مرا کافتاب ذره کیست  
نمود هستی ما کمتر از حسابی بود  
نبود غیر غمی در خرابِ سینه من  
در آن مقام که هر ذره آفتابی بود  
چنین گمان برم از هر ورق زدفتر عمر  
دروغ بود که گنجینه در خرابی بود  
که آنچه بود درین قصه از کتابی بود  
نبود عمر عزیز آنچه برتورفت امیر  
که ماه و سال بغم رفته را حسابی بود

زمستان ۱۳۲۹

## ۲۸۱

شکسته رنگی من نقشی از جوانی بود  
ز حادثات جهانم همین تسلی بس  
بمیزبانی این خانه می دهند فریب  
فضای خاک کم از چرخ تابناک نبود  
ز بی ثباتی ایام وصل دانستم  
همیشه کامروا در جهان توانی زیست  
شمار سال وفات از زمان پیری گیر  
نبود سر بگریبان خود عبث ما را  
نفس ز سینه تنگم نیافت راه گریز  
بهار عمر مرا جلوه خزانگی بود  
که نیک یابد آن هر چه بود فانی بود  
مرا که مهلت یکروز میهمانی بود  
اگر شعار جهان مهر و مهربانی بود  
که عشق نیز وفا پیشه ای زبانی بود  
اگر بطبع جهان در جهان توانی بود  
که زندگانی اگر بود در جوانی بود  
درون سینه ما عالمی نهانی بود  
همین که جان نسپر دم ز ناتوانی بود  
امیر رسم و ره زندگی می پرس از من  
که زندگانی من شبه زندگانی بود

بهار ۴۵

۲۸۲

مگو که زندگی پیرزندگانی بود  
زجاودانگی عمر آرزومندی است  
از آن چوقصه ام آلوده غبارخیال  
نبود هیچ بجز مهرخویش دردل ما  
چومن بزندگی دیگران توانی زیست  
برون زعالم پیدای مردمم که مرا  
چو طفل بی خبر آنروز شادمان بودم  
بحیرتم که چرانام زندگی دادند  
که زندگانی اگر بود با جوانی بود  
اگر حکایتی از عمر جاودانی بود  
که زندگانی من یاد زندگانی بود  
همین حکایتی از مهر و مهربانی بود  
اگر بکام دل دیگران توانی بود  
درون سینه خود عالمی نهانی بود  
که شادمانیم از فکر شادمانی بود  
چنین نمایش بیهوده را که فانی بود  
زخار خار گناه نکرده بودامیر  
اگر مرا غمی از رفتن جوانی بود

تابستان ۱۳۵۰

۲۸۳

بهیچ کار اگر درمن اختیاری بود  
فغانکه جز طلب دشمنی زدوست نبود  
شمار عمر زتشویش مرگ روشن کرد  
ز سوز پیکر لاغر نبود گریه من  
بهیچ دیده فروغ بصیرتی نگذاشت  
ز خاکساری خود بیش ازین نمیدانم  
مباد نسبت بیکارگی درست مرا  
نبود در شمر عمر، زندگانی ما  
جزاین نبود که آنهم به اضطراری بود  
اگر توقع کاری مرا زیاری بود  
که زندگانی ما رنج انتظاری بود  
ز شمع سوخته اشکی بیادگاری بود  
درست بود که این خاکدان غباری بود  
که خاک طینت من خاک رهگذاری بود  
اگر مرا سر رغبت بهیچ کاری بود  
که رفت و آمد ایام را شماری بود

ندیده ایم زیاری نشان بمدت عمر شنیده ایم که یاری بروزگاری بود  
بهیچ وعده از اول امیدوارمباش که ناامید هم اول امیدواری بود  
حریف گفت زطفلی امیرفاسق بود  
سخن بطعنه چه گوید بخلق، آری، بود

تابستان ۱۳۴۸

## ۲۸۴

هیچوقت از گنهم چاره به تدبیر نبود  
سراین کارم اگر زود و اگر دیر نبود  
باچنین نقص خرد آدم حیرت زده را  
حسن تقدیر همین بود که تدبیر نبود  
مرغ حق را دهن آلوده نمی بود بخون  
سخن حق اگر اینگونه گلوگیر نبود  
آدمی هیچ کم از پرده تصویر نداشت  
اینقدر بود که بر پرده تصویر نبود  
دام تحت الحنک از چیست که افکنده بدوش  
گر مسلمانانی شیخ از سرتزویر نبود  
منع پیری است که دست و دل من برد زکار  
ورنه هیچ از گنهم چشم و دل سیر نبود  
پایم از جمع حریفان به دگرسوی نرفت  
حلقه انس کم از حلقه زنجیر نبود  
هیچ پیری ز جوان کوتهی از فسق نداشت  
گر جوانرا سخن از سرزنش پیر نبود

با چنین شرم که بخشی دگر از نعمت اوست  
هیچکس بود که شرمنده تقصیر نبود؟  
سبب آنچه که دیدیم ندانست کسی  
خواب آشفته ما در خورتعبیر نبود  
خانه آخرت ما که خراب از گِل ماست  
خانه ای بود که شایسته تعمیر نبود  
تهمت کفر کسی را بجوانمردی شیخ  
هیچ تطهیر به از نسبت تکفیر نبود  
دم گرم تو امیر از دم «گرمارودی» است  
ورنه درگفته تو اینهمه تأثیر نبود

۶۲/۸/۹

## ۲۸۵

هیچوقت از گنهم قدرت پرهیز نبود  
سراین کار به پیرانه سرم نیز نبود  
گنه از همچومنی نیست ز نافرمانی  
عقل و دین بود ولی قدرت پرهیز نبود  
گر گلوگیر نمی بود زحق دم زدنش  
بچنین حالتی آن مرغ شب آویز نبود  
بسبک سیری ایام شبابی ای عشق  
عمرهم چون توگران طبع و سبک خیز نبود  
گرو قاری است به پیری زشکوه غم ماست  
بی صفا بود غرو بی که غم انگیز نبود



رفته بود از دلم اندیشه پیری به شباب  
در بهارم غم بی برگی پاییز نبود  
گرچه یک عمر گرفتیم سراغ از همه چیز  
هیچ جز عشق درین هستی ناچیز نبود  
زندگی کردن ما گر هنری بود امیر  
چون هنرهای دگر این هنرت نیز نبود

تابستان ۱۳۳۶

## ۲۸۶

گر گلی میداشتم پروایی از خارم نبود  
غم حریف زور و دنیا مرد آزارم نبود  
نیست از بیکارگی مزدوری بی مزدمن  
رنج کارم بود اما بهره کارم نبود  
آنچه را کز دیدنیها راست می پنداشتم  
هرچه بود از نیک و بد جز نقش پندارم نبود  
خواستم تا لحظه یی فرصت شمارم عمر را  
لیکن آن فرصت که بینم فرصتی دارم، نبود  
غیر آن روزی که آتش در متاع خود زدم  
از کسادی هیچ روزی روز بازارم نبود  
عاقبت هر دوست هم شد خصم پیکاری مرا  
گرچه من بادشمن خود نیز پیکارم نبود  
من به ترک راحت از غوغای زحمت رسته ام  
رنج کم چون دیگران از عقل بسیارم نبود

یکزمان منم ز یاران چشم یاری داشتم  
لیکن آنروزی کزین مردم کسی یارم نبود  
ازدل حسرت نصیب من چه می‌پرسی امیر  
تا دلی در سینه من بود دلدارم نبود

زمستان ۱۳۳۷

## ۲۸۷

حسرت گل داشتم گرره بگلزارم نبود  
آرزوی یار در دل بود، اگر یارم نبود  
عشق اگر در کار فرمایی مرا میداشت پاس  
من که سرگردان و بی‌کارم غم کارم نبود  
آنهمه بارگران کز عمر می‌بردم به دوش  
تا شدم نزدیک منزل هیچ دربارم نبود  
تا گلیم بخت من شد پرده کالای من  
صدمتاعم بود اما یک خریدارم نبود  
احتیاجم بیشتر شد هر چه نعمت بیش شد  
تا مرا کم بود روزی، فقر بسیارم نبود  
بنده‌یی همچون مرا پیرانه سرآزاد کرد  
عشق هم چون عقل سوداگر نگر نهادارم نبود  
زندگی را جز بروز واپسین نشناختم  
تا نیامد وقت خفتن چشم بیدارم نبود  
آنچه می‌پنداشتم روزی که عمری بامنست  
آنچنان رفت از نظر که امروز پندارم نبود

بار بیکاری امیرا زهمت خودمیکشم  
تا نه پنداری که از بیکارگی کارم نبود

زمستان ۱۳۵۰

## ۲۸۸

یاد از آن عهدی که جز عشق از جهان کارم نبود  
حال زارم بود اما رنج آرام نبود  
درد من در عشق از بیدردی معشوق بود  
صد طبیبم بود اما یک پرستارم نبود  
گرم را گرم است بازار از متاع سوخته است  
ورنه یکروز از کسادی روز بازارم نبود  
خضم در پیکار با من نقشی از خود دیده است  
ورنه من با هیچکس جز خویش پیکارم نبود  
قوت هر کس بقدر قدرت آزار اوست  
من بحال زار از آن بودم که آرام نبود  
در هجوم آرزوها مرده بودم پیش از این  
گره‌مین یأس کم از امید بسیارم نبود  
نیست خار بی نصیبی قسمت امروز من  
در بهار عمر هم یک گل بگلزارم نبود  
یک گرفتاری نبودی طبع آزاد مرا  
از ریا گرنام آزادی گرفتارم نبود  
تا نخیزد شیشه جانی چون مرابانگ شکست  
خودنمیدانم که غیر از هیچ دربارم نبود

عشق هم چون عقلِ سنگین دل مرا زیادبرد  
ورنه من جز با می و مطرب سروکارم نبود  
اینقدر دانم که عمر و زندگی نامی امیر  
بود دردنیا ولی بودی که پندارم نبود

بایز ۵۵

## ۲۸۹

بهره از یاری نصیب هیچ دتاری نبود!  
یا چومن بیطالعی را بهره از یاری نبود  
گر کسی سودی نبرد از ما زیانی هم نبرد  
کار ما این بس که ما را با کسی کاری نبود  
هر زمان در بند هر قدرت اسیر تهمتی است  
در جهان مانند آزادی گرفتاری نبود  
تساک از آن گریذ ز هر دستی، که بی خار جفاست  
چاره جز زاری نبود آنرا که آزاری نبود  
یکنفس هم بی جدال این و آن بر ما نرفت  
زندگی در نوبت ما غیر پیکاری نبود  
گر ز خس هم کمترین اینجانه جای گفتگو است  
هیچ گل در هیچ گلخن برتر از خاری نبود  
ملک آسایش به تدبیر قناعت یافتیم  
هر که را کم بود خواهش رنج بسیاری نبود  
یک حقیقت بود دنیا را که آنهم مرگ بود  
آنچه پنداری که بود الا که پنداری نبود

ناشناس طبع هرکس چون دکان بسته ایم  
گرم‌تاعی بود ما را روی اظهاری نبود  
با تن تبتدار دارم هر نفس تیماردل  
هیچ بیماری بغیر از من پرستاری نبود  
یک سخن از ما بصد زاری نخواهد کس امیر  
این متاع کهنه را تا بود بازاری نبود

۵۳

## ۲۹۰

شب که در بزم منت از غیر بیزاری نبود  
بود دردی دردل اما جرأت زاری نبود  
درد را بر من امید مرگ آسان کرده است  
ورنه جان خسته ام را تاب بیماری نبود  
صبر ما در مرگ یاران فاش سازد کز نخست  
بود نامی از وفا اما وفاداری نبود  
دسترنج مردمان بردی و هنگام رحیل  
اینقدر فرصت کز آنها دست برداری نبود  
در چنین محفل که بیداری برای خفتن است  
طالع ما را همان بهتر که بیداری نبود  
بگذر از همواری و نرمی که از آزار خلق  
آب را آرام بود آنجا که همواری نبود  
آنکه از پنداری بی حاصل اجل از یاد برد  
چون اجل آمد چنان بردش که پنداری نبود

در پناه عشق هرذلت امیرا عزتی است  
گر گلی می بود ما را بیمی از خواری نبود

بهار ۱۳۱۲

۲۹۱

بخت ما را طالع یاری نبود  
آنچه را کز خویش می پنداشتم  
کار عقل سود جو بود این خلاف  
حال تیغ تیز پیدا کن که حال  
زندگانی بود مرگی دیرباب  
هر که گوید این جهان اصلاً نبود  
گرچه ما را جز نمودی بیش نیست  
بار را در بارخانه قدر نیست  
جز من مسکین که در کار دلم  
زان سبب خوارم که در هر گلخنی  
آزمودم من که در زندان خاک  
بس همین وصفی زیاری کز نخست

یار ما غیر از جفاکاری نبود  
هیچ الا نقش پنداری نبود  
ورنه کس را با کسی کاری نبود  
زار بود آنرا که آزاری نبود  
هر که را دل بود و دلداری نبود  
گویشم آری نبود، آری نبود  
آن نمود سُخره هم باری نبود  
هر کجا دین بود دینداری نبود  
هیچ بیماری پرستاری نبود  
هیچ گل را ارزش خاری نبود  
غیر آزادی گرفتاری نبود  
نام یاری بود اگر یاری نبود

بهر طبع کاردان من امیر  
بود بیکاری اگر کاری نبود

۲۹۲

هرکه عاشق شد نه چون ما عاشقی مضطر شود  
آتشی باید که با یک شعله خاکستر شود  
جا بزندان غم از گلزار شادی کرده ایم  
هرکه چون ما گشت مختار هوس مضطر شود  
بیشتر دارم امید زندگی از بیم مرگ  
هرچه در من احتمال زندگی کمتر شود  
در لباس حاجتی هر دم برنگی دیگریم  
عاقبت بازیچهٔ تقدیر بازیگر شود  
چشم آرام و ثبات از مردم عالم مدار  
کادمی در هر نفس خود عالمی دیگر شود  
زندگانی راست این مهلت نه مارا و ترا  
آنچنان سر کن که عمر زندگانی سر شود  
بر نیامد هیچ کار آخر زدست تنگ ما  
بممر ما شد صرف حرفِ گر برآید، گر شود  
خود بتی معجز نما گردد بنزد خاص و عام  
گر بتأویل مسلمانی کسی کافر شود  
گوشمال درد، دل را نازکی بخشد امیر  
هرچه صیقل بیش بیند شیشه، روشنتر شود

۲۹۳

هر روز از زندگی ما سخت تر شود  
کمتر شود هر آنچه بروزی خورم و لیک  
مامهره های بازی غیریم و سود غیر  
عدل و برابری، شدنی نیست در جهان  
امروز دعوی هنر از هنر به است  
اکسیر بی نیازی ازین مردم است و بس  
فیض دعا بدست ثمر بخش داده اند  
این مهلت دوروزه نیز زد بسعی ما  
چندانکه شکر میکنی از بد بتر شود  
خون دل آنچه بیش خورم بیشتر شود  
بر ما هر آنچه حکم شود بی خبر شود  
این کار اگر شود بجهان دگر شود  
هر کس که مدعی نشود بی هنر شود  
اینست آنچه خواسته ام من، اگر شود  
چون بی ثمر شدیم دعا بی اثر شود  
طوری بسر بریم که عمری بسر شود  
مرگی است بی تسلی آرامشی امیر  
عمری که صرف خوردن خون جگر شود

تابستان ۱۳۳۲

۲۹۴

گر شبی از عمر من باروی ماهی سر شود  
هر شب و هر روز من روز و شبی دیگر شود  
دل چو شد بی عشق، آرام و قرار از وی مجوی  
در کف باد است آف آتش که خاکستر شود  
آرزو را عمر جاوید است دردلهای ما  
بیش از این نبود که عمر زندگی سر شود  
طفل معنی را بخوناب جگر پرورده ایم  
گوهر باشد صدف، تا این صدف گوهر شود



دانه خالشبچشم از دانه گندم به است  
در بهشت عشق آدم، آدم دیگر شود  
ما بدرس علم خود را هم ز خاطر برده ایم  
درس عشق است آنچه در یکشب ترا از بر شود  
چشم آگاهی ز پیری داشتم لیکن امیر  
هر چه عمر افزون شود غفلت هم افزونتر شود

زمستان ۱۳۴۹

## ۲۹۵

چون بیایان نرسد آنچه مسلم نشود  
من و اندیشه عیشی که فراهم نشود  
گر بصد چشمه آغوش مرا غوطه دهند  
جرعه‌یی از عطش حسرت من کم نشود  
درغم زندگی ورنج تن و زحمت عقل  
چاره عاشق شدن ماست که آنهم نشود  
بخت سرگشته بهر خواهشی آموخت مرا  
که میسر نشود آنچه که خواهم، نشود  
نبیری خیری ازین خلق چو شری نکنی  
آزمودم من اگر آن نشد اینهم نشود  
بهره ما زهم آغوشی حور دوسراست  
آن محالی که میسر به دو عالم نشود  
لازم صبح شباب است شب تیره شیب  
هیچ سوری نتوان یافت که ماتم نشود

یک نفس خرمی دل دوهوا کردمرا  
کاش می شد که دل غمزده خرم نشود  
آدم از دولت غم ره بجهان یافت امیر  
هرکه دل سوخته غم نشد آدم نشود

تابستان ۱۳۴۸

## ۲۹۶

دل زیاد اوچو خالی شد زغم پرمی شود  
کعبه چون از حق تهی شد از صنم پرمی شود  
دست اهل بخل اگر از سیم وزر گردد تهی  
کیسه اهل سخا هم از درم پرمی شود  
می شود خالی از آب آدمیت چشمشان  
تا زنان این جیفه خوارانرا شکم پرمی شود  
غم مخور گر خوان قسمت پرندیدستی امیر  
کز جهان با مشت خاکی دیده هم پرمی شود

زمستان ۱۳۱۹

## ۲۹۷

طاعت کجا عنان کشِ تقصیر میشود!  
نفس گرسنه کی زهوس سیر میشود!  
وقت بلب رسیدن جانرا درنگ نیست  
گر زودتر بخود نرسی دیر میشود

در کارگاه فقر زرومس بیک بهاست  
اینجا دل گداخته اکسیر میشود  
مولود عشق بود جوانی، از آن سبب  
هرکس که عشق مرد دراوپیر میشود  
آخر فریب فسق نشد زهدِ خشک ما  
تقدیر کی مسخر تدبیر میشود  
یکبار هم به نفس مجال طلب مده  
این دیواگر گرسنه بود سیر میشود  
در کارهمت گنهی نیز عاجزیم  
هر کار ما حواله به تقدیر میشود  
از جست و خیز نفس مترس اینقدر امیر  
آخر سگ دونده زمین گیر میشود

تابستان ۱۳۵۲

## ۲۹۸

هرجا که میروم غمم ازدل نمی رود  
همزاد من مرا زمقابل نمی رود  
در کوی غم چونقطهٔ پرگار ثابتم  
گرپای من رود بسفر، دل نمی رود  
می هم نشست زنگ کدورت زطبع ما  
نقشی که کرده اند براین گِل نمی رود  
فریاد ما بیام فلک نیز رفته است  
اما بگوش مردم غافل نمی رود

یاری زحق مجوی که تاظلم حاکم است  
حق نیز جز بیاری باطل نمی‌رود  
تا مرگ راه محفل احباب میزند  
عقل بیای خویش ز محفل نمی‌رود  
از بحر اضطراب کناری نیافت دل  
این گوهر از محیط بساحل نمی‌رود  
بی گوشمال مرگ نرفتم بکوی دوست  
طفل گریز پای بمنزل نمی‌رود  
حیران رفت و آمد بی حاصل خودم  
از کارم این دو عقده مشکل نمی‌رود  
عقل حساب پیشه نگهدار عشق نیست  
مجنون به پاسبانی عاقل نمی‌رود  
از کوی دوستان خراسان امیر را  
هر چند خودرود بسفر، دل نمی‌رود

بهار ۴۳

## ۲۹۹

شرم ازدو چشم من بکناری نمی‌رود  
این ناز پرور از پی کاری نمی‌رود  
آن خس که چون من از همه سودرکشاکش است  
زین بحر بیکران بکناری نمی‌رود  
درزندگی بیاری سود و صلاح خویش  
آن می‌رود که در پی یاری نمی‌رود

هرکس چوما بگلشن اندیشه راه یافت  
دیگر به سیر باغ و بهاری نمیرود  
از بس بهر چه دست زد آزر دگی کشید  
دست و دل امیر بکاری نمیرود

۵۳

### ۳۰۰

آفتابم جلوه‌ای از صبح آغوشی دهد  
ماهتابم یادی از رنگ برودوشی دهد  
چوب برگل بسته چون از بوی گل دارد نصیب  
همچنان آغوش منم بوی آغوشی دهد  
خارخاریادیک بوسه است زان لب دردم  
نیش خار حیرتم یاد از لب نوشی دهد  
در طلوع نورمستی هر صراحی از بلور  
یادم از رنگ سمن سای بناگوشی دهد  
گرمجوشی باده نوشی زیب آغوشی کجاست؟  
تا مرا بار دگر با زندگی جوشی دهد  
ساقی دولت ز بس مست است از صهبای خویش  
گر دهد جامی، بچون خود مست مدهوشی دهد  
زین جوانان کاشکی یک ماه نوشین لب امیر  
عشق را یاد از چومن پیر فراموشی دهد

۵۳

### ۳۰۱

آفتابم یادصبحی از بناگوشی دهد  
ماهتابم یاد رنگی از برودوشی دهد  
دیدن هر خار بیقدری در آغوش گلم  
خار خار حسرت از فکر هم آغوشی دهد  
نغمه مستانه بلبل بعهد حسن گل  
بی تأمل یادم از عهد فراموشی دهد  
زندگی گردد بکام خلق شیرین ترزشهد  
گر کسی چندانکه نیشی میزند نوشی دهد  
حاجت پاسخ ندارد گفته های من که یار  
میتواند بوسه بالبهای خاموشی دهد  
از بصیرت میشود بینای عیب خویشان  
هر کسی را که آسمان چشم خطاپوشی دهد  
مرد طفل طبع من از بی پرستای امیر  
کیست از خوبان که جایش در برودوشی دهد

بهار ۱۳۲۷

### ۳۰۲

چو غنچه یی که زابر بهار بگشاید  
دل ز گریه بی اختیار بگشاید  
شکفتن گل دل در تمام عمر دمی است  
گل گیل است که در هر بهار بگشاید

همان گشودن پیوند جسم و جان تنهاست  
گر آسمان گرهی را ز کار بگشاید  
همیشه حاصل خودکامی آه ناکامی است  
ز اختیار در اضطرار بگشاید  
چوخار هر که بازار دیگران برخاست  
دلش بسینه گلش در کنار بگشاید  
بیوستان محبت گیاه خود رویست  
دلی که بی نفس غمگسار بگشاید  
بهوش باش که غیر از فریب ذلت نیست  
دری ز عزت اگر روزگار بگشاید  
کدام قافله جز کاروان وادی خاک  
براه یکشبه دیدی که بار بگشاید؟  
چونیک بنگری آمد شد نفس زانست  
که مرغ جان توراه فرار بگشاید  
امیر جز زن و کودک درین ستمکده نیست  
مفرحی که دل داغدار بگشاید

بهار ۱۳۱۹

### ۳۰۳

دمی که در دل من یادی از طلب آید  
بجای حرف طلب جان من بلب آید  
مران نتیجه ز آمد شد نفس همه عمر  
جز این نبود که راحت رود تعب آید

بلاست فکرجهان، عمرچون به نیمه رسید  
که جانگزاست خیالی که نیمه شب آید  
نشان زعیش و طرب بی طلب نخواهی دید  
همیشه رنج و غم است آنچه بی طلب آید  
غمین زدوری ناپایدار خلتق مباش  
که هرکه بی سببی رفت بی سبب آید  
زخوشدلی به همین قدرنیز خرسندم  
که لحظه‌یی بدلم یادی از طرب آید  
درین زمانه که دولت سزای بی ادبیست  
هرآنچه برسرما آید از ادب آید  
زاحتمال ستم آنقدرزبون شده ایم  
که از تحمل ما صبردرعجب آید  
امیر، «ورزی» و «پژمان» دوهم نوای منند  
بدوق آن دو مرا نغمه‌ها به لب آید

بهار ۱۳۲۹

### ۳۰۴

ندانم دربرآید یاریا دربرنمی آید  
ولی دانم که ازمن هیچکاری برنمی آید  
چنان ازدیدن لبهای اوگم میکنم خود را  
که غیرازبوسه حرفی ازدهانم درنمی آید  
غنیمت دان حضورعشق وایام وصالش را  
که چون رفت این حریف بیوفادیدگرنمی آید



جزاین اندیشه کز مستی برآرم سربه بیکاری  
مرا اندیشه کار دگر در سر نمی آید  
قیاس آشنایان چون کنی عشق گریزان را!  
که عمر است این و از یکتا رافزونتر نمی آید  
ز بس وصل تو در آغوش باور هم نمیگنجد  
اگر آیی در آغوشم مرا باور نمی آید  
مقام امن عقبی راز دنیا برتری این بس  
که هر کس می رود زین خاکدان دیگر نمی آید  
بمیدان دغل در ترک تازی با چنین مردم  
جزاین کز پای بنشینم زدستم بر نمی آید  
اگر چون در برویش روز و شب آغوش بکشایم  
امیر آنکس که می باید مرا از در نمی آید

زمستان ۱۳۳۲

### ۳۰۵

مرا کاری از این بیکارگی خوشتر نمی آید  
که از من کار دنیا هم چو عقبی بر نمی آید  
چنان بستند درهای اجابت را بروی ما  
که گرسهرم بدر کوبی جوابی بر نمی آید  
ز پیر آسمان چندانکه از راز جهان پرسی  
از او جز قصه دارا واسکندر نمی آید  
بدنیا مانم از بیطالعی در صحبت مردم  
که هر کس می رود از نزد من دیگر نمی آید

بجای عمر خضرا ز خویش عمر نیک نامی جو  
که این عمر است آن عمری که هرگز سر نمیآید  
عروس عشق و عهد شاد کامیها بخواب من  
اگر زین پیش میآمد شبی، دیگر نمیآید  
مرا از پرسش او زردمشتاقی نشد درمان  
که میآید مرا از در ولی در بر نمیآید  
فریب اختیار زندگی خوردم ندانستم  
که کار اختیاری از من مضطر نمیآید  
امیر از بس بچشم قدر شناسان حقیر آمد  
ز بیقدری بچشم خویشان هم در نمیآید

پاییز ۵۶

### ۳۰۶

از خراب تن مرا معموری جان شد پدید  
خانه ام ویران شد اما گنج پنهان شد پدید  
تا نپنداری که روزی بی جگر خواری دهند  
طفل را حالت دگرگون شد چو دندان شد پدید  
یک جهان پروانه در آغوش گرم شمع سوخت  
تا به بینی دشمنی از دوستداران شد پدید  
دل درون سینه ام یارب گریبان میدرد  
تا کدامین سینه از چاک گریبان شد پدید؟  
تا طبیعت بود بر سر، باکم از مردن نبود  
چون غم جانانه شد پنهان غم جان شد پدید

نیستی را هستی موهوم ما ایجاد کرد  
رنج این کابوس از آن خواب پریشان شد پدید  
تابدانی دوری اخوان وصال فیضهاست  
شاهد اقبال یوسف را بزندان شد پدید  
بوستان عشق را افسردگی درکار نیست  
رفت چون «صائب» امیر ما به بوستان شد پدید

بایز ۱۳۱۸

### ۳۰۷

روزی که پای ما به شهود از عدم رسید  
از خوان غیب روزی ما نیز هم رسید  
بهران طفره سست شد از مرگ آدمی  
چون راه طی نکرده بملک عدم رسید  
آزار خَلق خوی سلیم پدید کرد  
بوی خوشم چو عود ز آتش بهم رسید  
با آنکه طاعتی نرسید از تو در وجود  
رزق مقدر تو چه بیش و چه کم، رسید  
چون نخل پرثمر که گزیرش ز سنگ نیست  
ناچار مردم هنری را سخم رسید  
شادی درین ستمکده موقوف غفلت است  
چون رفت غفلت از دل آگاه، غم رسید  
عمری بآرزو گذراندی و عاقبت  
تا کام دل رسید ترا، مرگ هم رسید

دست از کرم مدارگرت چشم برتر است  
بنگر که ابر چون بفلک از کرم رسید؟  
آنجا که با نصیب حقیقی فتاد کار  
از صد هزار خواسته جامی بجم رسید  
گر کس ببال حرص اسیر خراب شد  
بر جیفه خوار آنچه رسید از شکم رسید  
طبعم همه «شوارق الهام» شد امیر  
تافیضی از «محقق لاهیجیم» رسید

پائیز ۱۳۱۸

### ۳۰۸

حاجت چو میبری به بر سفله خومبر  
خواهی که دوستی نکند دشمنی بعمد  
آمیخته است سود و زیان در حساب چرخ  
گر آرزوی مرگ بر غبت نمیکنی  
بهرتر ز نقد وقت چه یابی بجستجوی  
زنبورسان بزهر میالای شهد خویش  
رخسار زردم از گل سرخی است یادگار  
کار زبان خویش باغوش واگذار

یاد امیر سوخته دل با شراب کن

نام شهید عشق میر بی وضو، میر

تابستان ۱۳۵۰

۳۰۹

روی نیکویی نبیند هرکه نیکوکارتر  
بیشتر آزار بیند هرکه بی آزارتر  
من که هرکس رایباری بودم ازجان دستگیر  
مانده‌ام ازهرکسی بیکس تروبی یارتر  
هرقدر باچشم عزت سوی مردم بنگری  
میشوی هرروز چون من درنظرهاخوارتر  
زنده بیماری خویشم که جان ازانقطاع  
بیشتر یابد سلامت هرچه تن بیمارتر  
خاکساری پیشه کردم وین ندانستم که خاک  
بیشتر پامال گردد هرقدر هموارتر  
ازحیات ومرگ خودزین بیش آگاهیم نیست  
کاین شود درهرنفس آسان‌تر، آن دشوارتر  
عشق هم دیگر زشفقت برکنار افتاده است  
هرچه بعاشق زارتر معشوق از او بیزارتر  
مردم آگاه را دنیا مصیبت خانه‌یی است  
نیست حالی درجهان از حال دانا زارتر  
باز چون سرورم سرافرازی و سرسبزی بجاست  
هرقدر دستم تهی تر گشت و دل پربارتر  
بست خواب فتنه چشم صلح جویانرا که نیست  
روز و شب چشمی ز چشم فتنه جو بیدارتر  
آنقدر رفتی پی کار دل از غفلت امیر  
تا شدی آخر زهر بیکاره‌یی بیکارتر

۳۱۰

هرچه گشتم پیر، شد طبع هوس پرشورتر  
این شراب تلخ شد از کهنگی پرزورتر  
از طمع هرعیش را نزدیکتر خواهم بخویش  
من که هر دم میشوم ازعیش دنیا دورتر  
گرچه نادانم، بنور تجربت هم ننگرم  
کور هرگه بی بصیرت گشت گردد کورتر  
ناگزیر ازرنج محرومی است در دنیا لثیم  
هرکه شد مشتاق تر، ناچار شد مهجورتر  
تا بتأویل گناه از نفس دارم حجتی  
هرچه جرمم بیشتر شد میشوم معذورتر  
بیشتر دارم امید زیستن در شام عمر  
هرقدر گردد چراغ عمر من کم نورتر  
با چنین دل کز هوی هر دم براهی می رود  
گرچه مختارم ولی از هرکس مجبورتر  
در فراموشی زمرگ، آهنگ رفتن کن که مرگ  
میشود نزدیکتر چون گردی از وی دورتر  
شهره خلقیم در کار عبث کردن امیر  
نیست از ما هیچکس در کار خود مشهورتر

۳۱۱

میکشد هر دم دل من سوی دنیای دگر  
از فریب نفس شیطانی دمی فارغ نیم  
گر طمع میبود بامن همعنان تار و زحشر  
تا دکانی از متاع دیگران وا کرده ام  
تا مگر گم گشته خود یابم از جای دگر  
هر زمانم آدم دیگر بدنیای دگر  
داشت فردای قیامت نیز فردای دگر  
مینهم هر دم غمی بر روی غمهای دگر  
دارم از هر گوشه ماهی در تماشای گاه ماست  
میکشم هر دم درین دریا سراز جای دگر  
بسکه سرگردان امواجم به رسو چون حباب

زندگی خود مرگ تدریجی است هر کس را  
هر نفس آهی است در مرگ نفسهای دگر

تابستان ۱۳۴۸

۳۱۲

طپد هر عضو من در وحشت از خود چون دل دیگر  
که دارم مشکلی چون خویش و اینهم مشکل دیگر  
بیک دل نه، بصد دل، جان نثار عشق می کردم  
اگر میداشتم در سینه خود صد دل دیگر  
صفا پرورد آب و خاک دل چون گلبن عشقم  
ندارم ذوق هیچ آب و گل از آب و گل دیگر  
بشمع کشته ماند جمال مرگ ناتمام من  
که تا سوزم بشبهای دگر در محفل دیگر  
بخوی پیر ضایع کردم از غفلت جوانی را  
ندارد هیچ پیری یاد چون من، غافل دیگر

جهان چون کوی لیلی مهد عشق جان فرامی‌شد  
اگر میداشت دنیا صد چو مجنون عاقل دیگر  
چنان لب تشنه آسودگی چون موج این بحرم  
که با سر میدوم از ساحلی تا ساحل دیگر  
به پای کاروان هستی از سرم نزل خلقت  
چو گرد افتان و خیزان میروم تا منزل دیگر  
بعمر آرزو ماند امیر ایام عمر من  
که جز کاش و اگر هرگز ندارد حاصل دیگر

### ۳۱۳

در نزاع زندگانی صرف شد ایام عمر  
جنگ مرگ و زندگی را داده ام من نام عمر  
زندگی با نام خود کردیم و کام هرلثیم  
با چنین ننگ نمایانیم ما بدنام عمر  
دعوت عشق و جوانی را بجان آماده باش  
جز همین یکبار دیگر نشنوی پیغام عمر  
قطره ای هم از می شادی بجام ما نماند  
بسکه می لرزد بدست زندگانی جام عمر  
ما همه در آرزوی خویش خضر دیگریم  
تا بود آغاز عمر آرزو انجام عمر  
این زمان دیوانه ای میبند سرگردان مرگ  
خضر اگر عمر ابد میداشت با آلام عمر



با چنین عمری حریف آرزوها نیستیم  
مهلت عمر ابد باید که بخشد کام عمر  
زرد رویی نیست عیب ما که بر رخسار ماست  
پرتوی از آفتاب زندگی بر بام عمر  
جهل هر چیزی به نزد من ز علمش به که بود  
بی خبر از عمر بودن خوشترین هنگام عمر  
زندگانی مهلت وامی است ز آنرو در درنگ  
باز نگذارند جهانانت تا گذاری وام عمر  
چون من از ایام عمر آخرت باید شمرد  
پیر دور از زندگانی را امیر ایام عمر

تابستان ۵۳

### ۳۱۴

عیسی صفت اول دل ازین مرحله برگیر  
وانگاه چو خورشید بر افلاک مقرر گیر  
چون آب زافسردگی آرام ندارم  
ای سوز محبت به من غمزده درگیر  
پرورده آغوش و کنار توام ای عشق  
از خاک مرا چون گهر گمشده برگیر  
نیک و بد مردم ز دل پاک گهر پیرس  
زین آینه از چهره اسرار خبر گیر  
تا حال دل عاشق مهجور بدانی  
یکشب چو دل خویشتم تنگ به برگیر

این یکشبه ره، نعمت بسیار چه خواهی  
در راه تن از پاره دل زادِ سفرگیر  
از فیض جلا سنگ شد آئینه روشن  
ای سنگدل آخر توهم از عشق اثرگیر  
همواری و پامال شدن دوش بدوش است  
خواهی نشوی خوار کسی خوی شرگیر  
آب و گل این غمکده در کار لحدکن  
چون پیرشدهی بازی طفلانه ز سرگیر  
دنیا همه چون نقش سراپست امیرا  
زین راه بمنزل نرسی راه دگرگیر

زمستان ۱۳۱۷

## ۳۱۵

نفس کی فرق نهد کار جوان با کار پیر  
بادم گرمی برآرد سر زجا این مار پیر  
عکسی از عهد شبابست آنچه در پیری بجاست  
نیست جز تقلیدی از طبع جوانی کار پیر  
شکوه پیر از جهان تنها زتاب درد نیست  
رنج حرمان از هوسها میدهد آزار پیر  
در ملامت های عقل از شور مستیهای عشق  
رشک کردار جوان میریزد از گفتار پیر  
روح عمر آدمی در زندگانی، عشق بود  
عمر شد بیزار از او تا عشق شد بیزار پیر

ازمن ای عشق جوان ازجرم پیری درگذر  
هر جوانی ازسبکروحي کشد آزار پیر  
ازدل در فکر دنیا و لب در ذکر حق  
سبحه استغفار میجوید زاستغفار پیر  
ای جوان باچشم عبرت بین که خطی روشن است  
جای داغ آرزو برصفحه رخسار پیر  
پیری ازخودنیز بیزاراست با زاری امیر  
پیر را هم تیر در پهلویه است از یار پیر

تابستان ۱۳۵۲

## ۳۱۶

نشسته دردل خاکم بیاد دوست هنوز  
دل گذاخته را آرزوی اوست هنوز  
نه عشق آینه رویی نه ذوق هم سخنی  
عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز  
زیبم خوی تو رازم نهفته ماند بدل  
درین صدف گهر از پاس آبروست هنوز  
از آن زتنگی گمنامیم رهایی نیست  
که چون صدف بلبم مهر آبروست هنوز  
درین بهار چواشک ازکنار چشم ترم  
مرو، که خرمن گل درکنار جوست هنوز  
چوپاره تن ما برد، نقد جان طلبد  
عجوز دهر چو طفلان بهانه جوست هنوز

زهمنشینی دل با غم تودر عجبم  
که پیرگشت و همانش به دایه خوست هنوز  
زخوان هستیش ای آسمان چه میرانی  
که میهمان تورا لقمه در گلوست هنوز  
کسی نماند کز آن تندخو کناره نکرد  
امیر ماست که از جان اسیر اوست هنوز

بهار ۱۳۱۹

### ۳۱۷

حسرت پروازم از اندیشه پرواز بس  
من که یا دردم افتم ناگهان، یا در قفس  
از ملامت های ناصح رو به صهبا کرده ام  
میگرپزم در پناه دزد از بیم عسس  
چون زمان راهیچ فرقی نیست در اجزای خویش  
چيست فرق مرگ هرکس با دوروزی پیش و پس  
صد نفس هر روز و شب باید بنا کامی زدن  
تا مگر روزی بکام دل برآید یک نفس  
نه ز عقلم میرسد خیری نه از عشق، ای دریغ  
زانکه عقل دیررس دارم ز عشق زودرس  
گرچه عمری جستجوی نیکمردان کرده ام  
زاین همه بسیار کس، آخر ندیدم هیچکس  
همچنان پروای خار آشیان داریم ما  
گرچه از شاخ گلی سازند بهر ما قفس

عشق هرگز پایداری بامن مسکین نکرد  
کاشکی هنگام پیری دست من گیردهوس  
از حقوق زندگی در زادبوم خودامیر  
حق ما تنها همین حق حیاتی بودوبس

زمستان ۱۳۴۷

### ۳۱۸

گر شوم هذیان وافتم در تبش  
بوسه را بر من حیا بسته است راه  
قالب از شادی تهی خواهم نمود  
هیچ آیینش نمیآرد برحم  
سوی عاشق با دوستان ازدوسوی  
چون فلک، پرگردد آغوشم زنیور  
ابری از زلف است آن مه رابه روی  
نام من بر لب نیاید یک شبش  
ورنه راهی نیست لب را تالبش  
گر چو جام می نهم لب بر لبش  
عشق هم چون من نداند مذهبش  
دارد انگشت اشارت مطلبش  
گر چومه عریان به بینم یک شبش  
زان به رنگ شب نماید کوکبش  
سوی شیطان است روی دل امیر  
نشنوی فریاد یارب یاربش

زمستان ۱۳۴۶

### ۳۱۹

آه از این محنت سرا و زحمتش  
چون من ازدنیا برآیی بی نصیب  
گر نیم صالح محبت صالحم  
غافل است آنکس که جوید راحتش  
برنیایی گر بخوی و عادتش  
ورندارم خیر، دارم نیئتش

قصه‌ی شد بهر خواب غفلتم  
 مرد طاعت جز بدعوی نیستم  
 راحت دنیا نهان در رنج اوست  
 هر که را خواهم که از من بگسلد  
 گرچه از دنیا دمی هم فرصت است  
 چشم اشک آلود من آینه‌ی است  
 من که باشم عالم ایجاد را؟  
 چند خطی مانده بر روی من است  
 دوزخ آتش زد بخویش از عفو حق  
 بسکه پرشد زندگی از خوف و بیم  
 خوابگاه قبر و لوح عبرتش  
 همتی خواهم که یابم همتش  
 جز بذلت در نیابی عزتش  
 خواهم از حق تا فزاید دولتش  
 چون سرآمد غم سرآمد مهلتش  
 از نگاه عشق و اشک حسرتش  
 آدم تصویر و چشم حیرتش  
 یادگار از عشق و عهد الفتش  
 در غضب آمد عذاب از رحمتش  
 مرگ بگیرد زما از هیبتش

زنده بودن خود شود رنجی امیر  
 چون کهن شد بر تورنج و راحتش

زمستان ۱۳۴۶

## ۳۲۰

نخواهم عاریت‌های جهانرا با چنان نازش  
 چو از من باز پس خواهد گرفتن میدهم بازش  
 زمانی بهر عیشی سربراه وقت میدادم  
 کنون در چاره وقتم که چون از سرکنم بازش  
 گوارا نیست بر من یکدم آغاز طرب کردن  
 که می‌بینم سرانجام طرب را از سر آغازش  
 سویدای دلم با نغمه راه آسمان گیرد  
 سپند من بود با شعله فریاد، پروازش

اگر رازجهان خواهی، چوماروسوی غفلت نه  
 که جز غفلت ندارد هیچکس آگاهی از رازش  
 از این ناآشنایان چون غریب مانده در کوهم  
 که جز فریاد و وحشت همنوایی نیست دمسازش  
 از آن در راه او چشم نیاز من بخاک افتد  
 که میریزد بخاک از چاک دامن خردۀ نازش  
 امیر از خشکسال پیری اشک چشم من کم شد  
 هنوزم هست رازی در دل اما نیست غمّازش

زمستان ۴۹

### ۳۲۱

این سُخره که زندگی است نامش  
 عمری که بکام دیگران است  
 جز حاصل عمر ما که پیری است  
 کام که دهد فلک که هرکس  
 ره در دل من نیافت شادی  
 هر جلوه ز حسن او بهر عضو  
 مرغی که اسیر آب و دانه است  
 بی خون دل از جهان نیابی  
 کارم همه فال خیر و شر است  
 در موی امیر بین که بینی  
 دامی است دوزنگ، صبح و شامش  
 مزگی است که زندگی است نامش  
 هر حاصل پخته به که خامش  
 ناکامی دیگری است کامش!  
 این باده شکسته بود جامش  
 شد عشوه و ریخت در خرامش  
 فرش است در آشیانه دانش  
 رزقی ز حلال یا حرامش  
 تا بهره من بود کدامش  
 نقشی زد دوزنگ صبح و شامش

و آن روی کز آفتابِ عمرست

رنگی چو غروبِ ناتمامش

پاییز ۴۷

۳۲۲

هرشبی نالان و تنها باتن تبتدار خویش  
میکشم رنج پرستار از دل بیمار خویش  
اینقدر دارم که همچون سرو مانم سرفراز  
گر ندارم هیچ باری جز دل پر بار خویش  
چون سپندم بانگ شادی در لهب آتش است  
میبرم من لذت آسایش از آزار خویش  
از کدامین عالم یارب که زینسان از دوسوست  
عالم اعمال من، با عالم پندار خویش  
یک نفس هم فارغ از کار دل خود نیستم  
حیرتی دارم بدین بیکارگی از کار خویش  
گر گل از غیری به خار آشیان باید خرید  
نیست خوشتر یک گلستان گل مرا از خار خویش  
تا شباب کارفرما دامن از من درکشید  
زندگی بیزار من شد من شدم بیزار خویش  
مرگ هم سرباز میزد از قبول زندگی  
گر خبر میداشت چون ما از مال کار خویش  
هریک از اعضای من بامن بکین برخاستند  
جنگ هفتاد و دو ملت دارم از پیکار خویش  
از ازل در طالع من نامی از یاری نبود  
تا چو مردم شکوه یا شکری کنم از یار خویش  
نیک میگویند مردم بازبان در حق من  
شرمسار گفته‌های غیرم از کردار خویش



بارسنگین امانت دردو عالم چون کشم!  
من که از بیطاقتی خود میشوم سربارخویش  
جز بغفلت سرنمیزد یک سخن از من امیر  
خجالت کردار اگر میبردم از گفتار خویش

۵۳

### ۳۲۳

از گرانجانی بدوش ناتوانم بارخویش  
میکشم افزون ز آزار کسان آزار خویش  
گرچه زیر بارخویش از خستگی وامانده ام  
بار تکلیف جهانرا کرده ام سربارخویش  
مرد کارمستی و بیکاریم اما چه سود  
زندگانی باز میدارد مرا از کارخویش  
در بغل آینهء تاریک دل دارم ز عشق  
یاد رنگ طوطی خود دارم از زنگار خویش  
یکتن از یاران دیرین در کنار من نماند  
تابگویم یک سخن چون دیگران از یارخویش  
بسکه از پندار هرکار جهان در وحشتم  
میگیریم از جهان در پرده پندارخویش  
گرچه بودم در بلندی همعنان آفتاب  
خوشر از هرسایه دیدم سایه دیوارخویش  
منع هر زشتی بگفتار ریائی چون کنم  
من که خود شرمنده ام از زشتی کردارخویش

تا به نومیدی زدرمان طبیبان خو کند  
میکشم ناز دل خود باتن بیمارخویش  
غفلت من بیش شد از تجربت های حیات  
بیشتر شد خواب من از دیده بیدارخویش  
کارمن یا گریه یا خنده است در پیری امیر  
زان چو طفلان خنده میآید مرا از کارخویش

تابستان ۱۳۵۰

### ۳۲۴

دائم ز اضطراب دل بیقرار خویش  
دارم سپندوار شرر در کنار خویش  
چون کوه پا بدامن سرمنزل خودم  
بیرون نمی نهم قدمی از دیار خویش  
تاما خود اختیار کنیم اضطرار را  
ما را با اضطرار دهند اختیار خویش  
ازمن چو بید بی ثمری ماند یادگار  
زان سربجیب برده ام از یادگار خویش  
ماهیم چو عمر گمشده خویش گم شدیم  
بیهوده تا بچند کشیم انتظار خویش  
چون شمع بر مزار خود آنجا که سوختیم  
خود میکنیم قطره اشکی نثار خویش  
هر چند زیر بار کسان پشت ماشکست  
هرگز به پشت کس ننهادیم بار خویش

یک برگ سبزه‌م بگلستان من نبود  
شرمنده‌ام زروی بخزان ازبهارخویش  
از عزتم بدیده یاران نشیمن است  
تانیست چشم یاریم ازهیچ یارخویش  
یک کام دل بصد طلب ازمن روانشد  
خجالت کشم من ازدل امیدوارخویش  
از هرکنار رو بخود آورده‌ایم ما  
دیگر بهیچ جا نرویم ازکنارخویش  
یک خنده نوازشی ازکس ندیده‌ام  
حیران‌تر از نگاه یتیمم بکارخویش  
افتم برو، زیک مژه برهم زدن امیر  
لرزد دلم چو قطره اشکی بکارخویش

بایز ۱۳۴۸

### ۳۲۵

بابخت تیره دردل شبهای تارخویش  
غمگین اگر به سیرگل ولاله پانهد  
یکره غبارمحنتم ازدل برون نرفت  
یک هم نوا نیافتم اینجا با اختیار  
چندان دلم ز زلف بتان دست برنداشت  
افسرده حال را سرباغ و بهار نیست  
گریم چو شمع درغم یارود یارخویش  
داغی دگر نهد بدل داغدار خویش  
دوراز تو تا بباد ندادم غبارخویش  
جزهایهای گریه بی اختیار خویش  
تا تیره کرد روز من و روزگار خویش  
ای همنشین تودانی و باغ و بهارخویش

آن نخل بی برم که زیاد فنا امیر

تابستان ۱۳۰۸

افکنده ام بخاک سیه برگ و بارخویش

۳۲۶

شمع دلم نسوخت شبی برمزارخویش  
یک فصل بیش نیست سراسر حیات من  
تا بود کارم از دل و بارم ز عشق بود  
از جا نرفته ام قدمی هم باضطرار  
سرگشته ام ولی چو فلک در مقام عشق  
با اینکه سالهاست که در بت پرستیم  
سودای ترک صحبت خلق زمانه داشت  
یک مردمی ندیدم از ابنای روزگار  
افسانه ام به ناله سردی تمام شد  
جز بیقراری از غم فردای خویش نیست

یک آشنا بلطف نخواند مرا امیر  
از شعر خود غریب ترم در دیار خویش

زمستان ۱۳۴۵

۳۲۷

رزق من چون صدف از روشنی گوهر خویش  
آبی از گوهر اشک است ز چشم تر خویش  
از دغل بازی این گوهریان باخبرم  
گر ندارم خبر از نیک و بد گوهر خویش  
بسکه چون چوب تر اینجاست دوسر سوخته ایم  
نه شناسیم سرازپا و نه پا از سر خویش

همچنان لاله صفت جام من ازباده تهی است  
گرچه جا داده ام ازشکر بسر ساغرخویش  
نه هوای چمنم بود و نه بخت قفسم  
میکشم خجالت پرواز زبال و پرخویش  
با همه سوختگی شمع صفت آب شوم  
بسکه در خجلتم ازلاغری پیکرخویش  
تا در خلوت اندیشه خود یافته ام  
قدمی نیز فراتر نروم از درخویش  
گرچه سر تا بقدم سوختم از شعله عشق  
باز در آتشم از گرمی خاکستر خویش  
به گذرگاه شمیم تونهم بستر خواب  
تا مگر نکهت گل بشنوم از بستر خویش  
پابصرای جنون مینهم از زحمت عقل  
میزنم دست بکاری که زنم بر سر خویش  
یاری از غیر چه جویم که بود در بر من  
من که خود نیز بناگاه روم از بر خویش  
دفتر عمر مرا شعر هوس پیشه، امیر  
عاقبت کرد پراکنده تر از دفتر خویش

بهار ۱۳۴۹

۳۲۸

آزده دل از خلقم و آسیمه سر از خویش  
هم بر حذر از غیرم وهم بر حذر از خویش

از خود اثری هم به ره رفته نبینم  
گم گشته خویشم ز که پرسم خبر از خویش؟  
دارم اثر اینقدر که در سایه ام آیند  
هر چند که چون پند ندارم ثمر از خویش  
از یاری غیر آنقدر افتاده ام از پا  
کز بیم ندارم سریاری دگر از خویش  
هم مایه از او گیرم وهم بخشمش، آری  
جز فقر چه دارم من مسکین مگر از خویش؟  
هر کس سر آزار دل خسته ما داشت  
برمانه جز این رفت گراز غیر و گراز خویش  
دارم پی فسقی خبر از وسوسه دل  
اینقدر که گویند نیم بی خبر از خویش  
بازاد تو منزل بدل تنگ تو گیرند  
زنهار از این مدعیان سفر از خویش!  
جز حيله ای از جلوه خود خواهی اونست  
آنکس که پس از مرگ گذارد اثر از خویش  
هر چند که کمتر شود امید من از عمر  
دارم طمع عیش وهوس بیشتر از خویش  
در بی هنری شهره ز تعلیم امیرم  
چون غیر نیاموخته ام این هنر از خویش

۳۲۹

وقت است که با نغمهٔ بلبل روم ازخویش  
با مهرهی قافلهٔ گل روم ازخویش  
چاووش گل و پیک صبا همسفرانند  
وقت است که بیصبر و تأمل روم ازخویش  
در چاه غم افتاده زهمراهی خویشم  
بارشته‌یی از کاکل سنبل روم ازخویش  
گردست نداد آنکه من ازخویش برآیم  
امید که با پای تو گل روم ازخویش  
با یاد هماغوشی آن ماه امیرا،  
چون شب‌نم آمیخته با گل روم ازخویش

بهار ۱۳۴۷

۳۳۰

چون شمع گرچه باخبرم از مال خویش  
باز ایستاده بر سر پایم بحال خویش  
دیگر وبال دام و قفس از چه روشوم  
من کنز پرشکستهٔ خویشم و بال خویش!  
گم گشته در غبار زمانم خیال وار  
زان گرم جستجوی خودم در خیال خویش  
بی زحمت طلب غم من همدم من است  
فارغ شدم ز ناز نشاط از ملال خویش

دادند بهره از طمع ملک و مال غیر  
آنرا که نیست بهره‌ی از ملک و مال خویش  
پیرم ولی ز طول امل در جوانیم  
کوچک ترم ز آرزوی خود بسال خویش  
بازیچه هزار تمتی است طبع من  
احوال من مرا نگذارد بحال خویش  
بر بام آسمان فراغم نشیمن است  
تا باشد آشیانه من زیر بال خویش  
آگاهیم ز لذت غفلت عنان کشید  
جز نقص نیست بهره من از کمال خویش  
یکبار هم به سینه من دست زد  
شرمنده جواب غم از سؤال خویش  
هر چند سرنوشت من از پیش روشن است  
لرزنده تر ز برگ خزانم ز فال خویش  
پیری مرا ز خلوت دل نیز باز داشت  
محرومی فراق کشم از وصال خویش  
یک هم‌نیشن امیر ندارم بجز خیال  
در شهر خود غریب ترم از خیال خویش

تابستان ۱۳۴۹

۳۳۱

یک هم‌زبان نماند مرا جز ملال خویش  
در شهر خود غریب ترم از خیال خویش



دائم بجستجوی خیال رمیده‌ام  
هر چند خود رمیده‌ترم از خیال خویش  
از هر که درسراغ وفا میکنم سؤال  
شرمندگی است پاسخ من از سؤال خویش  
اشکی زیاد شادی و آهی زیاد غم  
اینست یادگار من از ماه و سال خویش  
بارتن گداخته بردوش جان نهم  
دارم چو شمع سوخته، جسمی وبال خویش  
عمری که بود چشم کمالم بسوی او  
هر روز یافت نقص دگر از کمال خویش  
بال و پری چو طائر تصویر داشتم  
هرگز بکام دل نپیریدم ببال خویش  
از بسکه غره کرد مرا خجالت گناه  
افزوده‌ام بفعال بد از انفعال خویش  
یک لحظه هم بحال حقیقت نمیرسیم  
مارا اگر فریب گذارد بحال خویش  
تنها همین شماره‌یی از سال و ماه عمر  
دارم بجای هر ثمر از ماه و سال خویش  
ما کز پی وصال کشیدیم هجر غیر  
امروز رنج هجر کشیم از وصال خویش  
در کار روشنایی جمعم بیاس عشق  
چون شمع گرچه باخبرم از مال خویش  
آماده‌ام چونی ز پی سوختن امیر  
چون من کمر نبسته کسی در زوال خویش

۳۳۲

بسکه کردم صرف احوال کسان احوال خویش  
هر زمان بینم کسی را پرسم ازوی حال خویش  
عمر من از عمر خضر و نوح هم افزون ترست  
کز شمار عمر غم بگیرم شمار سال خویش  
هر چه گردد سال عمرم بیش و دردم بیشتر  
بیشتر دارم امید عافیت از حال خویش  
گر خبر میداشتم کاخر کجا خواهم نشست  
خود بدست خویش درهم می شکستم بال خویش  
زندگی در سایه امن و فراغت چون کنم  
من که دارم سایه بی چون مرگ در دنبال خویش  
بس مرا از دولت دنیا و نعمتهای او  
اینقدر دولت که دارم بهره بی از مال خویش  
گر چه چون برگ خزانم سرنوشتی روشن است  
باز می لرزم بجان از خیر و شر فال خویش  
همچنان از عالم حیرت نگردانم نگاه  
یک سرموهم ندارم فرق با تمثال خویش  
روز دولت هم نبستم طرفی از اقبال بخت  
خجالت بیکارگی دارم من از اقبال خویش  
در درازی باز بیش از رشته عمر من است  
هر قدر کوتاه سازم رشته آمال خویش  
گر بجا ماندم را شرمی، بفضل حق امیر  
خود بدوزخ میروم از خجالت اعمال خویش  
زمستان ۵۰

۳۳۳

از بسکه شرمسار خودیم از مقام خویش  
خود میزنیم قرعۀ دولت بنام خویش  
چون شاخه‌یی که بشکند از رشد بی حساب  
پای شکسته‌یی است مرا از قیام خویش  
در آرزوی بوسه گرمی گداختم  
آتش ندیده سوختم از فکر خام خویش  
ای کاش کام همچو خودی را برآوزند  
آنانکه دیده‌اند برآورده کام خویش  
خم گشت جام باده ما زان سبب که ما  
تا نشکنیم توبه شکستیم جام خویش  
ما را بجرم ترک خود از عمر سیر کرد  
آخر جهان گرفت زما انتقام خویش  
یک صبح و شام رفته بیادم نمانده است  
اینست یادگار من از صبح و شام خویش  
میجستم آنچه را که زمن برد صبح و شام  
گر داشتم نشانه‌یی از صبح و شام خویش  
شبهای من گذشت بتکرار سرگذشت  
مانم بقصه از سخن ناتمام خویش  
عیسی صفت جزای من از خلق ناسزا است  
اینست پاسخم بسلام و پیام خویش  
بیهوده دام در ره ما مینهند خلق  
ما خود ز خاکساری خویشیم دام خویش

چندانکه گفت و کس نشنیدش ز اهل ذوق  
بیزار شد امیرِ کلام از کلام خویش

تابستان ۵۱

### ۳۳۴

بسکه بدنامی کشیدم از دل خود کام خویش  
بار ننگِ عالمی را میکشم از نام خویش  
آنچه بر من رفت ایامی بکام غیر بود  
شرمسار رویِ عمرم از بدِ ایامِ خویش  
تامرا یک قطره می درجام ریزد دور چرخ  
سرنگون مانند جام لاله بینم جامِ خویش  
چشمِ آنم بود کاینجا چشمِ گریانم نبود  
خنده میآید مرزینِ آرزویِ خامِ خویش  
کیست صیادی که صید طائری چون من کند  
من خودم از بالِ کوبه، هم قفس هم دامِ خویش  
سایه ام از لاغریِ راهی به پیدایی نیافت  
میکشم از سایه خود خجالتِ اندامِ خویش  
گریه های هر شبم چون شمع بی علت نبود  
بودم از آغاز در اندیشه انجامِ خویش  
با چنین حرمانِ ز عشق و کامیابی دم زدم  
دیگران بدنام اغیارند و من بدنامِ خویش  
گاهگاهی بانشارِ قطره اشکِ حسرتی  
میفرستم سوی عشق بیوفا پیغامِ خویش

اشک پایانم هم از آغاز می‌آمد بچشم  
گر خبر میداشتم چون قصه از فرجام خویش  
هم من وهم چرخ را عمرابد باید امیر  
گریقدر دوستی از دوست خواهم کام خویش

زمستان ۵۵

### ۳۳۵

خوار هر نادان بی آزرَم از آزرَم خویش  
نیست یک دشمن مراد دشمنی چون شرم خویش  
چون حیا از چشم بیش‌رمان گریزانم ز بیم  
گرچه دارم پاس هر بیش‌رمی از آزرَم خویش  
از کمال شوق در نقص ملال افتاده‌ام  
آتش افسرده را مانم زخوی گرم خویش  
کوری چشم مرا پستان خوبان در خرام  
مینماید با اشارت خوابگاه نرم خویش  
از عطاء عشق چون سهمی بچنگ آرم امیر!  
من که محرومم ز حق خویشتن از شرم خویش

تابستان ۱۳۵۲

### ۳۳۶

یک هم‌زبان نماند مراجزبان خویش  
چون شعله گرم شیونم از داستان خویش  
شمع غریب مانده بجمعم درین سرای  
خود بازبان سوخته‌ام هم‌زبان خویش

زان آشیانه در گذر باد کرده ام  
در سوختن چو شمع نیازم بغیر نیست  
تا آزمون این همه تکلیفم از وجود  
بی رنج پاسداری خویش از گزند غیر  
در برگ ریز عمر بهر برگ خیره ام  
حکمی عیان کنند مرا هر زمان و من  
گمگشتگی است باعث من در حساب عمر  
تا راه یافتم بفرار از جهان خلق  
تا خود دهم بیاد فنا آشیان خویش  
پروانه وار خود زخم آتش بجان خویش  
لرزد دلم ز نیک و بد امتحان خویش  
آزار دشمنان برم از دوستان خویش  
میجویم آب و رنگ بهار از خزان خویش  
هر لحظه آدمی دگرم در نهان خویش  
در پرشش ز پیر زمان از نشان خویش  
بیرون نمی نهم قدمی از جهان خویش  
نگریست کس ز قصه شبهای من امیر  
چون شمع خود گریستم از داستان خویش

تابستان ۵۱

### ۳۳۷

دارم دلی غریب تر از آرزوی خویش  
ز آنرو رمیده از همه سویم بسوی خویش  
دیگر در آرزوی چه باشم که گشته ام  
گمگشته تر ز گمشده آرزوی خویش  
هر دور سهم جام من از خم بخاک ریخت  
شرمنده میم ز شکست بسوی خویش  
خود بین مباش تا همه کس در تو بنگرد  
آئینه را ببین که نبیند بروی خویش  
دانسته ام که یافتنی نیست نقد بخت  
اینست آنچه یافتم از جستجوی خویش

پیرانه سرهم از دل خود درکشاکشم  
دارم همان بهانه طفلی زخوی خویش  
رویی نگشت سوی من از روی مردمی  
زان، رونهادم از همه عالم بسوی خویش  
هرجا زبسکه پای امیدم بسنگ خورد  
افتاده ام چوپاره سنگی بکوی خویش  
چون کودک جدا شده از همزبان امیر  
گرم ترانه خودم از گفتگوی خویش

تابستان ۱۳۴۹

### ۳۳۸

بسیار رفته ایم زهرسو پای خویش  
تا راه برده ایم بخلوت سرای خویش  
از بس قفا زهمرهی خلق خورده ام  
چون سایه راه می سپرم درقفای خویش  
هرشب زسوز آتش غمها سپندوار  
سرگرم گفتگوی خودم با نوای خویش  
مارا چه جای شکوه زیجا نشستن است  
آنجا که هیچکس ننشیند بجای خویش  
خود کامیم شرنگ ندامت بکام ریخت  
یارب چومن مباد کسی مبتلای خویش  
از بسکه رنج غربت صحبت کشیده ام  
ناز غریب میکشم از آشنای خویش

دنیا بود برای کسی، کانچه نارواست  
خواهد برای غیر و نخواهد برای خویش  
یکدم امان نیافتم از تیغ زندگی  
تاجان و مال خویش نکردم فدای خویش  
در مرگ دوست صبرکنی بر جفا و باز  
دعوی بجان دوست کنی در وفای خویش  
یک لحظه آنکه بودم از این پیش، نیستم  
بینم بهر زمان دگری را بجای خویش  
انصاف نیست با چومنی دشمنی امیر  
من خود زناسزایی خویشم سزای خویش

بهار ۴۸

### ۳۳۹

تا در دیار غم شده ام آشنای خویش  
دیگر نرفته ام قدمی هم ز جای خویش  
چون من کسی ز عیش جهان بی نصیب نیست  
محروم رزق خویشتم از حیای خویش  
یکبار هم بخویش نپرداختم ز غیر  
بی بهره تر ز آینه ام در لقای خویش  
صوفی بذکر دائم خود خواهد از خدای  
شرّ از برای مردم و خیر از برای خویش  
دل خالی از یقین و دهانم پراز دعاست  
شرمنده ام ز روی قبول از دعای خویش



هر ناسزا که چون دگران سرزند زمن  
دانم سزای غیر و ندانم سزای خویش  
تا چون حباب در بدرم زین محیط، نیست  
در سر هوای هیچکس جز هوای خویش  
چون مست، پای سیرمن ازدوش غیر بود  
یکبار تا بمیکده رفتم بیای خویش  
ای کاش عشق نیز چو غم بود در وفا  
هر چند میگداخت مرا در جفای خویش  
میکردم از طریق ادب پیشباز مرگ  
گر داشتم یقین بقا از فنای خویش  
پیوسته در شکایت خویشند استوار  
خلق از جفای غیر و امیر از وفای خویش

تابستان ۱۳۴۹

### ۳۴۰

ماندم درین دیار اسیر وفای خویش      ورنه من از کجا و هوای بقای خویش  
انکار دوستی رقیبان نمی‌کنم      خواهد ترا رقیب ولیکن برای خویش  
ناصح صلاح کار چه آموزدم که نیست      از جان گذشته را غم برگ و نوای خویش  
در خورد زندگی دل بیگانه از وفاست      مارا چه حاصل از دل زودآشنای خویش

با هر خرف بر غم امیرش محبتی است  
افسوس از آن گهر که نداند بهای خویش

زمستان ۱۳۱۰

۳۴۱

بسینه راه ندارم ز ناتوانی خویش  
نه محفلی است زمن گرم و نه دلی خرسند  
حسود در حسد از عمر و زندگانی غیر  
بحفظ خویش به پیرانه سرازآن کوشم  
رهین مهر و محبت ز هیچ دوست نیم  
بمنع وصل تو ای نوگل همیشه بهار  
نه خاکساریم از شیوه سبکساری است  
حکایت شب دیجور پیری از من پرس  
نشان ز رفتن عمر گذشته جویم باز  
بغیر ما که زبی برگی از گنه رستیم

امیر را سخن از دل بطرز «صائب» خاست

ز فیض صحبت یاران اصفهانی خویش

۵۳

۳۴۲

در پاسداری گهر آبروی خویش  
خجالت کشم ز خواهش خود هم ز روی خویش  
گمگشته در غبار گذشته است عمر من  
در حیرتم که از که کنم جستجوی خویش  
از دیده پرس راز دل من که کرده ام  
پنهان درون پرده اشک آرزوی خویش

صدجا گره فتد بگلو چون سبومرا  
تا تر کنم بقطره آبی گلوی خویش  
یک حرف بیش و کم نشد ازداستان من  
چون قصه گذشته ام ازگفتگوی خویش  
بیهوده چشم خیرچه دارم زخوی غیر  
کز نفس خویش نیستم ایمن زخوی خویش  
یکرنگی ازطبیعت خودهم نجسته ام  
تا دیده ام نشان دورنگی بموی خویش  
خود برگ و بار خویش بتاراج داده ام  
شرمنده ام زبی ثمری ازعدوی خویش  
هرجا که میروم شناسد کسی مرا  
دیگر بهیچ سونروم جز بسوی خویش  
خود را هم ازشناختن دیگران شناس  
کس بادوچشم خویش ندیده است روی خویش  
تا سوی خلوت دل خود راه برده ام  
بیرون نرفته ام قدمی هم زکوی خویش  
مانند چوب تر که درآتش فتدامیر  
سرگرم قصه خودم ازگفتگوی خویش

بهار ۱۳۴۷

۳۴۳

دارم دلی به پاکی مانند صبح صادق  
چون آفتاب روشن باخاروگل موافق

روشندلان عالم واپس ز تیرگانند  
گر نیست بر تو روشن بنگر بصبح صادق  
باشاهد خیالت فارغ ز همنشینم  
اکرم به جلیساً مالی وللخلائق  
مکتوب بیوفائیت هر برگی از گلستان  
خطی ز بنی ثباتیت هر داغی از شقایق  
پیوند عشق وهستی پیوند جسم وجانست  
در جمع زندگان نیست آنکس که نیست عاشق  
فیک انطوی العوالم منک استوی البرایا  
ایدل امیر بیکس جز بر تو نیست واثق  
فیروزه نشابور گنجینه معانیست  
در بی «نظیری» اوبا «صائبم» موافق

زمستان ۱۳۱۹

### ۳۴۴

دیگران در کار دنیا بند و من در کار دل  
نیست دوشم زیر باری جز زیر بار دل  
مرد کار آب و گل چون اهل دنیا نیستم  
هیچ کاری بر نمیآید زمن جز کار دل  
در دل دنیا پرستان کیمیای مهر نیست  
آزمودم، یار آب و گل نگردد یار دل  
تابجاه و مال دنیا امتحان حق بجاست  
هیچ صاحب دل نگردد آگه از اسرار دل

خلق را این قلب دور از رحم و شفقت گزدلست  
نیست کاری درخور طاعت مگر آزار دل  
تامگر عاشق شود در سینه جایش داده ام  
ورنه دل بیزار من گشته است و من بیزار دل  
یارب از اندوه تنهایی بجان آمد دلم  
نیست تنها هیچ بیماری بجز بیمار دل  
جلوه دل را نبیند چشم ظاهر بین ما  
دیده بسته است اینجا درخور دیدار دل  
هیچ حالی از غم و شادی برنگ خویش نیست  
اینهمه احوال، تصویری است از پندار دل  
ما بخوار عقل با صد چشم عزت بنگریم  
پیش ما خوار آنکسی باشد که باشد خوار دل  
هیچکس جز عشق پاس دل نمیدارد نگاه  
وای بر من گر نبودی عشق هم غمخوار دل  
یک نفس بی ناله و یک لحظه بی غم نیستم  
این منم تنها که غم باشد مرا غمخوار دل  
رهنمای عالمی باشد ولی در راه عقل  
پیش پای خود نبیند دیده بیدار دل  
نیست غیر از خار حرمان بهره‌ی ازل مرا  
گرچه میروید گلی چون عشق در گلزار دل  
چون دل از دنیا نصیبیم غیر خونی بیش نیست  
دارم از بسیار و کم، تنها غم بسیار دل  
روز و شب بر خویش می‌لرزم که چون سرو از وجود  
حاصل من آتش جانست و بارم بار دل

گفته دل رانشان ازخون دل بایدامیر  
تاسخن رنگین نباشد مشمرش گفتار دل

تابستان ۲۱

### ۳۴۵

سرگشتگی است حاصلم از گفتگوی دل  
عشق بقهر رفته ام از دل بریده است  
ز آنجا که کار در کف دیوانگان فتاد  
روی دل رمیده نگردید سوی من  
تا داشتم پیاله ای از باده شباب  
کانون گرم جوشی عشق است سینه ام  
رویی که باشد آینه دل نیافتم  
در حیرتم ز عقل خرد پیشه کز چه روی

گم کرد آرزوی مرا آرزوی دل  
در حیرتم که از که کنم جستجوی دل  
دل چاره جوی من شد و من چاره جوی دل  
تا جان خویش را ننهادم بروی دل  
خم خانه داشتم همه دم درسبوی دل  
پرورد عشق نادره خویم بخوی دل  
زان رو نهادم از همه سویی بسوی دل  
دارد جهان و راه ندارد بکوی دل

خونین برآمد از دل من شعر من امیر  
آخر گرفت رنگ دل از گفتگوی دل

۵۳

### ۳۴۶

داریم الفت در عالم دل  
از عمر دل خواه دم میتوان زد  
راز دل ما عشاق دانند  
در ماتم تن سوزد دل اما

دل باغم من من باغم دل  
صدمم به هیچ است بی یک دم دل  
محروم عشق است نامحرم دل  
یکتن نسوزد در ماتم دل

از چاره عشق افزود دردم      دارم من این زخم زآن مرهم دل  
دارم بهستی در عالم خویش      چون آدمی نیست در عالم دل  
تنها امیرست کز بی زبانی  
هم با دل خویش گوید غم دل

تابستان ۵۲

### ۳۴۷

با خلق چون زیم که بخوچون فرشته ام      بیچاره من که از گل دیگر سرشته ام  
مردم ز دیو خوئی خود در شکنجه اند      من در شکنجه ام که چرا چون فرشته ام  
خود را فدای دوستی غیر کرده ام      کار فنانای خویش بدشمن نهشته ام  
هر کس بذوق هستی آینده زنده است      تنها منم که زنده بیاد گذشته ام  
یک دم زدست خلق بیک حال نیستم      اینم سزا که نرم تر از موم گشته ام  
از رنج حفظ مشیت خسی چند سوختم      لب تشنه مروت برق است کشته ام  
خواندم کمال شعر، امیر، از کمال نقص  
هر رطب و یابسی که بدیوان نوشته ام

بهار ۲۸

### ۳۴۸

کس نپرسد حال من اکنون که پیری خسته ام  
میگریزد فقر هم از خانه در بسته ام  
ایکه درمان میکنی در زندگی هر خسته را  
چون کنی درمان من کز زندگانی خسته ام!

من که هر مویم زهرسویی بدنیا بسته است  
 با چنین پیوستگی پندارم از خود رسته ام  
 سیر من پایان ندارد در بیابان وجود  
 تا براه افتاده ام یکدم ز پا ننشسته ام  
 حرمت یاران محفل را بگرمی چون سپند  
 گر به رو افتاده ام در آتش از جا جسته ام  
 هر گناه از من بپاس خواهش دل سرزده است  
 من دل خود را هم از بهر خدا نشکسته ام  
 عاقبت دیدم که از خود نیز میباید گسست  
 من که می پنداشتم با دیگران پیوسته ام  
 روز پیری یادم از مال جهان آمد امیر  
 وقت دل کندن زد دنیا دل بدنیا بسته ام  
 زمستان ۵۱

### ۳۴۹

با رزق کم نشسته ز جود زیاده ام  
 میسوزد از شراره پنهان درون من  
 بگریزم از جهان که زافزونی غمش  
 مردم بجان خویش اگر دل نهاده اند  
 از خجالت نگاه گلی آب میشوم  
 چون زرگداختند مرا گرچه بهر خلق  
 خاکم ز گوشمال حوادث بباد رفت  
 در دام فقر بسته زدست گشاده ام  
 چون سرو اگر چه بر سر پا ایستاده ام  
 بگریخت شادی ازدل و مستی زباده ام  
 من جان خویش را بسردل نهاده ام  
 آن شبنم که با نظر پاک زاده ام  
 هر خرده یی که داشتم ازدست داده ام  
 اینم سزا که پیرم و چون طفل ساده ام  
 چشم بدم مباد که چون مردمی امیر  
 از چشم تنگ مردم دنیا افتاده ام  
 تابستان ۱۳۳۸



۳۵۰

آشتم اما زبی عشقی چو آب افسرده ام  
نخل سرسبزم ز هجر آفتاب افسرده ام  
درمن ای سوز محبت در نمیگیری چرا  
رحم کن برمن که از سردی چو آب افسرده ام  
ازمن است این طوطیانراشکر افشانی ولیک  
نیست چون آینه رویی از خطاب افسرده ام  
نیست جز در بیقراری راحت و آرام من  
قلب گرم عاشقم بی اضطراب افسرده ام  
بر نمیخیزد به آب می غبار از خاطر من  
خار خشکم با سحاب و بی سحاب افسرده ام  
مردم از غم در پناه باده بگریزند و من  
در پناه غم گریزم کز شراب افسرده ام  
تار و پود جان لرزانم به آهی بسته است  
زان درین دریای حیرت چون حباب افسرده ام  
آنچه ما داریم هرگز زندگانی نیست نیست  
خورد و خوابست این و من زین خورد و خواب افسرده ام  
چون شباب و شیب هستی نردبان نیستی ست  
هم ز شیب آزرده ام هم از شباب افسرده ام  
هیچ دستی سوی من یارب نمیگردد دراز  
چون گیاه رسته در کنج خراب افسرده ام  
سردی من از دم گرم جوانی شد پدید  
زان گل شاداب اکنون چون گلاب افسرده ام

### گنج استعدادم اما در خراب افتاده ام

بحر شور و ذوقم اما در سراب افسرده ام  
بسکه شد صرف کتاب ایام عمر من امیر  
چون گل خفته در آغوش کتاب افسرده ام

تابستان ۱۳۲۴

### ۳۵۱

دل مرد و همچنان من جان سخت زنده ام  
روزی درین ستمکده دلشاد بوده ام  
پیوسته است صبح نشاطم بر روزمرگ  
ایدل مرا بخودمگذار اینچنین که من  
چون سایه بیشتر شده ام پایمال خلق  
هرگز در این خراب بغیر از مزار خویش  
ایوای من که زنده دل مرده مانده ام  
و اکنون بیاد شادی آنروز زنده ام  
چون برق همعنان زوالست خنده ام  
تنها تورا بهر چه کنی حکم، بنده ام  
چون سرو هر چه سایه فراتر فکنده ام  
جایی پی عمارت دنیا نکنده ام  
برکنده ام دل از همه چیز جهان امیر  
جزغم که یکنفس دل از او برنکنده ام

تابستان ۱۳۲۱

### ۳۵۲

لبریز خون بود دل مردم گزیده ام  
پامال ترک تازی خلقم ز حلم خویش  
آن طائر شکسته پرم کز رمیدگی  
در جستجوی اهل دلی در تمام عمر  
زانرو چو لاله خانه به صحرا گزیده ام  
چون کوه اگر چه پای بدامان کشیده ام  
در آرزوی یکنفس آرمیده ام  
دیدم همینقدر که کسی را ندیده ام

چون بازارزقم از دل خویش آفریده اند  
روزی مباد منت هیچ آفریده ام  
ترسم بهشت هم نبرد خستگی زمن  
از بسکه بار محنت دنیا کشیده ام  
براشک من مهند که این شوخ دیده را  
در دامن نوازش غم پروریده ام  
آبم ز تیغ برق و هوایم سموم گرم  
آن دانه ام که در دل آتش دمیده ام  
کس رانده ام که ز دنیا طمع برید  
این قصه را ز مردم دنیا شنیده ام  
برگ جدا ز شاخه خویشم زبی بری  
تنها نه از جهان که ز خود هم بریده ام  
گر شهره ام بپاکی و روشن دلی امیر  
چون طفل اشک پرورش از عشق دیده ام

تابستان ۳۸

### ۳۵۳

سینه از جارفت و پابرجاست سوز سینه ام  
زنگ این آینه ماند اما نماند آینه ام  
زان برآرم روز پیری هنرنفس را باشتاب  
تا مگر هر لحظه خیزد بوی عشق از سینه ام  
هر قدر غم میخورم دل همچنان از غم پراست  
هر چه خرجم بیشتر شد کم نشد گنجینه ام  
عشق هم هنگام پیری برد از خاطر مرا  
نیست دریادش که من آن بنده دیرینه ام  
سینه من گرچه مالا مال درد زندگیت  
زندگانی همچنان در سینه دارد کنه ام  
از فریب قصه گوی پیر دنیا خسته ام  
میکند تکرار هر شب قصه دوشینه ام

جز پس و پیشی بمقدار فراموشی امیر  
هیچ فرقی نیست بین شنبه و آدینه ام

تابستان ۵۸

### ۳۵۴

چون فضیلت گرچه از چشم جهان افتاده ام  
همچنان از ساده لوحی دل بمهرش داده ام  
تهمت بیکارگی بر چون منی انصاف نیست  
گرچه پیرم عشقبازی را بجان آماده ام  
بهر گلبانگی دل صیاد راهم نشکنم  
گر ندیدم روی آزادی ولی آزاده ام  
در کنار مادر ایام راحت چون کنم!  
منکه با همزاد خود محنت ز مادر زاده ام  
هر چه افتد از بلندی بی گمان خواهد شکست  
حال من چونست کز بام فلک افتاده ام  
یکزمانم باده آب زندگانی مینمود  
وینزمان از آب هم کمتر نماید باده ام  
برزبان از باده و ساده است دائم ذکر من  
گرچه هم از سادگی بی باده هم بی ساده ام  
دستگاهی در ریا دارم که هنگام نماز  
میکشد بردوش شیطان لعین سجاده ام  
منهم از دنیا امیر اصائب آساهیچ چیز  
جز دودست عبرتی بر روی هم ننهادم

### ۳۵۵

گرچه باهرخس زببقدری برابر بوده ام  
همچومی پنداشتم کز جمله برتر بوده ام  
ادعای اختیار دل بکاری چون کنم!  
من که در هر کار خود حیران و مضطر بوده ام  
پیری از من آدمی دیگر پدید آورده است  
گرچه من خود هر زمان دنیای دیگر بوده ام  
مست را هرگز غم تکرار روز و شب نبود  
بوده ام در حلقهٔ مستان مکرر بوده ام  
تازدین ناقص من کفر بیزاری بخت  
خودنمیدانستم از غفلت که کافر بوده ام  
اینچنین کز سیر دنیا خویش را گم کرده ام  
هیچکس دارد خبر از من که آخر بوده ام؟  
مرگ بعد از من سرتکریم من دارد امیر  
گرچه تا خود بوده ام از هیچ کمتر بوده ام

بهار ۵۵

### ۳۵۶

خسته ام از زندگانی خسته ام  
چییست درمان من ای آرام جان  
آشتی دادم عدم را با وجود  
سخت نادانم اگر دعوی کنم  
بسته ام درد ام غمها بسته ام  
کز جهان بی خستگی هم خسته ام!  
این دو ضد را من بهم پیوسته ام  
کز ندانم بیشتر دانسته ام

زندگی در حیرت از کار منست      زین شب و روز بهم پیوسته ام  
عمر را مانم که در سیر حیات      هم شتاب آلوده هم پیوسته ام  
صفر زین سوی عدد بودم بقدر      زان بجای خویشتن نشسته ام  
گرچه هر مویم بدنیا بسته است      باز پندارم که از خود رسته ام  
در دل دنیا پرستانم مجوی      چون شرار از سنگ بیرون جسته ام

کس نگوید شعر بی سودی امیر

من بدین کار عبث شایسته ام

تابستان ۵۳

### ۳۵۷

گرچه شب چون حال سرمستان خراب از باده ام  
همعنان صبحدم چون آفتاب از باده ام  
چون گریزم در پناه باده! کز آرزو شیب  
میگریزد شادی عهد شباب از باده ام  
بس مرا این فرصت از مستی، که کابوس حیات  
بگذرد نیمی زر و یایش بخواب از باده ام  
تا مگر رنج سفر را بر خود آسان تر کنم  
راه مرگ و زندگی را در شتاب از باده ام  
یادگار از صحبت آن گل که در چشم من است  
میچکد اشکی به تلخی چون گلاب از باده ام  
یاد باد آن روز گام از جوانی کنز نشاط  
وام مستی می گرفت آنروز آب از باده ام  
بی وجود می گناهی بر نمی آید زمن  
در خور عفو الهی در حساب از باده ام

وقت هشیاری بخود مانم من از افسردگی  
چون دل عشاق گرم اضطراب از باده ام  
من که وقتی آب هم در طبع من میشد شراب  
ننگ دارد این زمان نام شراب از باده ام  
با فریب مستی از دنیای مردم فارغم  
اینچنین سیراب در موج سراب از باده ام  
بهر یکدم بیخودی کز خود تهی گردم امیر  
در کشاکش با نفسها چون حباب از باده ام

## ۳۵۸

همنشین از سایه خویش است درکاشانه ام  
همزبان از آه تشویش است چون دیوانه ام  
نزد من گر کلبه ام قصری نماید دور نیست  
گنج استغناست پنهان در دل ویرانه ام  
امتحان عالمی در عشق می کردم نه عقل  
عقل اگر می کرد بهر امتحان دیوانه ام  
خنده بیدردی من داشت در پی اشک درد  
در حقیقت خنده دارد گریه مستانه ام  
از شرار سینه خود بزم خاموش مرا  
بس دم گرمی که خود هم شمع وهم پروانه ام  
قطره ای می از تنک ظرفی نصیب من نگشت  
خجلت از کیفیت می میکشد پیمانان ام  
یک دوروزی گر چه مهمانم در این مهمانسرای  
پیش خود پندارم از غفلت که صاحب خانه ام  
در چنین وحشت فراهم آشیان من تهی است  
در قفس هم میکشد اندوه آب ودانه ام  
گریه دارد سرگذشت سوزناک من امیر  
شمع سان بی اشک پایان نیست هیچ افسانه ام



۳۵۹

بسکه سوزد سینه ازسوزتب دیرینه ام  
شعله میخیزد بجای هر نفس ازسینه ام  
درسیه روزی است یکسان روزگار عمر من  
کاشکی میداشت فرقی شنبه و آدینه ام  
بهرمشتی خاک و خطی کج بلوغ سرنوشت  
هم زمین هم آسمان دارند دردل کینه ام  
کیمیایی دارم ازدولت که از اکسیر آن  
گوهری چون گوهر فقر است در گنجینه ام  
نیست درمن اختیار عضوی از اعضای خویش  
هر نفس راهم برآرد ناله ای ازسینه ام  
گرداندوه ازدل من یکنفس هم برنخواست  
الفت دیرینه دارد باغبان آئینه ام  
عالمی را دوستی یکدل به تنهایی امیر  
من توانم شد که باخود دشمنی دیرینه ام

۵۳

۳۶۰

زندگی بانام خود باکام مردم کرده ام  
تا بیابم دیگری را خویش را گم کرده ام  
اینقدر دانم که آن پیدای پیشین نیستم  
گر ندانم کز درون خود چه را گم کرده ام

گر برای غیرخواهم آنچه خواهم بهر خویش  
بی محابا دشمنی با جان مردم کرده ام  
خواهش دل را بر آوردم بهر صورت که بود  
من بهر حالی بحال دل ترحم کرده ام  
همچنانم چون سیوی خشک از لب تشنگی  
گرچه چون میخانه ها پیمانہ ازخم کرده ام  
کس فنون عشقبازی را نمیداند چومن  
سالها در خدمت خوبان تعلم کرده ام  
شادی من بود پنهان دردم افیون امیر  
بر سر آتش سپند آسا تبسم کرده ام

۵۳

### ۳۶۱

من که ترک می پرستی کرده ام      در حقیقت ترک هستی کرده ام  
سخت در عشق بتانم استوار      من که در هر کار سستی کرده ام  
عقل را دادم فریب نفس خویش      با درستی نادرستی کرده ام  
ره بدنیا جستم از جنات عشق      از بلندی روبه پستی کرده ام  
نیست یک بت در کنار من امیر  
گرچه عمری بت پرستی کرده ام

۵۳

۳۶۲

از بسکه گشته غرقه بخون آشیانه ام  
تانیش زخمی از سر پیکان نمیخورم  
پیرم ولی بحرص اقامت درین سرای  
دائم چونی بناله ام از سرگذشت خویش  
از یاد خلق نیز پیریشان شود دلم  
تیری که داشتم بکمان در هوای خصم  
یک شب نگشت شانه زلف تودست من  
هر چند گوشمال غمم تاردل گسیخت  
گردر خور نصیحت احباب نیستم  
در چشم من بگوهرا لوان مرصع است  
در آتش از جمال بتانم سپندوار  
باقی است همچنان بکفم کیمیای فقر

خونین برآید ازدل غمگین ترانه ام  
آماده در قفس نشود آب ودانه ام  
چون کودکان تمام نگردد بهانه ام  
کوتاه نمی شود بشنیدن فسانه ام  
برهم خورد ز سایه باد آشیانه ام  
آخر شکاف سینه خود شد نشانه ام  
تا بود زیر بار حیا بود شانه ام  
من همچنان بزمزمه عاشقانه ام  
هست اینقدر که عبرت خویش از زمانه ام  
از نقش بوریای رضا آستانه ام  
زان از دل گداخته خیزد ترانه ام  
کمتر نشد ز خرج فراوان خزانه ام

روی زمین عمارت دنیا چراکنم  
تا چون امیر زیر زمین است خانه ام

تابستان ۱۳۳۸

۳۶۳

در غم تریاق عشق ازدرد سوزد سینه ام  
ترک شد پیرانه سر این عادت دیرینه ام  
با جهانی بر سر مهرم چون نور آفتاب  
دشمنی با خویش دارد هر که دارد کینه ام

آنقدر از فیض بیکاری بوحدت ساختم  
تایکی شد عاقبت هم شبیه هم آدینه ام  
دل که الوحی ساده بود از نقش عصیان شد سیاه  
آخر از زنگار دنیا تیره شد آئینه ام  
میده‌د تسکین ز درد کهنه درد نو مرا  
شادی امروز می‌گردد غم دوشینه ام  
زانهمه مشکین نفس یاران هم صحبت امیر  
نیست یکتن هم نفس غیر از صدای سینه ام

تابستان ۱۳۵۱

### ۳۶۴

از صفا هر چند چون آینه‌یی شد سینه ام  
یک پریرو هم نبیند چهره در آینه ام  
سینه ام کوهی شد از اندوه اما برنخواست  
بی فغان همزبانی یک فغان از سینه ام  
خاک بی‌قدر مرا هم بیم دوزخ میدهد  
زندگانی همچنان تاحشر دارد کینه ام  
همت من کار دیروز مرا امروز کرد  
تا ز بیکاری یکی شد شبیه و آدینه ام  
گنج گوهر می‌شمرم سینه را از مهر خلق  
عاقبت دیدم که پر بود از خزف گنجینه ام  
هر چه گردد سال عمرم بیش و عقلم بیشتر  
باز می‌بینم همان دیوانه دیرینه ام

طوطی آسا درسخن باسایه خویشم امیر  
درقفس هرچندنه قندااست ونه آئینه ام

تابستان ۱۳۵۱

### ۳۶۵

شوری ازمستی بیادانجمن میخواستم  
یادبودی تازه ازعهد کهن مبخواستم  
صدنشان داردزمن هرگوشه ای ازیاداو  
من زیاد اونشان خویشتن میخواستم  
گرچوشعم خاست دودازسرزسردیهای جمع  
قطره اشکی بیاس سوختن میخواستم  
خواستنها خاص تقدیرست وحرمان خاص ما  
من کیم تابانگ بردارم که من میخواستم!  
برنمیتابد چویوسف رنج غربت جان من  
یک خریدار ازمروت دروطن میخواستم  
خواهش من دام مهری بودوبندالفتی  
کس نخواهد آنچه من زین نه چمن میخواستم  
گرچوطوطی دورازآن آئینه میگفتم سخن  
شهد تکراری زنام همسخن میخواستم  
سوختم درجامه زرتاروخود را ساختم  
شمع سان تن را برای پیرهن میخواستم  
اینکه پیمان بالب پیمانه بستم دورازاو  
یادگاری زان لب پیمان شکن میخواستم

گر سزای خودندانم ناسزای یار را  
اینقدر دانم که حرفی زان دهن میخواستم  
شعر «گلچینم» گل افشان کرد خاطر را امیر  
زان گل معنی همین بود آنچه من میخواستم

تابستان ۱۳۵۲

۳۶۶

بدین پیوستگیها آخرازدنیا چنان رستم  
که با این بی پروبالی زدام آشیان رستم  
ز پیری تاقفس شد هریک از اعضای من بر من  
هم ازدام زمین جستم هم از بند زمان رستم  
نرستم لاجرم از هیچ دامی کز سر غفلت  
بجای اینکه از خود وارهم از دیگران رستم  
نیم آگه ز پیر دهر در رد و قبول خود  
زدستش، تانیامد پیش پای امتحان رستم  
گمان رستگاری داشتم از خویش و حیرانم  
که اکنون چیست تدبیر یقینم کز گمان رستم  
چو خواهی رستن از دردی بدردی سخت تر روکن  
که من از محنت دنیا بکید آسمان رستم  
ندیدم رستگاری از جهان جز در خیال خود  
بکار عشق دل بستم گراز سودوزیان رستم  
زنخوت دعوی وارستگی دارم ولی غافل  
که از خود رسته ام آندم که از جان و جهان رستم

فریب شعردارد زنده در پیری مراورنه  
امیر ازهر فریب دیگر دنیا بجان رستم

بهار ۵۱

### ۳۶۷

چنین کز رنج امرونهی عقل بی امان رستم  
هم از دام جهان جستم هم از قید زمان رستم  
ندارم پاس یاری را که پاس دل نمیدارد  
که چون بامهر پیوستم زهر نامهربان رستم  
قبول امتحان رحمت حق آنچنان کردم  
که با تعویذ بی قیدی زقید امتحان رستم  
بچندین بستگی و ارستگی از من نمیآید  
ز خود چون میتوانم رست اگر از دیگران رستم  
ز تشویش قفس یا وحشت از صیاد سنگین دل  
توانم رست اگر روزی ز دام آشیان رستم  
توانم چون ملائک دعوی و ارستگی کردن  
اگر روزی در این دعوی ز فکر آب و نان رستم  
زقید عشق و مستی بود اگر آزاد بودم من  
دمی هم از گرفتاری نرستم تا از آن رستم  
زیاد روی خوبان رنج پیری بر من آسان شد  
به تصویری ز گلنهای بهاری از خزان رستم  
امیر از زندگی خرسند بی تدبیری خویشم  
که من تنها بدین تدبیر از رنج جهان رستم

زمستان ۵۳

۳۶۸

گر بدنیایم ولی دریاد دنیا نیستم  
هستم اما غیر تصویری برؤیا نیستم  
گر کنم دعوی که ازدل یاد دنیا برده‌ام  
نشنوی آنرا که من دریاد دنیا نیستم  
درفراق روی او یکشب توانم صبرکرد  
گرچه در هجر اینقدرها هم شکیبای نیستم  
منهم از می خوردن پنهان وزهد آشکار  
چون حریفان میتوانم بود، اما نیستم  
یک مراد من زسیرنه فلک حاصل نشد  
بخت دانا ازچه دارم من که دانانیستم  
بازامشب با یقین در فکر فردای خودم  
گرچه هرشب این گمان دارم که فردانیستم  
گردمی باخود برآرم بازیابم خویش را  
ورنه من گم میکنم خودرا چوتنها نیستم  
باخیال خویش در یکدم بصدجا میروم  
چون رفیقان ازتن آسانی به یکجانیستم  
درقیامت زاهد از خشکی نثار آتش است  
من پسند آتش از تردامنی هانیستم  
نام هستی تهمت دنیا است در پیری مرا  
خود نمیدانم که آیا زنده‌ام یا نیستم!  
گرندارم پای همت هم ندارم دست جور  
هرچه هستم در پی آزار دلها نیستم



یکتن از خوبان نپرسید از چومن رسوا کسی

باچنین پیری چرادر عشق رسوا نیستم

گرچه من هم پیرم وهم شهره دررندی امیر

بازهم از بخت بد درعشق رسوا نیستم

۶۲/۳/۱۵

### ۳۶۹

در نبود عشق، من خود نیز اصلا نیستم

گر بدنیا هستم اما اهل دنیا نیستم

رو بهرسویی کنم آنجا غم دل بامنست

یک نفس بی همدم و یک لحظه تنها نیستم

غائبم از جویشتن اما بهرجا حاضرم

نیست جایی در خیال من که آنجا نیستم

فارغ از سودای فردای قیامت هم نیستم

گرچه امروز اینقدر دانم که فردا نیستم

دیگران از هرجفا با بیوفائی فارغند

کاشکی منم چنین میبودم اما نیستم

در فرار از خود شرار آساشکیب من دمیست

تا زمن پرسی که هست آن ناشکیبا، نیستم

چند بر من طعنه از نادانی من میزنی

ای حریف، آخر چه هستم من که دانای نیستم!

گرچه دمزاد همین دریای جوشانم چوموج

یکنفس هم در امان از خشم دریا نیستم

همچنان چشم طمع دارم زهرنوشین لبی  
نیست روزی کزنگاهی درتمنا نیستم  
بامن ازسود و زیان زندگی حرفی مگوی  
من بجز سودای دل درهیچ سودا نیستم  
خویش را می‌یابم از نوهرکراگم میکنم  
نیستم باخویشتن هر جا که تنها نیستم  
چاره سودای من دامان رنگین گلی است  
ورنه من دیوانه دامان صحرانیستم  
چون برآید آرزوی دل زدست من امیر؟  
من که خود چیزی بغیر از آرزوهانیستم

زمستان ۱۳۴۷

### ۳۷۰

گرتن من ازمن است اما من ازتن نیستم  
درمنست آنکس کزوهستم ولی من نیستم  
دامن ازآزادگی چون سروبرچیدم زخاک  
چون ندارم دامنی، آلوده دامن نیستم  
من که همچون سایه از پی میدویدم خلق را  
این زمان ازسایه خودنیز ایمن نیستم  
رنجه شد دست حوادث آخراز سر کوبیم  
گرنیم آهن ولی کمترز آهن نیستم  
باسرشت مینوی منزل به دوزخ کرده‌ام  
گرچه خار گلخنم اما ز گلخن نیستم

آتش دل خویشتن سوزست درمن چون نخیل  
برق هستی سوز خویشم برق خرمن نیستم  
گرچه چون بلبل صلاهی گل ز گلبانگ من است  
در شمار خار بیقدری ز گلشن نیستم  
عشقبازی گرکنم آن به که پنهانی کنم  
دیگران اهل ریا هستند اگر من نیستم  
تادرین ویرانه سرگردان و حیرانم چو باد  
گر جهان را پرکنم خالی ز شیون نیستم  
ای شرار عشق درمن در نمیگیری چرا؟  
در شبستان تو آن شمعم که روشن نیستم  
دوست را هم بخت بد دشمن کند بامن امیر  
گرچه من با دشمن خود نیز دشمن نیستم

زمستان ۳۸

### ۳۷۱

روز پیری هیچ جز یاد جوانی نیستم  
زنده ام اما سزای زندگانی نیستم  
هستم اما هستی بی از نیستی بیهوده تر  
آنچه باید باشم از عشق و جوانی نیستم  
باز بعد از مرگ هم تاوان هستی میدهم  
در بقا هم ایمن از دنیای فانی نیستم  
قطره اشکی است از هرازو در چشم من  
گرچه من خود غیر آمال و امانی نیستم

نیست از ذوق حیات اینجا بزحمت ماندم  
رهسپار کوی مرگ از ناتوانی نیستم  
شیخ را از من بتأویل کلام حق بگوی  
هر چه هستم چون تو در کفر نهانی نیستم  
نیستم با خود چو هر مجنون دیگر در سخن  
همزبان خویش هم از بی زبانی نیستم  
سرد جوشی بر نمی آید ز خوی گرم من  
یار هر نامهربان از مهربانی نیستم  
در جوانی بهره ای از زندگانی داشتم  
وین زمان جز کیفی از زندگانی نیستم  
کلک پیری بسکه هر روزم برنگی جلوه داد  
در نمایش کم ز اوراق خزانی نیستم  
همچنان در باور از شیخم به نقل از آسمان  
گرچه ایمن زین بلای آسمانی نیستم  
از نسیم بال مرغی هم سبک تر نیستم  
وامدار خاری از بی آشیانی نیستم  
میشوم از خویشتن خالی به تنهایی امیر  
نیستم چون خود حریف سخت جانی، نیستم

۶۳/۳/۷

### ۳۷۲

ناشاد بودم آنچه که دریاد داشتم      تا یاد داشتم دل ناشاد داشتم  
آنروز یاد باد که در پرده خیال      از جلوه گذشته دلی شاد داشتم

یک ره نرفته ام قدمی بر مراد خویش  
بودم همیشه خانه خراب از هوای دل  
چیزی جز این نداشته ام کز غنای طبع  
آزردۀ زبان کسان از خموشیم  
افتادگی سزای چومن ساده دل کسیست  
تارفته ام زیاد توای عشق بی ثبات  
چون گرد، خانه درگذر باد داشتم  
آنروز هم که خانه آباد داشتم  
از قید بیش و کم دل آزاد داشتم  
از بی زبانی این همه فریاد داشتم  
کز هر خسی توقع امداد داشتم  
از یاد بردم آنچه که دریاد داشتم

تنها نه سرشکسته ام از عاشقی امیر  
در شعر نیز طالع فرهاد داشتم

تابستان ۱۳۳۷

### ۳۷۳

با خیال عشقبازی عشقبازی داشتم  
این منم تنها که این عشق مجازی داشتم  
در سرم پیرانه سر عقل جوانی هم نبود  
زان بجای عشقبازی خاکبازی داشتم  
بی نصیب از گل نمی بودم ز روی شرمگین  
گر چو خاری دعوی گردن فرازی داشتم  
دردم از بیچارگی هر روز بیش از پیش بود  
تا ز غیر خود امید چاره سازی داشتم  
حاجت من ترک حاجت بود در دنیا امیر  
گر نیازی داشتم از بی نیازی داشتم

تابستان ۱۳۵۰

۳۷۴

گر زخود چون مردم عاقل خبر میداشتم  
بی گمان زنجیر عقل از پای برمیداشتم  
یا بسوی دام در پرواز بودم یا قفس  
گر بدین بی دست و پایی بال و پر میداشتم  
بباد بودم در سینه میبردم تمتع از دو عمر  
با چنین دل گردلارامی به برمیداشتم  
دست برمیداشت از دامن، غم دنیا مرا  
گر من از دامن دنیا دست برمیداشتم  
از تمام عمر نوح و خضر عمرم بیش بود  
نصف عمر آرزوی خویش اگر میداشتم  
پیش ناز هر طبیبم سر نمی آمد فرود  
گر بقدر طاقت سردرد سرمیداشتم  
غفلت من داروی درد من از آگاهی است  
کاش ازین غفلت که دارم بیشتر میداشتم  
قوتی گر همچو وحشت از وطن میبودیم  
تا بدانسوی جهان پای سفر میداشتم  
کارفرمای سخن هم خوی بازاری گرفت  
کاش غیر از کار او کار دگر میداشتم  
خلق را دور از نظر بودم چو الطاف خدای  
تا بهر کاری خدا را در نظر میداشتم  
هر کرا بینیم دعوی در سخن دارد امیر  
کاشکی من هم چو مردم این هنر میداشتم!

۳۷۵

از فریب نفس خود را متقی پنداشتم  
هر خطائی را بتأویلی صواب انگاشتم  
بر نیامد عالمی با نفس و من از سادگی  
عقل را تنها حریف نفس می پنداشتم  
یک نظر هم جز به استغنا نمی کردم بخلق  
گر پهرکاری خدا را در نظر میداشتم  
بی گمان من نیز عمر جاودان می یافتم  
گرچو خضر از خلق عالم روی بر میگاشتم  
آرزوی عشق کردم درد دل غمگین خویش  
از جهالت در زمین شوره سنبل کاشتم  
کیسه جانم تهی میشد زاکسیر فراغ،  
گرچو خلق از مال دنیا کیسه می انباشتم  
دارم از هستی همین گفتار بی ارزش امیر  
جز خیال از خواب میراثی بجان گذاشتم

تابستان ۱۳۵۲

۳۷۶

جلوه دل را جمال یار می انگاشتم  
آنچه دز خود داشتم در غیر می پنداشتم  
درفغان از گوشمال روزگارم کز چه روی  
زندگانی را مجال ذوق و حال انگاشتم

درد را برمن امید مرگ آسان کرده است  
مرده بودم گر هوای زندگی میداشتم  
در فراموشی سپردم سال و ماه عمر را  
از چنین خوابی خیالی هم بجا نگذاشتم  
گرزمن پرسی کمش آرام و بیشش رنج بود  
آنچه یک عمر از کم و بیش جهان انباشتم  
گر نه لطف طبع «گلچین» و «رهی» بودی امیر  
بالله از کار سخن هم دست برمیداشتم

زمستان ۱۳۲۹

### ۳۷۷

جز مهد خاک مهد امانی نیافتم  
این گوشه از جهان بجهانی نیافتم  
لفظ وفا شنیده ام از هر زبان و لیک  
معنای آن بهیچ زبانی نیافتم  
با آنکه پا بی پای زمان بود سیرمن  
او را بهیچ وقت و زمانی نیافتم  
هر جا که عشق طرح نوی ریخت در وجود  
فرقی میان پیرو جوانی نیافتم  
تا گم نکردم آنچه که از خویش داشتم  
از تجربت سراغ و نشانی نیافتم  
غیر از دو جلوه از دونگاه شباب و شیب  
این باغ را بهار و خزان نیافتم



هم طالع منست جهان در سخا و جود  
یک راضی از جهان بجهانی نیافتم  
یک عمر در طریق یقین گامها زدم  
تا یافتم که غیر گمانی نیافتم  
هرجا که داشتم گذری پیش از این امیر  
گشتم ولی ز خویش نشانی نیافتم

مهرماه ۲۹

### ۳۷۸

عمری براه دوست بهر سوشتا فتم  
چون سایه بی دریغ مرا پایمال کرد  
در پرده خیال جهانرنامایی است  
چون نور آرمیده مهتابم از صفا  
آخر به غیر مرگ ندیدم حقیقتی  
چندانکه در طریق حقیقت شتا فتم  
تا یافتم که هیچکسی را نیافتم  
آنها که سایه وار سر از پی نتافتم  
این نکته را ز پرده تصویر یافتم  
اما دریغ من که بویرانه تافتم  
زین بیش در دسر چه دهم خویش را امیر  
انگار باز هم سخنی چند با فتم

تابستان ۱۳۲۸

### ۳۷۹

زین جمع غیر اهل ستیزی نیافتم  
هر چند در ملائمت از گل فزون ترم  
گم کردم آنچه داشتم از بیش و کم و لیک  
در خویش نیز پای گریزی نیافتم  
از خلق غیر خار ستیزی نیافتم  
هرگز بدست خویش پشیزی نیافتم

آنقدر مال در قدم خلق ریختم      تا یافتم که قدر پیشیزی نیافتم  
برخوان قسمت آنچه نشستم بانتظار      غیر از دل گداخته چیزی نیافتم  
خواری نگر که با همه جستجوی خویش      ای عشق ره بچون تو عزیز نیافتم  
من اهل زحمت سخن از بی تمیزیم  
ورنه امیر اهل تمیزی نیافتم  
پاییز ۱۳۲۸

### ۳۸۰

گرچه از گرفتاری طائری قفس زادم  
دارم از سبکرو حی این گمان که آزادم  
عیب من مکن گر من بی نصیبم از دنیا  
رنج زنده ماندن برد زندگانی از یادم  
زنده ام بجان اما مرده ام بهرکاری  
رنج زندگانی برد زنده بودن از یادم  
میبرم بخاک آخر آرزوی راحت را  
این سزای من کز جهل دل به آرزو دادم  
هم ز دامن دنیا هم ز گردن امید  
دست من نشد کوتاه تا زپا نیفتادم  
روز شادی و دولت دوستان دیرین را  
گرچه دارم استغنا، فقر رفته از یادم  
عالمی ز واقع زاد از خیال پوچ من  
رنج مانده در دل شد عمر رفته بر بادم  
نیست قدرت فریاد زیر طاق گردونم  
تا رسد بفریادم بازتاب فریادم

نیستم به تنهایی ره‌نورد این وادی  
هرکجا که بگریزم حادثه است همزادم  
یافتم امیر از چرخ مهلتی گران اما،  
مرگ زندگانی بود عمر شصت و هفتادم

زمستان ۱۳۵۰

### ۳۸۱

عمری به گرانباری چون نخل به سر بردم  
تا خلق ثمر گیرند خود بار ثمر بردم  
بیرون زد و صورت نیست کار من بی سامان  
یا شب بسر آوردم یا روز بسر بردم  
از هر دو جهانم بس کار دل و بار عشق  
نه کار دگر کردم نه بار دگر بردم  
هر چند که روشن بود چون شمع سرانجامم  
هر شب با امید صبح شب رابه سحر بردم  
از داده حق افزون دارم طمع و غافل  
کانها که مرا دادند با خویش مگر بردم؟  
دردا که بدام مرگ بادست خود افکندم  
جانی که زدست عشق باحیله بدر بردم  
زانها که توانی برد از بیش و کم دنیا  
سودی نبرم یارب گر غیر ضرر بردم  
باحق نه که با خود هم یک عمر ریا کردم  
دل در پی عصیان بود فرمانی اگر بردم

آنروز که میرفتم زین منزل پرغوغا  
جز بیخبری با خود دیگرچه خیربردم؟  
دوری ز عزیزان داد یاد از سفر مرگم  
جانرا بلب آوردم تا نام سفر بردم  
از نخوت خود خواهی شادم که ازین عالم  
با خود چون بردم هیچ نامی به اثر بردم  
چون گوی درین میدان ز آمدش دهر چو گان  
صد زخم بسر خوردم تا دور بسر بردم  
جان در سر کار شعر کردم چو امیر آخر  
تا گنج هنر یابند خود رنج هنر بردم

زمستان ۱۳۳۹

## ۳۸۲

وقت را هدر دادم عمر را هبا کردم  
راه نابجا رفتم کار ناروا کردم  
هرچه کردم و گفتم پیش ازین، کنون گویم  
آنچنان چرا گفتم، اینچنین چرا کردم  
کس چومن نخواهد کرد کار دوستی کز دوست  
هر قدر جفا بردم بیشتر وفا کردم  
جز شمار عمر خویش از جهان چه دارم هیچ  
عمر و زندگانی را صرف سالها کردم  
ترک من مکن ای عشق کز همه جهان تنها  
منت تو را بردم خدمت تو را کردم

گویی از وجود خویش در شباب و شیب عمر  
آدمی جدا بودم زندگی جدا کردم  
نام سرخوشی تارفت روز محنت از یادم  
نامی از دعا بردم یادی از خدا کردم  
آنچه را نباید گفت و آنچه را نشاید کرد  
گفتم و خطا گفتم کردم و خطا کردم  
هر چه بیشتر ماندم در جهان ندانستم  
رنج تن چرا بردم زندگی چرا کردم!  
باید از من آموزند شیوه فداکاری  
کز پی رضای دل جان خود فدا کردم  
عشق لایزال من مژده وصال من  
من امیر مسکین را باغم آشنا کردم

تابستان ۱۳۵۲

### ۳۸۳

نمی گویم که عمری از خطا با خود چه ها کردم  
ولی گویم که هر کاری که کردم بر خطا کردم  
فریب عقل کشت آخر مرا ای عشق جان پرور  
که جان از من جدا شد تا ترا از خود جدا کردم  
نیایم گر رهایی از غم دنیا سزاوارم  
که دنیا را بکام مردم دنیا رها کردم  
مرا بیگانگی زین خلق خوشتر کاشنای من  
زمن بیگانه شد تالب بخواهش آشنا کردم

نژاد از عشق مهرآموز دارد جان من، زانرو  
بهرکاری که غیر از دوستی کردم خطا کردم  
ز طبع ناپسند خلق و بخت خویش دانستم  
که با هر کس وفاداری کنم با خود جفا کردم  
مرا هرگز نبود الا که حرف عشق و کار دل  
اگر حرفی بجا گفتم و گر کاری بجا کردم  
نبودم یکنفس با خویشان هم بر نهاد خود  
که من تنه‌انه با هر کس که با خود هم ریا کردم  
زیس با بردباری با رجور این و آن بردم  
ز بی‌قدری وفاداران خود را بی‌وفا کردم  
اسیر نقش بند طبع خود چون نقش مومینم  
ندانم کانه را از نیک و بد کردم چرا کردم؟  
امیر از هر چه باید دید، محرومی از آن دیدم  
که جای هر چه باید کرد تنها ادعا کردم

تابستان ۱۳۳۸

## ۳۸۴

یا شب بروز بردم یا روز شام کردم  
در روز و شب شماری عمری تمام کردم  
از جلوه جوانی آتش فتاد در من  
چون برق تا رسیدم نوبت تمام کردم  
آن طائر که یکروز روی چمن ندیدم  
تا از قفس پریدم روسوی دام کردم

چون عشق در همه عمر از عقل دور بودم  
یا کار بی نتیجه یافتن خام کردم  
دور جوانی من با کودکی در آمیخت  
تا لب ز شیر شستم آهنگ جام کردم  
چندان حلال کردم برخود حرام حق را  
کاخر حلال را نیز برخود حرام کردم  
میدان کارزار است دنیا و جای رحمت  
بر من که بی سلاحی اینجا مقام کردم  
یکروز بیشتر نیست هر روز و در شگفتم  
کاین بازی عبث را عمر از چه نام کردم!  
جان مرا امیر این روشنی ز خود نیست  
ز آن (بامداد) روشن این نور و ام کردم  
تابستان ۱۳۳۰

### ۳۸۵

بسکه کار عبث از هیچ ندانی کردم  
روز پیری هوس عشق و جوانی کردم  
زادپیری نگرفتم به گناهی ز شباب  
هر چه کردم همه از هیچ ندانی کردم  
آدم قصه این بزم ز خجلت بودم  
بخیالی ز جهان عیش نهانی کردم  
نه مرا طاعت پیری است نه عصیان شباب  
آن غریم که نه پیری نه جوانی کردم

کس نشد باخپیر ازسوزدل سوخته ام  
زندگی با همه چون شمع، زبانی کردم  
دو ختم وصله ای از عشق به هر پاره دل  
نقش گل، بر رخ اوراق خزانی کردم  
خفتم آسوده تر از نرگس این باغ امیر  
چون بمستی گذر از عالم فانی کردم

تابستان ۱۳۵۲

### ۳۸۶

نه از دیوانگیها باخرد بیگانه میگردم  
که از آزار عقل خرده بین دیوانه میگردم  
اگر با آشنایان بگذرانم روزگاری را  
بجای دیگران با خویشان بیگانه میگردم  
چنان در سوختن گرم است اعضای وجود من  
که خود در جمع خود، هم شمع وهم پروانه میگردم  
بگرد خانه میگردند این سرگشتگان دائم  
ولی من در بدر دنبال صاحب خانه میگردم  
نشان عبرتی میجویم از آبادی دنیا  
از آن چون سایه عبرت بهر ویرانه میگردم  
اگر پیدا کنم میخانه عهد جوانی را  
بجای گیرد غمها گرد هر پیمان میگردم  
خیالم معصیت گاهی شد از هرفسق و حیرانم  
که میگردم گناه آلود عصیان یانه میگردم



بدین حاجت که هر دم خواهشی پرمیکشدد در من  
بگلزار جنان هم صیدآب ودانه میگردم  
امیر از سرگذشت غیرخوانم سرنوشت خود  
از آن افسانه میگویم که خود افسانه میگردم

مهرماه ۵۳

### ۳۸۷

آنروز که چون آتش افروخته بودم  
زان پیش که افسرده شوم سوخته بودم  
چون سروکشم باردل از راستی خویش  
ای کاش که چون رز کجی آموخته بودم  
آموخته ام از هنر اینقدر که ایکاش  
حرفی هم از این شیوه نیاموخته بودم  
جز عشق ز اسباب جهان هیچ ندارم  
مردم ز رومن این گهر اندوخته بودم  
شرمنده ز خویشم که بر این خلق جفاکار  
از ساده دلی چشم وفا دوخته بودم  
زان هیچ نیزم که مرا ز آنچه بکف بود  
تنها دل و دین بود که نفروخته بودم  
چون لاله همین داغ دلی بود نصیبم  
اینست امیر آنچه که اندوخته بودم

تابستان ۱۳۳۵

## ۳۸۸

در خلوت خاموش دن در جمع یاران خودم  
سرگرم غوغای درون بایار پنهان خودم  
از دوری هریوفا چون چوب خشکی سوختم  
کز خوی گرم خویشتن چون شعله بر جان خودم  
هر شب چو شمع سوخته با گریه ام آموخته  
کز سایه لرزان خود تصویر پایان خودم  
تا داشتم پا و سری کی فکر سامان داشتم  
اکنون که بی پاوسرم در فکر سامان خودم  
کرد از همه عالم جدا دیوار منع پیریم  
آزادی آخر چون کند بامن که زندان خودم؟  
با هر خط از رخسار خود در داغگاه روز و شب  
تصویر زشت زندگی در چشم حیران خودم  
هر چند داروی حیات آخر بکامم زهر شد  
پیش طبیب آرزو در فکر درمان خودم  
میداشت محروم از جهان آگاهی داناییم  
ممنون جهل خویشتن از طبع نادان خودم  
بانگ حزین من امیر اینجاندارد مستمع  
من خود چومرغان قفس تنها غزلخوان خودم

۳۸۹

چون بید مجنون ازحیا سردرگریبان خودم  
ازهر سر مویی جدازنـجیربیجان خودم  
ازخواب عمر و زندگی تاچند میپرسی مرا  
من خود به تعبیر قضا خواب پریشان خودم  
در پیکر لرزان خود باچشم حسرت بنگرم  
چون، تارمویی یادگار ازعشق، وحرمان خودم  
فرمان عقل سودجویکبارهم نشنیده‌ام  
من قلب گرم عاشقم تنها بفرمان خودم  
پرورده‌ خوان کسی زین تنگ چشمان نیستم  
عمری به نان سوخته چون لاله مهمان خودم  
زینسان که ازنفس دغل تعلیم دین آموختم  
شرمنده‌ شرک جلی ازکفروایمان خودم  
پروانه وشمعی مجودرخلوت خاموش من  
خود با دل افروخته شمع شبستان خودم  
چون چشم تصویرازنگاه زان خیره مانم گاهگاه  
کز عهد عمر و زندگی تصویر حیران خودم  
گر آب گردم ازحیا در پیشگاه کبریا  
ازبس امیرا کوچکم، اشکی بدامان خودم

۳۹۰

مسند گزین کلبه ویرانه خودم  
بیرون زکنج فقر و قناعت نمیروم  
درطالع رمیده من بخت صیدنیست  
چون شعله هردم از نفس آتشین خویش  
هرشب چو شمع تازه شود داستان من  
آلوده نیست خرقة زتردامنی مرا  
با این ادب که قدرخزف نیز نشکنم  
چون دعوی شناختن دیگران کنم؟  
شمع تمام سوخته ام بزم عشق را  
بیجا ملامت دل شیدا نمیکنم

عشرت فزای گوشه غمخانه خودم  
چون گنج آرمیده بویرانه خودم  
دام خودم شکار خودم دانه خودم  
سرگرم مویه های غریبانه خودم  
حیران زنا تمامی افسانه خودم  
زان خشک لب تر از لب پیمانۀ خودم  
بیقدر تر ز گوهر یکدانه خودم  
کز خوی ناشناخته بیگانه خودم  
خود با دل گداخته پروانه خودم  
عاقل نما تر از دل دیوانۀ خودم

شد صرف در عمارت دنیا حیات من

پنداشتم امیر که در خانه خودم

تابستان ۱۳۴۴

۳۹۱

منصب و مسند ز خود دارم که مولای خودم  
زانکه من هم کارگر هم کارفرمای خودم  
هر قدر چون طفل اشک اینسو و آنسو میدوم  
باز هم چون عقده دل مانده برجای خودم  
رشته هر کار را سر رشته در دست همه است  
من خود از بیدست و پایی رشته پای خودم

حیرتی دارم زکار خود که در پایان عمر  
محبوبی پایانی امروز و فردای خودم  
مردم دنیا و خویش را چه سان خواهیم شناخت  
من که در دنیای مردم هم بدنای خودم!  
کس ندید آزار من غیر از دل خونین من  
خار این باغم ولی خاری که در پای خودم  
در کف زال فلک حیران و سرگردان چودوک  
باتن لرزان خود سرگرم آوای خودم  
زان به پیری پاس خود دارم که از عهد شباب  
یادگار عشق و شادیها و غمهای خودم  
بعد مرگ من مرا در شعر من بنگرامیر  
من همان اندوه پنهان در سخنهاى خودم

تابستان ۵۷

۳۹۲

در هیچ جا بهیچ شماری نیامدم  
کارم تمام گشت و بکاری نیامدم  
در هیچ رشته آب گهر در شمار نیست  
بدنم اگربشماری نیامدم  
تا زورق مراد نشد تخته پاره‌یی  
زین بحر بیکران بکناری نیامدم  
اینجا چورفت و آمد ما را اثری کیست  
پنداشتم نیامدم، آری نیامدم

چون یاد یاری از نظر خلق رفته ام  
زانرو دگر بخاطر یاری نیامدم  
هر چند طفل باغ و بهارم چو خار خشک  
هرگز بیاد باغ و بهاری نیامدم  
آورده ام ز پاره دل زاد راه خویش  
اینجا بجستجوی شکاری نیامدم  
درمان نیافت درد کسی از وجود من  
در خاصیت برتبه خاری نیامدم  
مستی ربوده بود ز سرهوش من امیر  
تا آمدم بخویش بکاری نیامدم

تابستان ۱۳۴۷

### ۳۹۳

ندارد هیچ بیماری چنین دردی که من دارم  
که از جان و تن خسته پرستار دو بیمارم  
نه از روی رضا در حفظ مشتی استخوان کوشم  
زدستم برنمیآید که دست از خویش بردارم  
نمی انگاشتم هرگز که بر من بگذرد روزی  
که خود را از جهان بازنده بودن راضی انگارم  
نمی کرد آسمان سربار هستی بار تکلیفم  
اگر میداشت آگاهی که چیزی نیست در بارم  
همین خود کامی از کام دو عالم کردم محروم  
زهر قیدی فزونتر کرد آزادی گرفتارم

بسودای بزرگی چشم تحسین دارم از مردم  
اگر گاهی بنزد غیرخود را هیچ بشمارم  
خیالم میگمارد هر نفس در خدمت ماهی  
بدین بیکارگی هر لحظه در سودای صدکارم  
مرا چندانکه کمتر میشود بسیاری نیرو  
ندارد هیچ پروای کمی امید بسیارم  
منم کز یار خود نه شکردارم نه شکایت هم  
که تنها حسرت یاری است آن یاری که من دارم  
هلاک عشقبازی با همه خوبان طنازم،  
جز این بازی زهر بازی که درد نیاست بیزارم  
امیر اینگونه پندارم که دارم رنگی از هستی  
پندارم که خود تصویر بی رنگی ز پندارم

بایبیز ۴۸

### ۳۹۴

هر روی زمن گردد تار و به حیا دارم  
آخر به چنین رویی روسوی کجا دارم!  
تا قسمت هر کس را بی پاس حیا بخشند  
من هیچ نخواهم داشت تا پاس حیا دارم  
ای غم بوفاسو گند کز من نبیری پیوند  
جز من تو کرداری، من جز تو کردارم؟  
رسمی است کهن اینجامشاقی و محرومی  
ناچار جفا بینم تا چشم وفا دارم

باهرکه بغیر از خویش دارم نظری دیگر  
بادعوی یکرویی صدروز ریادارم  
گر عاریتی بوده است هرتار وجود من  
اکنون که ندارم هیچ اندوه چرا دارم؟  
خواهم بدعا هر روز وصل صنمی جانسوز  
هر چند گنهکارم دستی بدعا دارم  
پروانه مهر خلق با مرگ بدست آید  
تاسوخته ام چون شمع جا در همه جا دارم  
جزیاس امیر از خلق آخر چه توانم داشت  
امیدی اگر دارم از فضل خدا دارم

بهار ۱۳۳۶

### ۳۹۵

زهر چیزی که باید داشت تنها اینقدر دارم  
که گر چیزی ندارم نقد همت برکم دارم  
گراز روز جدایی نیستم من باخبر، اما  
زکین آسمان در کار هر جمعی خبر دارم  
زدنیا راحت بی رنج میجستم ولی غافل  
که دارم دردسرنناچار تا پروای سردارم  
حریف این دغل کاران نگردد دست کوتاهم  
همینقدر آید از دستم که دست از کار بردارم  
زیک بیماری از هم ریخت برگ و بار جسم من  
سزای من که ازهربی ثمر چشم ثمر دارم



نه زاد رهنه سامان اقامت دارم ازحیرت  
درین مهمان سرا رودر حضر پیا در سفر دارم  
نفس ازسینه ام با ناله گر خیزدمکن عیبم  
درون سینۀ خود طائری بی بال و پردارم  
دل عشاق را در وعده گاه وصل میمانم  
اگر کمتر شود غوغای من، غم بیشتر دارم  
نمی آسایم از زاری چو آغوش مهی بینم  
بدین پیری چو طفلان حسرت آغوش و بردارم  
از آن در پرده پنهان دل دارم نوایی خوش  
که من دور از نظر باغ و بهاری در نظر دارم  
امیر از دعوی هر بی هنر و بزرنگردانم  
ندارم گر هنر در هیچ کاری این هنر دارم

زمستان ۴۸

۳۹۶

تانیست مرا دردی درد دگران دارم  
کس را غم گیری نیست در دل غم از آن دارم  
مصروف غم دنیا است بیرون و درون ما  
یا دل غم جان دارد یا من غم نان دارم  
تا بر لب بام آمد خورشید حیات من  
رنگی ز غروب عمر بر چهره عیان دارم  
بر جبهه من این خط بیهوده نیفتاده است  
پرورده عشقم من این سرخط از آن دارم

مانم بحباب ازضعف درکشمکش هرموج  
کزهرچه که باید داشت چشمی نگران دارم  
آن دی زده برگم من کزارزوی پرواز  
امیدی اگر دارم ازباد خزان دارم  
جزمستی و بیکاری سودی نبی ازمن  
هرچیزبری دارد من نیززیان دارم  
خودراچه شناسم من کزفطرت پنهانی  
غیری زهوای نفس درسینه نهان دارم  
همواره امیرازمن بشنوسخن دل را  
کز رنگ دل خونین درگفته نشان دارم

پاییز ۱۳۳۶

## ۳۹۷

زبان شکوه نه ازدست این وآن دارم  
چراغم دل خودرانهان کنم ازدوست  
دلی گداخته واشک حسرتی چون شمع  
چنان متاع فضیلت شکست بازارم  
زبی مروّتی دوستان چه ها که نرفت  
نرفت نقش رخ رفتگان ز دیده من  
غم حساب زعصیان بی حساب خورم  
سرود من چو حریفان سرودمستی نیست  
بهیچ کار جهان نیست رغبتم ای عشق  
زبد گمانی مردم بکس نشد معلوم  
زبی زبانی خودشکوه برزبان دارم  
مگر زخویش چه دارم کزاونهان دارم!  
بیادگار شب هستی از جهان دارم  
که چشم سودی اگر دارم از زیان دارم  
مرا که چشم مروّت ز دشمنان دارم  
هنوز چشم بدنبال کاروان دارم  
ز بیم کرده خود بیم امتحان دارم  
زبی فغانی خویش است اگر فغان دارم  
تویی که منت کارتورا بجان دارم  
ز خیرخواهی خلق آنچه در گمان دارم

اگرچه بر رخ من عشق آستین افشاند  
هنوز روی ارادت بر آستان دارم  
چه گونه واشود از غم گل نشاط مرا  
که در بهار هم اندیشه خزان دارم  
خبر ز روز جدایی ز هم رهانم نیست  
همینقدر خبر از کار آسمان دارم  
مرا همین بغم خویش شاد کن ای عشق  
که تا غم تو ندارم غم جهان دارم

امیر سوی کدامین قفس کنم پرواز  
که دامی از خس و خاشاک آشیان دارم

تابستان ۱۳۳۵

### ۳۹۸

اگرچه هر طرفی گنجی از سخن دارم  
هنوز در صدفست آن گهر که من دارم  
بسان شعله چنان در نوای سوختنم  
که با هزار زبان نیز یک سخن دارم  
گواه دعوی آزادگی مرا چون سرو  
همین بس است که یک پیرهن به تن دارم  
بگونه گونه تمتی چنان اسیر خودم  
که هر نیاز که دارم بخویشتن دارم  
بدامی از چمن حسن رونگردانم  
هنوز هم سر پرواز این چمن دارم  
گزیر نیست ز گفتار آتشین چون شمع  
مرا که جای زبان شعله در دهن دارم  
بیاد همسخنانی که دور از انجمند  
بخلوت دل خود هر شب انجمن دارم  
چو شمع در نظر این نکته روشنست مرا  
که جا در انجمن از بهر سوختن دارم

امیر از این همه گوهر فروش نادره یاب  
کسی نداشت چنین گوهری که من دارم

زمستان ۱۳۳۲

## ۳۹۹

نه بیم جان نه غم روز واپسین دارم  
تو مئیروی ز کنارم، غم همین دارم  
چه سان نسوزم ازین غم که در بهار وجود  
بجای عشق به دل آه آتشین دارم  
سیاه باد جبینم، فسرده باد دلم  
که داغ عشق نه بردل نه برجبین دارم  
چه گونه روبسوی آشیان نهم که در آن  
نه چشم گل نه دم برق در کمین دارم  
ز خلق آنچه بمن میرسد سزای منست  
که چشم مردمی از مردمی چنین دارم  
بپاس مهر چه کوشم که از رمیده دلی  
بحالتهی که منم کین مهر و کین دارم  
بجرم اینکه دل خصم هم نیازدم  
توقع ستم از چرخ بیش ازین دارم  
بملک روی زمینم چه حاجت است امیر  
همین بس است که جا دردل زمین دارم

بهار ۱۳۱۳

## ۴۰۰

زیبکاری چنین گرم است بازاری که من دارم  
ندارد هیچکس سودای این کاری که من دارم

مرا زال فلک با یک کلاف غم خریدازمن  
ندارد ماه کنعان هم خریداری که من دارم  
زبی تیماری عشق است دل رنجور بیماری  
هلاک بی پرستاری است بیماری که من دارم  
بصد نظاره چشم از روی خوبان برنمیگیرم  
که دارد اینچنین حرمان دیداری که من دارم!  
بپاس روی عشق ازدیده بخشم آب مژگانرا  
که تنها یادگار گل بود خاری که من دارم  
کدامین شادی آلا شادی وصل پری رویی  
برآید، باچنین غمهای بسیاری که من دارم  
مرا درعالم پندار دادند آنچه میباید  
خیال صحبت یاری است آن یاری که من دارم  
از آن با زحمت بیکاری ازهرکار خرسندم  
که موقوف زیان کاری است هرکاری که من دارم  
به تنهایی بسیر گلشن افلاک پردازد  
نپندارد مرا ازخویش پنداری که من دارم  
مدام از سخت جانی باحواس خویش درجنگم  
درین میدان تماشایی است پیکاری که من دارم  
بدین بی طاقتی بردوش دارم بارهستی را  
ندارد کوه هم سنگینی باری که من دارم  
ندارم جز غم دل هیچ غمخواری، که میدانم  
غم خود هم نخواهد خورد غمخواری که من دارم  
امیر آخر مرا از زندگی بیزار میسازد  
دلآزاری که دل دارد، دل زاری که من دارم

## ۴۰۱

قفس گلزار آزادی است ازدامی که من دارم  
که آغاز گرفتاری است انجامی که من دارم  
مپرس از حاصل ایام عمر من که از غفلت  
شمار عمر ایام است ایامی که من دارم  
از آن در بزم یاران نیز اشک از دیده میبارم  
که میسوزد مرا چون شمع اندامی که من دارم  
نبینم خویشتن را نیز با تاثیر افسونش  
میسنیست جم را هم چنین جامی که من دارم  
گمان پختگی از خویشتن دارم بدین خامی  
ندارد هیچ نادان خواهش خامی که من دارم  
مرا ای عشق کار آموز بیکار از چه بگذاری  
که چون آرامش مرگ است آرامی که من دارم  
دهد پیوند نظم اوراق بی ترتیب هستی را  
سراغازی که غم دارد، سرانجامی که من دارم  
ز بس کوتاه شد دیوار بخت نارسای من  
گریزد جغد هم از گوشه بامی که من دارم  
بترک کامجویی گفتمن خوشتر ز هرکاری  
که درد آلود ناکامی است هرکامی که من دارم  
بدین صیادی از بس خاکساری پیشه کردم من  
نمی پیچد پشای هیچکس دامی که من دارم  
امیراز ننگ بیکاری بلند آوازه شدن نام  
ندارد هیچکس در ننگ این نامی که من دارم  
تابستان ۱۳۴۷

## ۴۰۲

ندارد هیچکس حال پریشانی که من دارم  
پریشانی بیک جسم است باجانی که من دارم  
زتاویلی زنم صدگوی خواهش رابچوگانی  
ندارد کفر هم میدان ایمانی که من دارم  
مرا روزی زخوان دل بخون آغشته میآید  
خورش ازخویشن دارد لب نانی که من دارم  
حکیم ازدرد بی عشقی بمرگم میکند درمان  
ندارد هیچ دردی، رنج درمانی که من دارم  
کند باد خزان تدبیر کار آشیان من  
که دارد غیراز او پروای سامانی که من دارم؟  
به هرفصل ازکتاب عمردارم قصه بی دیگر  
هنوز آغاز افسانه است پایانی که من دارم  
ندارد کوتاهی دامن احسانی که او دارد  
نیاید هیچ کار ازدست لرزانی که من دارم  
باشکی دامن ازآلایش عصیان چه میشویم  
بدریا هم نگردد پاک، دامانی که من دارم  
زتسلیمم گریبان چاک هرظالم، که میگردد  
گریبان گیر هردستی، گریبانی که من دارم  
زبس درحسرت دوش و بر خوبان بسر بردم  
نگردد کم به صدآغوش حرمانی که من دارم  
امیراز خواهش دل چون توانم گفت حرفی را  
که با خواهش برآید ازدهن جانی که من دارم

### ۴۰۳

زبیکاری نه رشک کس نه پاس خویشتن دارم  
ندارد هیچکس اندیشه کاری که من دارم  
بیکدم دُلّ معزولی نیرزد عز مشغولی  
فراغ وامن من دارم، که شغل ازخویشتن دارم  
ندارم بهره‌یی جز غربت ازنا آشناخوبی  
درآن وادی که من ازبی سرانجامی وطن دارم  
به بزم شادمانی هم غم ازمن رونگرداند  
زمن یک لحظه غافل نیست همزادی که من دارم  
منم آن نی که گره‌بند من ازنیشکرگردد  
زغنماکی همان زهر شکایت دردهن دارم  
بزیربال خود دارم بهشت بی نیازی را  
نه پرواز دمن خواهم نه پروای چمن دارم  
ازآن قدرشباب و عشقبازی راندانستم  
که می‌پنداشتم تازنده ام جان دربدن دارم  
زببقدری بشمع مرده مانم بزم هستی را  
ندارم بیش ازین جایی که جادرانجمن دارم  
امیرازرنج تنهایی سخن باخویش میگویم  
که چون دیوانه ازاندیشه خودهمسخن دارم



۴۰۴

به پیری گرمی آغوش یاری آرزو دارم  
که از طفلی چنین با گرمی آغوش خودارم  
ز بس دیدم بهار حسنی از هرسو، نمیدانم  
که بردل داغ حسرت از کدامین لاله رو دارم  
ندارم جز عطای عشق چیز ی دیگرازدنیا  
اگر سرمایه یی از زندگی دارم از اودارم  
بحفظ خویش از آن کوشم که جسم لاغر خود را  
چومویی یادگار از صحبت آن مشکمودارم  
هنوزم چشم گریان است دوراز نوگلی خندان  
اگر سروی ندارم بر لب جو، آب جودارم  
چونی جز ناله جانسوز با این نغمه خوانیها  
ندارم بر زبان تا عقده غم در گلودارم  
ز بس چون آب صافی سربسنگ آید زهر را هم  
زدست اندازی هرسفله با خود گفتگو دارم  
همان آرامگاه از رنج جستجوی این خاک است  
اگر جایی درین محنت سرا، بی جستجو دارم  
دل محروم را مانم امیر از نامرادیها  
که من از هر چه باید داشت تنها آرزو دارم

### ۴۰۵

زرنج است راحت فزایی که دارم  
درین غربت آباد نا آشنا خو  
ز بی برگی خود ندارم نوایی  
مهیای خالی شدن چون حبابم  
ندارم بهیچ آرزو مدعائی  
هز دنیا و اهلس از آن نا امیدم  
غم دل بود، دلربایی که دارم  
غم غربت است آشنایی که دارم  
همین است برگ و نوایی که دارم  
جزاین نیست درسر هوایی که دارم  
که دارد چنین مدعائی که دارم؟  
که دارم امید ازخدایی که دارم

امیر ازجهان وامخواه چه باشم

مرابس همین تنگنایی که دارم

تابستان ۵۲

### ۴۰۶

کوه غمم زانده اما صداندارم  
رفتم زیادیاران چون عهد بینوایی  
درکوی عشقبازان ازعشق بی نصیبم  
داردفلک بهرحال درسینه کینه من  
تنهابوقت حاجت دارم فراغت ازخلق  
تنهابروز محنت دارم فراغت ازخلق  
پیوسته چون حبابی نقشم از آن برآبست  
دست دعا برآرم سوی خدا ولیکن  
هرخوبروکه بینی ازمن رهین حقی است  
دوزخ بقهر و طغیان چون طبع آدمی نیست  
دارم نوا ولیکن یک همنا ندارم  
دیگر به نزد یاری چون غصه جاندارم  
درعین آشنایی یک آشنا ندارم  
یا دارم آرزویی درسینه، یا ندارم  
تا دارم احتیاجی یک آشنا ندارم  
تا آشنای دردم یک آشنا ندارم  
کزهرچه میتوان داشت غیرازهوی ندارم  
از بس گناه دارم روی دعا ندارم  
جور که رانبردم درد که راندارم؟  
تابنده خدا هست بیم ازخدا ندارم

پشتم بسوی مردم وقت نماز آنست      کز طاعت ریائی روی قفا ندارم  
 امیدمن بهر کار تنهابه ناامیدی است      شادم که چشم امید از هیچ جا ندارم  
 از خلق بیوفائی خوشتر مرا، کزین قوم      چشم وفا بعهدی جز در جفا ندارم  
 همزاد شعر خویشم در بخت بدامیرا  
 هر چند قدر دارم اما بها ندارم  
 تابستان ۱۳۴۹

## ۴۰۷

گرچه بیمارم و پروای پرستار ندارم  
 یک پرستار بغیر از دل بیمار ندارم  
 غم بیماری و تنهایی و بی هم سخنی را  
 همه دارم من بی طاقت و غم ~~خوار~~ ندارم  
 گرنکشت آنهمه غم باهمه بیتابی ورنجم  
 میکشد این غم آخر که غم یار ندارم  
 عاقبت مایه حرمان من آمد طمع من  
 کم هر چیز هم از خواهش بسیار ندارم  
 گرچه آزار کسی از من افتاده نیاید  
 اینقدر هست که اندیشه آزار ندارم  
 مرد دل در قفس سینه و من باهمه یاری  
 سرآزادی این مرغ گرفتار ندارم  
 هنر وصل گلی نیست چو من بی هنری را  
 بخت این کار باندازه یک خار ندارم  
 گرمی من بی مایه بسوزند حریفان  
 دیگر اندیشه بی از سردی بازار ندارم

کاربیکاری و مستی است مراد رخور همت  
سر کار دگری غیر همین کار ندارم  
گرچه بر پرده پندار گذشت آنچه که دیدم  
خود دگر راه در آن پرده پندار ندارم  
چند از بار امانت کشم آزار امیرا  
بیش از این طاقت سنگینی این بار ندارم

پاییز ۱۳۵۰

## ۴۰۸

از آن توقع یاری ز هیچ یار ندارم  
که با کسی سر خصمی بهیچ کار ندارم  
من رمیده چه دارم ز حق صحبت یاران!  
جز اینکه چشم مرآت ز هیچ یار ندارم  
مرا ز سبزه و جویی چه سود بی گل رویی  
خزان رسیده عشقم سر بهار ندارم  
غم نداشتن اختیار چند خورم من  
مگر ز خویش چه دارم که اختیار ندارم!  
بشمع سوخته ماند تنم که از شب هستی  
بغیر قطره اشکی بیاد گار ندارم  
عقوبت گنه دل چرا کشم من مسکین  
که اختیار خود الا باضطرار ندارم  
مدام یا غم یار است یا هوای دیارم  
اگرچه رخصت ماندن درین دیار ندارم

دل درستی و روز خوشی به امن و فراغت  
زنادرستی ابنای روزگار ندارم  
رمیده تر زشمیم توام بکوی توای گل  
که جا به نزد تو دارم، ولی قرار ندارم  
زکار و بار جهان چون من آرمیده کسی را  
همین بس است که کاری بهیچ کار ندارم  
مرا امیر همین اعتبار نزد خدا بس  
که نزد خلق پیشیزی هم اعتبار ندارم

پاییز ۱۳۳۴

## ۴۰۹

گرچه گذاری بکوی یار ندارم  
دارم اگر ساز و برگ زندگی اما  
منصب بیکاری از تو یافتم ای عشق  
لازم صبح خمارم از شب هستی است  
از سر پر شور روزگار جوانی  
گوهری گنج عبرتم ز حوادث  
ماند بدل خار خار حسرتی از عشق  
برگ ضعیفم که سایه پرور خارم  
چون غم و شادی بیک قرار نماند  
چون طلبم نیکی از کسی! که ز خود نیز

باز چو باد صبا قرار ندارم  
هیچ ندارم چو اختیار ندارم  
کار تو دارم که هیچ کار ندارم  
روز خوشی گرز روزگار ندارم  
یک سر مو هم به یادگار ندارم  
گرچه پیشیزی هم اعتبار ندارم  
زان گل شاداب غیر خار ندارم  
رنگی اگر دارم، از بهار ندارم  
غم چه خورم من که غمگسار ندارم  
هیچ بجز زشتی انتظار ندارم

یاری مردم امیر، مایه خواری است

زمستان ۱۳۳۹

عزت من بس همین که یار ندارم

۴۱۰

جز کمی، بهره‌ای از صحبت بسیارندارم  
زینهمه دوست یکی یار مددگارندارم  
نیست در طالع من داشتنی جز غم دشمن  
نه همین بهره‌ای از یار مددگارندارم  
چه برم حسرت جمعی به وفاداری ویاری  
من چه دارم که همین یار وفادارندارم!  
تا ز خونگر می خویشست متاع من مسکین  
یک خریدار هم از سردی بازارندارم  
گر نکشت آنهمه غمهای جهان از کم و بیشم  
این غم کشت که غم دارم و غمخوارندارم  
پای فرسود خسان نیستم از خاردرشتی  
زان سبب می‌کشم آزار که آزارندارم  
درمن است آنچه بدنیاست سزاوارتماشا  
نیست یک نقش که بر پرده پندارندارم  
به چه دلبستگی ارزش نهم ای اهل مروت؟  
گلشنی را که در آن ارزش یک خارندارم  
داروی درد خود از عقل گرفتار نخواهم  
چشم راحت ز پرستاری بیمارندارم  
چه کنم گر نکندم کار دل از دودی و آهی!  
من که کاردگری غیرهمین کارندارم  
بست بی ذوقی یاران لبم از گفته امیرا  
گرچه دارم سخن اما سرگفتارندارم  
زمستان ۱۳۴۷

## ۴۱۱

همین نه صبر و قراری بهیچ کارندارم  
به بیقراری خود هم دمی قرارندارم  
خموشیم نه زشکر است و پاس متت یاران  
سر شکایت از ابنای روزگارندارم  
چگونه نفس دغل را باختیاردرآرم!  
که هیچ چیز بجز مستی اضطرازندارم  
بدین رمیده دلی درهوی عشق چه باشم  
گیاه خشکم و امیدی از بهارندارم  
نتیجه سخن دوست بود وصحبت یاران  
اگر توقع یاری ز هیچ یارندارم  
گواه فقر من و هیچ بودن من مسکین  
بس اینکه هرچه که دارم دراختیارندارم  
سراز دریچه پیری کشم بسوی جوانی  
بمنزلی که درآن بوده ام گذارندارم  
مهم خدمت خوبان و عشقبازی ایشان  
مرا رسد، که جزاین کار، هیچ کارندارم  
امیردل بکدامین دیارویاردهم من  
که خار بادیه ای نیز در کنارندارم

## ۴۱۲

گر هیچ ندارم سر آن نیز ندارم  
دندان چون دارم غم نان نیز ندارم  
گر بهره‌ام از مال چو گنج دگران نیست  
صد شکر که رنج دگران نیز ندارم  
چون قیمت کالای من از مایه خویش است  
این سود مرا بس که زیان نیز ندارم  
آنجا که شناسایی دعوی بزبان است  
دعوی چه کنم من! که زبان نیز ندارم  
تنها نشانم دل و دین در قدم دوست  
در راه محبت سروجان نیز ندارم  
هر چند که کارم همه بیکاری و مستی است  
دیگر سراین کار جهان نیز ندارم  
با آنکه تهی کاسه بدریا چو حبابم  
شادم که دو چشم نگران نیز ندارم  
درمان من از درد وجود آنچه که گویند  
عشق است که من بهره از آن نیز ندارم  
چون خار بیک عالم از آمد شد ایام  
تنها نه بهاران که خزان نیز ندارم  
از مال جهان آن گهر نقد که دارم  
یک رشته زاشک است و نهان نیز ندارم  
چندان بگلو عقده ز بیتابی غمها  
دارم که دگر تاب فغان نیز ندارم



چون شمع همین یک شبم از شعله زبانیست  
فرداست کترین شعله زبان نیز ندارم  
گفتی که دگر عشوۀ دنیا نپذیرم  
این همت امیر از تو گمان نیز ندارم

بهار ۳۶

### ۴۱۳

هرچند که تشویش کم و بیش ندارم  
با اینهمه جز محنت تشویش ندارم  
پیرانه سر از هر چه توان داشت بدنیا  
جز غم که همان داشتم از پیش، ندارم  
یک شب که براحث نفسی گرم برآرم  
دیگر غم بی برگی درویش ندارم  
تاب هنر دعوی من نیست کسی را  
هرچند که من یک هنراز خویش ندارم  
از من خبر نیک و بد غیر چه پرسی  
من خود خبر از نیک و بد خویش ندارم  
دارم هوس مصلحت اندیشی خود لیک  
عقلی که بود مصلحت اندیش ندارم  
از بسکه ز نفس بد خود دیده ام آزار  
دیگر غم آزار ستم کیش ندارم  
آلودۀ دنیا است امیر آب و گل من  
هرچند که ملک سخنی بیش ندارم

زمستان ۱۳۴۷

## ۴۱۴

گرچه بیمارم و تب دارم و آرام ندارم  
یک پرستار بکام دل ناکام ندارم  
بی سرانجامی خود را چه دهم شرح و چه گویم  
من سرگشته چه دارم که سرانجام ندارم  
کم مباد از سرمن سایه زانوی غم من  
که پناهی بجز این از بد ایام ندارم  
عمر درخواهش دل صرف شدا ز هر دو جهانم  
بهره از کام زدست دل خود کام ندارم  
گر ندارم ثمر پخته ز برگ و بردنیا  
دارم اینقدر که هرگز طمع خام ندارم  
دامگاهی است جهان عرصه صید و من مسکین  
هنر صید باندازه یک دام ندارم  
وامخواه من بیمایه زمین است و زمان هم  
نیست جایی که در آن بیش و کمی وام ندارم  
دور قسمت چو رسد لاله صحرای وجودم  
که به جز خون دل سوخته در جام ندارم  
بخت نام آوریم نیست امیر از تو چه پنهان  
بهره در ننگ هم از مهری نام ندارم

۴۱۵

نه تنها سرهیچ محرم ندارم  
ز آشفتگی آنچنان در عذابم  
خیالی فراهم ز آرام دارم  
بیک نسبتم سخره این راو آن را  
از آن آتشین آهم از سینه خیزد  
ز انبوهی از سالها زندگانی  
نداند ملامتگر من زمستی  
اگر از تجمل ندارم نصیبی

امیر اینقدر دارم از پاکبازی

که یک شکوه هم از ندارم، ندارم

زمستان ۱۳۴۵

۴۱۶

بجز دل همدمی دارم؟ ندارم  
مرا با الفت غم شادمانیست  
چه دارم در کف از دنیای مردم  
ز اسباب پریشانی درین جمع  
بدامان گلی ننشسته، هیچم  
هزاران عالم از اندیشه دارم  
مرا ازداده دنیا همین بس  
دوای درد من افسیون عشق است

وگر غم همدم است آنهم ندارم  
چو دارم شادمانی غم ندارم  
که تنها خاطر خرم ندارم!  
بموی او که یک مو کم ندارم  
که من چیزی کم از شبنم ندارم  
اگر جایی درین عالم ندارم  
که دارم زخم اگر مرهم، ندارم  
که من از بخت بد آنهم ندارم

امیرازهرچه دردنیا توان داشت  
ندارم بهره‌یی جز غم، ندارم

زمستان ۱۳۵۴

## ۴۱۷

از آن بازندگی کاری ندارم  
که بردوش از جهان باری ندارم  
غم زور از قوی دستان بی‌باک  
از آن دارم کسه آزاری ندارم  
درون سینه خونی بسته دارم  
ندارم دل که دل‌داری ندارم  
از آن در رنج من هر کس بکاری است  
که من با هیچکس کاری ندارم  
متاع کهنه را مانم در انتظار  
که دارم قدرو بازار می‌ندارم  
هنرها را اگر حجت زد عویست  
ندارم یک هنر، آری ندارم  
نماندم بی نصیب از صحبت خلق  
که دارم خصم اگر یاری ندارم  
بجز آنده بسیار از کم و بیش  
کمی از هیچ بسیاری ندارم  
شناسم قیمت گل را بگلزار  
اگر خود قیمت خاری ندارم

ندیدم از حواس خویش یاری  
پرستاری ز بیماری ندارم  
امیر از هر چه دردنیاتوان داشت  
چه دارم من! که دیناری ندارم

۵۳

### ۴۱۸

از بس چو حبابست ز غم عُقده بکارم  
برهم خورد از یکنفس آرام و قرارم  
نه در پی دنیا نه در اندیشه عقبی  
خودنیز ندانم که در اینجا بچه کارم  
دائم بخود از دست دراز همه چون آب  
لرزم بگناهی که چو آب آینه وارم  
مصرف غم پیری ماگشت جوانی  
در محنت ایام خزان رفت بهارم  
زان خوارنگشتم که چراخوی گلم نیست،  
خوارم که چران نیست دل آزاری خوارم  
چون مردم دنیا بغم آلوده ام ای عشق  
رحمی کن و آلوده دنیا مگذارم  
آنجا که فریب دگران مایه رزق است  
پیدا است ز بیمایگی من که چه دارم  
از من خبر نیک و بدگیر چه پرسی  
من خود خبر از نیک و بد خویش ندارم

سوداچوزیکسوی بود سودندارد  
تا دل نستانم، بکسی دل نسپارم  
کس باخبرازسوزدل سوخته ام نیست  
کز سوختگی دود نخیزد زشرام  
جایی که زنیرونگ شماره‌مه گیرند  
یارب که من ازساده دلی درچه شمارم!  
چون برگ خزان مرکب من بال نسیم است  
هرچند که چون بادروم، نیست غبارم  
پرورده آغوش وکنارتوام ای عشق  
مگریز به پیری هم از آغوش وکنارم  
صدشکر که چون باز نظر دوخته از شرم  
عمریست که از پهلوی خویش است شکارم  
همزاد من ای شعر تو غمخوارامیری  
هرجا که غمی رو کندم روبرو تو آرم

تابستان ۱۳۳۸

## ۴۱۹

گر بزاری بینم آنرو، ننگری درمن که زارم  
وربخوااری آیم آنسو، نگذری برمن که خوارم  
بازهم دنبال خوبان میدوم این سو و آنسو  
گرچه خود پامال هرخورشیدرویی سایه وارم  
از نمود من غرض بود تو باشد، ورنه من خود  
جز عدم چیزی ندارم، هرچه دارم از تو دارم

نیستم تنها به پیری بی نصیب از وصل خوبان  
 در جوانی هم حیا نگذاشت تا کامی برآرم  
 از بر من رفتی ای عشق گریزان و من از تو  
 غیر یاد جانگدازی یادگاری هم ندارم  
 روزگارم وقف غمها گشت و عمرم صرف دنیا  
 دیگر از عالم میرس، آن روزو این هم روزگارم  
 دیده‌ام در خود که جز رسوایی ظاهر نبیند  
 گر کسی بیند که من در باطن خود در چه کارم  
 اختیاری اضطراری دارم اما کودک آسا  
 پیر تعلیم جهان است آنکه دارد اختیارم  
 بسکه دارد ریشه در جانم فریب آرزوها  
 هر چه بینم ناامیدی، باز هم امیدوارم  
 گشت رنگین روز پیری یاد عشق از خون چشم  
 در خزان عمر، رنگی تازه تر دارد بهارم  
 هیچ کالایی ندارم در خور بازار دنیا  
 با چنین بی‌مایگی از زندگانی شرمسارم  
 دردمن محرومی از عشق است و مهجوری ز خوبان  
 کس به پیری دل بمن نسپرد از آن جان میسپارم  
 بسکه شد در زندگی صرف خیال اندیشه‌من  
 چون خیالی جز ب فکر از زندگانی برکنارم  
 نفس من خود را امیر از هر که برتر می‌شمارد  
 گرچه من خود را ز خاک راه کمتر می‌شمارم

۴۲۰

بار این و آن بارم، کاردیگران کارم  
تا کجا کشد کارم، تا کجا افتد بارم  
نهی عقل و امر دل، زندگی بمن نگذاشت  
این کِشده پیکارم آن گُشد بازارم  
از فشار دل بر من باخبر شوی ای گل  
گر شبی در آغوشت تا سحر بیفشارم  
بهر بوسه‌یی زان لب در تعب زهرسویی  
گر لب تو بگذارد جای بوسه بگذارم  
در زمین چه میجویم از فلک چه میخوایم؟  
من که خود نمیدانم تا چه آرزو دارم  
خوب وزشت عمر من هر دو نقش پنداری است  
گرچه خود در این عالم عالمی ز پندارم  
پای سیر من چون خون در ره ازدل گرم است  
درد عافیت از عشق کرده سخت بیمارم  
منعم از افزون خواهی دوستدار درویشی است  
من دچار نومیدی از امید بسیارم  
هر زمان که میجویم طعم زندگانی را  
لحظه‌یی به شیرینی از گذشته یاد آرم  
شکوۀ من از دنیا جز زحمت دنیا نیست  
هم ز خواهش عمر است گرز عمر بیزارم  
رشته از پر خویش است تار و پود دام من  
آرزوست آزادی تا بخود گرفتارم



دل بزندگی بستن درمن اختیاری نیست

خودچو هیچ درهیچم دل بهیچ بسپارم  
بس امیر هریاری مهر خود برید ازمن  
یاد قهریاران است روز بیکسی یارم

بایز ۴۹

## ۴۲۱

زبس آرزوی هرگل به دل فگار دارم  
گشداين غم که یک گل نکشد سراز مزارم  
به هوای خنده زآن لب نفسی بکار من کن  
که همین شمیم گل بس به نسیمی از بهارم  
همه عضو عضو ای مه لب من ببوسه خواند  
تو مرا نمی گذاری که ترا بخود گذارم  
من ساده دل وجودم بصفای صدق ماند  
نبود بجز بمستی بید کسی گذارم  
به کدام بی نیازی ز جهان نالم ای گل  
من بینوا چه دارم که همین تو را اندارم!  
بهوای تو چو دامی همه سوی خانه کردم  
چه کنم چه حيله سازم که تو را بخانه آرم  
چو تو را به خانه آرم ز جهان کناره گیرم  
که بخار و خس چه کارم چو گلیست در کنارم  
ز نعیم هر دو عالم چه برم بغیر خسران  
نه ز عقل بهره دارم نه بعشق امیدوارم

چوسخن امیر، قانع به خیالی ازجهانم  
نه بهیچ یار چشمم نه بهیچ کار کارم

بهار ۱۳۳۶

## ۴۲۲

نه ماهی دلنشین یارم نه یاری همنشین دارم  
هم ازهجران آن خوارم، هم ازحرمان این زارم  
دلی دارم پریشان تر ز خودبا این پریشانی  
من بیمار، بیمار دگر راهم پرستارم  
بدین ناپاک خویی چیست سود از قرب پاکانم  
که گر صدم بار هم با گل در آمیزم همان خارم  
گذشت آن روز و شب کز همنشینان داشتم بزمی  
کنون از حسرت آنروز و آنشب همنشین دارم  
پی یک بوسه آن لب میشود آزرده از صد جا  
تو نگذاری مرا تا من نشان بوسه بگذارم  
مرا آنگونه رفت از یاد رؤیای جوانی هم  
که آن پندار شیرین را خیالی هم نپندارم  
چرا آهسته پیمایم طریق زندگانی را  
چو میدانم که غیر ازهیچ، چیزی نیست در بارم  
ز همواری چنین، در رنج ناهمواری ازغیرم  
نمیدیدم ز کس آزار اگر میبود آزارم  
بدوق کارفرما نیست گر رنج هنر بردم  
زدستم بر نمیآید که دست از کار بردارم

چنین کز بی پروبالی قفس شد آشیان من  
اگر آزاد هم باشم همان مرغ گرفتارم  
امیر از هردری سردر گریبان خودم اینجا  
نه بردوش کسی بارم نه با کار کسی کارم

زمستان ۱۳۴۷

## ۴۲۳

نام حرمان جوانی را بعشرت میبرم  
روز پیری حسرت ایام حسرت میبرم  
هر که عزت یافت از یاران مرا از یاد برد  
زان سبب من نام یاران را بعزت میبرم  
در بهشت عدن هم شیطان عناندار من است  
در سعادت نیز فرمان شقاوت میبرم  
تالب نانی رسد جانم بلب خواهد رسید  
دانه یی چون مور ازین خرمن بزحمت میبرم  
سربجیب بی نیازی از هوای نفس خویش  
گرنبردم پیش از این زین پس بهمت میبرم  
مایه از بیمایگی داریم و کالای از غرور  
زان بجای سود از این بازار خجالت میبرم  
گر همین بردوشم از عشق است بار زندگی  
هر قدر بارگران باشد بمتت میبرم  
سایه یی از گلبن شاداب ایام شباب  
بر لب جویی روان از اشک حسرت میبرم

هر زمان کز صحبت یاری دگر خواهم برید  
ناگهان در صحبت وی نام حاجت میبرم  
سعی در آگاهی خود دارم اما غافلم  
کز فریب زندگانی جان بغفلت میبرم  
گر نمیدانم که بار کیست بردوشم امیر  
اینقدر دانم که باری با مشقت میبرم

تابستان ۱۳۵۱

## ۴۲۴

گرچه چون موری بزحمت ره بخرم میبرم  
دانه گاهی از این خرمن بدامن میبرم  
سود کارمن چو بار نخل از آن دیگری است  
نیست جز سنگینی بار آنچه رامن میبرم  
دست کین خصم، مُشت مهریاران باز کرد  
بعد از این گر میبرم سودی زدشمن میبرم  
غنچه دل را نثار مقدم او میکنم  
این منم کز ساده لوحی گل بگلشن میبرم  
دیگران از بزم او گرمی بساغر میبرند  
من نسیم آسا همان بویی ز روزن میبرم  
گنج تسلیم است مزد رنج جان بردن مرا  
کاش میبردم زجان رنجی که از تن میبرم  
گرچه هر گل رادرین گلشن بجان پرورده ام  
خار این گلشن بجای گل بدامن میبرم

گرهمین بار محبت بود بار زندگی  
گر بدوشش برد باید، من بگردن میبرم  
نزد جمعی ناله‌ها از جمع دیگر می‌کنم  
شکوه از پولادِ سنگین دل باهن میبرم  
گر به یک فن مردم از هر گوشه نفعی می‌برند  
من همین از دست مردم جان بصدفن میبرم  
میبرم ازده بطهران شعر نغز خود امیر  
دسته‌یی از گل زگلشن سوی گلخن میبرم

تابستان ۱۳۴۹

## ۴۲۵

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم  
صید تو شدم من که بی‌پای تو بمیرم  
هر عضو از اعضای تو غارتگر دلهاست  
ای آفت جان بهر کجای تو بمیرم  
گر عمر ابد خواهم از آنست که خواهم  
آنقدر نمیرم که بجای تو بمیرم  
بامن همه لطف تو هم از روی عتابست  
تا هم ز جفا هم ز وفای تو بمیرم  
آخر دل حساس ترا کشت امیرا  
ای کشته‌احساس برای تو بمیرم

بهار ۱۳۲۷

## ۴۲۶

هیچ جز غم زبیش و کم نخورم  
خوردانده رنجم از کم و بیش  
عشق آموزگار گفت، مرا  
من و غم هر دو رزق یکدگریم  
بمن آموخت خوردنِ غم غیر  
غلط روشنم بدفتر صنع  
غم بیداد عدل را چه کنم  
بدم واپسین از آن مانم

چیست سود من از وجود امیر

گر فریبی هم از عدم نخورم؟

۶۲/۷/۱۷

## ۴۲۷

از ساده دلی دوست ز دشمن شناسم  
پرورده مهرم زمن آزار نیاید  
چون مورقناعت به کم از حرص کم نیست  
رسم وره بیگانگی از مهر و وفارا  
از قهر توام گلخنی سوخته، ای عشق  
هر جا که روم حسرت دامان تو دارم  
یا حسرت بر، یا غم دامان تو دارم  
باتیره دلان یکنفس الفت نپذیرم

فریاد، که آینه ز آهن شناسم  
گر برق شوم کیشته دشمن شناسم  
جایی که برد راه بخرم شناسم  
احباب شناسند ولی من شناسم  
تا خوار تو گشتم گل و گلشن شناسم  
چون طفل رهی جزره دامن شناسم  
طفلم که بغیر از برو دامن شناسم  
چون آینه جز چهره روشن شناسم

جز کار دل از کار جهان هیچ ندانم      اینقدر شناسم که جز این فن شناسم  
چون عشق شناسای دل حق طلبانم      یعنی که مسلمان ز برهمن شناسم  
این فایده ام بس ز شناسایی احباب      کامروز از این طائفه یکن شناسم

دل ماتمی عشق و جوانیست امیرا

معذورم اگر خنده ز شیون شناسم      تابستان ۱۳۴۱

## ۴۲۸

بکجا روم که زکوی خود قدمی بحیله فراقش  
که مگر دمی بهوای دل نفسی زسینه جدا کشم  
بکدام طاقتی از توان، من خسته خاطر خسته جان  
قدمی بکام هوس زخم، نفسی بحکم هوا کشم  
ز جفای هر کس و ناکسی ز چه ام بلرزه چوهر خسی  
که بودسزای چومن کسی که جفا بقدر وفا کشم  
اگر از قبول و رضا خوشی، نکشی چومن غم ناخوشی  
که من آنچه رنج و بلا کشم همه راز چون و چرا کشم  
چه ثمر به پیریم از دعا که نفس بریده شکسته پا  
قدمی براه خدا زخم نفسی بیاد خدا کشم  
زحیا اگر چه در آتشم به لهیب گرمی آن خوشم  
بهمین که متت هیچکس، نکشم چو بار حیا کشم  
من مبتلای بخویشتن ز فراق عشقم اسیر تن  
نفس زسینه بریده ام، که ز خویشتن به کشا کشم  
چه خوش آنکه باد سحر گهان برد این پیام بگلرخان  
من اگر کشم قدحی گران بصفای روی شما کشم

دگرای توهستی غم فزما فزای بارامیرا  
که زیارهای کشیدنی بسم اینکه بارتورا کشم

تابستان ۱۳۵۲

## ۴۲۹

پیار گران ز طبع سبکبار میکشم  
آزارها ز خلق کم آزار میکشم  
چون گل ز پرده داری رخسار شرمناک  
خواری ز همنشینی هر خار میکشم  
از بس کدورت از شب هستی است بردلم  
چون صبح اولین، نفس تار میکشم  
لرزنده تر ز سایه شمعم بلاغری  
از یک نسیم رخت بدیوار میکشم  
فریاد جان خسته ز آلام زندگیت  
این ناله نیست کز دل بیمار میکشم  
بسیار ناز با من دل داده میکنی  
دانسته‌یی که ناز تو بسیار میکشم  
از پا فتاده توام ای عشق خانه بسوز  
این خواری از توای گل بیخار میکشم  
هر چند هیچ کار نیاید زدست من  
جز کار عشق دست زهرکار میکشم  
نان پاره‌یی زخوان فلک میخورم بجهد  
هر روز لقمه از دهن مار میکشم



صدپاره شد دلم زغم پاروای دریغ  
کامسال آرزوی غم پارمیکشم  
از بسکه دام درره آزادی من است  
حسرت بروز مرغ گرفتارمیکشم  
نگشوده اند جز برخ شرم چشم من  
آن عاشقم که حسرت دیدارمیکشم  
دیوانگی است زحمت کار سخن امیر  
دیوانه ام که زحمت این کارمیکشم

تابستان ۱۳۳۴

### ۴۳۰

گر به پیری بارتن با ناتوانی میکشم  
برسبیل عادت از عهد جوانی میکشم  
خارم اقا در فرار از پنجه پیوند خویش  
حسرت پرواز اوراق خزانگی میکشم  
از فریب معنی فانی بدام افتاده ام  
زان، عذاب باقی از دنیای فانی میکشم  
یکزمان با شادمانی میکشیدم جامها  
ویزمان آهی بیاد شادمانی میکشم  
تلخکامیهای پیری را پیاس انس خویش  
از تو ای شیرینی عهد جوانی میکشم  
گاهی از خوناب دل بیاد گلهای شباب  
بردورخ خطی برنگ ارغوانی میکشم

در چنین جایی که هر بد کاره صدر کارهاست  
تهمت بیکارگی از کاردانی میکشم  
جانم از آسان گذاریهای دل بر لب رسید  
هر چه سختی میکشم زین یارِ جانی میکشم  
چون سخن هر چند صدمعنی نهان دارم بدل  
طعنۀ هر کج زبان از بیزبانی میکشم  
پایمن ای نامهربان عشق آنچه بی مهری کنی  
میکشم ناز تو را با مهربانی، میکشم  
همچنان در وحشت از مرگم بدین پیری امیر  
گرچه اکنون رنج مرگ از زندگانی میکشم

۶۲/۵/۱۹

## ۴۳۱

چون گل از خوی خوش از هر خار خواری میکشم  
بار هر نابردبار از بردباری میکشم  
بسکه دارم عزت هر سفته خوادم نزد خلق  
با چنین مردم ز عزت نیز خواری میکشم  
از فریب وعده امید روزم شد سیاه  
رنج هر نومیدی از امیدواری میکشم  
همدمی در بزم عشرت با حریفان چون گنم!  
من که چون نی هر نفس را، هم به زاری میکشم  
بار درد خویش و بار درد بیدرمان دل  
هم ز بیماری هم از بیمار داری میکشم

تربیت از عشق مهرآموز دارد جان من  
جور دشمن هم بیاس دوستداری میکشم  
برجبین خویش جای پای عمررفته را  
هر زمان خطی برسم یادگاری میکشم  
تا نباشد آتشی دردل مرا آرام نیست  
بانگ شادی چون سپند از بیقراری میکشم  
مرغ جان در یکنفس پرواز خواهد کردومن  
هر نفس هم بهر این مرغ فراری میکشم  
پایمال هر خسی چون خاکم از افتادگی  
هر چه خواری میکشم از خاکساری میکشم  
گرچه مختارم ولیکن بارصدتکلیف را  
میکشم، زین اختیار اضطراری میکشم  
بسکه از جمعیت پیری پریشان خاطر  
حسرت عهد پریشان روزگاری میکشم  
شرمسار عشق شورانگیزم از افسردگی  
خار خشکم خجلت از بادبهاری میکشم  
جان چو آخر سوی جانان باز گردد تن بخاک  
من چرا بیهوده رنج پاسداری میکشم!  
زاراز آن گریم که در جمع گنه کاران امیر  
همچو طفل از بی گناهی شرمساری میکشم

۴۳۲

بسکه من بار گران از زندگانی میکشم  
دیگر از بارتن خود هم گرانی میکشم  
از سبک مغزی توانایی ندارم مرگ را  
لاجرم بار وجود از ناتوانی میکشم  
در فریب عزت عشقم جوانی غره کرد  
هرچه خواری میکشم من، از جوانی میکشم  
بسکه عشق مهر پرور بردبارم کرده است  
بار هر نامهربان با مهربانی میکشم  
رنگی از روی جوانی هم نمیاید به یاد  
هرچه با یادش شراب ارغوانی میکشم  
رنج اگر از راحت افزون تر نمیبود از چه روی  
رنج باقی را بجرم عیش فانی میکشم!  
چون نسیم باخس و خاشاک صحرا در سرود  
منت هر گنگی از بی همزبانی میکشم  
در چنین عصری که هر بیکاره بی کار آمدی است  
تهمت بیکارگی از کاردانی میکشم  
بسکه خجلت میکشم از غم بیاس همدمی  
گر کشم گاهی زدل آهی، نهانی میکشم  
باز هم دل میکشد هر سوپی خوبان مرا  
هرچه ناکامی بجای کامرانی میکشم  
میکشم فریاد از این هستی که در پیری امیر  
رنج مرگ دوستان از زندگانی میکشم

۴۳۳

یا در هوای اغیار یا در هوای خویشم  
هم مبتلای مردم هم مبتلای خویشم  
خود را شناسم آنگاه کز غیر بی نیازم  
در غربت حوائج نا آشنای خویشم  
واپس گرایسی من باز یچه هوی نیست  
چون میروم بوپس رو در قفای خویشم  
هر چند پای تا سربیک عقده چون حبابم  
زین عقده ها باهی مشکل گشای خویشم  
حاجت بسنگ دشمن در راه سعی من نیست  
کز دست بسته در کار خود بند پای خویشم  
با شعله جهان سوز آتش چه سان بر آید  
با من عتاب کم کن من خود سزای خویشم  
پیوسته در دو حالت از محنت و ملالت  
یا از جفای مردم یا از وفای خویشم  
چون قصه طالع من در مرگ قصه سازاست  
بختم بجای خود نیست تا من بجای خویشم  
یک تن امیر جز من در بزم شعر من نیست  
بیگانه با جهانم تا آشنای خویشم

۴۳۴

زنادرستی اهل جهان شکست دلم  
مرا ببین که درستی شکسته است دلم!  
به پایمردی دل بود زندگانی من  
فغان که جان زتم خاست تانشست دلم  
شکسته بسته تر از کاسه گدایی شد  
زبسکه توبه بیجا شکست و بست دلم  
بپاس خسته دلی راه برده ام بدلتش  
غمین مباد دلش آنکسی که خست دلم  
مرا از آنچه زدنیایا توان بدست آورد  
همین بس است که آرد دلی بدست دلم  
بهیچ چیز جهان الفتی نماند مرا  
بغیر رشته غم رشته ها گسست دلم  
بروی من در دنیا است بسته از دل تنگ  
دگر گشوده نگردد دری که بست دلم  
امیر از همه اندیشه ها دلم خالیست  
همین غم است که تنها از او پرست دلم

تابستان ۱۳۲۹

۴۳۵

رمیده از همه سو در دیار خویشتم  
بریده از همه کس در کنار خویشتم

هزار بار زیان کاره تر بهر سرموی  
 ز نابکاری دشمن بکار خویشتم  
 بحفظ خویش نکوشم، چرا که در همه حال  
 ز عهد بی خبری یادگار خویشتم  
 مرا چه حاجت باغ و بهار عاریتی است  
 که خود ز دامن رنگین بهار خویشتم  
 همیشه چون دل عاشق بوعده گاه وصال  
 به بیقراری خود برقرار خویشتم  
 بخوان بچهره من خط تیره روزی من  
 که نقش عبرتی از روزگار خویشتم  
 اگر چه آینه وارم بکار خدمت غیر  
 چو چشم آینه حیران کار خویشتم  
 ز اختیار خوشم اضطرار ناخوش زاد  
 همین بود ثمر از اختیار خویشتم  
 مرا دگر غم آزدگی زیاران نیست  
 که خود ز خاطر آزرده یار خویشتم \*  
 چونخل پرثمر از خود شکستگی است مرا  
 که سربسنگ زند برگ و بار خویشتم  
 امیر با همه یاران آشنا که مراست  
 غریب گمشده ای در دیار خویشتم

۴۳۶

بخون نشسته چو دل در کنار خویشتم  
منم که همنفس خویش و یار خویشتم  
زبسکه مرگ بمن یک تن آشنا نگذاشت  
غریب مانده بشهر و دیار خویشتم  
چو دیدم از برمن جان من گریزان است  
دگر نماند امیدی به یار خویشتم  
نفس هم از دل تنگ من اضطراری خواست  
مرا که گفت که با اختیار خویشتم!  
ببوی آنکه گذشتم شبی ز گلشن عشق  
هنوز چشم براه گذار خویشتم  
زبسکه آرزوی مُرده در دل است مرا  
عجب نباشد اگر خودمزار خویشتم  
بحفظ خویش به پیرانه سرازان کوشم  
که از گذشته خود یادگار خویشتم  
بخدمت می و مطرب ز پای ننشینم  
اگر دهند مجالی بکار خویشتم  
مرا و روز مرا بین چو در سخن بینی،  
که لوح عبرتی از روزگار خویشتم  
بغیر آنکه نخیزم ز جایاری اشک  
نماند فرق دگر با غبار خویشتم  
رمیدن من از این دامگاه دمبدم است  
نهان چو مرغ نفس در فرار خویشتم



نماند یک سرخاری هم از گلستانم،  
خجل ز روی خزان از بهار خویشتم  
«حبیب» رفت و قرار کهن شکست امیر،  
مرا به بین که همان برقرار خویشتم

خرداد ماه ۶۳

### ۴۳۷

از آن چو شمع سحر در زوال خویشتم  
که هم وبال کسان هم وبال خویشتم  
ز دست غیر چه جای شکایت است مرا  
که همچو سایه خود پایمال خویشتم  
ز سال و ماه عزیزان خبر چه می‌پرسی  
مرا که بیخبر از ماه و سال خویشتم  
چه گویم از تو که دریاری زبانی هم  
هزار وعده دهی جز وصال خویشتم  
از آن چو غنچه لب از گفتگو فرو بستم  
که نیست بی خبری از مال خویشتم  
چنان گداخت خیالم که غیراشکی چند  
نماند فرق دگر با خیال خویشتم  
بدین فسردگی آغوش گرم گل چه کنم!  
برون مباد سر از زیر بال خویشتم  
کمال نقص من این بس که همچو آتش تیز  
همیشه در پی نقص کمال خویشتم

امیر سوختم از بهر دیگران و نسوخت  
چو شمع سوخته جان، دل بحال خویشتم

تابستان ۲۷

### ۴۳۸

روز و شب در زوال خویشتم	بسکه از غم و وبال خویشتم
نقشی از ماه و سال خویشتم	مُذرم از چند گونگی بپذیر
شرمسار از سؤال خویشتم	یک جوابم ز نه فلک نرسید
نگران مالِ خویشتم	اشک لرزنده ام بچشم وجود
یادگار از ملال خویشتم	زنگ آینه ام که در بردوست
دشمن جان و مال خویشتم	نه ز جان سود برده ام نه ز مال
عبرتی از کمال خویشتم	با چنین نقص آشکار و نهان
سایه ای از خیال خویشتم	هیچ جز یادی از گذشته نیم
که گذارد بحال خویشتم	حال آن همنشین خراب مباد
که سرانجام حال خویشتم	اشک پایان قصه را مانم

از جهان چون سخن بس است امیر

زندگی در خیال خویشتم

۶۲

### ۴۳۹

یکسونه کار هستی و نه کار مردنم  
هم خوار زندگانی و هم خوار مردنم

یک شب تنم ز آتش تب برکنار نیست  
هر شب چو شمع سوخته در کار مردنم  
دیگر دلم نشاط نیابد بهیچ چیز  
دل مرده ام چنانکه سزاوار مردنم  
یکباره جانم از نفس تن نمیزهد  
چون مرغ نیم کشته در آزار مردنم  
مردود گلرخانم، از آن خوار هستیم  
محروم عشق یارم، از آن خوار مردنم  
در کار روشنایی جمعم از آن سبب  
در هر نفس چو شمع، گرفتار مردنم  
شیرینی حیات فروشد بدود تلخ  
دانسته است دل که خریدار مردنم  
در زندگی زجان گرانمایه کاستم  
تا کم شود شکنجه بسیار مردنم  
بیچاره را بجان نرسد دست ورنه خضر  
باکس نگفته است که بیزار مردنم  
ز آنرو چو روشن فلک در شب وجود  
روشن دلم امیر که بیدار مردنم

زمستان ۱۳۱۶

### ۴۴۰

عکسی از زندگی خویشتم      سایه عمر گذشته است تنم  
نه گلی دارم و نه هم سخنی      نغمه پرداز دل خویشتم

سوخت چون شمع مراقصه خویش  
 خویش را هم نشناسم به یقین  
 بوی گل میبرد از جای مرا  
 دوک گردنده زال فلکم  
 کاره‌ربی هنر آموخت بمن  
 یک سخن بی غم دل نیست مرا  
 نینگرم سوی گل از شرم نگاه  
 چون بیاد آیدم ایام شباب

در وطن کمترم از خاک امیر

زین جهت بسته بخاک وطنم

تابستان ۵۲

## ۴۴۱

نه سردام و نه پرچمنم  
 شمع سان سوختم زگفته خویش  
 با کدام آشنا در آمیزم  
 برگ لرزان باغ زندگیم  
 جسم و جان هر دو عاریه است مرا  
 شادمانی نبود در گل من  
 مانده از من چو شمع مرده بجای  
 هر چه کم شد زمان مهلت من

شبحی از گذشته‌هاست امیر

روز و شب همنشین و همسخنم

پاییز ۵۰

۴۴۲

چنان ز نیک و بد زندگی رمیده دلم  
که نه بشادی دنیا است چشم من نه بغم  
مرا به تهمت هستی چرا گرفت فلک  
از اینکه تهمت نام وجود یافت عدم؟  
حکیم گفت دم از لذت و الم چه زنی  
خیال ما و تورانام لذت است و الم  
هزار وعده دوزخ بهر قدم داریم  
که گفته است که دیگر نمیرسیم بهم؟  
چرا به الفت ما رشک میبردشادی  
که الفتی است خدایی میانه من و غم  
چو یکرمان نتوان خوردنش، چه بیش و چه کم  
نعیم خاک بمنع هلاک داد حکیم

موحدی شنوی چون امیر نتوان یافت

که هم بسوی صمد رفت و هم بکوی صنم

زمستان ۳۲

۴۴۳

تنها و حزین بیمار و غمین با سایه خود گرم سخنم  
تا سایه من از عهد کهن در خاطر من آرد که منم  
از عمر کهن جز کهنگیم کو تجربه ای در زندگیم؟  
آخر بچنین حالی که منم زاید غم نوعمر گهتم  
روسوی صبا خوابم همه شب با فکر شباب با ذکر طرب  
کارد خبری زان گمشده ها، بوی سمنم عطر چمنم  
آنها که گذشت بر من همه عمر از شادی عشق و زمحنت جور  
زانها همه چون یک قصه پوچ، گه گریه کنم گه خنده زنم  
در من چه کسی است در پرده زمن وان سایه کیست با من بسخن  
چون من بعیان بینم که نه من ای جان جهان نه جان نه تنم

از بسکه بهر دوری زشهود از من دگری آمد بوجود  
صدچشم مرا باید بقفا تا خود نظری آنسوفکنم  
چون سایه گل در آب روان در چشم من از عمر گذران  
عکسی چو فتد در اشک نهان چون دی زده برگ لرزد بدنم  
از وام وجود هر پاره که بود در من چه بجاست جز رنگ نمود  
اکنون چه کسم جز هیچکسی با هیچکسی یارب چه کنم؟  
گر بعد امیر صاحب نظری گیرد ز سخن از وی خبری  
هر مصرع وی چون نی ز گیش آواز دهد اورا که منم

پاییز ۵۶

### ۴۴۴

گر توانم در بهشت بی نیازی جا کنم  
میتوانم خویشتن را فارغ از دنیا کنم  
نیست غیر از عقده پیوند جسم و جان خویش  
چون حباب از کار خود گر عقده‌یی را وا کنم  
گرچه امروزم به تلخی در غم فردا گذشت  
باز چون فردا شود اندیشه فردا کنم  
همچنان از رشک غیرم جادریں بازار نیست  
از کسادی ناله را با آه اگر سودا کنم  
بسکه دارم حسرت شبهای ایام شباب  
روز را شب میکنم تا یاد آن شبها کنم  
طعنه بیکاری از پرکاری دل میکشم  
کار او نگذاشت تا کار دگر پیدا کنم

پیش از اینم یاری از دل بود و غم خواری ز عشق  
من که اکنون زندگانی با تن تنها کنم  
فقر را ره در حریم عزت درویش نیست  
گر غنا رو پوشد از من رو باستغنا کنم  
عالمی از مهر خواهد داشت پروای مرا  
گر بجای دیگران از خویشان پروا کنم  
همچنان از کیسه خالیست رزقم چون حباب  
با چنین گوهر اگر جا در دل دریا کنم  
در غبار سالها گم کرده ام خود را امیر  
میدوم هر سو که شاید خویش را پیدا کنم

بهار ۱۳۴۸

## ۴۴۵

تا کی ز رنج بی ثمری شکوه سر کنم  
روزی بسر برم که شبی را سحر کنم  
این عمر در منازعه با این و آن گذشت  
باشد که زندگی بتجهان دگر کنم  
تن میکشد بخاکم و جان میکشد بعشق  
در حیرتم که رو بکدامین سفر کنم  
عمر امید من نفسی کم نمیشود  
چندانکه زندگانی از این بیشتر کنم  
سود من از نکردن کار است ورنه من  
کاری اگر کنم بزیان و ضرر کنم

از زهد نیست گوشهٔ عزلت گرفتم  
جا در قفس ز کوهی بال و پر کنم  
هر چند کار عقل جهاندار با منست  
جز کار عشق کار دگر هم مگر کنم؟  
بینم که باز در تعب از خار زحمت  
چندانکه برگ عیش جهان مختصر کنم  
گر ره نیافتی بدل ای آرزو مرنج  
نگذاشت غم مرا که ترا هم خبر کنم  
موجی زهر کنار برآید بقصد من  
گرزین محیط سر چو حبابی بدر کنم  
سرتا بیای او همه جا حسن و دلبری است  
در حیرتم که سوی چه عضوش نظر کنم!  
صد بار رنج پیری از این بیشتر کشم  
یکبار اگر بکوی جوانی گذر کنم  
فرموده «سنا» ست امیر از زبان من  
«عمر دگر نمانده که کار دگر کنم»

تابستان ۱۳۴۸

## ۴۴۶

با اینهمه سخنان بی همسخن چه کنم؟  
تنها وزار و غمین با خویشان چه کنم؟  
در جمع هیچ کسان بدکارگان و خسان  
کاری که من نکنم گوید که من چه کنم



بیگانه‌یی غریب در زاد بوم خودم  
بامن چه کرد وطن من با وطن چه کنم  
ای دل زدست ملال بی من بکوی خیال  
رفتی که باده زنی - گفتی که من چه کنم  
خونین دل از سخنم بانگ طرب چه زخم  
پا در گل از محنم سروچمن چه کنم  
با دوستان دغل یارب چه گونه زیم  
با هرکه هرچه کنم با اهرمن چه کنم  
بیزار زندگیم رنج طلب چه برم  
بیمار جان و دلم درمان تن چه کنم  
پرشد فضای چمن از بانگ زشت زغن  
من مرغ خوش سخنم با هرزغن چه کنم  
جز مویه همسخنی با من نماند امیر  
گر مویه هم نکنم با خویشان چه کنم

باییز ۲۹

## ۴۴۷

رفتگی و رفت قرارم چه کنم؟  
تو اگر جان نستانی چه کنی  
چه کنم با رخ تو باغ و بهار  
نه نشینی بکناری که منم  
مژه برهم نزنم با رخ تو  
چه کنم تا نکشی پا ز سرم  
بی تو آرام ندارم چه کنم؟  
من اگر جان نسپارم چه کنم  
که توی باغ و بهارم چه کنم  
نه نشانی بکنارم چه کنم  
تا سرشک از مژه بارم چه کنم  
بدعا دست برآرم چه کنم

نیست در طالع من نقش مراد  
 بار بردوش من از نه فلک است  
 نه بدنیاست مراد نه به دین  
 از جهان جز غم فردا نخورم  
 گرچه نقشم چو حبابست بر آب  
 چند خجالت کشم از بی ثمری  
 عقل اگر سر به بیابان جنون  
 شرمسار دیم از حاصل خویش  
 روم از جای بیک قطره اشک  
 نه برم دل نه ببازم سروجان

نه زیاری نه زیارم چه کنم  
 کشت سنگینی بارم چه کنم  
 من مسکین به چه کارم چه کنم  
 که جز این هیچ ندارم چه کنم  
 نیست جز عُقده بکارم چه کنم  
 که نه برگ است و نه بارم چه کنم  
 نگذارد که گذارم، چه کنم  
 که نه گل ماند و نه خارم چه کنم  
 که سبکتر ز غبارم چه کنم  
 نیست دستی بقمارم چه کنم

به بدان هم نکنم پشت امیر  
 چه کنم، آینه وارم چه کنم

پاییز ۲۷

## ۴۴۸

چون یاد عمر در دل ناشاد میکنم  
 پندارم از جهان دگر یاد میکنم  
 از بس بدوستی مدد غیر کرده ام  
 از خصم هم توقع امداد میکنم  
 چون نی نفس به همدمی غیر میزنم  
 خود را ز شادی دگران شاد میکنم  
 ناچار خود شوم ز پراکندگی خراب  
 تا آرزوی خانه آباد میکنم

کارم به باطل ازسخن حق کشیده است  
زین پس زداد شکوه به بیدادمیکنم  
دائم درآتش دگرانم سپندوار  
زان با دل گداخته فریاد میکنم  
پاداش من زسنگدلان سرشکستگی است  
با خامه کارتیشه فرهاد میکنم  
چون شمع نیست جز بزبان زندگی مرا  
زآنروز دوستان بزبان یاد میکنم  
یکجا اگر بشرط کنم بندگی امیر  
خود را زقید بندگی آزاد میکنم

زمستان ۱۳۳۲

## ۴۴۹

در گلستانی که من آهنگ افغان میکنم  
پاره‌های دل بجای گل بدامان میکنم  
آن حبابم بحر هستی را که از شوق زوال  
خانه خود را بدست خویش ویران میکنم  
اینک از اسرار هستی نیست آگاهی مرا  
در لحد تعبیر این خواب پریشان میکنم  
سر بلندی نیست همچون بید مجنونم نصیب  
بسکه از پاس حیا سردر گریبان میکنم  
در جوانی جز بوصل از عشق تسکینم نبود  
واینک از جان آرزوی عشق وهجران میکنم

از لگد مال حوادث تا بیاساید تنم  
روزگاری خویش را در خاک پنهان میکنم  
تا به آسانی فریب نفس حیوانی دهم  
چون خضرگاهی حدیث از آب حیوان میکنم  
سردی یاران مرا در آتش عزلت فکند  
یوسفم کنز جور اخوان جا بزنندان میکنم  
مرد کارزندگانی چون حریفان نیستم  
نیست غیر از کار دل کاری که از جان میکنم  
روز و شب باروح «صائب» گفتگودارم امیر  
جان پاکم همدمی با جان پاکان میکنم

تابستان ۱۳۱۷

## ۴۵۰

با خیالی یاد عهد بی خیالی میکنم  
جیب خود را پر ز گل بادست خالی میکنم  
وصل ماهی در نظر دارم ز دیدار هلال  
یاد آغوش پر از آغوش خالی میکنم  
دیدن پستان هر ماهم بفریاد آورد  
گرچه پیری سالخوردم خرد سالی میکنم  
مرد امر ونهی عقل کار فرما نیستم  
پیروی چون دل ز عشق لا ابالی میکنم  
میشمارم خویش را نادان چو نادانان راز  
دعوی اهل کمال از بی کمالی میکنم

خویشان را وعده دیداری میدهم  
با فریب خویش عیش احتمالی میکنم  
شعررمانم امیرازبی خیالیهای خویش  
زندگی تنها بدنای خیالی میکنم

تابستان ۴۹

## ۴۵۱

گر به پیری از هوس عشق مجازی میکنم  
این هوسبازی به یاد عشقبازی میکنم  
از نعیم زندگانی با خیالی سرخوشم،  
در حقیقت عشقبازی هم مجازی میکنم  
سربجیب خویش بردن سرکشیهای من است  
من چو بید از سرنگونی سرفرازی میکنم  
گر برآرم خواهش دل را نه از روی هوی است  
مشکل بیچاره‌یی را چاره‌سازی میکنم  
از نیاز باطن من در ریا با مردم است  
گر بظاهر آرزوی بی‌نیازی میکنم  
آتشی مانند دل را جا به پهلو میدهم  
در کمال دوستی دشمن‌نوازی میکنم  
در میان اینهمه پیران بازیگر امیر  
من چو طفل شرمگین با خویش بازی میکنم

تابستان ۱۳۵۲

۴۵۲

زندگی با یاد ایام جوانی میکنم  
با خیال زندگانی زندگانی میکنم  
گرچه از روز ازل با مرگ پیمان بسته ام  
باز هم از سست عهدی سخت جانی میکنم  
پیش ازین از ذوق هستی بود برجای ماندم  
وین زمان از بیم مردن زندگانی میکنم  
بر لب من خنده از عهد جوانی مانده است  
من بیاد شادمانی شادمانی میکنم  
نفس من در ناتوانی هم توانا در خطاست  
گر توانم کارها با ناتوانی میکنم  
من که هرگز ناگهان آهنگ رفتارم نبود  
از جهان آهنگ رفتن ناگهانی میکنم  
خنده مهری ندیدم از کسی بر روی خویش  
من که با نامهربان هم مهربانی میکنم  
دل زغم چون اختران آسمان لرزد مرا  
هر زمان یاد از قضای آسمانی میکنم  
بهرمشتی استخوان کاخ رسزوار سگی است  
روز و شب چون سگ بزحمت پاسبانی میکنم  
سیر هر برگ از کتاب سرنوشت خویش را  
در تماشاگاه اوراق خزانی میکنم  
گرچه رنج عمر و عیش این جهانم میکشد  
آرزوی عمر و عیش آن جهانی میکنم

روزپیری هم گناهی دیگر از یاد گناه  
در نهانگاه خیال خود نهانی میکنم  
آرزوها تا بعمر جاودان پاینده اند  
گر کنم کاری بعمر جاودانی میکنم  
من که بودم از سبکرو حی عنان دار نسیم  
این زمان برخاطر خود هم گرانی میکنم  
زندگی بامحنت بی عشقی و پیری امیر  
من بحکم عادت از عهد جوانی میکنم

تابستان ۱۳۵۰

## ۴۵۳

چرا ز محفل یاران بیوفا نروم  
وفا ندیده‌ام از هیچکس چرا نروم  
چو آب آینه با روشنی برآمده‌ام  
بخانه‌یی که بود خالی از صفا نروم  
ز بیدلی نفس آرمیده را مانم  
که جز بگوشه خلوت بهیچ جا نروم  
میان داغ و دل من چو لاله دوری نیست  
بزیر خاک هم از داغ دل جدا نروم  
تورا که بود و نبود من شکسته یکیست  
چه باک از اینک که روم از برتویا نروم  
چه گونه چون دگران پانهم بخانه خلق  
که من بخانه خود نیز از حیا نروم

اگرچه رفته ام از یادِ هرچه دردنیاست  
بهر کجا روم از یاد دردها نروم  
زیمن بی خبری باخبر زخویشتم  
که من بخویش نیایم زخویش تانروم  
محبت من غمدیده کار هر دل نیست  
چو عشق جز بدل باغم آشنا نروم  
زبسکه همری خلق گمراه کرده است  
اگر بروضه رضوان بری مرا نروم  
درین محیط گران آن حباب لرزانم  
که هر طرف که روم جزپی هوا نروم  
اگرچه برسریک دانه صد شکنجه برم  
ولی ز حرص چوموری بزیرپا نروم  
امیرشفقت ومهر از میان مردم رفت  
من از میان چنین مردمی چرا نروم

بهار ۱۳۲۸

## ۴۵۴

رفت عمری تا براه زندگانی میروم  
هرچه از پیری قفا در گوشمالی میخورم  
بسکه لاغر شدتم در برگریز زندگی  
آمدورفت مرا هرگز قیاس از هم مگیر  
باسبک خیزی براه مرگ آخر چون روم  
تانگردد آشکارا رفتن میخانه ام  
میروم این راه را باناتوانی میروم  
باز هم رو در قفا سوی جوانی میروم  
بانسیم از جا چو اوراق خزان میروم  
گر نیایم ناگهانی، ناگهانی میروم  
من که راه زندگی را با گرانی میروم  
گر بمسجد هم روم روزی، نهانی میروم



من پپای خویش گامی برندارم سوی مرگ      راه این منزل پپای زندگانی میروم  
گرروم یکشب ببزم عیش یاران شباب      باخیال عیش و یاد شادمانی میروم  
سوی من بامهربانی کس نمیآیدامیر  
گرچه من هر سوروم بامهربانی میروم

تابستان ۱۳۴۱

## ۴۵۵

ماهی ندارم در نظر تا محور خسارش شوم  
یک گل نمی یابم دگر تا بلبل زارش شوم  
بیکاری و تن پروری دل را زمن دارد بری  
باید دل آزاری مراتازار آزارش شوم  
در خدمت روی نکو، کار آمدی چون من مجو  
کو کار فرمایی چنین کآ ماده کارش شوم  
زان نیست یاری هم مراکز طالع نا آشنا  
بیگانه از یاری شود هر کس که من یارش شوم  
من باهوی پرورده ام عادت ز طفلی کرده ام  
این خوی اگر زارم کشد حاشا که بیزارش شوم  
گردام مه رویی بود من سرب جای پانهم  
ور بند گیسویی بود من خود گرفتارش شوم  
درد و بلای گلرخان قوت تن است و حرز جان  
این است آن دردی که من خواهم که بیمارش شوم  
بی آن پری با خود ندم چون سایه او را در پیم  
گرمی شود جامش شوم و رگل شود خارش شوم

هرجا که آن میرسخن گردد امیرانجمن  
آید بگفتاری که من حیران گفتارش شوم

زمستان ۱۳۲۹

## ۴۵۶

عشق اگریاری کند دل داده یاری شوم  
یار اگر آزاردم فرمانبر زاری شوم  
تا بود اندیشه کاری ز خود خواهی مرا  
چون نخواهم سودمندی شد زیانکاری شوم  
از لب یاری اگر فرمان کاری بشنوم  
من که بیکاری چنینم مرد هرکاری شوم  
روزهای زاری خود کاش میگفتم بخویش  
میشود روزی که از هر چیز بیزاری شوم  
بسکه خواری دیده حرمانم از گلزار عشق  
گل که جای خویش دارد عاشق خاری شوم  
زشتی دنیا مرا در چشم مردم زشت کرد  
نیک پنداری مرا روزی که پنداری شوم  
اندک اندک میتوان سوی کمالی راه برد  
آن زمان کافر توانم شد که دینداری شوم  
میگیریم در پناه مستی از آزار هوش  
ورنه منهنم آرزو دارم که هشیاری شوم  
گندم خالی هم از یک لب نمی یابم امیر  
من که از خوبان بکم قانع ز بسیاری شوم

زمستان ۱۳۳۲

## ۴۵۷

چون بروی بوسی ازشکر لبان بسته است راهم  
بوسه میدزدد بچالاکی از آن لبها نگاهم  
در نمازم بس دعای وصل حورالعین دنیا  
از خدا خواهم که جز عشق از جهان چیزی نخواهم  
بس که در راه است از هر گوشه سرگرم نگاهی  
ترسم آخر چشم سرگردان در اندازد بچاهم  
نیستم بیهوده محور خنه های جامه او  
راه دیدار درون میجوید از بیرون نگاهم  
عشق از غمهای خود هم کرد آخربنی نصیبم  
صرف رنج اشک و آه دیگران شد اشک و آهم  
از نگاه هر بستی خوانم پیام عشق و مستی  
بایقین مرگ و پیری باز هم در اشتباهم  
گربگوشم حرفی از بوس و کنار آید ز ماهی  
خیزد از هر بند بندم ناله حسرت که ماهم  
در بحر رحمت حق گر دهندم شستشویی  
پای تا سر غرقه کردم بسکه سترت پایا گناهم  
میگریزم در خیال از حمله دنیا امیرا  
آه اگر روزی خیالی هم نگیرد در پناهم

۴۵۸

من بخویش از دوسگان امید یاری میدهم  
نفس خود را با فریب امیدواری میدهم  
عشق هرگاه از من بیزار بستاند مرا  
در عوض گرجان زمن خواهد بزاری میدهم  
پدر هوای اوج دولت رو بهر پستی نهم  
تا بعزت راه یابم تن بخواری میدهم  
عشق را در هر بهاری از خزان عمر خویش  
صد سلام از سوی گل‌های بهاری میدهم  
از هوس فرمان گزار خواهش دل نیستم  
کام این نابردبار از بردباری میدهم  
میروم ز اینجا و طفل آرزوی خویش را  
گوهر اشکی برسم یادگاری میدهم  
خاطر خود را که از سردی سپندی سوخته است  
ز آتشین رویی نوید بیقراری میدهم  
تا ز عشق مهربان آیین مهر آموختم  
دشمنان را هم نوید دوستداری میدهم  
اضطراب خواب مستی نیست خواب من امیر  
خویش را تعلیم موت اختیاری میدهم

۴۵۹

چه باشد گردهی یک بوسه شیرین زلبه‌ایم  
که من مهمان توای گل همین امروز فردایم  
امید پایداری دارم از وصل تو وغافل  
که خودباخویشتن هم بیش از ایامی نمی‌پایم  
اگر دُردی کشی در بزم سرمستان خودبامن  
می جام ترا با پرده‌های دیده پالایم  
سحرای گل زدامان تو خورشیدم بگیرد  
اگر یکشب چو شب‌نم در کنار خوددهی جایم  
بآب می زدل بیم عذاب حق فروشویم  
بقول شیخ هرگز دامن رحمت نیالایم  
از آن خاری که جادرم نظر چشم گلی دارد  
اگر نیشی بچشم من خلد بهتر که درپایم  
کسی را جز بکار خدمت خوبان نمیخواندم  
بجای عقل اگر میخواند عشق کار فرمایم  
خبرده خوب رویان جهانرا از چومن پیری  
کنون وقت است اگر ای عشق خواهی کرد رسوایم  
بدین پیری امیر آن طفل بازیگوش رامانم  
که تا پستان ماهی بینم از شادی برقص آیم

۴۶۰

گرچه ما باداغ محرومی ز مادر زاده ایم  
همچنان با بی نصیبی دل بدنیا داده ایم  
دام ما از کوتاهی سوی قفس هم رنداشت  
کس نیفتاده است در دامی که ما افتاده ایم  
این جهانرا هم بهشت عشق و مستی میکنیم  
گر بما بخشند کاری را که ما آماده ایم  
همچنان هنگام پیری هم چو طفل نوفریب  
تخته مشق سیه کاران ز لوح ساده ایم  
طبع مامست از جوانی بود و دل مست از خیال  
ما خود از غفلت در این فکر که مست از باده ایم  
گرچه ما ناخوانده مهمانیم در بزم وجود  
از طمع با خود قرار میزبانی داده ایم  
قصه گوی دیگران بودیم در دنیا امیر  
زان بجز حرفی ز خود چیزی بجان نهاده ایم

بهار ۵۱

۴۶۱

ما بترک خواهش از غوغای خواهش رسته ایم  
وز سر همت ز قربانگاه همت جسته ایم  
چشم خیر از دیگران داریم بعد از مرگ خویش  
همچنان تا روز محشر دل بدنیا بسته ایم

گرددانم کزچه مارا چرخ چون خاری شکست  
اینقدر دانم که درپای کسی تشکسته ایم  
بسکه ما را رنج بیماری بهردم خسته است  
چون دمی کز سینه بیمار خیزد خسته ایم  
دعوی وارستگی از بسته دنیا خطاست  
هرزمان رستیم ازین پیوستگی وارسته ایم  
روزپیری نیز هر سوروبه دنیا میدویم  
باچنین بی دست وپایی هم زیبا ننشسته ایم  
بسکه غافل مانده ایم از خود زخواهشهای نفس  
خویشتن را در میان آرزوها جسته ایم  
گر کرامت سرزند از ما به پیری دورنیست  
زانکه مرگ وزندگان را بهم پیوسته ایم  
درنگاه حسرت ما بین که تابینی امیر  
مابه آب دیده دست از ساغرمی شسته ایم

\* زمستان ۵۱

## ۴۶۲

مانه تنها در شمار از یاد عالم رفته ایم  
بلکه از بی حاصلی از یاد خود هم رفته ایم  
ناشناس کوی عشق از گوشه گیری نیستیم  
رفته ایم این راه را بسیار باغم رفته ایم  
در کنار آتشین رویی شویم از شوق آب  
ما که در قربان گل رفتن به شبنم رفته ایم

مستی ما چون حریفان مستی رندانه نیست  
گر بخویش آیندیاران ما ز خود هم رفته ایم  
درگذرگاه هوا بودیم عمری چون غبار  
زان بهر راهی اگر بسیار اگر کم رفته ایم  
عمر ما ای عشق چون آهی بیکدم بسته است  
تا تو باز آیی پرسش ما همان دم رفته ایم  
تا نیفتد بار تکلیف حیات از دوش ما  
نیمه راه عمر را با قامت خم رفته ایم  
دیگر از عیش فراهم نیز ما را بهره نیست  
بسکه درد نبال عیش ما فراهم رفته ایم  
آنچنان از یادها در عالم پیری امیر  
رفته ایم اینجا که پنداری ز عالم رفته ایم

پاییز ۴۹

## ۴۶۳

از بسکه حظ باطله برجبهه خورده ایم  
آسیمه سرتراز ورق باد برده ایم  
چون زورق شکسته درین بحر پرخروش  
خود را بدست موج حوادث سپرده ایم  
شدلخت خون و ریخت بخاک از گلوی ما  
از خوان زندگی لب نانی که خورده ایم  
از هر چه یافتیم بدنیاز سعی خویش  
چیزی بجز گناه به عقبی نبرده ایم



عمر بغم گذشته ما زندگی نبود  
باسیر روز و شب و شب و روزی سپرده ایم  
یاران بسینه و دل خود سروقامتی  
افشده اند و مادل خود را فشرده ایم  
رفتند هم‌رهان همه از بزم ما امیر  
زانرو چو آه سرد غریبان فشرده ایم

۵۳

## ۴۶۴

یک عمر بارهستی بیهوده برده ایم  
بیهوده رنج بوده و نابوده برده ایم  
رنج شباب نیز نیامد به یاد ما  
این نقش را ز خاطر فرسوده برده ایم  
رنجی که برده ایم زدنیاً برای هیچ  
خود پی نبرده ایم که بیهوده برده ایم  
از ما حساب کون و مکان خواستند و ما  
یک مشت خاک سوده ازین توده برده ایم  
از زندگی امیر همین ذوق شعر بود  
آن بهره ای که با دل آسوده برده ایم

۵۳

۴۶۵ ۱

ما نام خود ز دفتر دلها ستوده ایم  
خود را زیاد هر که بجز خویش برده ایم  
تا شرم بست دیده ما را ز روی غیر  
چون بازروزی از جگر خویش خورده ایم  
تصویری از جوانی ناکام داشتیم  
کانرا باشک دیده امانت سپرده ایم  
یکبار در شمار کمی هم نیامدیم  
هر چند خویش را همه جا کم شمرده ایم  
هر کس بتی فشرد در آغوش خویش وما  
از هر فشردنی مژده برهم فشرده ایم  
یا بایم وقت رفتن از اینجا کز آنچه بود  
جزرنج هیچ چیز دنیا نبرده ایم  
هر پاره تنی بغم آزد جان ما  
چون دل ز سرد جوشی رگها فسرده ایم  
عادت شد از مشیمه مادر بکام ما  
خونی که از مشیمه ایام خورده ایم  
ما را به زاد بوم خود این فخریس امیر  
کز عزت سخن بمذلت نموده ایم

۴۶۶

زندگی بی وصل عشق ازسخت جانی کرده ایم  
ما بدون عمر عمری زندگانی کرده ایم  
خنده ما در هجوم گریه بسیار بود  
چون دل عشاق باغم شادمانی کرده ایم  
زندگی بی هیچ رنجی نیز کاری سهل نیست  
مرده ایم ازخستگی تا زندگانی کرده ایم  
یک گل از روی مرقت هم بمامهری نکرد  
گرچه ما با هر خسی هم مهربانی کرده ایم  
دردل ما میهمان تازه وارد نیست غم  
سالها این میهمان را میزبانی کرده ایم  
عمر برقی، نیز سوزان در چنین ظلمتکده است  
ما که عمری کرده ایم ازسخت جانی کرده ایم  
کار دنیای توانا را بسختی چون کنیم  
ما که کار خویش را با ناتوانی کرده ایم  
مردم ازدست زبان خود زیان کردند و ما  
هرزبانی کرده ایم از بی زبانی کرده ایم  
سخره بزم جوانانیم از دعوی امیر  
این سزای ما که با پیری جوانی کرده ایم

## ۴۶۷

هرچند دل زجان و جهان برزیکنده ایم  
اما نه مرده ایم بواقع نه زنده ایم  
چون نخل آنکه داد به تیری سزای ما  
در پای او بجای ثمر سرفکنده ایم  
ما بندگی بشرط هوی و هوس کنیم  
ز آنروى جز خدا همه را عبد و بنده ایم  
چون شمع هرشب از خبر سرگذشت خویش  
گاهی بگریه ایم و زمانی بخنده ایم  
مارا هراس تلخی جان کندنى نماند  
جانى که داشتیم بتدریج کنده ایم  
با خود قرار محکمی کوه داده ایم  
با اینکه در فرار چوریگ رونده ایم  
اعضای ما زخستگی و کهنگی امیر  
فریاد میزنند که بیهوده زنده ایم

تابستان ۱۳۵۲

## ۴۶۸

با دو چشم باز خوابی سخت درهم دیده ایم  
اینچنین خوابی بدین آشفتگی کم دیده ایم  
هیچکس از زخم تیغ خونفشان هرگز ندید  
آنچنان دردی که ما از زخم مرهم دیده ایم

ازعجائب عالمی دیدیم کز تأثیر آن  
در شقاوت عدل را با ظلم توام دیده ایم  
سهم ما درد فراهم بود ورنج آشکار  
عیش دشمن بود اگر عیشی فراهم دیده ایم  
روزگاری شد که از تدبیر مستی ماتمی  
ما بجای هر چه باید دید، ماتم دیده ایم  
آه اگر در عالم دیگر هم از نوبنگیریم  
آنچه را در زندگی از اهل عالم دیده ایم  
گر فلک ما را بمرگ آسایشی بخشد بجاست  
رنج هستی را اگر بیش واگر کم دیده ایم  
ای عجب ما گرچه اهل فضل و دانش نیستیم  
آنچه آنان از جهان دیدند ما هم دیده ایم  
زانهمه یاران روز شادی و راحت امیر  
هیچکس ما را نمی بیند که ما غمدیده ایم

\* بهار ۵۴

## ۴۶۹

ناچار بنده همه جا سرفکنده ایم  
تا هر که را بغیر خداوند بنده ایم  
هر عضو ما اگر چه به پیروی زکارماند  
باور نمیکنیم که بیهوده زنده ایم  
گر چاره ساز عقل نگردد جنون ما  
از کودکان شهر سزاوار خنده ایم

دنیای ما جداست زمردم که درخیال  
طرحی دگر زعالم و آدم فکنده ایم  
زنهار اگر زآب روان بود اصل ما  
خاکیم و بیقرار چو آب رونده ایم  
پرواز ما ز شهپر سیمرغ آرزوست  
گر خود شکسته بال تراز هر پرنده ایم  
بنیاد عمر ما هوس از جای کند وما  
یک لحظه نیز دل زهوس برنکنده ایم  
اینقدر نیز طالع ما بدقمار نیست  
هرجا قرار باخت بود ما برنده ایم  
از بین بندگان خدا بی گمان امیر  
آنرا که بنده غرضی نیست بنده ایم

تابستان ۱۳۵۱

## ۴۷۰

چون کوه اگر چه پای بدامن کشیده ایم  
آسایش از تطاول مردم ندیده ایم  
مردم همان ز پیکر ما عضوها بُرنند  
هر چند ما ز پیکر عالم بریده ایم  
هرخواهشی شکست به یک شیوه پشت ما  
از بسکه بار شیوه یاران کشیده ایم  
زین خاک تیره خاست دل تابناک ما  
چون صبح صادق ازدل ظلمت دمیده ایم

هرگز ندیده ایم مرّوت زهیچکس  
باینکه قصه‌ها ز مرّوت شنیده ایم  
گویند پیش ازین بجهان بود عشرتی  
ما نیز این حکایت شیرین شنیده ایم  
هردم بجلوۀ دگری درنمایسیم  
یکرنگی از دورنگی خود هم ندیده ایم  
مادام دیده طائر این سبز گلشنیم  
تا دست سوی ما بری ازجا پریده ایم  
هرآفریده در دوجهان باد خصم ما  
گرما رهین یاری هیچ آفریده ایم  
پوشیده ماند بارقۀ ما درین دیار  
ما چون شراره در دل سنگ آرمیده ایم  
آرام نیست زاهد از ما رمیده را  
ما آرمیده ایم که از خود رمیده ایم  
با عامیان شهریکی شد عدادما  
ما هم امیر چون تو بجایی رسیده ایم

بهار ۱۳۳۶

## ۴۷۱

بسکه از صیّاد سنگین دل تناول دیده ایم  
دام را از بی پناهی آشیان نامیده ایم  
زان سبک سنگیم در میزان که ما هرچیز را  
در ترازوی قیاس خویشان سنجیده ایم

روزبازار متاع قلب و جنس فانی است  
ماتهی دستان این کالادکان برچیده ایم  
جزبکار عشق و مستی کاین دوهریک فن ماست  
پند ما مشنو که ماپند کسی نشنیده ایم  
بسکه چون لعل بدخشان در وطن خون خورده ایم  
رنگ اگر بازیم از نام وطن ترسیده ایم  
آگهیم از محنت غربت که ما این حال را  
در وطن از غربت ناآشنایی دیده ایم  
بازنگشودیم یکموزین کلاف پیچ پیچ  
هرقدر چون موزباریکی بهم پیچیده ایم  
آدم دنیای رویاییم و مخلوق خیال  
زان بیک حالیم اگر بیدار اگر خوابیده ایم  
دشمنان هم در دورویی کم نیند از دوستان  
زان بجای دوستان از دشمنان رنجیده ایم  
سودبازار سخن شد خاص هرگنگی امیر  
ماعبث بدنام سودای سخن گردیده ایم

زمستان ۱۳۳۷

## ۴۷۲

ما ز خوبان بانگاهی از منما ساختیم  
زین گلستان پراز گل باتماشا ساختیم  
تاکی از هررند پرکاری غم باری کشیم  
ما که با بیکاری از هرکار دنیا ساختیم



سازش ما با جهان موقوف مهراون بود  
او نمی‌سازد برغبت با کسی، ما ساختیم  
عاقبت ازدوستان هم هیچکس بامان ساخت  
گرچه ما با دشمنان هم بامدارا ساختیم  
مردم دنیا اگر سازند دنیایی زحرص  
ما زدنی باخیال خویش تنها ساختیم  
درغم فردا گذشت امروز وما غافل که غم  
کار ما را ساخت تا ما کار فردا ساختیم  
تا بسازد نفس بازیگر بهر رنگ از فریب  
ما بصد رنگ از ریا هر روز خود را ساختیم  
خوب رویان راز ما این سرکشی انصاف نیست  
کز جهان زشتخوبا روی زیبا ساختیم  
گرچه برآب است نقش هستی ما چون حباب  
بهر یکدم زندگی صد خیمه بر پا ساختیم  
ما زجنت راندگانرا دیگر آنجا راه نیست  
تا بخواب خوش رویم این قصه را ما ساختیم  
در جهانی کز دورنگی خود سراب آرزوست  
ما جهان دیگری از آرزوها ساختیم  
نیست ما و شعر ما را جا درین محفل امیر  
هر چه اینجا ساختیم آوخ که بیجا ساختیم

۴۷۳

سوختیم آنقدر تا با خوی دنیا ساختیم  
گرچه این بدخونسازد با کسی، ما ساختیم  
بخشش عمر ابد را، از بخیلی چون سپهر  
خضر هم باور نکرد این قصه را ما ساختیم  
کرد دنیا هر دو عالم را بچشم ما سیاه  
گرچه ما با دودی از دنیا و عقبی ساختیم  
در حقیقت ما بجای شمع هر شب سوختیم  
کز زبان شمع این افسانه‌ها را ساختیم  
عمر دنیا نیست جز یکروز، ما با آرزویش  
آرزو را نامی از امروز و فردا ساختیم  
باز هم دنیای بدخونیست با ما سازگار  
گرچه ما با محنت دنیا زدنیای ساختیم  
آنچه بهر مردم از عیش و فراغت ساختند  
ما به آهی از تمتی در تماشا ساختیم  
آدمی از خاک حرمانیم و در ملک خیال  
عالمی بیرون ازین عالم برؤیا ساختیم  
سازگار خویش می‌خواهیم دنیا را امیر  
ما که دنیایی دگر از آرزوها ساختیم

## ۴۷۴

ما ز نعمت‌های دنیا با خیالی ساختیم  
وز خیالش نیز تنها با محالی ساختیم  
باز هم ایمن ز چشم تنگ مردم نیستیم  
ما که از دنیای مردم با خیالی ساختیم  
هیچ یاری بی ملال دشمنی با ما نساخت  
گرچه ما با خصم خود هم بی ملالی ساختیم  
یکه تازیهای ما را کس درین دنیاندید  
مهلت جولان سرآمد تا مجالی ساختیم  
بسکه بار آرزو بردوش خویش افکنده ایم  
زندگی را وز روهستی را و بالی ساختیم  
هیچ نقصی در کمال حسن آن دلدار نیست  
ما بقدر فهم خود نقص و کمالی ساختیم  
سر زخجالت بر نمی‌آریم از بی حاصلی  
دیگران با فعل و ما با انفعالی ساختیم  
دره‌سوی روز آرامش ز سوز درد خویش  
سوختیم آنقدر تا با احتمالی ساختیم  
سازگار هر کسی چیزی است در دنیا امیر  
غیراگر سازد بمالی ما بحالی ساختیم

## ۴۷۵

ما زدنمای شما تنها به دودی ساختیم  
وز دگر بود و نبودش با نبودی ساختیم  
چون زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست  
ما هم از این خاکدان تنها به دودی ساختیم  
جمع مال این جهان موقوف تفریق دلست  
صد زیان بردیم از دل گربسودی ساختیم  
شاهد ما یک سر مو در حجاب غیب نیست  
ما بقدر دید خود غیب و شهودی ساختیم  
انتظار مرگ و مشتهی رنج و دردی چند را  
در هم افکندیم و بنیاد وجودی ساختیم  
سالها گشتیم گرد خویشتن چون عنکبوت  
تا لباس نیستی را تار و پودی ساختیم  
نغمه ما را قیاس از نغمه بلبل مگیر  
چون سپند از سوختن بود ارسرودی ساختیم  
ما بسان چوب تر از آتش دنیا امیر  
سوختیم آنقدر تا با رود رودی ساختیم

تابستان ۲۹

## ۴۷۶

در قمار زندگی هر دور چیزی باختیم  
باختیم آنقدر تا در خاک منزل ساختیم

آنقدر عادت بذلت داد ما را حَبّ ذات  
تاهمین از زندگی بازنده بودن ساختیم  
کار ما چونست فردای قیامت؟ بسکه ما  
کار فردا را به فردای دگر انداختیم  
هیچکس از ما دل و دین را ببازی هم نبرد  
گرچه مادر آرزوی باختن جان ساختیم  
عمر ما در خدمت نفس و هوای دل گذشت  
ما ز کار خود بکار دیگران پرداختیم  
سریابین افکنیم از بار خجالت نزد خویش  
گر بدعوی نزد مردم گردنی افراختیم  
از نوازشهای ماتنهانه دل بی بهره ماند  
روی خود را هم بسیلی از بتی ننواختیم  
آنقدر در حاجت هر کس قدم برداشتیم  
تا بجای کار مردم کار خود را ساختیم  
ناشناس اینجا از آن ماندیم کز غفلت امیر  
طبع دنیا را چو طبع مردمش نشناختیم

## ۴۷۷

کار فردا را مپرس از ما که ما تازیستیم  
فارغ از اندیشه امروز و فردا زیستیم  
مادرین وادی که با هر رهنمایش رهنیست  
چون مسافر زیستیم از بیم جان تازیستیم

هیچکس با غربت ما بر نیامد جز خیال  
چون دل عاشق میان جمع تنها زیستیم  
عاقبت یک دوست جز با خصم و کین با ما نزیست  
گرچه ما با خصم خود هم با ما دارا زیستیم  
مادر این محفل که از نورشناسایی تهی است  
زیستیم اما چو شمع کشته بیجا زیستیم  
از شکست پای همت فرش این ویرانه ییم  
هر چه اینجا زیستیم از ضعف بیجا زیستیم  
مادرین پیکارگاه از ناتوانی زنده ییم  
کس نخواهد زیست با حالی چنین، ما زیستیم  
هیچکس بی دامن پرگل ازین بستان نرفت  
ما عبث یک عمر اینجا در تماشا زیستیم  
بر مراد عمر هر زندی سر آمد عمر ما  
زیستیم اینجا اسیر آسا امیرا زیستیم  
پاییز ۱۳۳۵

## ۴۷۸

ماد و روزی در جهان با جان و جانان زیستیم  
بعد از آن یک عمر چون تصویر بی جان زیستیم  
هیچ چیز از خود درین مهمانسرا ننهادیم  
ما بقانون زیستیم اینجا که مهمان زیستیم  
بسکه هر آن از زمان پیوند عهد ما گسست  
در جهان پیوسته چون یادی گریزان زیستیم

عاقبت هر خار بُن هم شد گریبان گیرما  
بسکه چون بیداز حیا سردر گریبان زیستیم  
ما درین پیرانه سر بادرد جانکاه وجود  
یک دوروزی نیز باطلاروی نسیان زیستیم  
در جهان کاری بدله خواه خود از ماسرنزد  
سالها از نیم آزادی بزندان زیستیم  
از تو هم ای عشق جز حرمان نصیب مانبود  
گرچه تا ما زیستیم اینجا به حرمان زیستیم  
یکدم از وحشت نیاسودیم در رؤیای عمر  
با پریشانی در این خواب پریشان زیستیم  
نه یقین در کفر خود داریم و نه دردین غیر  
زین بحیرت زیستن اینجا پشیمان زیستیم  
آخر از تعلیم دانایی همین دانسته ایم  
کان زمان خوش زیستیم از جان، که نادان زیستیم  
بسکه داریم آشنایی با خیال خود امیر  
چون خیال از چشم هر بیگانه پنهان زیستیم

\* تابستان ۱۳۴۶

## ۴۷۹

آه ازین هستی که تاجان داشتیم	یاغم جان یاغم نان داشتیم
نه گلی همدم نه مرغی نغمه ساز	طالع خار بیابان داشتیم
در پنهان بود ورنج آشکار	آنچه از پیدا و پنهان داشتیم
نه غم ایمان و نه پروای کفر	ما نزاع کفر و ایمان داشتیم

زان شدم مجنون و بیحاصل چوبید  
 غم پریشانم نمی‌کرد این لجنین  
 عافیت از خلق جستیم ایدریغ  
 هرکه گویی زددرین میدان وما  
 غفلت عهد جوانی یاد باد  
 بهره موری نداریم ازغنا  
 یادگار ازدامن شبها چوشمع  
 این خطا ازچشم ما بود ایدریغ  
 زآنچه ازدنیا توانی داشتن  
 نشکنم پیمان یاری کزنخست  
 کز حیا سردرگریبان داشتیم  
 گرغم زلفی پریشان داشتیم  
 ما ز درد امید درمان داشتیم  
 گویِ سر درخطِ فرمان داشتیم  
 کز فریبش عیش مستان داشتیم  
 زآنکه استغنا فراوان داشتیم  
 هر سحر اشکی بدامان داشتیم  
 چشم یاری گرز یاران داشتیم!  
 سهم ما این بس که حرمان داشتیم  
 در شکست خویش پیمان داشتیم

انتظار عقل بردیم از امیر  
 چشم دانایی ز نادان داشتیم

بهار ۱۳۳۶

## ۴۸۰

روزی که جابگوشه میخانه داشتیم  
 اینجا گداخت در طلب دانه جان ما  
 بختی نداشتیم که گردیم آشکار  
 چون مور طوف خانه خود بود سعی ما  
 ناگاه از اثر به خیر منقلب شویم  
 عمری بگرد ظلمت هر جمع سوختیم  
 ازرنج هیچ حادثه پروا نداشتیم  
 در دام نیز مشغله دانه داشتیم  
 چون گنج اگر چه جای به ویرانه داشتیم  
 تا یاد داشتیم غم خانه داشتیم  
 ما از نخست، هستی افسانه داشتیم  
 بی شمع نیز خصلت پروانه داشتیم

ما رایکی است حاصل بی بهرگی امیر

یا داشتیم دست طلب یا نداشتیم



۴۸۱

با خوی نرم ارزش خاری نداشتیم  
گل داشتیم و باغ و بهاری نداشتیم  
هرکس بدست خود گرهی زدبکارما  
ما گرچه هیچ کاربکاری نداشتیم  
چون دل زعشق بهره ما اضطراب بود  
تا یاد داشتیم قراری نداشتیم  
مانند هر جماد نداریم سرگذشت  
چون بخت عشق و طالع یاری نداشتیم  
بسیار داشتیم دیاری سزای خویش  
پایی که ره برد بدياری نداشتیم  
یکبار هم بعدر گرانی درین محیط  
چون سنگ ره بهیچ کناری نداشتیم  
از بسکه داشتیم گریز ازشکارمرگ  
چشم طمع بهیچ شکاری نداشتیم  
دردل زگرد سبقت هربی هنرزخویش  
داریم این هنر که غباری نداشتیم  
تا بود هرزه گرد درغیر بوده ایم  
یکره بکوی خویش گذاری نداشتیم  
میآمد آشیانه خود درنظر مرا  
درهر قفس که راه فراری نداشتیم  
جزکشورخیال که خوشتر زعالمی است  
شایسته امیر نثاری نداشتیم

۴۸۲ ۱

عمری که داشتیم تو گویتی نداشتیم  
کان را بکام هرکس وناکس گذاشتیم  
بیتهوده بود داشتن عمر و زندگی  
مارا که بخت داشتن اینجا نداشتیم  
اینقدر نیز عاطل و بیکاره نیستیم  
دل را بکارعیش و طرب ماگماشتیم  
نخل امید سایه به دنیای مافکند  
این است آن نهال ضعیفی که کاشتیم  
گوهیچکس امیر نیاید بکارما  
ما کار خویش را به خدا واگذاشتیم

زمستان ۱۳۲۶

۴۸۳

ما زین گذر غمزده جستیم وگذشتیم  
بار سفر ساخته بستیم وگذشتیم،  
از برق نفس سوخته تر از افق خاک  
چون آه دل سوخته جستیم وگذشتیم  
زانسانکه رسیدند و نشستند وگذشتند  
مانیز رسیدیم و نشستیم وگذشتیم  
چون قطره ای از اشک که از رشته گسسته است  
پیوند زخود نیز گسستیم وگذشتیم

آن طائر جان در قفس سینه ما بود  
این بود طلسمی که شکستیم و گذشتیم  
دادیم به هر خواسته ای کام دل خویش،  
ما خاطر خود نیز نخستیم و گذشتیم  
از پیکر ما جز شبحی هیچ نمانده است،  
چون نیمه ای از سایه که هستیم و گذشتیم  
هر چند گذشتیم زهر و سوسه اما  
از سوسه خویش نرستیم و گذشتیم  
بی رنج سفر بود ره مرگ امیرا  
راهی که بیک گوشه نشستیم و گذشتیم

بهار ۵۷

## ۴۸۴

ما دامن ازین ورطه کشیدیم و گذشتیم  
این بحر پراز بیم بریدیم و گذشتیم  
زین خانه در بسته بصد مسأله باعجز  
یکبار جوابی نشنیدیم و گذشتیم  
یکچند برین پهنه ز چشم فلک پیر  
چون اشک بر رخساره دویدیم و گذشتیم  
از جمله متاعی که ببازار جهان بود  
یک جامه براندام بریدیم و گذشتیم  
بر دامن بر چیده ما از سفر خاک  
گردی ز بساطی است که چیدیم و گذشتیم

خار و خس این بادیه بودیم ولیکن  
خاری که بیایی نخلیدیم و گذشتیم  
آنقدر ز بار امیل اندیشه نکردیم  
تا آخر ازین بار خمیدیم و گذشتیم  
آسان نگذشتیم ازین کهنه گذرگاه  
رنجی که کشیدند کشیدیم و گذشتیم  
چون سایه بهر خشت و گلی ناصیه سودیم  
تا ازلب این بام پریدیم و گذشتیم  
باطبع گریزنده بظلمتکده خاک  
چون برق رسیدیم و دمیدیم و گذشتیم  
ازهرچه که دیدیم امیراز بدو آزنیک  
انگار ندیدیم، چو دیدیم و گذشتیم

تابستان ۱۳۴۵

## ۴۸۵

ما از همه جا پای کشیدیم و گذشتیم  
راهی که به پیش است بریدیم و گذشتیم  
از بس بنظر تند گذشت آنچه که دیدیم  
انگار که یک عمر دویدیم و گذشتیم  
آن قصه کزین پیش شنیدند و گذشتند  
ما نیز همان قصه شنیدیم و گذشتیم  
از نوحه ما دردسری بود جهانرا  
چون بومی ازین بام پریدیم و گذشتیم

باری ننهادیم بدوش کسی اما  
یار همه بردوش کشیدیم وگذشتیم  
زین خاک سیه کز طلب آرام زما برد  
آرامگهی هم نگزیدیم وگذشتیم  
سرگشته و حیرت زده در دامن این دشت  
چون گرد شتابنده رسیدیم وگذشتیم  
از عاریت آنها که لباس تن و جان بود  
یک جامه به اندام بریدیم وگذشتیم  
هر چند که پامال جفا بود سرما  
چون خار بیایی نخلیدیم وگذشتیم  
از چشم فلک بر رخ ماتم زده خاک  
چون قطره‌یی از اشک چکیدیم وگذشتیم  
با نقد روان جنس گنه بود امیرا  
از ملک وجود آنچه خریدیم وگذشتیم

تابستان ۱۳۴۸

## ۴۸۶

مدتی چون نقش خاتم نقش آدم یافتیم  
تا پی بازی گزنی راهی بعالم یافتیم  
صحبت انسان کامل گوهر نایاب بود  
هر چه آن را بیش جستیم از طلب، کم یافتیم  
از عدم با مهلتی از آه و دم داریم نام  
زین سبب از پیرگردون نام آدم یافتیم

آشنای نفس خود در لحظه آخر شدیم  
غاقبت گم کرده خود را بیک دم یافتیم  
هر چه در عیش فراهم بیشتر کردیم جهد  
کامرانی را بعیش نافرهم یافتیم  
غم بما آموخت رمز عشق و راز شعر را  
هر چه اینجا یافتیم از دولت غم یافتیم  
چون امیر، از کشور معنی، امیری برنخواست  
این امارت را همین بروی مسلم یافتیم

اسفند ۴۴

## ۴۸۷

روز پیری در همین دنیا در شدیم  
عالم اردیگر نشد ما آدم دیگر شدیم  
در چه فرصت و زکدامین تجربت گیریم سود  
ما که در هر فصلی از عمر آدمی دیگر شدیم!  
صیقل آئینه دلها شد آه گرم ما  
تا ز خاکستر نشینی جفت خاکستر شدیم  
جا در آغوش محیط بیگران خواهیم کرد  
مدتی چون آب اگر با خاک هم بستر شدیم  
هر چه بی پا و سر اینجا بود از ما سر شده است  
گر چه با هر بی سرو پا نیز ما هم سر شدیم  
آدمی را گرز خود خواهی سر نام آوری است  
کم مبین ما را که مادر ننگ نام آور شدیم

یک صنم بهر پرستش در تمام عمر ما  
هیچ جا پیدا نشد هر چند ما کافر شدیم  
شکوه مردم بیکدیگر زخوی بدخطاست  
هیچکس تنها نشد بدخو، که مایکسر شدیم  
عشرت دنیا خمارباده رامانده امیر  
هر چه شادی بیشتر کردیم غمگین تر شدیم

تابستان ۵۰

## ۴۸۸

ما نقش سپرده‌ها ستردیم  
در مدفن صدامیدنا کام  
چون دل همه عمر از رگ خویش  
از بیش و کم آنچه میتوان برد  
خواندیم کتاب هستی اما  
از هر چه که نقش چشم ما بود  
بدنام عدم چرا شود مرگ  
روز و شب عمر سال و مه را  
آن گل که بگور ما فرستی  
یک جمع بهر کجا بزرگند

خود را بخدای خود سپردیم  
اشک از رخ آرزو ستردیم  
خونابه اضطراب خوردیم  
ما هیچ بجز زیان نبردیم  
حرفی هم از آن بدر نبردیم  
آخر مژه‌ای بهم فشردیم  
چون ما ز وجود خویش مردیم!  
روز و شب عمر خود شمردیم  
اکنون بفرست تا نمردیم  
چون ما که بهر حساب خریدیم

ما خسته دلان امیر چو آه

از سینه گرم خود فسرديم

۴۸۹

هرچند جام خالی زین بحر وام کردیم  
با خنده چون حبیبی نوبت تمام کردیم  
جز یأس و ناامیدی هیچ از جهان ندیدیم  
تا مکر آرزو را امید نام کردیم  
آن قدر بند تکلیف بر پای خویش بستیم  
تا آشیان خود را هم رنگ دام کردیم  
یکروز هم نبودیم فارغ ز کار دنیا  
این بازی عبث راه صبح و شام کردیم  
زین خلق بی مروت هر ناسزا که دیدیم  
عیسی صفت زهر کار تنها سلام کردیم  
هر عاریت که داریم در اختیار مرگ است  
گویی که زندگی را از مرگ وام کردیم  
تا نامرادی دل آمد بخاطر ما  
دستی بجام بردیم عیشی بکام کردیم  
ما را خیال مستی مستی فزای شوق است  
خود را زیاد بردیم تا یاد جام کردیم  
از هر چه داشت حرمت چندان ابا نکریم  
تا هر حلال را نیز بر خود حرام کردیم  
با آهی از فریبی زین جلوه‌ها امیرا  
چون قصه وقت خفتن خود را تمام کردیم



۴۹۰

پیرانه سر زخلوت خود در بدر شدیم  
مهجورتر زخلوت پیرانه سر شدیم  
یکباره بانگ فتنه ز سر برد هوش ما  
تا با خبر شدیم ز خود بی خبر شدیم  
چون گرد راه گرم روان در بسیط خاک  
با پای غیر در بدر کوه و در شدیم  
بال و پری که در قفس و دام داشتیم  
چندان بهم زدیم که بی بال و پر شدیم  
باقی نماند جز خبری از وجود ما  
با جسم و جان زنده ز عالم بدر شدیم  
زین پیش اگر چه عاشق دیوانه بوده ایم  
با ما چه کرد عقل که دیوانه تر شدیم؟  
ز ابش خوری که مشرب قسمت نصیب کرد  
سیراب اگر شدیم ز خون جگر شدیم  
ما و تنی که سایه ما از گذشته هاست  
با هم بکوی در بدری رهسپر شدیم  
نزدیک شد ز معجزه شیخ راه ما  
چون در همین جهان بجهان دگر شدیم  
با عقل بدسلوک سپردیم راه عشق  
مارا ببین که با چه کسی همسفر شدیم!  
یک عمر از ملائمت نفس خو پذیر  
چون موم نقش بازی هر فتنه گر شدیم

هر ناسزای بد عملی کرد قصد ما

اینهم سزای ما که به نیکی سمر شدیم  
کمتر شدیم باخبر از خویشان امیر  
هر چند بیشتر ز خدا بیخبر شدیم

پاییز ۵۹

## ۴۹۱

با بدنای شما بهر تماشا آمدیم  
آن تماشا نیز پایان یافت تا ما آمدیم  
گشت دنیا دوزخی تا ما بدنیا آمدیم  
یا مگر بی منت مرگی به عقبی آمدیم  
نقل مابین کز میان رهروان کوی دوست  
کس نمیآمد در این غربت سرا ما آمدیم!  
گر خوشی زین پیش درد دنیا فراهم بود، بود  
رفت از دنیا خوشی تا ما بدنیا آمدیم  
مچنان راهی است ناهموار راه زندگی  
هر قدر این راه رارفتیم ما، یا آمدیم  
یست ما را پای رفتن از حریم قرب او  
زین وطن امروز اگر رفتیم، فردا آمدیم  
رچنین منزل که چون تصویر بیجان زیستیم  
خود نمیدانیم از حیرت که آیا آمدیم؟  
یست زین برگشته مژگانان اینجا سود ما؟  
با کدامین طالع برگشته اینجا آمدیم!

پوچ تر از گریه‌ها بر آرزوها می‌رویم  
گرچه باباری گران از آرزوها آمدیم  
هیچکس جز مرگ استقبال گرم ازمانکرد  
در چنین منزل بنام زندگی تا آمدیم  
درد و عالم سرنوشت ماست تنهایی امیر  
از جهان تنها رویم آنسانکه تنها آمدیم

تابستان ۵۵

## ۴۹۲

ای عشق ما بدرگه تو با سر آمدیم  
رفتیم ازین دراز دردیگر در آمدیم  
مارا بدشمنی ز در خویش رانده‌اند  
باهر کسی که از دریاری در آمدیم  
از بسکه عشق تربیت از ما دریغ داشت  
آخر بخوی مردم دنیا بر آمدیم  
از صورت حقیقی ما پرده برفتاد  
روزی که در تصویر یکدیگر آمدیم  
ای عشق در هوای تو از عرش تا بفرش  
با پا و سر نه، بل که ببال و پر آمدیم  
اکنون که سوختیم سراپا بکار خلق  
بیقدرتر ز توده‌ی خاکستر آمدیم  
بی بهره تر ز هر کسی از راحت حیات  
ما آمدیم، کز همه آخرتر آمدیم

کمتر زهرچه بی سروبی پاست چون امیر  
ماییم و بس که از همه عالم سرآمدیم

زمستان ۵۳

### ۴۹۳

هر چند جز بطبع هنر برنیامدیم  
از هیچکس بهیچ هنر سرنیامدیم  
هر قدر گوشمال جهان بیش دیده‌ایم  
آخر به خوی اهل جهان برنیامدیم  
از هر کجا که اهل دلی در میان نبود  
رفتیم از آن میانه و دیگر نیامدیم  
رنگی که ناشناخته باشد نیافتیم  
هر روز اگر بزرگ دگر در نیامدیم  
در هر شمار اگر چه شمردند فضل ما  
با هیچ سفله نیز برابر نیامدیم  
آمد رضای مردم مضطربکار ما  
گرما بکار مردم مضطرب نیامدیم  
تکرار اشتباه ز خلقت روان بود  
زانرو در این خراب مکرر نیامدیم  
مانیم از حیا نگه خویش را امیر  
کز پیش پای خویش فراتر نیامدیم

زمستان ۵۷

۴۹۴

هرچند که یک روز خوش از عمر ندیدیم  
هر روز دگر حسرت دیروز کشیدیم  
تنها نه ز سستی هنری سرنزد از ما  
در بی هنری نیز بجایی نرسیدیم  
چون اشک لثیم از غم بیش و کم دنیا  
از چشم فلک بیهده برخاک چکیدیم  
آزادی ما دام گرفتاری ما بود  
روسوی قفس بود گر از دام پریدیم  
تنها نه بریدیم دل ازدوستی غیر  
کز دوستی خویش هم امید بریدیم  
پیری برخ ما خط از آن روی کشیده است  
تا خوانی ازین خط که زد دنیا چه کشیدیم  
صبح دگری داشت شب نیستی ما  
دردا که پس از مرگ هم آرام ندیدیم  
رنج طلب آرام ز ما برد و سرانجام  
آرامگهی بیش ز دنیا نگزیدیم  
زان در قدم خلق فتادیم که از حرص  
یک عمر کمر بسته تر از مور دویدیم  
از شعر بکامی نرسیدیم<sup>۱</sup> امیرا  
عمری سخن بیهده گفتیم و شنیدیم

۴۹۵

ما هیچ بجز حسرتی از عشق ندیدیم  
خاری هم ازین گلبن سرسبز نچیدیم  
هرچند که بودیم هوس پیشه و خود کام  
طعم هوسی هم بدرستی نچشیدیم  
هرجا که دویدیم در اندیشه آرام  
جایی که در اندیشه ما بود ندیدیم  
زین سان که زدل رفت مرایا دجوانی  
گویی که به پیری ز جوانی نرسیدیم  
هرکس نفسی بامی و معشوق کشیده است  
ماییم که جز ناله حسرت نکشیدیم  
تابی هنران کارگزینند درین ملک  
این از هنر ماست که کاری نگزیدیم  
حرمان زهم آغوشی گل قسمت ما بود  
روزی که درین بادیه چون خاردمیدیم  
الفت نگرفتیم به هم صحبتی خویش  
تا از همه کس رشته الفت نبریدیم  
چون خاک لگد مال نگشتیم که چون گرد  
هرجا نشستیم و بهر سوندویدیم  
ره زین قفس تنگ نبردیم بجایی  
چندانکه ازین شاخه بدان شاخه پریدیم  
بس کن ز سخن گفتن بسیار امیرا  
بسیار ازین گونه سخنها که شنیدیم  
تأبستان ۱۳۵۱

۴۹۶

آسودگی از گردش ایام ندیدیم  
یک وقت خوش و یک دم آرام ندیدیم  
یا آنچه که خوانند خوشی ناخوشی بی بود  
یا ما خوشی از گردش ایام ندیدیم  
هر چند که چون لاله برآورده جامیم  
جز خون دل سوخته درجام ندیدیم  
در حسرت کام است اگر کامروایی است  
ناکام تر از مردم خود کام ندیدیم  
هر جا سرما خورد بسنگ از گهر پاک  
چون آب ز روشندلی آرام ندیدیم  
ز آسودگی طفلی و درد سر پیری  
هر چیز که دیدیم بهنگام ندیدیم  
دل بستگی وعده امید خطا بود  
جز حسرت ازین آرزوی خام ندیدیم  
آنروز که از روی ریا پرده برافتاد  
بدکارتر از مردم خوشنام ندیدیم  
از بال و پر بسته امیریم درین خاک  
هر چند که یکدانه بصددام ندیدیم  
تامستی صهبای شباب از سرما رفت  
جز دردسری از می گلفام ندیدیم  
گفتم که تو را مرد سرانجام امیرا  
یکبار به بینیم و سرانجام ندیدیم

۴۹۷

گر نیک نبودیم و به نیکی نفزودیم  
صد شکر که بدخواه کسی نیز نبودیم  
آن قصه که احباب شنیدند و غنودند  
مانیز همان قصه شنیدیم و غنودیم  
ابنای زمانند که شایسته لطف اند  
ماییم کز این مردم شایسته نبودیم  
چندانکه فزودیم بهر کاسته از مال  
بر کاسته عمر پیشیزی نفزودیم  
هر قدر که در خاک امل دانه فشانیم  
از کشته خود مشت خسی هم ندرودیم  
فریاد که با اینهمه فریاد جگرسوز  
در پرشش از این خانه جوابی نشنیدیم  
باما سخن از کار جهان هیچ مگوید  
ما ساخته ساغر و سودا و سرودیم  
فرسوده پای همه چون جبهه خاکیم  
زانروی که بر پای بتی جبهه نسودیم  
تا لوح وجود از اثر ما نزدودند  
یک حرف هم از لوح تعلق نزدودیم  
گر هیچ نبودیم چو خاک از قبل خویش  
آنها که پس پرده غیب است نمودیم  
امروز امیر آنچه که دعوی است دلیل است  
ما را نستایند چو خود را نستودیم



۴۹۸

هرچند جام خالی زین بزم وام کردیم  
با خنده چون لب جیام نوبت تمام کردیم  
در اختیار مرگ است هر عاریت که داریم  
گویی که زندگی را از مرگ وام کردیم  
تا نامرادی دل آمد بخاطر ما  
دستی بجام بردیم عیشی بکام کردیم  
یکروز هم نماندیم غافل ز کار دنیا  
این بازی عبث را هر صبح و شام کردیم  
آنقدر بند تکلیف بر پای خویش بستیم  
تا آشیان خود را هم رنگ دام کردیم  
زین خلق بيمروّت هر ناسزا که دیدیم  
عیسی صفت زهر کار تنها سلام کردیم  
ما را خیال مستی مستی فزای شوق است  
خود را زیاد بردیم تا یاد جام کردیم  
جز یأس و ناامیدی هیچ از جهان ندیدیم  
تا مکر زندگی را امید نام کردیم  
از طبع سرکش خویش دیدیم هر چه دیدیم  
ورنه زمانه شد رام، خود را چورام کردیم  
از هر چه داشت حرمت چندان ابا نکردیم  
تا عمر و زندگی را بر خود حرام کردیم  
با آهی از فریبی زین جلوه‌ها امیرا  
چون قصه وقت خفتن خود را تمام کردیم

۴۹۹

عمری بسر بگام قضا و قدر بریم  
با پای روز و شب شب و روزی بسر بریم  
سر میکنیم با همه آلام زندگی  
تنها بدین امید که عمری بسر بریم  
در حشر نیز حرص و طمع همعنان ماست  
زین خاکدان اگر کفنی بیشتر بریم  
گردد هزار پرده و حشت حجاب ما  
بی پرده راه اگر به دل یکدگر بریم  
پیرانه سر ز صحبت یاران جدا شویم  
زانرو که ره بسر دل یکدگر بریم  
آنجا که خلق حسرت جاه و خطر برند  
ما را همین بس است که جان از خطر بریم  
حاجت بهیچ در زمانعت نمی بریم  
ره در حریم خاص دل خویش اگر بریم  
انصاف نیست بی خبر از یکدگر شدن  
تا رخت ازین سراچه ز خود بی خبر بریم  
مارا زهر ضرر که درین جمع برده ایم  
این نفع بس، که جانی از اینجا بدر بریم  
ای زلف یار، هر سر مویت رود بباد  
گر شکوه از تو پیش نسیم سحر بریم  
مردم ز طعن بی خبران در سخن امیر  
تا چند رنج این هنر بی ثمر بریم!

۵۰۰

مانه فکر سر و نه غصه سامان داریم  
که زهر داشتنی بهره ز حرمان داریم  
نه سر کفر و نه اندیشه ایمان داریم  
کز پی جاه نزاعی به دوعنوان داریم  
سبب نیک و بد حادثه ها می طلبیم  
چشم تعبیر ازین خواب پریشان داریم  
عیب پوشیدن ما از تو زنادانی ماست  
ماچه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم!  
شهره دربی ثمری یا بجنونیم چو بید  
ما که از بار حیا سر بگریبان داریم  
خوار از آنیم که در سفله بعزت نگریم  
چون گل از خوی خوش این خار بدامان داریم  
دوری ما به تغافل سبب مهر تو شد  
آنچه در وصل تو داریم ز هجران داریم  
گر حریفان صنم آینه رویی دارند  
ما چو آینه همین دیده حیران داریم  
با دل از یاد گناهی به نهانگاه خیال  
روز پیری همه شب محفل پنهان داریم  
تو زهر بلهوس ای عشق هوسبازتری  
ماترابی سببی دوستتر از جان داریم  
گنج تسلیم بویرانۀ تن یافته ایم  
هر چه داریم ازین خانه ویران داریم

بیم جان داشتن مانه زخود خواهی ماست

۱ چون غم عشق نداریم غم جان داریم  
یادی از صحبت خلوتگه انس است امیر  
یادگاری که زیاران خراسان داریم

۶۲/۳/۷

## ۵۰۱

ما حربه یی الآ سرتسلیم نداریم  
با حربۀ تسلیم زکس بیم نداریم  
گنجینه ما سینه بی آرزوی ماست  
داریم قناعت چوز روسیم نداریم  
از وسوسه خاک تهی دل چو حبابیم  
زاینروست کزین بحر گران بیم نداریم  
چشم کرم از همت ارباب کرامات  
داریم ولیکن سرتکریم نداریم  
زان خلق نفهمد سخن ما که بجز عشق  
در هیچ سخن قدرت تفهیم نداریم  
افزون طلبیم از پی آسایش وغافل  
کاسوده دلی ز آنچه که داریم نداریم  
خم گشت امیرا قد آزادگی ما  
دیگر به دری قدرت تعظیم نداریم

بهار ۱۳۳۶

## ۵۰۲

حیرتی دارم که چون از دست غم جان میبریم!  
ما که از جان و تن خود نیز حرمان میبریم  
گر حریفان سودها بردند تا پایان عمر  
سود ما این بس که عمری را بی پایان میبریم  
بس ز آزادی بهمال و جان تطاول دیده ایم  
خود بدست خویش رخت خودبزدان میبریم  
گرچه دنیا هرنفس باری بدوش ما گذاشت  
نیست غیر از بار تن باری که از جان میبریم  
بردن چیزی درین دنیا نصیب ما نبود  
ما بجای هرچه باید برد حرمان میبریم  
میگریزیم از بد ایام در دامان مرگ  
جان ز سیل بی امان از خشم طوفان میبریم  
دیگران گرز بر دامان تا گریبان میبرند  
ما ز کوته دامنی سردر گریبان میبریم  
از کسی مانند خود هم چاره جویی میکنیم  
ممت تعلیم دانا را ز نادان میبریم  
سود ما از صحبت مردم چه میباشد امیر  
جز پریشانی چه زین جمع پریشان میبریم!

۵۰۳

چون دل اگر چه خون زرگ خویش میخوریم  
لرزان، ز بیم تیغ بداندیش میخوریم  
زان لب بغیر زخم زبان نیست بهره ام  
از نوش هم زطالع بدنیش میخوریم  
دائم زاضطراب چو دل درکشاکشیم  
خون هم که میخوریم به تشویش میخوریم  
مانیم نقش پیکری از سنگ کوه را  
چندانکه زخم دست هنریش میخوریم  
چون خس زتشنگی پی دریا نمیرویم  
ما گوهریم و آب دل خویش میخوریم  
آلوده فساد غم از بیم نشتر است  
خنزوبه ای که ما زدل ریش میخوریم  
ما مفلسان زهرچه که این ظالمان خوردند  
تنها فریب عدل ستم کیش میخوریم  
آیین فقر ما همه در خدمت غناست  
بر سفره غنی غم درویش میخوریم  
چیزی نمیخوریم ز خوان جهان امیر  
جز غم که هر چه بیشتر از پیش میخوریم

## ۵۰۴

گرچه ما درکارها زین طرفه کاران هم سریم  
باز درهر کاری ازهر نابکاری کمتریم  
درشمارهیچکس درهیچ کاری نیستیم  
چون خیال خود غریبی ازجهان دیگریم  
بسکه آمد هرکجا پای امید ما به سنگ  
دیگر از حیرت بکوی عافیت هم نگذریم  
سود ما از گوهریکتای خود جیب تهی است  
با صدف درطالع بی بهره، ازیک گوهریم  
روز بیماری هم ازما غم پرستاری کند  
با پرستاری چنین پیوسته دریک بستریم  
میرویم از خویش تا از دردرآید گلرخی  
چون سپند ازجا به استقبال آتش میپریم  
باچنین آتش مزاجان همعنانی چون کنیم!  
ماکه چون خارا ز نسیم شعله‌یی خاکستریم  
آشنای آشکار هم بقدر حاجتیم  
ورنه در سرنهان بیگانه بایکدیگریم  
پاره‌هایی از تن درد آشنای ما امیر  
میدرد هرگرگ و ماهم جامه برتن میدریم

۵۰۵

ما حرمت یک جام بصدچیم نفروشیم  
آسایش یکدم به دو عالم نفروشیم  
آن دم که بدوق از دل خرسند برآریم  
گر ملک سلیمان دهی آنم نفروشیم  
ما خود به غنا شکوهی از فقر نبردیم  
زخمی که خریدیم بمرهم نفروشیم  
ای عشق متاع سروجان ازمن و دل خواه  
ما هر چه نفروشیم بکس کم نفروشیم  
آن عالم اندیشه که خلوتکده ماست  
یک گوشه از آنرا بدو عالم نفروشیم  
سوداگر غواصی عشقیم و ازین بحر  
جز گوهر اشک از صدف غم نفروشیم  
ما را دمی از عمر اگر وقت خوش افتاد  
آنرا به بهای دو جهان هم نفروشیم  
ما قیمت آزادی خود باز شناسیم  
این یوسف آزاده به درهم نفروشیم  
جز ملک سخن هیچ نداریم امیرا  
دیگر بکس این ملک مسلم نفروشیم



## ۵۰۶

از روزگارِ عیشِ من و زندگانیم  
چیزی زمن می‌پرس که پیراز جوانیم  
یک دوست هم نماند به پیرانه سر مرا  
این است سود تجربه از زندگانیم  
با خود قیاس هستی دیروز چون کنم  
در حیرتم که زنده‌ام امروز یانیم!  
هر چند زندگی به فنا می‌برد مرا  
من در هوای زندگی جاودانیم  
آخر به من هم آنچه رسید از زبان رسید  
کآزردهٔ زبان خود از بی‌زبانیم  
منگر بچشم بی‌گنهی درعیان من  
چون دل گریز گاه گناه نهانیم  
از ضعف نیست قدرت راه عدم مرا  
گر تا بحال زنده‌ام از ناتوانیم  
جز خار خار صحبت یاران آشنا  
یک آشنا نماند ز عهد جوانیم  
تا با من است طالع بی‌مهر من امیر  
نامهربان کند همه را مهر بنانیم

## ۵۰۷

گرنیست طاقتی که بجان بندگی کنیم  
اظهار بندگی بسرافکنندگی کنیم  
عصیان حق به بندگی خلق میکشد  
آزادگی کنیم اگر بندگی کنیم  
این عمر درمنازعه با این و آن گذشت  
باری مگر بعمر دگر زندگی کنیم  
بیهوده مانده ایم درین جمع، میرویم  
تا فکر خویش جمع پراکنندگی کنیم  
خفاش وار اگر چه بظلمت برآمدیم  
خورشیدوار دعوی تابندگی کنیم  
با حق همیشه در جدل از باطلیم و کاش  
جرمی که میکنیم به شرمندگی کنیم  
نگذاشت خواهش دل هر آشنا امیر  
تاما بخواهش دل خود زندگی کنیم

تابستان ۱۳۳۶

## ۵۰۸

چو مرغ آشیان گم کرده سرگردان بهرسویم  
نمیدانم چه میخواهم نمیدانم چه میجویم  
میان زهد و زندگی عالمی دارم که حیرانم  
که از طاعت بدینسوگاه از عصیان بدانسویم

کنار گلشنی هم نیست از خواری نصیب من  
من آن خارم که از بیطالعی درسنگ میرویم  
بامید بقا رود فنا دارم ز خودخواهی  
بآب زندگی از زندگانی دست میشویم  
نیم آزرده از بسیاری موی سپید خود  
که روشن میشود راه فنا از هر سر مویم  
بهر شکلی برآید گوهر صورت پذیر من  
همان خاکم ز بیمقداری اما خاک آن کویم  
بهر خواهش چنان مغلوب نفس خویشم از خواری  
که در پیری هم از بی طاقتی چون طفل بدخویم  
مرا چون خانه چشم است کوی دوست پنداری  
که گرسیر جهانی هم کنم در خانه اویم  
بامیدی که روزی بر سر کوی تو بنشینم  
چو گرد از بی سرانجامی بهر سودرت کاپویم  
کجایید ای ببازی رفته ایام حیات من!  
که من دائم شما را در خیال خویش میجویم  
امیر از بی تمیزی، در سخن با بی تمیزانم،  
ادب بیهوده میجویم سخن بیهوده میگویم

تابستان ۱۳۳۲

۵۰۹

اسیر خلق لثیمم بجرم خلق کریم  
مباد هیچ کریمی اسیر خلق لثیم

چو شمع سوخته نر می و ملایمتم  
فغانکه روی سلامت ندید طبع سلیم  
بوقت عرض هه رای دریغ دانستم  
که دشمنان جدیدند دوستان قدیم  
چو آب سوی من اردست کس درازشود  
بهم برآیم ولرزم بخویشتن از بیم  
شراب دردسر آورد و همنشین غم دل  
ندامت است نصیب من از شراب و ندیم  
اگرز آدمیانند ساکنان بهشت  
مجوی نعمت آسایش از بهشت نعیم  
چو یاد عشق کهن درد دل رمیده پیر  
هنوز زنده ام اما بیاد عهد قدیم  
چنان بیکدگر آمیخت سقم و صحت ما  
که هیچکس نشناسد صحیح را ز سقیم  
چه جای صحبت ناجنس کزدورویی خلق  
شده است صحبت همجنس هم عذاب الیم  
ز گرد بادیه حیران تر و رمیده ترم  
بجستجوی دم آرمیده یی چونسیم  
دگر نظیر توای «بامداد» روشن نیست  
امیر بی تو اسیر است و شعر بی تویتیم

## ۵۱۰

خیالی بیقرارم زان به هرسودرتکاپویم  
زمویی یادگارم زین سبب لرزان به هرسویم  
دراین ره با نگاه خسته زآن رودرقفا دارم  
که خود را درغبار همرهان رفته میجویم  
چه سان دلبسته همصحبتان سردخوباشم  
بدین خوئی که پرورده است عشق آتشین خوبم  
نمیگویم که زاهد را برون از پرده چون دیدم  
که از بيمش سخن باخویش هم در پرده میگویم  
میان کفر و ایمان عالمی دارم زحیرانی  
که گاهی دل بدانسو میکشد گاهی بدینسویم  
باشکی تازه دارم یاد ایام جوانی را  
غبار از روی گلها با گلاب دیده میثویم  
از آنرودر صفا آینه بر من میبرد غیرت  
که خندان روتر از آینه باهر آهنین رویم  
زدست خاکساری پایمال کوی هرطفلم  
نسیمی میبرد از جا مرا تا خاک هرکویم  
از آن بادیده گریان نظر بر روی او دارم  
که عکس ماه بهتر مینماید بر لب جویم  
نسیمی از خیالم کاش زان گل آورد بویی  
که من مانند یادی مرده در دل، زنده بابویم  
امیر از بلفضولیهای عقل آخرشدم مجنون  
رفیق از خویش میجویم، سخن باخویش میگویم

۵۱۱

ما هم از این خاکدال چون گردی از جامیرویم  
گرد و روزی مانده ایم امروز و فردا میرویم  
خارخار زحمت ما ای گل اینجا یکدم است  
تا بما جایی دهی چون شبنم از جامیرویم  
گرچه عمری در نظرگاه عزیزان بوده ایم  
در نظر گرداندنی هم از نظرها میرویم  
تا ازین منزل بکوی دوست میبایست رفت  
گربیا بایست رفتن ماسراپا میرویم  
کس نمیداند چو ما راه فرار از خویش را  
گر کسی هرگز نرفت این راه را ما میرویم  
تا کی از تنهایی خود شکوه بیجا کنیم  
ما دوتن راهم رها سازیم و تنها میرویم  
دائم از شوق لقا درآمد و رفتیم ما  
یا زکوی دوست میآییم ما یا میرویم  
گرچه زین منزل دمام کاروانها میروند  
هرکسی با خویش گوید ما هم آیا میرویم؟  
بی سبب از کاروان رفته خجالت میکشیم  
گرد و روزی باز پس ماندیم فردا میرویم  
چند آه ازدل برآریم از غم دنیا امیر  
ما که چون آه از پی غمها زدنی میرویم

## ۵۱۲

دنیا بهم برآمد، ماکی زخود برآیم؟  
عهد خوئانی سرآمد، ملاحر خوش سرآیم  
روبه زیگ خم می آمد برون بیک رنگ  
ماهرنفس به صد رنگ ازهرخمی برآیم  
میقات کعبه ما ازکوی بت پرستی است  
گر راه کفر بسته است از راه دین درآیم  
مارا ز قرب ظالم درآزوی نفعی  
صدبار اگر برانند صدبار دیگر آیم  
هرجا که بود قدرت در جمع اهل تقلید  
آیم و با نگاهی از جمله برتر آیم  
ما را سرجدایی از منزل هوس نیست  
گر در رویم از اینسواز سوی دیگر آیم  
ای ساقی ارشبی هم ما را بخود بخوانی  
چون شیخ سوی مسجد آیم و با سر آیم  
بازیگری بخوبی چون مانیافت افلاک  
زان با لباس بازی از نو بمحشر آیم  
یکشب امیرتنها در بزم خودنمانیم  
با شاهد خیالی هرشب به بستر آیم  
در دفتر سخن جوی ما را که ماچورفتیم  
نامی شویم و حرفی وانگه بدفتر آیم

## ۵۱۳

شدیم خاک و بودیم عالم خراب همان  
مدار خاک همان رهگذار آب همان  
ز بعد این همه خوبان خفته در دل خاک  
چه گونه ماه همانست و آفتاب همان!  
دل گرفت که این بزم میهمان کش راست  
قدح همان و صراحی همان شراب همان  
هزار عاشقِ ناکام رفت و هست هنوز  
صفای باغ همان لطف ماهتاب همان  
ز ابلهی است که عمر دوباره خواهد خلق  
که شیب عمر همان باشد و شباب همان  
هزار نوگل خندان بخاک خفت و هنوز  
خروش رعد همان گریهٔ سحاب همان  
بهل بنالهٔ زارش که دور از او مانده است  
امیر سوخته جانرا در این خراب همان

بهار ۱۳۱۲

## ۵۱۴

هر کراخواهی بده گنج وصال خویشتن  
میروم زاینجا، من و کنج ملال خویشتن  
راه و رسم زندگی از عافیت سوزان میپرس  
من نه آن رندم که بشناسم مال خویشتن



چون نسوزم کز شرار آه برق آسای خویش  
سوختم درگلشن هستی نهال خویشتن  
دوش با یادت چنان بودم که دربزم طرب  
شمع را درگریه آوردم بحال خویشتن  
سیر گل ارزانی یاران که من درکنج غم  
عالمی دارم که شادم باخیال خویشتن  
درقفس تا جلوۀ روی گلم آمدبیاد  
سرفرو بردم بحسرت زیربال خویشتن  
نیست ازخود رستگانرا تاب پندکس امیر  
یکنفس امشب بهل ما را بحال خویشتن

زمستان ۱۳۰۹

## ۵۱۵

یارب مرا زخلق جهان بی نیازکن  
مستغنی از کرشمۀ ارباب نازکن  
بربند هردری که توخواهی بروی من  
آن در که ره بسوی تو دارد فرازکن  
سرگشته تر زرشته سردرگمیم ما  
یارب بفضل خودسراین رشته بازکن  
بیچاره‌یی چو من نکند چاره درد من  
گرمیکنی، تو چاره‌ام ای چاره سازکن  
یا نقش حیله بازی مردم برآب زن  
یاساده دل کسی چو مرا حیله بازکن

آگاه اگر نمیکنی از راز خود مرا  
باری همین کرم کن و جویای راز کن  
تا از دراز دستی مردم بۀ سرزنیم  
یکبار دست کوتاه ما را دراز کن  
ای کاش گفته بود ز خوبی کن احتراز  
آن کس که گفته است ز بد احتراز کن  
تا پشت سوی خلق کنی روی در خدا  
زین پس امیر روی طلب در نماز کن

زمستان ۱۳۲۵

## ۵۱۶

بشادمانی من از گذشته یاد مکن  
دل مرا که بغم خو گرفته شاد مکن  
طفیل عهد شبابست عشق بی بنیاد  
ازین رفیق فراموشکاریاد مکن  
بسا که دوست شود خصم و خصم گردد دیار  
بهیچ حالی از احوال اعتماد مکن  
ترا ز برق حوادث امان ز تیره دلیست  
چو شمع نیستی اندیشه یی ز باد مکن  
بس هو اگر نشناسی کلام باطل خویش  
بعمد با سخن حق مکن عناد، مکن  
صلای ظلم شود بانگ دادخواهی تو  
اگر ز کس بتو بیداد رفت داد مکن

به عیب خویش فزودن زعیب دیگر تست  
چو کم نمیکنی ازخوی بد زیاد مکن  
اگر مزید ارادت زدوستان طلبی  
توقعی ز برآوردن مراد مکن  
نهاد خاک بگرد کدورت آلوده است  
گمان روشنی ازطبع خاکزاد مکن  
امیر عادت ظفلی است عشقبازی تو  
چو عافیت طلبی ترک اعتیاد مکن

تابستان ۱۳۳۸

## ۵۱۷

نمیگویم بوصل خویش شادم گاهگاهی کن  
بلا گردان چشمت کن مرا، گاهی نگاهی کن  
غرور حسن نگذارد که رسم دلبری دانی  
تغافل گر کنی، گاهی مکن ازنازو گاهی کن  
بین برسینه عشاق عالم بستر گل را  
سرت کردم، توهم ازسینه من خوابگاهی کن  
جوابی گرنخواهی داد ما را گوشمالی ده  
ثوابی گرنخواهی کرد دردنیای، گناهی کن  
نیابی بیش ازین ای آه جایی درد تنگم  
گراز من در عذابی درد آن ماه راهی کن  
زتاب زلف خود فکر دل بیتاب کن ما را  
چوبینی آشیانی یاد مرغ بی پناهی کن

امیر اندیشه روی مهی بس درشب پیروی  
درین ظلمت، خیال روشنی بایاد ماهی کن

تابستان ۱۳۴۹

## ۵۱۸

روز و شبی نیامد طالع بکوکب من  
یکروز بود و یکشب هرروز و هرشب من  
درهفت آسمان هم کم طالعی چو من نیست  
تا نقش طالع من بیند بکوکب من  
تنها نه گوشم از یار حرفی ز وصل نشنید  
یک بوسه هم نیاموخت زین همنشین لب من  
بینم چو هر صنم را در سجده آیم از شوق  
در عشق هم زمستی کفر است مذهب من  
آتش گرفته درد از عشق سرد خویم  
سردی بجای گرمی شد علت تب من  
از دوستان جدایی وز دشمنان رهایی  
آنست مذهب من اینست مشرب من  
آموختم به پیروی آیین زندگی را  
انجام کار عمر است آغاز مطلب من  
آید چو وقت پرواز چون مور پر برآرم  
گردد ز شوق پرواز هر عضو مرکب من  
بخشد مرا تسلی بی منتی امیرا  
از رنجهای هرروز، غمهای هرشب من

تابستان ۱۳۵۰

## ۵۱۹

در درون پیرهن چون شمع جانِ سخت من  
بسکه میسوزد بآرامی نسوزد رخت من  
بخت را تا بد شمردم دامن ازمن درکشید  
طالعی دارم که دارد شکوه ازمن بخت من  
تکیه برتخت هنر کردم ولی ازدست عقل  
تخته مشق جنون خواهد شد آخرتخت من  
گرچه لختی هم نیاسایم زآزاربتان  
میچکد خوناب حسرت چون دل ازهرلخت من  
مرگ ناقص بود ایام حیات من امیر  
نیستی هم ناتمام آمد نصیب بخت من

زمستان ۱۳۳۳

## ۵۲۰

لحظه مرگ است اینجا لحظه میلاد من  
کانه رفت از عمر یادش نیز رفت از یاد من  
پای تا سرشیونم چون نی ولی بی همدمی  
برنخیزد ازلب خاموش من فریاد من  
یکنفس هم دردل غم پرور من ره نیافت  
شکوه دارد شادمانی از دل ناشاد من  
از خرابی درهوای نفس تدبیرم نبود  
چون حبابی بود بر روی هوا بنیاد من

من که خود روزی مددکار جوانی بوده‌ام  
چشم آن دارم که تاپیری کندامداد من  
بسکه برخود کرده‌ام بیداد جای رحم نیست  
گرفلک از من بدست من ستاند دادمن  
غم هم از دنیا چومن بامردم آزاده ساخت  
طالع من داشت در بی بهرگی همزادمن  
حسرت جا هم گرفتار کسی چون خودنکرد  
تربیت از خویش دارد منصب آزاد من  
بنده من بودهرجاخواجه ای خوشنام بود  
گر بمن میداد درس بندگی استادمن  
در جگر خواری غم دیرینه رامانم امیر  
کاش میرفت از دل شاد عزیزان یادمن

تابستان ۵۵

## ۵۲۱

در هر نفس زطالع محنت پسندمن  
دردی دگر رسد به دل دردمند من  
پند پدر بکسب هنر گشت بند من  
فرزند را بس است همین نکته پندمن  
دیگر حریف سردی من نیست آتشی  
با شعله هم ز جای نخیزد سپندمن  
ناچار از گزند کسان درامان نیم  
تا درامان بود همه کس از گزند من

عشق از نهیب پیری من رخت بست و نیست  
بی عشق هیچ چیز جهان دلپسند من  
از حق همیشه حاجت من ترک حاجت است  
دولت ز فقر می طلبد مستمند من  
در من گمان عقل برد ورنه بی دریغ  
دیوانه نیز باز کند لب به پند من  
از شور بختی من مسکین عجب مدار  
گر در مذاق خلق شود زهر قند من  
تا پای بند خویش کند زندگی مرا  
با شعر من امیر کند ریشخند من

بهاره ۱۳۳۴

## ۵۲۲

چونی آنقدر لاغر گشت جسم دردمند من  
که افتد از نسیمی لرزه‌ها در بند بند من  
مرا خار گزند خلق ز آنرو میدرد پهلو  
که چون گل هیچکس رانیست بیمی از گزند من  
جهان بر خویش کردم تلخ تا شیرین کنم کامی  
ندانستم که دو کام کسان تلخ است قند من  
روم تا درد دل خود طرح دنیایی دگر ریزم  
که از دنیای مردم نیست چیزی دلپسند من  
مراد ما ز دنیا کیمیای نامرادی بس  
ندارد خواهشی جز ترک خواهش مستمند من

درین محفل زسردی آنچنان افتاده‌ام از پا  
که با آتش هم از جا برنمی‌خیزد سپند من  
امیر مردم از دست وزبان کوتهم یارب  
چه بخت است اینکه پستی زاید از طبع بلند من  
مرا مادر بخردی کام شیرین کرد و من غافل  
که با قند بزهر آلوده سازد ریشخند من  
حضور جمع گفتم به کند دردم ندانستم  
که خواهد مرد از درد عیادت دردمند من  
زبس چون نی زهر دست وزبانی ناله سرکردم  
زنی گرد دست بر من ریزد از هم بند بند من  
بدین بیدست و پایی چون بدست آرم غزالی را!  
که بر خود هم نمی‌پیچد ز کوتاهی کمند من  
باین دیوانگیها دیگرانرا پند می‌گویم  
امیرا عاقلانرا خنده می‌آید ز پند من

بهار ۱۳۳۲

## ۵۲۳

من و شبهای تار من سرغم در کنار من  
دل من رازدار من غم من غمگسار من  
تو و باغ و بهار تو، گل و می در کنار تو  
من و این اشک و خون دل که بود در کنار من  
ز که پرسند سوز من دل آتش فروز من  
که دهد حال و روز من خبر از روزگار من



زجهان بسکه خسته‌ام زخزان هم گسسته‌ام  
دل چون غنچه بسته‌ام گل باغ و بهارمن  
نه چنان شیوه و دادزمیان رفت و برفتاد  
که به پیری رسد بیاد که چه کس بودی‌ارمن  
زجهان بس هوس مرا که بدین فتم آشنا  
نکنم کار خودرها که جزاین نیست کارمن  
بچنین عجز و انکسار چه زلم لاف اختیار  
چه بود حد کار من که بود اختیارمن!  
زبس آلوده‌ام بجان بکفی خاک و خاکدان  
زجهان خیزم آنچنان که نخیزد غبارمن  
چو بخاکم نهی قدم مشکن خار تربتم  
که همین خار سوخته است گل و شمع مزارمن  
هوس انتظار یار کشدم زار و غافلم  
که بجز مرگ هیچکس نکشد انتظارمن  
من بی‌قدر و اعتبار چه گذارم به یادگار  
چه بود یاد من امیر که بود یادگار من

باییز ۱۳۵۰

## ۵۲۴

چنان بیگانه شد با خلق خُلق سازگارمن  
که پنداری جدا شد روزمن از روزگارمن  
چو طفل از اختیار خود چه دارم، غیر تشویشی؟  
که پیر آسمان دارد عنان اختیارمن

حصار امن من از بی حصارى ماند پابرجا  
۱ زبیکاری ندارد هیچکس کاری بکار من  
زخودخواهی فریب یادگاری می‌دهم خود را  
در این عالم چه میماند که ماند یادگار من!  
بامیدی که عشق از درد آید چشم بر راهم  
که هر کس غیر از او آید نمیاید بکار من  
چنان شد جلوه دنیا بچشم من که شد آخر  
بهار من خزان او خزان او بهار من  
گلش پندارم از بس خواری حرمان کشید ستم  
اگر خواری بجای گل نشیند در کنار من  
درین بازار با نقد زیان سودا چنان کردم  
که در بی اعتباری کس ندارد اعتبار من  
غبار غم ز رنج بازگشت از خاک من خیزد  
چو بعد از مرگ من برخاک بنشیند غبار من  
مرا در عالم یاری به دل ماند آخرین حسرت  
که گویم یکتا از ابنای عالم بود یار من  
ببوی حسرتی از خلوت سیمین تنان شادم  
دمد مهتابِ یادی در دل شبهای تار من  
گذار عقل زحمت پیشه را بر خویشتن بندم  
بکوی عشق اگر بار دگر افتد گذار من  
امیر آغوش خالی ازدو عالم بود تقدیرم  
نه یاری در کنار من نه شمعی بر مزار من

## ۵۲۵

نه از من دشمن من میکنند یادی نه یارمن  
ز بی برگی خزان من یکی شد با بهارمن  
بدین حال از جنون هم شرمسار از عقل غمخوارم  
نمیماند بکار هیچ مجنون هیچ کارمن  
اگرچه عمرها چون لاله خون از جام دل خوردم  
دل من چون دل لاله است تنها داغدارمن  
مرا بین تا ببینی اختیار اضطراری را  
که ریزد اضطرار از گریه بی اختیارمن  
چه دارم جز خیالی تا گذارم یادگار از خود  
من آن یادم که باشد قطره اشکی یادگارمن  
ز رنگ روی ما بیرنگی ما میتوان دیدن  
چو بینی روز من، دیگرمپرس از روزگارمن  
چراغان میشد آن وادی که بودم از خموشانش  
اگر میشد دل سوزان من شمع مزار من  
بحکم غفلت از دنیا کناری جستم وغافل  
که غفلت هم چو آگاهی، نماند در کنارمن  
به هر دامی بدین بیدست و پاییها قرارم به  
که هم در دامن من بشکنند پای فرار من  
از آن شامی که خورشید حیات از من گریزان شد  
گریزد روزهای روشن از شبهای تارمن  
امیر از بارکار غیر پشت من شکست آخر  
نیامد عاقبت بیکاری منم بکارمن

## ۵۲۶

چرا نمیروی ای غم‌دمی زخاطر من  
چه خواهی از دل خونین دردپرور من؟  
تو گرم گیری و من گرم گفتگوی توام  
نرفتی از دل اگر رفتی از برابر من  
چه گونه عمر گرامی نه‌ای که دردم مرگ  
نرفت جان ز تنم تا نرفتی از بر من  
زخوان نعمت وصل شکرلبیان همه عمر  
مقدر است که حسرت بود مقرر من  
امیرآن گل پژمان که زیب‌بستان بود  
بزیر خاک سیه خفته، خاک برسر من

بهار ۱۳۱۰

## ۵۲۷

نمیدانم چه می‌خواهد غم از من  
بدامان گلی ننشست اشکم  
غریب عالم خاکم چو آدم  
شبی خواهم بمستی عشرت آموز  
از آن لب هرچه دل می‌خواهد از یار  
مده پندش که در دیوانگی نیست  
خیالی گشتم از غم تا ندانند  
برآرم از جهان کام دل خویش  
چرا غافل نماند یک دم از من  
فزون‌تر بود قدر شب‌بنم از من  
نه من زین عالمم، نه عالم از من  
که تا کامی برآید یکدم از من  
در آن شب هرچه من می‌خواهم از من  
دل شوریده منم کم از من  
که من آردم از غم یا غم از من  
که تا گردد دلی هم خرم از من

امیر از رنج تنهایی چه سازم  
اگر دوری گزینند غم هم از من!

تابستان ۱۳۵۱

## ۵۲۸

هیچ دل را نیست آزاری زمن  
میکشم آزار هرکس بی دریغ  
چون گل ازخوی سلیمم چاره نیست  
همچنان با مردن دل زنده ام  
«مالک دینارم» از همت ولیک  
روی میگردانم از هر خواهشی  
رنجها از بردباری میکشم  
گرچه بسیارم فرامش کرده‌یی  
بخت من کرد این بدآموزی که گشت

نیست بردوش کسی باری زمن  
گرچه کس رانیست آزاری زمن  
تا رسد راحت بهرخاری زمن  
سخت جان تر نیست بیماری زمن  
بر نیاید کسب دیناری زمن  
تا نگردد روی هر یاری زمن  
تا کشد هر خسته‌یی باری زمن  
یاد خواهی کرد بسیاری زمن  
هر وفاداری جفاکاری زمن

شادی و اندوه این دنیا امیر  
نیست جز تصویر پنداری زمن

تابستان ۱۳۳۸

## ۵۲۹

بر نیاید چون گل آزاری زمن  
زخم هر خارم بجان باید خرید  
آن سبکسارم که صدره بر تراست  
تا برآید کام هر خاری زمن  
تا نیاید چون گل آزاری زمن  
هر گرانجانی به هرکاری زمن

نیست از من عقده درکار کسی  
ره بیای خستگان خواهم سپرد  
دل بسودائی مرا به فروخت؛ کاش  
ز آن کنم زاری که آخر روزگار  
گربدینسان غم فزون گردد مرا  
از گرفتاری نبود آسایشم  
فارغ از ناز طبیبانم، که درد  
میکشد ناز پرستاری زمن

نه جهان ماند نه آثارش امیر  
چند گویی ماند آثاری زمن!

تابستان ۱۳۳۸

## ۵۳۰

برنمیآید جفاکاری زمن  
در همه کار آزمودم خویش را  
نشوم یاران صلاح کار خویش  
دل ز بد رفتاری مردم ندید  
هیچ بیماری حریف من نبود  
ذکر بربل شرک درد دل حیرتی است  
بهر تو از یاد بردم خویش را  
همچنان چون خاکم از افتادگی  
جان سالم بردم از دنیا که برد  
مرگ از ره بی خبر خواهد رسید  
تا کی از آزار کس نالم که دل  
کس نه بیند جز وفاداری زمن  
بر نیاید غیر بیکاری زمن  
تا بدشمن هم رسد یاری زمن  
آنچه دید از نیک رفتاری زمن  
عشق تا کردی پرستاری زمن  
کفر را از کار دینداری زمن  
هیچ یاد ای عشق میاری زمن؟  
ور برآرد گرد، همواری زمن  
درد او را درد بیماری زمن  
پرسشی کن تا خبرداری زمن  
بیند آزار کم آزاری زمن

بیشتر شد غفلت از پیری مرا  
هر که را آسان شد از من مشکلی  
سر من پوشیده ماند از بیم غیر  
پاک غمهای کهن از یاد رفت  
سر زد این مستی بهشیاری زمن  
یاد میارد بدشواری زمن  
رفت عمری در ریاکاری زمن  
تا غم نو گیرد غمخواری زمن  
جُسته ام بیزاری از دنیا امیر  
تا جوانی جست بیزاری زمن

زمستان ۱۳۳۸

## ۵۳۱

جز آه دل من که بوده منفس من؟  
از ضعف مراتاب نفس نیز مانده است  
هرگز اثر از مرگ نمی بود جهانرا  
چون میروم از خود چه کنم با تن فر به!  
یارب تو مرا با کرم خود همه کس باش  
تابوی گلی نیز نیاید بمشامم  
با یک سخن عشق مرا عقل رها کرد  
از بس دو جهان رابعث هیچ شمردم  
غیر از دل غمدیده من کیست کس من؟  
از سینه من ناله بر آرد نفس من  
گر عمر جهان بود بقدر هوس من  
این خانه چه آبا دوچه ویران سپس من  
روزی که شود هر کس من هیچ کس من  
یک رخنه بگلزار ندارد قفس من  
شد با قدحی مست تر از من عسس من  
جز هیچ بچیزی نبود دسترس من  
خواهم که مرا هستی جاوید نبخشند  
اینست امیر از دو جهان ملتمس من

تابستان ۱۳۵۰

۵۳۲

خسته شد از بار هستی دوش من  
پشتم از بار گران خواهد شکست  
سینه گرم دردِ دل لبریز خون  
تا شدم آگاه حیران تر شدم  
شادی از غم جویم آسایش زرنج  
آتشین بانگی به وجد آرد مرا  
از توام ای عشق درد دل شکوه هاست  
از فلک هم بانگ فرمان نشنوم  
گر برآید جان، نمیآید امیر  
حرف خواهش بر لب خاموش من

تابستان ۴۹

۵۳۳

از آه سینه سوزِ دلِ دردناک من  
ترسم که خار هم نزند سر ز خاک من  
تنها نه شادی از دل من رخت بست و رفت  
غم هم گریخت از دل اندوهناک من  
زینسان اگر به سینه من دستِ ردّ زنند  
افتد برون ز سینه دل چاک چاک من  
از بس غریق مهلکه زندگانیم  
خواهم هلاک آنکه نخواهد هلاک من



اندام من چو شب‌بنم از آن آب شد که بود  
یک قطره اشک سود من از چشم پاک من  
هر چند پاک باخته‌ام خیر خلق را  
باکم ازین بود که ندارند پاک من  
لرزد ز بوی زندگیم استخوان امیر  
گر بگذرد نسیم صبا هم بخاک من

زمستان ۳۹

## ۵۳۴

بخت ندارد خبر، از من و از حال من  
تا که شناسد کسی طالع اقبال من  
روز غم شب خورم شب غم فردای خویش  
آن شب و این روز من، وای بر احوال من  
خامه صورت‌گرم حالت پرواز داد  
ورنه بفرمان من نیست پروبال من  
آدمیان را ز عمر حاصل اگر تجربه است  
پس به یقین کمتر است عمر من از سال من  
آتش پیری جحیم، شور دلم رستخیز  
روی سیاه از گناه نامه اعمال من  
سوی من آرد زمهر دختر افلاک را  
عشق اگر بشنود شمه‌یی از حال من  
هر چه زهم بگسلد رشته پیوند عمر  
یک سرمونگسلد رشته آمال من

گریه حساب آورند طالع بخت مرا  
خنده زند آرزو بر من و برفال من  
تامگر از گرد عمر بازنه ناسد مرا  
در رخ من خیره ماند دیده تمثال من  
در طلب رهبری بسکه به هر در زدم  
گم شود از گم‌رهی سایه به دنبال من  
ساخته با نقد شعر از همه چیزم امیر  
تا نبرد جز زیان هر که برد مال من

پاییز ۳۷

## ۵۳۵

ندانم چیست در آب و گل من  
ندانم چیست دردل مشکل من  
دل من این عقده خونین نمی بود  
چنان سوزم که پنداری فلک ریخت  
بدان گم کرده ره در خواب مانم  
بغیر از قصه بی حاصل عمر  
درین بحر آن غریق بی پناهم  
نه عبرت بخشد آگاهی نه مرگم  
مرا هر تنارم و پروانه ای بود

که آتش خیزد از آه دل من  
همین دانم که میلرزد دل من  
اگر میداشت حلی مشکل من  
بجای آب آتش در گل من  
که از من میگریزد منزل من  
چه بود از زندگانی حاصل من؟  
که گم شد چون خیالی ساحل من  
چه میپرسی ز طبع غافل من  
اگر میداشت شمعی محفل من

امیر آسوده ازهر مهر و قهرم  
که غم نگذاشت جایی دردل من

## ۵۳۶

بسکه دیگرگونه گردد کارمن از حال من  
باز نشناسد مرا طبع من از احوال من  
از شکست بال خود درکنج عزلت متانده ام  
ساخت صیاد قضا دام مرا از بال من  
درد من از پرسش بیدرد افزونی گرفت  
به شود حالم اگر از من نپرسی حال من  
بسکه دارد ریشه در اعماق جان من امید  
زندگانی هم بجای من کند آمال من  
با چنین طالع چه پرسم سرنوشت خویش را  
از کتاب سرگذشت من برآید فال من  
گر من استقبال دنیا کرده بودم پیش ازین  
شاهد اقبال، خود میکرد استقبال من  
از شمار عمر من از من چه میپرسی که رفت  
در حساب سال و ماه چرخ، ماه و سال من  
بسکه حب مال در آب و گل من ریشه کرد  
مالک آب و گل من گشت آخر مال من  
دوزخ پیری است پاداش جوانیها امیر  
کیفر من آشکارا بود از اعمال من

## ۵۳۷

چو گردد آشنای خواهش ازغیری زبان من  
بجای حرف خواهش جان برآید ازدهان من  
درین ویرانه کز بی خانمانی آشیان کردم  
نپرسد هیچکس جز برق راه آشیان من  
هوای دل مرا یک لحظه هم آرام نگذارد  
نمیدانم که این دشمن چه میخواهد زجان من  
سخن درکار دنیا گفتن ازچون من کسی مشنو  
ضرورت گاهگاهی ساخت حرفی از زبان من  
به تدبیر خیال خویش طرح عالمی کردم  
ندارد با جهان دیگران کاری جهان من  
درین ظلمت سرا آن شمع آب افتاده رامنم  
که تا پایان شب پایان ندارد امتحان من  
بصدیرخاش و رنجش بازهم ازمن نمی رنجد  
بجز غم کیست بانامهربانی مهربان من  
گریزد چون بهار ازمن خزان زندگانی هم  
ز بی رنگی برنگ آرزو ماند خزان من  
مرا بهر دمی راحت به رنج دائم اندازد  
دل من نیز جوید سود خود را درزیان من  
جدل با زندگی کردن امیرازمن نمیآید  
حریف این توانا نیست طبع ناتوان من

## ۵۳۸

چنان در بی زبانی شد زبان آور بیان من  
که غیر از حرف خاموشی نخیزد از زبان من  
ز بس دیدم زیان از طول عمر دیر پای خود  
زمان امن و آسایش سرآمد در زمان من  
جهانی در خیال خویشتن دارم به تنهایی  
که پای هیچکس راهی ندارد در جهان من  
مرا هر روز با عصیان عضوی روبرو سازد  
نمیدانم که جسم من چه می خواهد ز جان من  
چنان در مهربانی کردم افراط از سبکروحي  
که شد هر مهربان هم عاقبت نامهربان من  
به هر جستن چون نبض خویشتن در جستن روزی  
چو دل در خون تپیدم تا ز خون پر شد دهان من  
نخواهم از فلک احسان که شد از فیض بی برگی  
خزان من بهار من، بهار من خزان من  
در این بحر چو خاشاک از فلک فارغ که میگردد  
ز آسان گیری من هر حسابی، آسمان من  
امیر از عیب من این حسن ظاهر شد که از مردم  
بخواهش تا نگیرم هیچ، میگیرد زبان من

## ۵۳۹

نمیدانم چه میگوید دل ایزرازنهان من  
همین دانم که چون شمع است آتش بر زبان من  
ز عمری زندگانی چند حرف از من بجاماند  
سرآید چون زمان قصه دریکشب زمان من  
بدین ضعف از کجا فریادرس یابم که میدانم  
درون سینه خودهم نمی پیچد فغان من  
ز بس در کوره راه زندگی گم کرده ام خود را  
همین نامی زمن برجاست درد، بی نشان من  
مدام از تنگی این آشیان سرزیر پردارم  
که بال افشانی من ریزد از هم آشیان من  
بر غبت با جهانی راست میگفتم زیکرنگی  
اگر مینبود مانند عیان من، نهان من  
ز پیر زندگی هر روز تکلیفی دگر دارم  
نمیدانم چرا پایان ندارد امتحان من!  
اگر درد گمانی بود از تعلیم شیطانم  
به تسلیم از یقین شیخ افزون شد گمان من  
امیر از عقده های دل چونی هر شب درین محفل  
سرایم داستان، تا کی سرآید داستان من

## ۵۴۰

بی نشان ترز من افسانه من  
دلَم از وحشت غم نیز تهی است  
مانم آن بندی تهمت زده را  
زیر باری که ندانم ز کجاست  
آن غریب همه جایم که یکی است  
گریه چون شمع مجالم ندهد  
آن مریدم که باقبال من است  
دلَم از مرز جنون نیز گذشت

خشک تر ماند درین بزم امیر

لب من از لب پیمانه من

تابستان ۱۳۵۲

## ۵۴۱

یک سرمودر همه اعضای من  
عاریتی بیش نبود ای دریغ  
چند خورم سنگ حوادث که نیست  
در غم فردایم و غافل که کشت  
خاکم و دورم ز سر کوی تو  
با چو منی دشمنی انصاف نیست  
خار زبونرا شرری دوزخ است  
از سر کویت دل حسرت نصیب

نیست بفرمان من ایوای من  
عقل من و هوش من و رای من  
مشت گلی بیش سراپای من  
امشبم اندیشه فردای من  
آه که خالهیست ز من جای من!  
دشمن من بس دل تنهای من  
کیفر من بس غم دنیای من  
میرود، اما نرود پای من

خارجدا رُسته زشاخ گلم      نیست کسی یار من الآی من  
آینه ام راز درون همرا،      نیک توان دید ز سیمای من  
آن بزیان شهره متاعم که نیست      هیچ کسی را سر سودای من  
شکوۀ بیجا ز فلک چون کنم      کیستم و چیست تمنای من؟  
جز «رهی» و «صابر» و «گلچین» امیر  
کس نکند فهم سخنهای من

بهار ۱۳۱۹

## ۵۴۲

دل من کی کند بیگانگی با آشنای من  
که دارد آشنایی با جفای او وفای من  
زمن چون شمع، غیر از سوختن کاری نمیآید  
برای این نمیسوزم که کس سوزد برای من  
عجب دارم که در پیری شناسد اینقدر عظم  
که شناسد کسی جز عشق درد بیدوای من  
چنان خورشید طالع پشت بر ما کرد و عصر ما  
که پیشی جوید از من سایه من در قفای من  
نهان در پرده سینه است صد فریاد، چون کوهم  
گر از بی همنوایی بر نمی خیزد صدای من  
برمزی از قناعت مفلسی را منعنی سازم  
ندارد حاجت تعلیم پیری، کیمیای من  
فریب ساغر زرین دهد جام سفالینم  
شکوه از فر استغنائی من دارد غنائی من



چرا ازدست غم بیهوده سرگردان بهرسویم  
چومی بینم که آید سایه من پابپای من  
از آنروزی که خود را آشنای خویشتن کردم  
شود بیگانه تر هر روز با من آشنای من  
بهرکار از مهم عیش و بیکاری سزاوارم  
ندارد کارگاه زندگی کاری سزای من  
حریفان راز کام پر، نواخاموش شد آخر  
بجای نی امیرا نیشکر شد هم نوای من

تابستان ۴۷

## ۵۴۳

گریه و خنده سردهد شمع شب ازلقای من  
خنده زخنده های او گریه زگریه های من  
با چومنی بهمدمی شکوه مکن که گم کند  
گریه آشار من ناله همنوای من  
گر بدعا برآورم دست گناهکار را  
ترسم از اینکه بشکنند دست مرا دعای من  
قصه یی از گذشته ام زنده بعمر رفته ام  
زندگی دوباره ام ذکر گذشته های من  
ماند چوبوی خوش زگل یاد تو یاد گارتو  
گر تو روی نمی رود یاد تو از سرای من  
طایر قاف غربتم در دل شهر خویشتن  
نیست در آشیان من هیچکس آشنای من

بال و پره‌های بخت ارنکند مددمرا  
رشته آرزوی من بند نهد بیای من  
گرچه که پیرو جاهلم باهمه ناسزایم  
در پی عقل اگر روم عشق دهد سزای من  
یادکن از امیر خود شمع خود و اسیر خود  
صبحدمی چونگری اشک مرا بجای من

بهار ۱۳۳۷

## ۵۴۴

چنان بیگانه شد با عمر، طبع آشنای من  
که گویی دیگری بوده است دردنیای بجای من  
به نعمت پرورم تن را و جان در حیرت از کارم  
که هر رگ تار دامی گردد از پیری بیای من  
از آن ترسم که از خجالت برابر سرفرو آید  
اگر از آستین آید برون دست دعای من  
کتابی قصه پردازم ورق گردان هستی را  
شب عمرم سرآید چون سرآید قصه‌های من  
ز فرمان هوی یک لحظه هم فارغ نمی‌مانم  
چنینم تا بود در دل خدای من هوای من  
از آن میرم چنوشمع کشته تابار دگر سوزم  
ز پایان شبی، پایان نگیرد ماجرای من  
پس از یک عمر الفت عاقبت گردید معلوم  
که جان خواهد لباس خویشان را در فنای من

بجرم اینکه دل برسینه میزد سنگ هرکس را  
اگر هرکس زند سنگم بسر، باشدسزای من  
نبودم من امیرالآ که اندامی زمررداری  
که بود آن کس که میگفت این سخن هارابجای من؟

باییز ۴۹

### ۵۴۵

پای تا سر نابفرمان شد زسرتاپای من  
عاقبت شد خصم جان هرعضوی ازاعضای من  
نیست دراندیشه جان یک سرموازتم  
دست من برخویش لرزد گر بلرزد پای من  
من که از دشمن زخوی خوش نمیگیرم کنار  
درمیان دوستان هم نیست دیگرجای من  
زان به سیمای من از پیری است خط بی شمار  
تا بخواند آسمان جرم من از سیمای من  
طرح دنیایی دگر درسینه خود کرده ام  
چیزی از دنیای مردم نیست دردنیای من  
از نصیب من زبیشی و کمی درحیرتند  
عقل ازاندیشه من، عشق ازسودای من  
زان لب خود میگزیم من کزجهانی نوش لب  
نیست شهد بوسه‌یی درطالع لبهای من  
الفت امروزی من باغم ازعقل من است  
ورنه جز غم کیست دراندیشه فردای من؟

تابخشکی چون صدف غلطد درین دریا امیر  
گوهر غلطان نزیاد طبع گوهرزای من

باییز ۱۳۴۸

## ۵۴۶

نیست کس تاشنود قصه بیچارگی من  
رنج بیماری و تنهایی و غمخوارگی من  
آنچنان در بدر وخسته بهرسوی روانم  
که دل ریگ روان سوخت به آوارگی من  
چاره سرکشی خواهش خود هم نتوانم  
کیست در عالم ایجاد به بیچارگی من  
مردم از خون جگری کاش رسانند پیامی  
بجگر گوشه مردم ز جگر خوارگی من  
کاردانی است مرا مانع هر کار امیرا  
نیست کاری که بود درخور بیکارگی من

تابستان ۱۳۴۹

## ۵۴۷

پاک دیگرگونه شد ازخوی دنیاخوی من  
ماند رنگی آشکار ازخوی من برزوی من  
هرچه گشتم پیرتر درمن جوان تر شد گناه  
زاد در پیری زمن دیوی نهان درخوی من

طالع گم گشته ای دارم که ازتأثیر آن  
گم شود هر چیز پیداهم، زجست وجوی من  
تا نیفتد یاد کوی خویش درایام فقر  
هیچ کس از من نمی‌گیرد سراغ کوی من  
ازفضولی های عقل آسوده گشتم تا شدیم  
من نصیحت گوی دل، دل هم نصیحت گوی من  
تا پناهی جویم از افسون جادو طلعتی  
میشود باطل ز سحر زندگی جادوی من  
اضطراب عشق رامانم ز بیتابی امیر  
روی آسایش نبیند هر که بیند روی من

بهار ۵۳

## ۵۴۸

گرچه بی جرمی پروبالم شکست از سنگ او  
باز با بال و پر خونین کنم آهنگ او  
در تماشای رخ او غنچه می‌گردد لبم  
بوسه را پرواز می‌بخشد لب گلرنگ او  
بسکه هر کارش عتاب آلود نازد لبری است  
صلح او را باز نشناسد کسی از جنگ او  
زان گریبان چاک، درمن صبر و آرامی نماند  
چنگ در چاک گریبان میزنم از چنگ او  
چون کسی کز تابش خورشید جوید سایه بی  
می‌گیریم در پناه یاد او از چنگ او

تامجال زندگی داری گشایش جوزهشق  
برحذر باش ازنگاه چرخ وچشم تنگ او  
بسکه هم چشمی بپکار آسمان کرد از فریب  
یافت رنگ آسمان چشم وی از نیرنگ او  
درجهان عشق فرقی نیست نام و ننگ را  
شهره شد در عاشقی نام امیر از ننگ او

باییز ۵۲

## ۵۴۹

از بسکه عشوه لرزد وریزد ز گام او  
لرزد دلم به هر قدمی از خرام او  
خلقی بنامرادی و حسرت بکام تُست  
آیا بود کسی که توباشی بکام او؟  
دارم ز حسرت لب او در دهان خویش  
حرفی که خیزد از لب او در کلام او  
هر جا که پا بجلوه نهد آن بهار حسن  
خیزد شمیم گل چون نسیم از خرام او  
از حسرت لبش دهن جام باز ماند  
زان لب خمار مستی بوسه است جام او  
تا رزق عیش و عشق جهان در حرام اوست  
رغبت نمیکنم بحلال از حرام او  
یکبار بازی لب توبال لب امیر  
چندان نشد که بوسه گذارند نام او

بهار ۳۵

## ۵۵۰

مینماید خنده لبهای او      بوسه را جا بر رخ زیبای او  
میتوان از دور هم بوسیدنش      بوسه را پیر میدهد لبهای او  
کیست جز پرورده دنیای عشق      فارغ از دنیا و از غوغای او  
او نهد غم بر سر غمهای من      من نهم جان بر سر سودای او  
لرزد و ریزد دل از شوقش که ناز      لرزد و ریزد ز سرتاپای او  
عمر من در وعده‌های او گذشت      شد همه امروز من فردای او  
نیست یک جایش که جای بوسه نیست      دامن دل میکشد هر جای او  
گل بجای او نشانم در کنار      تا از او خالی نبینم جای او  
سوی من یک شب نمی بیند امیر  
ور روم باحیله در رؤیای او

تابستان ۱۳۴۵

## ۵۵۱

گر شبی چون گیسوی تو، سرنهم بردوش تو  
صبحدم چون بوی خوش برخیزم از آغوش تو  
من بخدمت چون نسیم از چابکی آماده‌ام  
گر صبا گاهی نگیرد بار زلف ازدوش تو  
از فروغ صبح و رنگ اخترم آرد بیاد  
در بنا گوش تو برق گوشوار گوش تو  
بوسه‌ای زندانه باید از بُن دندان من  
تا سخن خیزد بفریاد از لب خاموش تو

گر ز آغوش تو دل کندم ولی در سینه ماند  
آه سردی یادگار از گرمی آغوش تو  
کی جدا گردد ز شهد بوسه ات لب از لبم  
تا که عذر بوسه خواهم از لب پر نوش تو!  
یک زمان از فکر عشقی نیستی غافل امیر  
گرچه پیری همچنان برجاست عقل وهوش تو

۶۱/۱۰/۲۸

## ۵۵۲

زندگانی کشت ما را، مرگ بی آزار کو؟  
کو علاج هرغم و، درمان هر بیمار کو؟  
زندگی شد عرصهٔ پیکار و میدان جدال  
آنچه ما را وارهاند زینهمه پیکار کو  
یک نگاه آشنا دیگر نمیآید بچشم  
خانه از اغیار پر شد ای دریغایار کو  
خود بدست خویش آتش در متاع خود زدم  
تا نگویند مدعی آن گرمی بازار کو  
خار زار زندگانی در خور گلگشت نیست  
غیر عشق روح پرور یک گل بیخار کو  
یکتن از خوبان عالم خدمتی از من نخواست  
من بدین بیکارگی جویای کارم، کار کو  
میگیریم در خیال خویش از دنیای خلق  
عالمی آسوده تر از عالم پندار کو



تا بیاموزد بشیخ شهرایمان درست  
دل شکسته فاسقی تردامن ودیندارکو  
یک میانجی بین ماوزندگی باقی نماند  
عشق کو، آرام کو، دلخواه کو، دلدارکو  
هول مرگم زنده میدارد بدین زاری امیر  
ورنه چون من خسته ای اززندگی بیزارکو

زمستان ۵۹

## ۵۵۳

سینه نالانم ازتب سوخت یارب همدمی کو؟  
مرهمی از همدمی، سحر دمی از محرمی کو؟  
عالمی باآدمش آن قصه ای شد، این فریبی  
آنچه بود اینجا خیالی بود و خوابی، عالمی کو  
کو بکو هر قدر گشتم عاقبت با یأس گفتم  
همدمی کو، همدلی کو، همرهی کو، محرمی کو  
آن بدنیا خوانده از افلاک را آدم چو خوانی  
ما ز دنیا رانندگان را کونشان از آدمی، کو  
شادی عقل از حصار تن بجایی ره نیابد  
تا بجان شادی کنیم از عشق جان پرور، غمی کو  
کرد صرف کام غمهای جهان دل هرنفس را  
تا برآرد یکنفس راهم بکام خود، دمی کو  
زاینهمه شهدی که در بوسه است این نوشین لبانرا  
گزر بسیارش ندارم بهره ای، آخر کمی کو

کو تمیزی تا پری با دیویکسان برنیاید  
۱ در سلیمانی فراوان است دعوی، خاتمی کو  
چارهٔ ضعف امیرباز درد بی درمان پیری  
نیست جز عتاب لب، اما لب عیسی دمی کو

۵۳

## ۵۵۴

کشت تنهایی مرا، از دوستان آخرتنی کو؟  
گرچه بامن دشمنی کردند، زایشان دشمنی کو؟  
هرکرا دیدی زدست غیرنالد، کیست گیری  
هرکجارتی سلیمانی است، پس اهریمنی کو  
عشق بسیارست اما عاشق صادق بود کم  
گل فراوان است اما بلبل دستان زنی کو  
ای دل از کف دادگان، یعقوب صدیوسف رخم من  
عطر جان بخش تنی، بوی خوش پیراهنی کو  
عرصهٔ پیکار با سنگین دلان شد زندگانی  
تا چو داود آهنین تن کردم اینجا، جوشنی کو  
عاقبت چون دشمنان رفته هم یکتن ندیدم  
خرمن گل هیچ، از خار گلستان خرمنی کو  
زندگی نگذاشت تا من آرزوی دل برآرم  
خواستم تا گل بدامن ریزم اما دامنی کو  
بی غلا و قحط رفت از یاد یاران عشق، ورنه  
محفلی کو، مطربی کو، بلبلی کو، گلشنی کو

بی نصیب از هر چه بودن دور از انصافست مارا  
چون بگلشن ره نمی یابیم پس کو گلخنی، کو  
بگذرد تا چند در ظلمت شب تنهایی من  
تا کنم پرواز چون پروانه، شمع روشنی کو  
بسکه شد کار سخن از هیچ هم کمتر امیرا  
من که خود هیچم، اگر دعوی کنم، همچون منی کو

تابستان ۱۳۵۰

### ۵۵۵

درد دل شکسته ما ناشنفته به  
آن به که با خبر نشود کس ز حال ما  
آن قصه یی که غصه فزاید نگفته به  
دردی که چاره یی نپذیرد نهفته به  
دل را که جای مهر بود، از غبار قهر  
پاکیزه کن که خانه زخاشاک رفته به  
زان یکدم است فاصله مرگ و زندگی  
کان ره که رفتنی است بیک گام رفته به  
چشم بنام بسته او را بخود گذار  
بازش مکن ببوسه که بیمار خفته به  
اینجا چو غنچه دل ما ناشکفته بود  
آن گل که روید از گل ما ناشکفته به

کس با خبر ز حال امیر اسیر نیست  
زاری نهفته خوشتر و خواری نگفته به

پاییز ۱۳۳۳

### ۵۵۶

یک عمر زندگانی از ماه و سال وهفته  
آخر حکایتی شد آنهم زیاد رفته

زان پس که میدویدم هرسوزبی خیالی  
ناگه شدم خیالی درپرده رونهفته  
گوهمچنان گریزد یاد جوانی ازمن  
از یاز زفته خوشتر عمر بباد رفته  
زان مه بعدر خوابش ازبوسه رخ متابید  
بیدار عشق بازی است چشم بنازخفته  
اکنونکه هیچ کاری جز حرف نیست مارا  
ای کاش می‌شنفتیم یک حرفِ ناشفته  
نقش آفرین هستی صورتگر دل ماست  
گیرد گل شکفته رنگ ازدل شکفته  
زینگونه شعر گفتن بس کن امیر، بس کن  
فرقی زهم ندارند این گفته با نگفته

پاییز ۵۴

## ۵۵۷

رفتیم ازاین قمارکده پاک باخته  
تکلیف من شناختن هر دو عالم است  
آمد شدی چو مردم تصویر داشتیم  
ناخوانده، ناشناخته، باکس نساخته  
کوه غم است سینه آتش فشان من  
از دل نمیکشم نفسی ناگداخته  
ازهر نوازشی که دو عالم ذخیره داشت  
داریم چهره ای به دو سیلی نواخته  
تا بوده ایم نقش زمین بوده ایم ما  
یکروز نیز اسب مرادی نتاخته  
جز شعر خود امیر که گشتم خراب از او  
نشیده ام نساخته ای به ز ساخته

پاییز ۵۳

## ۵۵۸

زندگانی چیست وزری با وبال آمیخته  
جادویی باوهم و، سحری با خیال آمیخته  
یکنفس با خویشان هم درنیامیزد به لطف  
آن سبک قدری که چون خست بمال آمیخته  
آخرازیاد جهان هم چون خیالی می‌رود  
هرکه چون ما از جهانی با خیال آمیخته  
عرضه پیوند اضداد است بازیگاه ما  
راحتش بارنج و عیشش باملال آمیخته  
کیفر یکدم گناه مادرین عالم چه بود  
گرمی بودی بقایش بازوال آمیخته  
خلق را جز شاهد غم کز خیالی دربراست  
کیست معشوقی که هجرش باوصال آمیخته؟  
عقل ما را بین و شعر دلکش ما را امیر  
تا بیینی نقص‌ها را با کمال آمیخته

۶۲/۶/۳

## ۵۵۹

کس نیست چون من از بر خود درنیامده  
گامی ز جای خویش فراتر نیامده  
باجان خسته‌یی که برآید به یک نفس  
دارم هزار آرزوی برنیامده

در برزخ وجود وعدم مانده ایم ما  
چون حرفی از کلام بخاطر نیامده  
بیگانه تر ز شکوه ایام فیاقه ایم  
با دوستان رفته و دیگر نیامده  
بامرگ هرکه، مرگ خود از پیش بین، که هست  
این مهلت سرآمده چون سر نیامده  
ناگه شب حیات به آخر رسد مرا  
افسانه امید به آخر نیامده  
جان خواهند از امیر به صد شیوه آن نگار  
یک بوسه هم نداده و در بر نیامده

زمستان ۳۱

## ۵۶۰

من کیستم زجان و جهان دست شسته ای  
وارسته یی بگوشه عزلت نشسته ای  
این جان خسته حاصل یک عمر زندگیست  
ماییم از جهان و همین جان خسته ای  
هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم  
داریم دست بسته و پای شکسته ای  
غمگین نیم اگر دل من ناشکفته ماند  
آن به که هیچ وانشود خون بسته ای  
عمری است دور مانده ام از عشق و دور باد  
خاری چومن، زهمچو گل دسته بسته ای

یکرشته در وجود من دردمند نیست  
چیز رشته‌های اشک، زهم ناگسته‌ای  
دردا که نور مهر و صفا از نهاد خلق  
بگریخت چون شراره از سنگ جسته‌ای  
بسیار بود دعوی وارستگی، ولیک  
جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای  
از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی  
بیکس ترم ز شاخه در سنگ رسته‌ای  
ساز «رضا» و شعر امیر و نوای عشق  
امشب کجاست سوخته دل شکسته‌ای؟

تابستان ۱۳۳۲

## ۵۶۱

بعد عمری زندگانی در چنین غمخانه‌ای  
خود خبر گشتیم و خوب وزشت عمر افسانه‌ای  
جز به عقل مردم آزار آزد گراز آزار عمر  
چيست فرق عاقلی فرزانه از دیوانه‌ای؟  
رمزی از سوز و گداز ماست در شبهای عمر  
هر کجا افسانه شمعی است با پروانه‌ای  
از تن آسانی قفس را آشیان پنداشتم  
کاشکی میداشتم پروای آب ودانه‌ای  
زان لب پیمانها بوسم که پیش چشم من  
از لب یاری نشان دارد لب پیمانها‌ای

هرکه گردد با غنا بیگانه با فقر آشنا  
دزنیابد آشنایی بهتر از بیگانه‌ای  
در خراب مانه گنجی بودنیه مشت خسی  
کاشکی ویرانه تر میشد چنین ویرانه‌ای  
هردیاری عرصه جولان هر نامرد شد  
تا زمردی وارهم، کوهمت مردانه‌ای؟  
یادم از عشق ودل ویران خویش آید امیر  
خانه‌ای را چون تهی بینم ز صاحب خانه‌ای

## ۵۶۲

بسکه می لرزم بخویش از بیم هر خس چون حبابی  
وحشت طوفان دریا دارم از موج سرابی  
در چنین دریا که هر خس نیز شد سیراب فیضش  
قسمت ما کاسه وارونه‌ای شد چون حبابی  
گرچه خون خوردم پی آرام هر عضو بخدمت  
چون دل از هریک نصیبم نیست غیر از اضطرابی  
شد پریشان خواب ما از رنج کابوس امانی  
این سزای ما که ما در خواب هم بینیم خوابی  
چون حساب کهنه کز بی قدری افتد از نظرها  
از قلم افتاده‌ای چون ما نیاید در حسابی  
در سؤال از هر معما هر قدر فریاد کردم  
جز صدای سینه خود باز نشنیدم جنوابی



اختیار همنشین از مردم دنیا مرابس  
یا حریفانِ شرابی، یا رفیقانِ کتابی  
رحمت حق خود غضب را در مقابل داشت ورنه  
من کیم تا از خدا بینم ثوابی یا عقابی  
میگشدد بالقمه نانی این جهان ای خضر، مارا  
چون تورا بخشد حیات جاودان با جرعه آبی!  
در گذار عمر بانیک و بد احوال دیدم  
هم شتابی در درنگی هم درنگی در شتابی  
نیست جز رنج و عذابم بهره از دنیا امیرا  
زندگی چون خورد و خوابی شد، شود رنج و عذابی

۵۳

## ۵۶۳

نه تسلی شفیقی نه محبتِ حبیبی  
بجهان مباد کس چون من از این دویی نصیبی  
بکدام آشنایی بدری روم خدارا  
که در این جهان چنانم که بمنزلی غریبی  
ز حیات خویش سیرم که بعمر خود ندیدم  
ز جهان بجز فسونی زکسال بجز فریبی  
چو خسیس بفرزاد سرمه تری، ندارد  
نه نشیب ما فرازی نه فراز او نشیبی  
ز سموم غم ندانم چه رسید این چمن را  
که دگر دراو نبینی نه گلی نه عندلیبی

نُبرم به تیغ هم از تو که آفرید عشقم  
بفراق ناصبوری ز وصال بی شکیبی  
بکدام بخت و طالع پی کار عشق گیرم  
که بغیر بی نصیبی نبود مرا نصیبی  
به کمال دردمندی طلب شفا ز خود کن  
که نه دردمند باشد که بود کم از طبیی  
ز سخن امیرتنها بهمین خوشست مارا  
که بصد کرشمه بیستی شنودزما ادیبی

تابستان ۱۳۳۲

## ۵۶۴

لاله ام داغ دل اندوخته ام بایستی  
روزی از خون دل سوخته ام بایستی  
سرواین باغم و از راستی گوهر خویش  
ثمر از بار دل سوخته ام بایستی  
نیست جز راستی آموخته ماودریغ  
که مرا آنچه نیاموخته ام بایستی  
پیردلسردم و لرزم بخود از دوری عشق  
اینک آن آتش افروخته ام بایستی  
دائم از شرم چو آن بازنو آموزامیر  
سربجیب از نظر دوخته ام بایستی

زمستان ۱۳۳۹

## ۵۶۵

پیرم و عشق به پیرانه سرم بایستی  
سایهٔ عشق به پیری ب سرم بایستی  
خبر از گرمی آغوش گلی نیست مرا  
منم آن مرغ که سرزیر پرم بایستی  
میکشم نازبتان را بهواداری عشق  
مهر هرسنگ بیاس شرم بایستی  
چندچون خاک ره از نرمی وهمواری خویش  
پای هر بی سروپایی به سرم بایستی!  
نیست این عالم و این خلق سزای چومنی  
عالم دیگر و خلق دگرم بایستی  
کارفرمای من ای عشقِ هنر پیشه تویی  
نیست جز کار توکاری اگر بایستی  
چاره‌یی نیست امیر از بدایام مرا  
لعل نایابم و خون در جگرم بایستی

زمستان ۱۳۲۹

## ۵۶۶

در غم دوش و بری اشک ترم بایستی  
اشک تر ریخته بردوش و برم بایستی  
تا چوسروم سرآزادگی و راستی است  
لاجرم بار دل خود ثمرم بایستی

هنراز فضل و ادب جستم و غافل بودم  
کآنچه را عیب شمردم هنرم بایستی  
آن زره گمشده ام قافله هستی را  
کز دل سوخته زاد سفرم بایستی  
نیست حرمان من از عشق سزای چومنی  
جاد را غوش صدف چون گهرم بایستی  
بگناهی که ز گل نیز کم آزارترم  
خار خار غم از این بیشترم بایستی  
کار بیکاری من نیز ز جان سیرم کرد  
وہ کہ در بیخبری هم خبرم بایستی  
رزق کم لازم ارباب کمال است امیر  
کام خشک از اثر شعر ترم بایستی

زمستان ۱۳۲۹

## ۵۶۷

چرا ازین چمن ای آهوی ختن رفتی؟ مگر چه دیده‌یی از ما کزین چمن رفتی؟  
چو لاله بادل تنگم درین مخراب آباد بداغ هجر نشانندی و خویشتن رفتی  
چو حسرت از دل تنگم برون نخواهی رفت اگر چو روشنی از چشمهای من رفتی  
بجز حدیث وفا از زبان لالی امیر  
خدایرا چه شنیدی که بی سخن رفتی؟

زمستان ۱۳۱۱

## ۵۶۸

نریزد عقده خون ازدم، ای سینه فریادی  
نخیزد گرد اندوه ازگلم ای دیده امدادی  
چنان بگریختند از بی وفایی دوستان از من  
که یاد از من گریزد تاکنم از دوستان یادی  
کدامین شوق دیدارم پر پرواز بگشاید  
درین گلشن، که نه دامی است در راهم نه صیادی  
برنگ دل برآید دیدنیهای جهان درما  
بدل گردد بشادی هرغمی درخاطرشادی  
نبود الا بعشق خویشتن چون ما گرفتاری  
نه مجنونی نه لیلابی نه شیرینی نه فرهادی  
طنین گوش ما را نیست بخت یاد محبوبی  
مگر از یاد عالم رفته ای از ما کند یادی  
خراب تن زبی برگیست مأوای من مسکین  
برون میرفتم از خود گرز خود میداشتم زادی  
چنان آمیخت درهم حق و باطل در زمان ما  
که دیگر باز نشناسیم دادی را ز بیدادی  
امیرازمن چه جوید وقت آسایش خیال من  
ندیدم من که پردازد گرفتاری به آزادی!

۵۶۹ ۱

گذشت عمر و تنهای دل جزین مجال نکردی  
کز آنچه باز توان کرد جز خیال نکردی  
اگر چه وقت ببازی گذشت و عمر بغفلت  
بقدر اینکه گناهی کنی مجال نکردی  
از آن بچشم تو هر مکنی محال نماید  
که هیچ کار جز اندیشه محال نکردی  
هزار چون و چرا دیدی و خموش نشستی  
همین جواب ترا بس که یک سؤال نکردی  
بعمرخویش چه کردی ز بیش و کم چو حریفان  
که جز حساب کم و بیش ماه و سال نکردی  
زانفعال اگر خون شوی سزاست که عمری  
گناه کردی و فکری بانفعال نکردی  
بعضو عضو تن خود زوال هر سر مورا  
بچشم دیدی و اندیشه زوال نکردی  
از آنچه مردم آگاه کرده اند و شنیدی  
چه کرده‌یی که همین فکر جاه و مال نکردی!  
امیر زهد تو از شرم غیر بود و گزنه  
نماند هیچ گناهی که در خیال نکردی

## ۵۷۰

بجستجوی چه ای آرزوی گمشده گردی؟  
دراین دیار که دیگر نه مردمی است نه مردی  
مرا ز گرمی آغوش عشق چیست تمنی  
که آفتاب بزردی کشید و شام به سردی  
کنون که پیرشدم ای جوان، رسیده عشقم  
ز پختگی ثمر عمر من رسید بزردی  
گرسنه چشمی ما در بساط عمر چنان شد  
که سیر گردی ازین عمر اگر چه پیر نگردی  
شفای خویش ز هر درد اگر معاینه خواهی  
علاج هستی خود کن که خود تو مایه دردی  
اسیر فطرت خود را چه حد زحمت مردم  
همین بس است که با طبع خویشان به نبردی  
ز بی قراری خود در شکنجه ام که ندارم  
نه طبع گوشه نشینی نه پای راه نوردی  
امیر چون تو کسی را حرام با دجوانی  
که آنهمه گنهد دستیاب بود و نکردی

تابستان ۱۳۵۰

## ۵۷۱

منعت الوصول عتاً بالصدودی      فاین لی السبیل الی الوردی  
طنین گوشم آهنگ رحیل است      ونودی بالمنیة ثم نودی

بیاد دوستان رفته ازبزم  
 شهدت وجودنا وتغیب عنا،  
 توای مرغ نفس زآهد شدخویش  
 بمرگ از حادثات عمر بگریز  
 همین دم راغنیمت دان که از عمر  
 صبرت علی القذی یا عین دهرأ  
 پریا آزادگی نگذاشت ای دل  
 «وعند جهینة الخبر الیقین»  
 تورا ای خواجه بس این بهره از عمر  
 لعمری ان یقظتنا سبیل  
 نگردی تا چومن تنها ندانی  
 ربودی عشق من ای آسمان کاش

امیرا عقلت از پیری نیفزود

همان دیوانه ای هستی که بودی \*

تابستان ۱۳۴۸

## ۵۷۲

دارم دلی که دارد از هر طرف امیدی  
 از دوستان وفائی از دلبران نویدی  
 زین آفریدگان نیست یک شادی آفرینم  
 شادی چه گونه یابد چون من غم آفریدی!



هرجا که بهترسوری این دام ودد پدیدند  
چون هد هد سلیمان ماییم ناپندیدی  
از نعمت دو عالم یک بهره نیست مارا  
زین هردو، قسمت ماست یا وعده یا وعیدی  
شاید بهمت عشق روزی سپید سازد  
بخت سیاه ما را دوش و بر سپیدی  
دستان سرای این باغ ماییم ونیست مارا  
نه آشیان ز خاری نه سایبان زبیدی  
آزبس که دیده ام شرزین خلق امیرازین پس  
امید یأس دارم اگر امیدی

تابستان ۱۳۵۲

## ۵۷۳

ز کوی مردم اگر پای انزوا داری  
تو آدمی که بهشتی بزیر پا داری  
همینقدر که نداری زکس توقع خیر  
ترا بس است که اکسیر و کیمیا داری  
ز طبع هیچ تعلق ثبات عهد مجوی  
جفا ببری اگر اندیشه وفاداری  
عجب که رخت بسرمنزل مراد برند  
تورا که سربهوا روی در جفا داری  
مباش آنچه که هستی بچشم خلق ایدل  
که اعتباری اگر داری از ریاداری

کنی شمار بد و نیک غیروشناسی  
که در درون خود از نیک و بد چه داری  
اگر چه ماهمه بهارتو برده ایم ای چرخ  
تو هر چه کینه که داری همین بما داری  
زبان دعوی تو در دهان غیرخوش است  
وگرنه هیچ نداری چو ادعا داری  
چه ترسی از شرر دوزخ خدا ای دل  
چنین که دوزخی از بنده خدا داری  
مخور فریب حیا تا نصیب خویش خوری  
که خون خوری اگر اندیشه از حیا داری  
مرا که عمر در اندوه کار خلق گذشت  
کسی نگفت که اندوه ما چرادراری  
بقدر صحبت هر کس ز خود جدامانی  
غریب خویشتنی گریک آشنا داری  
بروز حاجت اگر بخت با تو بیگانه است  
کسی نداری اگر صدتن آشنا داری  
چنان بعمر، بدآموز زندگی شده یی  
که با امید بقا روی در فنا داری  
کجا امید قبول از دعا توانی داشت  
که پای در گننه و دست بر دعا داری  
امیر غم بمددگاری من آمد و گفت  
مدار از کسی اندیشه تا مرا داری



## ۵۷۴

دنیا ندارد جز این دوکاری  
یا ذوق جامی یا عشق یاری  
کاردل خویش بارغم عشق  
اینست اگر هست کاری و باری  
یا عشق و مستی یا ترک هستی  
ما آزمودیم این جمله باری  
بین من و عمر نسبت جز این نیست  
او درگذار است من درشماری  
مختارکارم، اما ندارم  
جز اختیاری در اضطراری  
ای مه شبی نیز باما توان داشت  
قول و قراری بوس و کناری  
زان سربجیبم دردام صیاد  
کز سینه دارم باغ و بهاری  
گوید ترا بس اندام چون موی  
از عشق خواهم گریادگاری  
از مگر اتیید آسوده بودم  
تا بودم از یاس اتییدواری  
هر بلبل اینجا کمتر زبومی است  
در گلخن ما صد گل بخاری  
از رنج هستی دیگر چه پرسی  
ما را دو روزی است چون روزگاری

مرگ است تنها چشم انتظارم  
تا نیست چشم درانتظاری  
کار امیر است زندگی و مستی  
کز وی نیاید جز این دو، کاری

زمستان ۵۸

## ۵۷۵

داری همه عالم را تا ملک رضاداری  
تا ملک رضا داری عالم همه را داری  
حال من مسکین را ای عشق نمیپرسی  
من درد تو را دارم تو درد کز اداری؟  
تا قافله همخانه است دریاب رفیقانرا  
فردا چه خبر داری تا خانه کج اداری؟  
دل غمکده شد ما را از گردش تو ای چرخ  
هرجا که غمی داری بهردل ما داری  
دستی بدعا بردار پایایی بطلب بگذار  
تا پای طلب داری تا دست دعا داری  
خواهی نخوری اندوه باغیر مگیرالفت  
کز هر که جدا گردی اندوه جدا داری  
چون روبه نماز آری از خلق نیندیشی  
گو پشت کند مردم گر رو بخدا داری  
ترسم بمراد خویش کاری نکنی آخر  
زینسان که بهرکاری رنگی ز ریاداری

این راه امیر از چاه هیهات که بشناسی  
تا سر زهوای نفس دائم بهواداری

تابستان ۱۳۴۶

## ۵۷۶

کار من مسکین چیست؟ شیدایی و بیکاری  
یار من غمگین کیست؟ تنهایی و بیماری  
من زنده نیم اصلا از خواب گران خویش  
گر زندگی دنیا خوابی است به بیداری  
چون معرفت هر کار درضد همان کار است  
ما را سربدکاری است از درس نکوکاری  
بیهوده چرا از خویش امید وفاداریم  
کز زندگی آموزیم آیین وفاداری  
یارب که کند درمان درد من مسکین را  
کز درد دل خویشم بیمار پرستاری  
باری ز کمگیریم تا باردگر بنسیم  
آغاز گران باری است پایان سبکباری  
هر کس بهوای خویش پرواز دهد ما را  
آزادی مادامی اسهت در دست گرفتاری  
ای نی بچنین زاری در لاغری وزردی  
من درد ترا دارم تو درد که را داری؟  
بیهوده نخوانندم دیوانه که کار من  
یا خنده رغبت بود یا گریه بیزاری

کم گشت زبسیاری سرمایهٔ عمر ما  
با آنکه فزون گردد سرمایه زبسیاری  
وهمی است امیر اینجا پندار وصال غیر  
امروز که با یاری فرداست که پنداری

تابستان ۱۳۴۶

## ۵۷۷

در آن محفل که من باخویشتن دارم زبیماری  
گلم خار است وشمع سوز و یارم حسرت یاری  
بسوز عشق میماند تب شبهای بیماری  
از اینرو کرده ام عمری زبیماری پرستاری  
وعید عمر دیگر داشت در پی وعدهٔ مرگم  
مرا پایان آزادی است آغاز گرفتاری  
برغبت میدویدم در پی هر خواهش و غافل  
که آخر میکشد کارم زهر رغبت به بیزاری  
در آن کشور که مزد هر زیانکاری است تاراجش  
خراج کشوری بایست ما را مزدبیکاری  
خیال آسا چنان دیدم پریشان سیری از دنیا  
که همچون آدم تصویر در خوابم به بیداری  
حوالت داد عشق آخر به عقلم مزد جانبازی  
من سرگشته از عزت هم اینسان میکشم خواری  
ندارم با چنین ضعفی گزیر از درد محرومی  
که درمان یا جگرداری است ما را یا جگر خواری

ز سودای تقلب پیشگان سودجوی آخر  
سخن هم در زمان ما متاعی گشت بازاری  
نکوکاری چنان معدوم شد در روزگار ما  
که دیگر برنیاید از کسی غیر از تبه کاری  
عجب دارم امیر از هر که خواند بلهوس ما را!  
که در سر پیچی از عقل است ما را خویشتن داری

تابستان ۱۳۵۱

## ۵۷۸

تا چند کشم آزارِ جهان، ای جان جهان برمن نظری  
در من بنگر گرمینگری برمن بگذر گرمینگذری  
سوزم همه شب در آتش تب خونابه بدل تبخاله بلب  
زان داروی جان بی رنج طلب برمن بچشان آخر قدری  
بیمار و حزین رنجور و غمین پرورده رنج آزرده کین  
مردود زمان محروم زمین از من که بود بیچاره تری!  
با پشت دوتاه از بارگناه از پیکر من برمن دوگواه  
بی متت زاد بی مدت راه از خویش برون دارم سفری  
پاسخ ندهی فریاد مرا تا غم نکنند بنیاد مرا  
ای گشته نهان در پرده سرا بگشای دری بنمای سری  
کس را نبود از وی خبری الا که بود در جلوه گری  
چون سایه گل در آب روان تصویری از او در چشم تری  
سودم چه بود از بود و نبود بودم چه بود الا که نمود  
با هم چون نمود از ظل وجود چون سایه کیم جز در بدری

فرمان نبرده جان نه تنم ای مانده چنین حیران که منم  
آخر نه مگر نخلی کهنم؟ ای آتش جان درمن شری  
آواره‌یی ام بی‌را حله خیز، گاهی به درنگ گاهی به گریز  
هیچم ولی از رنج همه چیز، دارم همه دم سهم دگری  
ای مهرعیان وی سرتنهان ای مرهم دل وی محرم جان  
اعجاز خدا در هر دو جهان بر من زکرم بگشای دری  
گفتی گذرم بر سر همه جا مؤمن همه رافاسق همه را  
ای میر امیر، این پیر اسیر، در میگذرد، بروی گذری

بایبیز ۱۳۵۲

## ۵۷۹

به پیری همچنان با بازی عمرم به دمسازی  
سرآمد دورم اما سرنیامد دور این بازی  
چو توسن کی شناسم راه ناهموار دنیا را  
زمانی از گرانباری زمانی از سبکتازی  
بجان گذاشتم یک خار خشک از آشیان خود  
زدور آسمان چابکترم در خانه پردازی  
دل شیدای من بایک تبسم میتوان بردن  
نه چشم دلبری دارم ز مهرویان، نه طنّازی  
ز پا افتاده تا برخاک دیدم سرور عنا را  
چنین دیدم که سرکوبی است پایان سرافرازی  
توای مرغ نفس در سینه من کی پرافشانی؟  
که تنها در فرار از آشیان خود به پروازی



چو شمع انجمن با اشک وآه قصه خودارم  
برآیددوم از سر، چون سرآید قصه پردازی  
ز روی عشق اشک حسرتی در دیده میماند  
برین خورشید بنگر تا نظر چون من نیندازی  
نشاط یکنفس یک عمر حسرت در قفا دارد  
نه با گل همنشینی کن نه بابلبل هم آوازی  
بدین پیروی ندارم ذره‌یی عقل جوانان را  
بجای عشقبازی میکنم با آب و گل بازی  
امیر از یاد غوغای جوانی همسخن دارم  
که چون کوهم صدا در سینه می‌پیچد بدمساری

تابستان ۱۳۴۷

## ۵۸۰

به تزویری که باما کرد چرخ حيله گر، بازی  
ندیدم هیچکس با او کند بار دگر بازی  
همه بازیگران عرصه خاکیم وهریک را  
بقدر کهنه کاری شیوه‌یی تازه است در بازی  
مرا کی شد میسر تادمی چون خویشتن باشم؟  
که یا بازیگرم در صحنه یا بازیچه در بازی  
ز بازیگوشی‌یی آخر شدیم آغشته گلها  
ز بس با آب و گل کردیم در هر رهگذر بازی  
همین فن دورویی نیست تنها شاهکار ما  
که چندین روی داریم از هنرمندی بهر بازی

سواری خواهد ازما هرکه باهر شیوه بردازما  
سزای ما که خود کردیم باهر حيله گربازی  
نبردم سودی از دنیا وکنی سودی توان بردن  
ز عمری جملگی غفلت زکاری سربسربازی!  
بلای گوشمال عشق از آن بینیم در پیری  
که ما کردیم کمتر عشقبازی، بیشتر بازی  
باوج دولت نوپایه زیر پای خودبنگر  
مکن چون طفل نوپا بربل بام خطر بازی  
ز طفلی همچنان پادرمیان آب و گل دارم  
زدستم هیچ کاری بر نمی آید، مگر بازی  
امیر این عرصه خالی از هنرمندان دیرین شد  
مکن بازی که خواهی کرد با هربی هنر بازی

زمستان ۱۳۴۷

## ۵۸۱

گرچه در دیوانگی داریم نام از سرفرازی  
کودک این شهر هم ما رانمیگیرد بازی  
خواند مجنون هر کسی ما را چو بید از سایه بخشی  
گرچه ما سردر گریبان داشتیم از سرفرازی  
لازم فقر است اکسیر غنا از غیر جستن  
کاشکی می جُست صوفی کیمیای بی نیازی  
رشته عمر ابد هم خضر را کوتاه میشد  
گر بقدر آرزو مییافت عمر مادرازی

آزمودم نیست غیراز کار عشق و یارمستی  
هیچ کاراز سازگاری هیچ یار از کارسازی  
میکنند با خون خویش از یک جهان غم پاسداری  
میزبانی چون دل مانیست در مهمان نوازی  
چون امیرآن کس که خود باز یچه شرم است هائیم  
کرد عمری عشقبازی با خیال عشقبازی

۵۳

## ۵۸۲

نه کیشم ناز کسی را نه بنامم بکسی  
نه سر خواهش و نه روی نیازم بکسی  
با وجود توجه سان پرده براسرار کشم!  
که خبر میدهی ای اشک ز رازم بکسی  
روی دل سوی دگردارم و در دیده خلق  
نیست جز سوی خدا روی نمازم بکسی  
با چنین بی هنرانی که عبث نازکنند  
وای اگر جز بخدا بود نیازم بکسی!  
گرچه این کهنه حریفان دل و دین نیز برند  
بخت بدبین که بجز مال نیازم بکسی  
بارصد دعوی باطل کشم از شرم و رواست  
که چرا گردن دعوی نفرزم بکسی  
سازگاری نه چنان قدر مرا کاست امیر  
که اگر شهد شوم باز بسازم بکسی!  
تایستان ۱۳۳۷

۵۸۳

دریغ و درد که در جستجویی همنفسی  
نفس برآمد و آخر نیافتیم کسی  
ازین محیط گران بیش ازین ندارم چشم  
که چون حباب نلرزد دلم بهرنفسی  
گریز پای تر از تو ندیده‌ام ای عشق  
درست بود که خواندند عشق راهوسی  
بنغمه خوانی آن مرغ خسته دارم رشک  
که ساخته است ز گُل آشیانه در قفسی  
ز ناتمامی خود یارب از که شکوه کنم؟  
ز عشق زودرسی یا ز عقل دیررسی  
کتاب عمر همان داستان مشهور است  
اگر بصفحه چندی از اوست پیش و پس  
در آن مقام که گلشن به گلخنی بخشند  
گمان مبر که گلی را بود بهای خسی  
چنان بروی من ابواب مردمی بستند  
که نیست چشم گشایش مرا ز هیچکسی  
تمام چشم از آن چون حباب لرزانم  
که در کشاکش این بحر هیچم از نفسی  
امیر، سودمن از نقد زندگانی خویش  
همین بس است که دیگر نمانده است بسی

## ۵۸۴

نماند از هر چه میگفتیم حرفی غیرخاموشی  
نبود آنها که میدیدیم چیزی جز فراموشی  
به سعی آدمی در خواب ماند، سعی کم طالع  
که گامی برنمیداری زجا چندانکه میکوشی  
ز روی شرمگین شرمنده از احسان گلهایم  
که چون شبنم شوم آب از نسیمی درهم آغوشی  
به نادانی اگر بینی قرین ارباب منصب را  
مکن حیرت، که بامستی به یک جام است بیهوشی  
زهر پوشیدنی چندانکه با چشم خرد دیدم  
ندیدم هیچ پوشش را به قیمت چون خطا پوشی  
نمی جوشی زنا همجنس چون اب از دم آتش  
اگر چون ما بعزلت با خیال خویشتن جوشی  
گریزد یاد ایام جوانی هم زیاد من  
مرا از یاد خود هم میبرد آخر فراموشی  
نمی ارزد بیک دم باده با نوشین لبی خوردن  
زدست خضراگر چون آب، آب زندگی نوشی  
امیر از هر چه باید داشت گردین ودلی داری  
خریداری نیابی ورنه آنرا نیز بفروشی

۵۸۵

گرچه کردم جان نثار زندگی  
من چه دارم غیر مستی اضطرار؟  
پیر چون گشتی مجویاری ز عشق  
از کدورت‌های دنیا بعد مرگ  
خوانی از هر خط که بر روی منست  
آرزوها مرد در آغوش دل  
در خزان زندگانی از توام  
یک نشان از زندگی در من نماند  
بر مخیز ای اشک از دامان من  
از جوانی زاد، رنج پیریم  
من کیم ای عشق دور از وصل تو  
نه سر رفتن نه پای باز گشت  
گرچه مرگ بیقرارم در پی است  
عمر ما در فکر آسایش گذشت

همچنانم زیر بار زندگی  
مرگ دارد اختیار زندگی  
یار مستی نیست یار زندگی  
خیزد از خاکم غبار زندگی  
قصه‌ها از روزگار زندگی  
سینه ما شد مزار زندگی  
از توای عشق ای بهار زندگی  
نزد خویشم شرمسار زندگی  
ای تو در من یادگار زندگی  
در خزانم از بهار زندگی  
بی نصیب عمر و خوار زندگی  
مانده‌ام در رهگذار زندگی  
داده‌ام با خود قرار زندگی  
زندگی بود انتظار زندگی

گفته نغز امیر آمد بکار  
گرنیامد خود بکار زندگی

## ۵۸۶

به چه کارآیدم بسینه دلی      که نه خاراست همدمش نه گلی  
دل نوازی نداشتیم زعشق      ورنه ما نهیز داشتیم دلی  
خاک دنیا نداشت آب و گلم      ورنه میداشت ذوق آب و گلی  
دل ما از کجا و طاقت زهد      برنیاید درستی از دغلی  
خجلت از روی عشق نیز کشید      چون من از روی زندگی خجلی  
نعره زان میکشم که کس نشناخت      نغمه نی ز نعره دهلی  
آنچه یاران ما کنند امیر  
آید از ما هم آن خلاف، ولی

تابستان ۵۲

## ۵۸۷

نه بختِ گوشه بامی نه ذوق خلوت دامی  
کیم من؟ آشیان گم کرده مرغ بی سرانجامی  
برآمد کام دل اما تبه شد جسم و جان من  
که صد نا کام میرد تا برآید کام خود کامی  
بزرگ آید بچشم خلق هر کس شهرتی یابد  
غرض نام است مردم را چه خوش نامی چه بدنامی  
ز قرب می چو خم افتاده ام از پا، خوشارندی  
که چون ساغر بگردش آید از نوشیدن جامی  
ز مردم کیمیای مردمی جستم ندانستم  
که در سرمی پزم سودائی از اندیشه خامی

گذشت ایام عمر و ماند بر جای از گذشت او  
دریغ یاد شب‌هایی و رنج یاد ایامی  
چنانم بی بصیرت شاه‌راه زندگانی را  
که چشم رهبری دارم ز کور خفته بر بامی  
نشد تا با مراد دل کنم سیری درین گلشن  
که گسترده است صیاد قضا دامی بهر گامی  
دل عشاق را ماند امیر از بی‌قرار یها  
نه در کارش سرانجامی نه در بیکاری آرامی

بایبز ۱۳۳۴

## ۵۸۸

تنها همین جوانیست آنرا که عمر نامی  
یک فصل بیشتر نیست این داستان تمامی  
هر چند جز جوانی عمری دگر نداریم  
آن نیز نیست ما را چون نیست شاد کامی  
بی عشقی از کدورت آتش فکند در من  
هر کس ز پختگی سوخت این بینوا زخامی  
هم عشق بی وفا رفت هم عمر کوتاه اما  
عمری به نامرادی، عشقی به ناتمامی  
هر چند کز جهالت گمنام نفس خویشم  
دارم ز خود پیرستی چشم بلند نامی  
با هر نفس زرنجی در محنتیم و حاشا  
کاین پنج‌روزه مهلت عمری بود گرامی



آسایش و بزرگی خواهی امیر، اما  
نه دره‌وای مالی، نه در پی مقامی

تابستان ۱۳۴۳

## ۵۸۹

اگر گلی ز جهان در کنار داشتمی  
دگر چه کار بدین خارزار داشتمی  
سرم بدامن گل بود و پیا بحلّه سبز  
بقدر خاری اگر اعتبار داشتمی  
بر تبه کمترم از هر گیاه بادیه‌یی  
و گرنه برگ وبری هر بهار داشتمی  
زیاد رفت مرا روزگار عمرای کاش  
ز عمر رفته شبی یادگار داشتمی  
نشان زخرمی روزگار من میداشت  
اگر شکایتی از روزگار داشتمی  
باضطرار نمی‌داشتم یقین شُرور  
اگر تصوّری از اختیار داشتمی  
چو دل طپیده بخونم ز بیقراری خویش  
غمی نداشتمی گر قرار داشتمی  
از این همه گل رعنا نصیب من نگهی است  
چه میشدی که یکی زین هزار داشتمی!

امیر دشمنی خویش کردمی زنه‌ار

تابستان ۵۰

اگر توقع یاری زیار داشتمی

غم از اندازه به درداشتمی  
 نظر از غیر تو برداشتمی  
 کاش صدجانِ دگر داشتمی  
 جا در آغوش تو گر داشتمی  
 گر چو گل خرده زرداشتمی!  
 اگر از خویش خبر داشتمی  
 گر چو خس هیچ ثمر داشتمی  
 شعله‌یی از توبه برداشتمی  
 کاشکی خوی شرر داشتمی  
 از دعا چشم اثر داشتمی  
 اگر اینقدر هنر داشتمی  
 چون صدف نقد گهر داشتمی  
 کاشکی پای سفر داشتمی  
 اگر اندیشه سرداشتمی  
 گر نه پروای ضرر داشتمی  
 اگر امید سحر داشتمی

یار غمخواری اگر داشتمی  
 گر بروی تو نظر داشتمی  
 تا بهر جان شدمی برخی تو  
 بوی گل بردمی از خانه بیباغ  
 زر بهرموی تو آویختمی  
 بیخبر رفتنم از خویش چه بود  
 کمتر از خس نشمردی فلکم  
 کاشکی جای دل ای آتش عشق  
 خوار هر سفله ام از نرمی خویش  
 گر نمیبود مرا دست دعا  
 بردمی گنج ز راز بی هنری  
 گر بخواهش دهنم باز شدی  
 تا مگر رفتمی از خویش برون  
 نر بودی کله از من همه کس  
 میخریدم دو جهان را بجوی  
 سینه از آه سحر سوختمی

عقل را راندمی از خویش امیر  
 گر جوی عقل به سرداشتمی

## ۵۹۱

کاش جا در قفسی داشتمی      تابخود دسترسی داشتمی  
میکشیدم نفس باز پسین      گر چو خودهمنفسی داشتمی  
بودم از فضل خداهم نومید      گر امیدبی بکسی داشتمی  
گرچه درگلشن این بوم و بزم      کاشکی قدر خسی داشتمی  
نه فلک عرصه فریادم بود      گر که فریادرسی داشتمی  
غم رزقم بهمه حال نبود،      گروطن در قفسی داشتمی

عمر بسیار و بال است امیر

بس همین گرهوسی داشتمی

زمستان ۵۶

## ۵۹۲

کاش از اینجای رفتن بودمی      یا که تاب رونهفتن بودمی  
خویش را می رُفتم از دامن خاک      گر سرخاشاک رُفتن بودمی  
شمسان اشکم نبودی ترجمان      گرزبان راز گفتن بودمی  
کاشکی در راحت آباد عدم      همچنان آهنگ خفتن بودمی  
خودبزیر خاک میرفتم بشوق      گر چو گل چشم شکفتن بودمی  
زین شقاوت پیشه خلق سختروی      کاش روی رونهفتن بودمی

گر نبودم چشم عبرت بین امیر

کاشکی گوش شنفتن بودمی

بهار ۵۷

### ۵۹۳

خود را و باد را اگر از یاد بردمی      زنگ کدورت از دل ناشاد بردمی  
میبود کاش خواب حقیقی حیات من      تا خویش را بخواب خوش از یاد بردمی  
گر هیچ ناله سوی فلک راه یافتی      دست از فغان رعد بفریاد بردمی  
هر لفظ اگر بمعنی خود میگرفت جای      از دست داد شکوه به بیداد بردمی

گرداشتم به هستی خود دسترس امیر

این مشت خاک راهمه چون باد بردمی

تابستان ۱۳۵۲

### ۵۹۴

نیست جز مایهٔ افسوسی واصل المی  
کم و بیش آنچه بیاد است زهریش و کمی  
دل حرمان زدهٔ ماچه به دین و چه بکفر  
نه حریم حرمی دید و نه ساق صنمی  
آخر از راه چو یوسف به تک چاه افتد  
هر که اینجا نهد از روی صداقت قدمی  
از وجود تهی خود دل من پر زغم است  
دارم این غم که ندارم نه نشاطی نه غمی  
بی سبب نیست که از هستی خود بی خبریم  
تهمت نام وجود است سزای عدمی  
بر نیامد نفسی هم بمراد دل ما  
نفس سوختهٔ ما که بر آید به دمی

زان مرادوست نماندست که از همچومنی  
نه امید کرمی ماند و نه بیم ستمی  
بوسه یی هم نشد از نوش لبان قسمت ما  
گرچه سیرآب شود کام گیاهی ز نمی  
زندگانی بمراد دل خود کز ظلمیر  
نه مرید احدی شد نه مطیع درمی

تابستان ۱۳۵۱

## ۵۹۵

سرزد از گلزار عمرم گلبن آسا تاجوانی  
دشمنیها کردم از روی جوانی با جوانی  
روز پیری رانه عمری میتوان خواندن نه مرگی  
آزمودم بارها یا مرگ باید یا جوانی  
هیچ نیرویی نمیایی بقربانگاه پیری  
تا بدنیا باز پس گرداندت الا جوانی  
ز آتشین خویی نه تنها سوزد از غفلت جوانرا  
کز جوانیهای خود آتش زند خود را جوانی  
هر جوان اینجا بسویی میرود هر مه بسویی  
گویی آخر پیر شد در روزگار ما جوانی  
با چنان فسق جوانی زهد پیری چون فروشم  
من که ناگه میکند چون خود مرار سو جوانی  
خم شد از داغ جگر سوز جوانی پشت پیری  
کاشکی زین بیشتر میزیست در دنیا جوانی

سوی پیری از چه رو با چشم زیبایی نبیند  
گرچه روی زشت را هم بنگرد زیبا جوانی  
نه جوانان راست شوری و نه پیران راست شرمی  
در زمان ما امیر آمیخت پیری با جوانی

پاییز ۳۹

## ۵۹۶

این است نزد عشاق آیین زندگانی  
با دوست جان فشانی با غیر مهربانی  
تنها منم که بی عشق در جمع زندگانم  
جز من کسی نکرده است بی عمر زندگانی  
گر ذکری از جوانی پیوند عمر ما بود  
پیری بجای نگذاشت یادی هم از جوانی  
در هر کمالی امروز حجت کمال دعوی است  
تا مدعی بمانی از هیچکس نمایی  
گرچه بدوش دارم بار امانت از پیش  
سربار خویش کردم باری هم از امانی  
عمری که آدمی راست تار و زحر باقی است  
عمر شباب و عشق است عمری که بود فانی  
از ضعف برنخیزد از دیده و دل من  
اشکم ز بیقراری آهم ز ناتوانی  
در روزگار پیری سودای عشق دارم  
در حسرت بهارم با چهر زعفرانی

هر دور زندگی را اسکندری و خضری است

تاعمر آرزوها عمری است جاودانی

زین گفته های رنگین کز سوزدل برآید

شعر امیر دارد از خون دل نشانی

۵۳

## ۵۹۷

سلامی، ای بهار زندگانی

جوانی؟ ای بهار زندگانی

چه دارم جز وبال جاودانی

گراین دانی بکوشی تاندانی

اگر میداشتم یاری زبانی

ندارم یادگاری از جوانی

سزای چون منی بس زندگانی

ندارد حاصلی جز مهربانی

که دارم از دل خونین نشانی

توانایی است درمن ناتوانی

کنم در میهمانی میزبانی

که از خود میگریزی ناگهانی

ترا زین دی زده برگ خزان

تو خود گشتی خزان یا من ندانم

ازین مهلت که نامش عمر فانیست

بقدر جهلت از شادی نصیب است

چو یار جانیش جان میفشاندم

درین پیرانه سر جز حسرتی چند

کیم من تا سزابینم پس از مرگ

بدان مهر گیامانم که در طبع

مرا این گلرخان ز آنرو شناسند

نهان از چشم مرگم لاغری داشت

بدین مهمانسرا خوانم کسانرا

بهیچ آزد گسی از دوست مگریز

امیر از مویه غربت درین دشت

بزاغ آشیان گم کرده مانی

۵۳

## ۵۹۸

کاش پیش از نوبت پیری سرآید ز زندگی  
کآدمی را بی گمان یا مرگ باید یا جوانی  
مرگ گریکبار ما را میکشد در روزگاری  
میکشد هر روز چندین بار ما را زندگی  
هستی جاوید بایدهم من وهم دوستانرا  
گر بقدر مهر خویش از دوست خواهم مهربانی  
بیشتر چون داستان از یاد یاران میروم من  
هر چه با آنان کنم با همدلی همداستانی  
در دیار مایکی شد آشیان زاغ و بلبل  
با چنین هم آشیانان ای خوشای آشیانی  
یاد ایام جوانی میکنم با اشک خونین  
آب و رنگی میزنم گاهی بتصویر جوانی  
چون یتیم از چشم حیران خیزد آوای درونم  
بر زبانم نگذرد حرف دل از بی همزبانی  
نیست تا آرامگاه خویش هم پای گریزم  
مانده ام از ناگزیری، زنده ام از ناتوانی  
از بد مردم زحسن ظنّ خود دائم به رنجم  
میکشم این ناخوشیها را بخرم خوش گمانی  
از وعید شیخ شهرم خنده میآید که گوید  
این بلای ناگهانی از بلای آسمانی  
رفت عشق و ماند در غربت امیر ازدوری او  
سست عهدی کرد با همزاد خود از سخت جانی  
اردیبهشت ۶۰



۵۹۹

نه مشوشم ز پیری ونه خوشدل از جوانی  
که نبود هردو آلا که فریب زندگانی  
غم آخرت چه داری که نباشد آن جهانرا  
نه جهتمی چوپیری نه بهشت چون جوانی  
بمیان همزبانان نروم ز دردمندی  
که چونی فغان برآید زلم بهمزبانی  
تو هم ای خیال رفتی پی عمر رفته من  
دگر از که باز پرسم ز گذشته ها نشانی!  
بچنین شکسته حالی چه کنم چنان دلی را  
که دراو اثر ندارد نه غم ونه شادمانی  
چه شوی مقیم جایی که دگر نبینی آنجا  
نه زدوست همزبانی نه زیار مهربانی  
به رضا نبود اگر لب ز شکایت از تو بستم  
که زلب برون نیاید سخنم ز ناتوانی  
چو میسر است صحبت، مکن از حضور غفلت  
تو که ناگهان نمائی، چه روی بنا گهانی!  
بوصال هم ندارم دل از فراق غافل  
همه دم بخویش لرزم ز فضای آسمانی  
بنگر به برگریزان که زبان هرورق را  
بفغان گشوده بینی ز تطاول خزان  
بهزار گونه خواهش نفس از تعب برآید  
که برآوری زمانی نفسی بشادمانی

چه کنی به خیره دعوی که شناختی کسی را  
توضیر کس چه دانی! که ضمیر خوددانی  
بعدم ز ناتوانی نرویم، ورنه نبود  
نه زمرگ سست عهدی نه زخلق سخت جانی  
نبود امیر در تو هنر مریدیابی  
به توهیچ کس نماند، توبه هیچ کس نمائی

تابستان ۴۲

۶۰۰

فررت الی المشیب من الغوانی  
«که در پیری تو خود بگریزی از یار»  
نخستین منزل مرگ است پیری  
کجاییدای بمستی رفته برباد  
بپاس دوستی جان دادم ایکاش  
اذوب کشمة صبراً، متی ما،  
رفیقانرا چومهر از یاد رفتیم  
جهان دارم کافاة است و ما را  
امانینا تحرکنا وانا  
خدارا ناگهان از در مرانم  
چنان پر شد جهان از فتنه کزوی  
طنین مرگ چون خیزد بگلزار  
مضی عمری ولم ارمن صدیق  
ندانم چیست دردم لیک دانم  
کذک قد سثمت من الاغانی  
چنین گفت آن خداوند معانی  
سرآمد با جوانی زندگانی  
شما ای روزهای شادمانی  
نمیدیدم زیاران مهربانی  
دنت للنتار من شرر التوانی  
نمیپرسد کسی از ما نشانی  
جهتم پیری و جنت جوانی  
مطایها فسار بنا الامانی  
که مرگ از در درآید ناگهانی  
گریزد فتنه های آسمانی  
برقص آیند اوراق خزان  
وفی بی ان رمانی الحادثانی  
که چون عاشق غمی دارم نهانی

فریب تلخی ایام پیری است      ترا شیرینی عهد جوانی  
برین خاک ازسبک سنگی گرانم      بخواری میبزم زاینجا گرانی  
چنان آیین مهراینجا برافتاد      که هم منسوخ شد لطف زبانی  
چه خوش فرمود «یغمایی» امیرا  
«سرآمدغم، سرآمد زندگانی»\*

تابستان ۱۳۴۶

## ۶۰۱

چون ماهمیشه کاردل خویش اگرکنی      هرچند بیش کردی ازین بیشترکنی  
درهیچکس نظر بحقارت نمیکنی      درخویش اگر بچشم بزرگی نظرکنی  
کاری مکن زطعن و ملامت که روزگار      کاری کند که بابدهرچیز سرکنی  
سیری عجب کنی زتماشای نفس خویش      چون ما اگر بکشور عزلت سفرکنی  
باعشق جزبه نقد هوس گفتگو مکن      ورنه دراین معامله چون ماضرکنی  
گر حوری از جهان بجهنم شود نصیب      آغاز زندگی به بهشت دگر کنی  
من آزموده ام ثمر عمر عشق بود      بی عشق هرچه عمر کنی بی ثمرکنی  
بابی تمیز نیز چو آئینه راست باش      این کار کار اهل تمیزست اگرکنی  
باعجب بی تعلقی خود چه میکنی؟      گیرم که از علائق دنیا حذرکنی  
ای دل ز فکر توبه بیسوده درگذر      این کار را بروز قیامت مگرکنی  
این دعوی ازدو گفته موزون امیر چیست!

کاری نکرده یی که جهانرا خبر کنی

باییز ۱۳۴۸

۶۰۲

تا زخود بیخبر از روی حقیقت نشوی  
نشوی باخبر از سرطریققت ، نشوی  
زیبد آنروز ترا کوکبه دولت بخت  
که اگر بخت شوی، غره بدولت نشوی  
پنفع بازار جهان درگرو صدضرر است  
نشوی خواجه اگر بنده منت نشوی  
آندم از مردم فرصت طلب آیی بشمار  
که دمی هم زطرب در پی فرصت نشوی  
نبری راه بخلوتگه اندیشه خویش  
تاچوما خاک نشین درخلوت نشوی  
گر علاج غم دل میکنی از درد وجود  
فارغ از خاصیت داروی غفلت نشوی  
بیگناه از کرم عفو خدا محروم است  
تا گناهی نکنی درخور رحمت نشوی  
شرم یاران به نگهداشتن حرمت تو  
تازمانی است که شرمنده حاجت نشوی  
زندگی گر بمراد دگری خواهی کرد  
بهنتر آنست که آلوده تهمت نشوی  
به غروری منشین بیخبر از سطوت خویش  
که همآورد خود آلا بکرامت نشوی  
غافل از آب می و آتش رخساره مباش  
تا چومن سوخته آتش حسرت نشوی

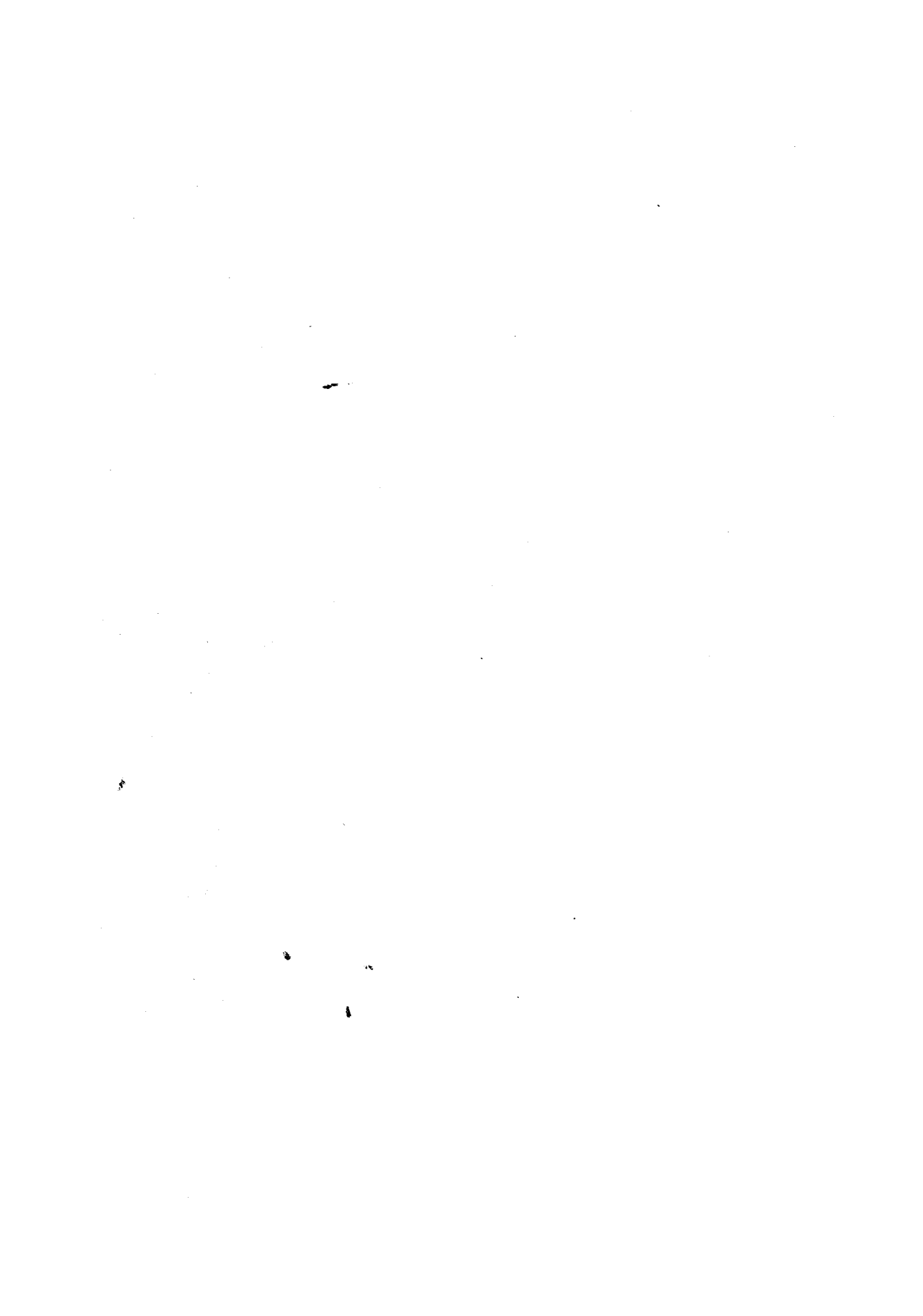
اگر از اهل فضیلت نشوی باکی نیست  
مشو آنگونه که خواهان فضیلت نشوی  
ای بسا قرب که خودمایه بُعداست امیر  
زینهار از در حق غرّه بطاعت نشوی

پاییز ۴۲

### ۶۰۳

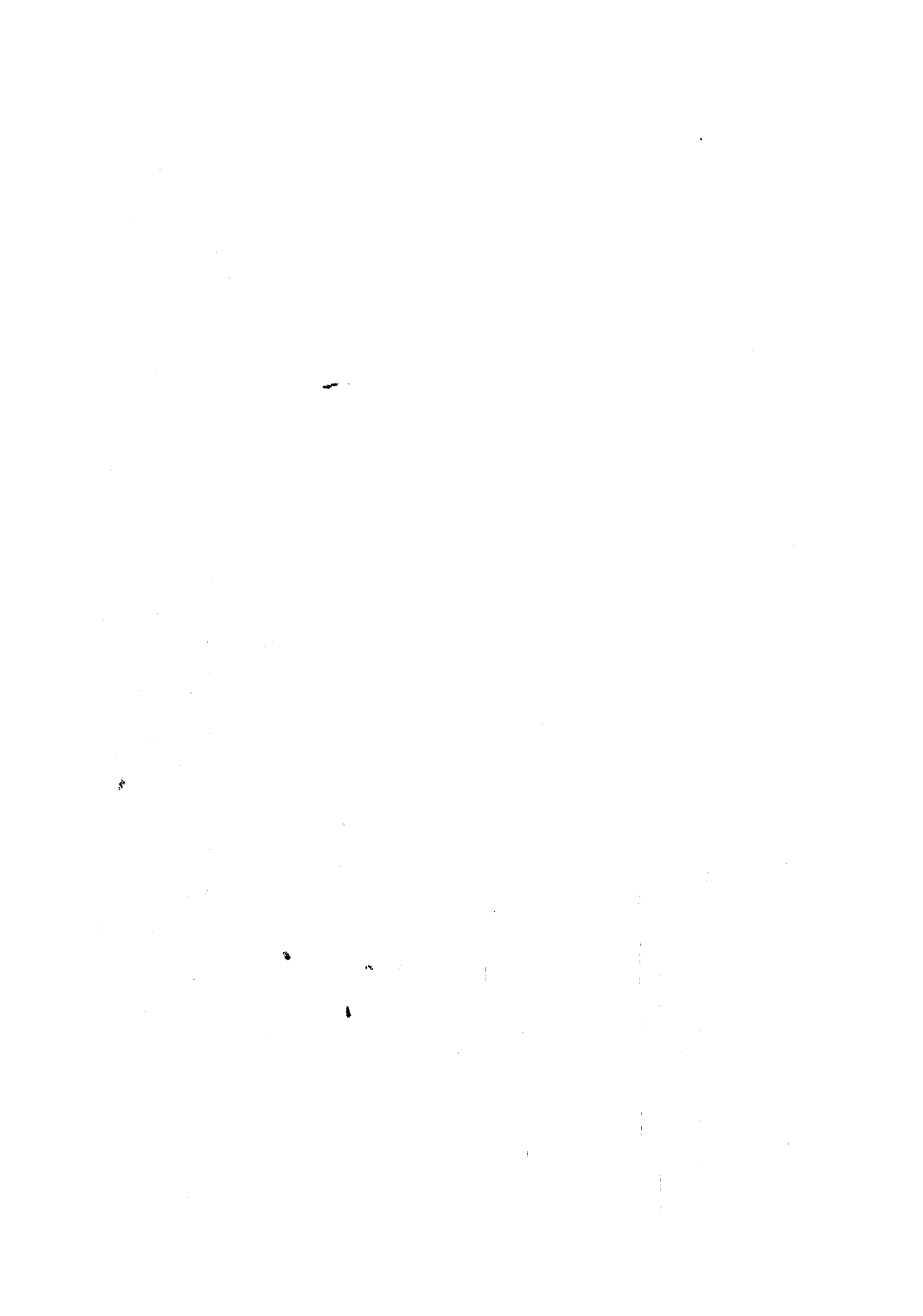
چيست کارمن به پیری غیر روز و شب شماری!  
خورد و خوابی ناگزیری گفت و گویی اضطراری  
یک شب و یک روز هم دنیا مرانمرد چیزی  
گرچه عمر من گذشت اینجا بر روز و شب شماری  
تالرزد جمله اعضايم، براحات برنخیزم  
چون دل خود دارم آرام و قرار از بسی قراری  
خوش حریفان مرا صید کبوترهای زیبا  
ای سلام از مرغ زندانی به مرغان شکاری  
هر که قدرت یافت شد سربار دوش خسته من  
بارت کلیف دو عالم می برم از بردباری  
خنده عهد شبابم گریه پیرانه سر شد  
این گلاب تلخ دارم زان گلستان یادگاری  
گر ز جبر و اختیار خویشتن چیزی ندانم  
اینقدر دانم که دارم اختیاری اضطراری  
کاش دور از چشم پیری سوی این زندانی او  
بویی از گلزار عشق آرد نسیم نوبهاری

ای که دایم راحت و عزت طمع داری زدنی  
راحت از زحمت بدست آید ترا، عزت ز خواری  
این زمان هر لحظه چشم دشمنی دارم زیاران  
پیش ازین گرداشتم باری زیاران چشم یاری  
آرزوی قرب حق را در چنین دنیای باطل  
یأس از هر چیز می بخشد به من امیدواری  
گریه حال پیر رحمت آورد عشق جهان بین  
چشم ما رانیست درمانی مگر چشم انتظاری  
نوبت گفتن سرآمد دردم خفتن امیرا  
قصه ای گفتیم و پایان آمد این شب زنده داری



## منظومه‌ها\*





## خسته

شب که با خاطری دردپرورد      گیرم از کار دنیا کناری  
باتنی خسته از محنت و درد      جویم از بیقراری قراری  
دست جان غم اندیش گیرم  
راه ویرانه خویش گیرم  
درد دل شب مرا بینی از دور      خاکسان بر زمین نقش بسته  
راست چون سایه شمع کم نور      گاهی افتاده، گاهی نشسته  
سایه‌وش جسمی آلوده با وهم  
یارب این جا منم خفته یا وهم!  
در سکوت شب هیبت افزای      بینیم چون شبخ سرد و خاموش  
یادی از صورتی مانده برجای      لیک یادی زد لها فراموش  
با خیال دل خسته حالی  
آری آنهم پریشان خیالی  
در زوایای غمخانه خویش      گوشه‌یی گیرم از اهل و اطفال  
سرپر از دزد و دل‌پرز تشویش      خسته جان خسته دل خسته احوال  
چون کنم! بس که غربت نصیبم  
پیش فرزند و زن هم غریبم

با همه مهر فرزند وزن باز      مانده ام بی‌کس و خوار و تنها  
 با چنین همنشینان دمساز      نیستم اینقدر بی‌کس. اما  
 نیست یکدل که لرزد برایم  
 نیست چشم کسی در قفایم  
 چون نیفتد نگاهی بسویم      رو بسوی دل خویش آرم  
 چون نخندد عزیزی برویم      گفتگو با دل خویش دارم  
 همزبانی بجز دل نیابم  
 غیر دل کس نگوید جوابم  
 زین همه گل در این نغز گلزار      نیست یک گل برنگ خسِ عشق  
 وز همه بی‌کسان جگرخوار      نیست بی‌کس تر از بی‌کس عشق  
 آنکه چشمی نخندد برویش  
 چشم مرگست در جستجویش  
 ای خوشا روزگاری که تا بود      روی من فتنه‌مرد وزن بود  
 هر کجا چشمِ حسن آشنا بود      سوی من بود و بر روی من بود  
 وز غروری که همدوش حسن است  
 بودم از نشئه حسن خود مست  
 ناگهان آتش ذوق و احساس      هم من و حسن من هر دو را سوخت  
 عشق هم خود ندارد مرا پاس      کاین وفاپیشه از بهر ما سوخت  
 عشق ای عشق ای عمر کم زیست  
 هیچکس از تویی رحم تر نیست!  
 و اینک از ناتوانی به یکبار      گشته ام در پیر خویش هم خوار  
 گردد از مرد رنجور بیمار      مادر مهربان نیز بیزار  
 میستیزد بمن دایه من

میگریزد زمن سایه من  
و این ندانسته بودم که دنیا از صفای جمالش کمال است  
با همه لطف و آزادگیها عشق هم دوستدار جمال است  
• زشت‌رو در خور لطف او نیست  
عشق هم عاشق خو بروئیست

## سماور

آه کاخر نزد هیچکس جوش با چومن بی‌زبان خموشی  
جز سماور در این بزم خاموش نیست یک همدم گرم جوشی  
بانک جانسوز افسانه سازش  
سردهد قصه‌های درازش  
او مہیای آتش‌زبانی دل‌پراز آتش و سرپراز جوش  
من همه محو آن قصه‌خوانی خفته خاموش و پاتا بسرگوش  
هر که چون من خموشی‌گزیند  
بام و در را سخن‌گوی بیند  
قصه برهم نهد دیدگانم تا شود دیده‌های دلم باز  
ناگهان میبرد زاین جهانم باد پای چنین قصه‌پرداز  
چشم‌سر در خور دید دل نیست  
ملک دل بسته آب و گل نیست  
می‌روم بانوای خوش او در دل کوه و دامان صحرا  
لیکن آن کوه و صحرای دلجو نیست چون کوه و صحرای دنیا  
کوه و صحرا و دشت فسانه است  
رنگ افسانه کودکانه است  
ای خوشا ملک افسانه، کانرا جلوه از دیده خردسالیست

ورنه در چشم ظاهر جهانرا نیست جایی که محنت سران نیست  
 دیگرم سوی آن جلوه ره نیست  
 هست آن دیده، لیک آن نگه نیست  
 چون کند ساز افسانه را ساز لرزد و دودش از سر برآید  
 گردد از سوز دل ناله پرداز جوشد و نغمه غم سراید  
 گریه و خنده چون شمع دارد  
 آب و آتش بهم جمع دارد  
 بسکه در شکوه اش داستانهاست ده دهان در شکایت کند باز  
 بادلی کاتش آن هویدا است چون کند ناله و شکوه آغاز  
 ناگه از گریه هایهایش  
 سیلی از اشک ریزد بپایش  
 آنچنان برکشد آه جانسوز کز شرارش مرا نیز سوزد  
 ای عجب کزدل آتش افروز در دل من هم آتش فرزند  
 در دلی کز وجودش اثر نیست  
 خون افسرده یی بیشتر نیست  
 گاهی آهسته خواند سرودی کان به بزم طرب باز خوانده است  
 لحظه یی برکشد رود رودی کز شب ماتمش یاد مانده است  
 یکنفس لب گشاید بفریاد  
 کای بسا محفلم مانده دریاد  
 گوید: آوخ که این بزم خاموش حسرت بزمهای گذشته است  
 و این غبار غم آسمان پوش گردی از جای پای گذشته است  
 یک دوروزی جهان دلفروز است  
 و آن دگر حسرت آن دوروز است  
 گوید این آتشین نغمه ها را خوانده ام در کنار تو بسیار  
 ای بسا روزها رفت و شبها در همین سهمگین کلبه تار

کاینچنین نغمه پرداز بودم  
نغمه پرداز صد راز بودم  
یاد دارم که این بزم غمناک خرم از صحبت دوستان بود  
دوستانی که از فطرت پاک رویشان خوشتر از بوستان بود  
ذکرشان از وفا بود و یاری  
فکرشان نیکی و دوستاری  
واندر آن بزم روحانی، از جان روز و شب بودم استاده بر پای  
میسرودم خروشان و جوشان با همین نغمه عبرت افزای  
کاین دوروزی که با دوستانید  
بیش از این قدر صحبت بدانید  
طی شد ایام آن جمع ناشاد و این حکایت پایان نیامد  
هرچه کردم به صد ناله فریاد پاسخی زان عزیزان نیامد  
یک بیک قصه‌هایم شنودند  
خوابشان در ربود و غنودند  
نک بپاخیز و اشکی بیفشان بر مزار عزیزی که خفته است  
بشنو این داستان پریشان تا شب تو بپایان نرفته است  
تا سراغ تورا از که گویم  
قصه‌های تورا با که گویم

## تب

باز آوای رعدی بکھسار بانگ برزد بجان خموشم  
خنده این عجوز فسونکار آیت مرگ خواند بگوشم  
گویدم زود از این خانه برخیز  
زود برخیز و چون برق بگریز

گوید اینک تب آمد تب آمد      دامن افشان خرامان خرامان  
راست گوید که تب هر شب آمد      تا کند پرسش تلخکامان

همدم من کسی غیر تب نیست  
همدمی گرمخوتر تب کیست!

در جوانی و طفلی دریغا      کزد و آتش شرردر من افتاد  
هر دو آتش مراسوخت اما      این درون دل آن در تن افتاد  
آن همه گرمی و روشنی بود

و این بتاریکی و سردی افزود

چوب خشکی شدم آخر کار      لیک چوبی که بسیار سوزد  
جز من آخر که دیده است یکبار      چوب خشکی که صد بار سوزد!  
تب گراینگونه آتش فرزند

مشت خاکسترم نیز سوزد

آتشم پای تا سر ولیکن      دل همانگونه سرد و فسرده است  
وای بر من که این پاره از تن      زودتر از من خسته مرده است

مانده ام بیدل نیمه جانی

نیمه جانی و مشت استخوانی

عالمی دارم از تب، که تب را      عالمی زین عوالم برون است  
کس نبیند چنین حالی اما      تا نبینی ندانی که چون است

تن درون پلاسی نهفته

جان بیکدم بصد جای رفته

گاه بینم که خواند بگوشم      مادر افسانه کودکی را  
گوید ای طفل بی تاب و توشم      بازگو ز آنچه گفتم، یکی را

باش تا قصه پرداز ایام

قصه ها گویدت صبح تا شام

بینم آن روستای کهن را      با همان دیده کش دیده بودم

خانهٔ طفلی خویشان را      و آن کناری که بگزیده بودم  
 می‌کنم یاد از یاد رفته  
 و آشیانه‌های برباد رفته  
 ناگهان بینم از جنبش باد      لاله‌یی را که در یاد دارم  
 و آید از بوی آن لاله در یاد      رنگ آن روز و آن روزگام  
 ای دریغا که آن رنگ زیبا  
 رنگ دل بود نه رنگ دنیا  
 یک زمان در نظر آید از دور      نقشی از آشیان خرابم  
 لیک چون واکنم چشم رنجور      جای آن نقش را هم نیابم  
 یاد هر خاری از آشیانم  
 آتش دیگری زد بجانم  
 گاه بینم که جا کرده‌ام باز      در بر دایه و دامن داه  
 گویدم دایه کای مایهٔ ناز      باز کن لب بلبخنده بر ماه  
 لیک چون واکنم لب بلبخند  
 وهم گوید منم لب فروبند!  
 یاد باد آن زمانی که از ناز      پای بردوش صد چاکرم بود  
 خیلی از کودکان هم آواز      بام تا شام فرمانبرم بود  
 با چنین کودک نازپرورد  
 پیر زال فلک نازها کرد  
 آه کانجا نهان شد به یکبار      آنچه سرمایهٔ زندگان نیست  
 و این زمان غیر آنسی جگر خوار      چیزی از خان و مانم بجا نیست  
 مانده از لانهٔ باد برده  
 در کفم مشتِ خاری فسرده



دردلم باز شوری دگرخواست  
 عالم اکنون بچشم جوان شد  
 بانگی از رعد خاموش برخاست  
 برقی از تیره ابری عیان شد  
 دردلم شوری از عشق سر کرد  
 یاد روز جوانی گذر کرد

بینم اکنون که صبح بهار است  
 هیچ چیز جهان بی صفا نیست  
 زشت زیبا و زنگی نگار است  
 درد و درمان و غم شادمانیست  
 تا نگاه جوانی بکار است  
 چار فصل طبیعت بهار است

آید از یاد روز جوانی  
 بوی صبح جوانی بسویم  
 آنکه با پیری و ناتوانی  
 باز هم زنده از یاد اویم  
 عشق، صبح بهار جوانیست  
 بلکه صبح شب زندگانیست

از دم گرم تب در مشام  
 بوی آغوش گرمی گذر کرد  
 بوی آغوش گرمی که کام  
 ناگه از اشک من تلختر کرد  
 در مشامی که چیزی در او نیست  
 همچنان بویی از عشق باقیست

سرخسی لاله گون تب آرد  
 رنگ پیراهنی را بیادم  
 رنگ پیراهنی را که دارد  
 صد نشان از دل نامرادم  
 روز شادی چو برباد میرفت  
 کاش یادش هم از یاد میرفت

گر شهید محبت شنیدی  
 نیک بشگر من خسته را بین  
 کشته عشق و ذوق ارندیدی  
 اینک اینک مرا بین مرا بین  
 آری آری مرا بین که بینی  
 یک جهان عشق را در زمینی

من همان عشق مهر آفرینم  
 کز فلک بر زمین اوفتادم

من نه از جنس اهل زمینم      اینک این فطرت پاکزادم  
وای بر من که از بام افلاک  
سرنگون گشته‌ام در دل خاک  
وای بر من که بجز نفس قدسی      هیچ نسبت بدین عالم نیست  
وای بر من که از نیک نفسی      با چنین مردمی بایدم زیست  
جای رحمت آزاده‌یی را  
کاندر این عصر آید بدنیا  
آه کاین دیوودد زادگانرا      اینجهان عرصه جنگ و کین است  
و این بجان هم افتادگان را      زندگی از برای همین است  
طالب گنج را خوی مار است  
مار را با محبت چه کار است!  
آن فضایل که بگزیده بودم      پای تا سر رذایل شد امروز  
و آن رذایل که بشنیده بودم      در شمار فضایل شد امروز  
در چنین عصر و با این چنین زیست  
هیچ درد از فضیلت بتر نیست  
من کجا و اینهمه سخت جانی      نیست زاین مردم آب و گل من  
نیستم مرد این زندگانی      اینک این عمر و این حاصل من  
ای تب از شعله‌های شرربار  
در من این نیمه‌جان نیز مگذار



## تصویر

این منظومه خطاب به تصویر مردی است که بر گلدانی چینی در حال حرکت در جاده‌ای پر برف نقش شده است. این گلدان از اثاث موروثی خانه من است و از کودکی همواره آنرا در مدنظر داشته‌ام.

ای گرامی رهنورد ناشناس      باز گو تا از کدام آب و گلی؟  
اینچنین حیران و تنها و خموش      راه پیمای کدامین منزلی؟  
چوب بر کف بار بر پشت ای عجب

نه بروز آرام داری نه شب!

هیچ‌دانی از کجا گشتی پدید؟      وز کجا بار سفر بر بسته‌یی؟  
رهسپر سوی کدامین مقصدی؟      کز طلب آنی زپا نشسته‌یی؟

یا تو هم باری نمیدانی چومن

کز کجا آیی کجا خواهی شدن؟

میروی اندیشه‌ناک و سرگران      با دو چشمی در افق محونگاه  
میروی این راه و آگاهیت نیست      نه زم‌نزل، نه زهمره، نه زراه

راحله ازپا و زاد از دل کنی

گرم سیری تا کجا منزل کنی

در سراغ تو نه مردی نه زنی      در قفای تو نه چشمی نه دلی

نه هوای الفتی با همرهی      نه سرآیاشی در منزلی  
 نه غم یار ونه پروای دیار  
 میروی با گامهای استوار  
 در رخت برفست یا زال فلک      برزمین افکینده گیسوی سفیدم  
 یا زمین تیره دل را داده اند      آبروی تازه از روی سفید  
 برف با آهنگ آرام و حزین  
 گفتگوی مرگ دارد با زمین  
 غمگسار تو دل سنگین کوه      رازدار تو لب خاموش برف  
 چون سستیغ کوه از طبع بلند      چار موسم مانده در تن پوش برف  
 در همه عمر از کفن تا پیرهن  
 مانده یی چون سرو یکتا پیرهن  
 سوی آب و گل نبردی دست خویش      بر کران زین بازی طفلانه یی  
 بی نیاز از ناز فرزند وزنی      بر کنار از فکر خوان و خانه یی  
 چون فضیلت در جهان پرفریب  
 مانده یی تنها و مهجور و غریب  
 در فرار از مردمی چون مردمی<sup>۱</sup>      بر کنار از عالمی چون راستی  
 بگذری بر ما چون مردان خدای      بر زده دامن، فشانده آستی  
 مانده یی چون نیک نفسان از صفا  
 در میان مردم، از مردم جدا  
 نیست با زندان شهر و دام خلق      آشناییی طبع آزاد ترا  
 در سبکباری نکردی و نکرد      نه تو یادی کس، نه کس یاد ترا  
 در بهشتی از دل بی آرزو  
 در امانی از لب بی گفتگو

شکر این نعمت چه سان گویی که نیست      با تو کاری مردم خود کام را  
 و آن دو چشم باز بی علت ندید      روی این حیوان انسان نام را  
 فارغی از کید مستی جیفه خوار  
 نه ترا با کس نه کس را با تو کار  
 بسته زندان منزل نیستی      کاشنایی ناگهان خواند ترا  
 وز غم دیدار وحشت بار خویش      دل بشورد تن بلرزاند ترا  
 گنج استغنا ز خلق روزگار  
 گنج پاینده است و عمر پایدار  
 روده‌یی چندت نیپیچیده است دست      تا چوما برخویش پیچی روده وار  
 وز دنائت مرده خواهی خلق را      تا بر آری کام این مردار خوار  
 یا ز هر بویی بهر سو رو کنی  
 چون شکم با هر پلیدی خو کنی  
 سالها بگذشت وهم خواهد گذشت      کاینچنین در راه برپا مانده‌یی  
 رهروی اما چو منزل ساکنی      میروی اما بیک جا مانده‌یی  
 رهسپر با پای غیری چون جرس  
 رهرو ساکن ندیدم جز تو کس!  
 کوه اگر جنبد ز جای خویشتن      تو ز جای خود نجنبی یک قدم  
 عالم ابرهم خورد در یک نگاه      لحظه‌یی مژگان نمیاری بهم  
 ورز کوری سرنگون گردی بچاه  
 همچنان زینسونگردانی نگاه  
 غیر این صحرا که با آغوش باز      جای در دامان خویشت داده است  
 روی با روی تو آرام و خموش      هر طرف با جبهه بگشاده است  
 کس نه میجوید نه میخواند ترا  
 منزل و مأوی نمیداند ترا  
 هیچ چیز ایمن نماند از انقلاب      بس بگردید و بگردد حالها

رهروان رفتند از دنیا و باز      میرود دنیا بدین منوالها  
 هرکسی را سوده شد پای از شتاب  
 و این جهانرا پایِ سرعت در رکاب  
 جاده‌ها شد محو و منزلها خراب      نه ز رهرو ملاند نامی نه ز راه  
 رهنورد و بار و مرکب گشت خاک      کاروان و راه و منزل شد تباه  
 رهروان در خاکها راحت گزین  
 تو همان رهرو که بودی پیش از این  
 گرچه پا در راه داری استوار      لیک گامی پیش و پس ننهاده‌ای  
 هفته‌ها و ماهها و سالها      همچنان برجای خود استاده‌ای  
 هر قدر بر عمر تو افزوده شد  
 نه تنت سود و نه پا فرسوده شد  
 گرچه عمرت در ضمان شیشه‌یست      لیک محکمتر ز سنگ خاره‌ای  
 ورچه با سنگی نمائی شیشه‌وار      سنگ، پیش تست شیشه‌پاره‌ای  
 ورچه شد بسیار سنگ و شیشه‌خرد  
 ای عجب سوی تو سنگی ره نبرد!  
 من ترا از کودکی دارم بیاد      همره افسانه‌های مام و داه  
 وز پدر بشنیده‌ام وصف ترا      هم‌معنان پندهای گاه‌گاه  
 اینک آن افسانه‌گویان خفته‌اند  
 توبه‌ره‌ماندی و آنان رفته‌اند  
 با دو چشم تیزبین کودکی      روزها متحوتو میشد فکر من  
 وز تماشای جهان پاک تو      رفتی اندوه جهان از ذکر من  
 بیخبر از خویش و بی پروا ز غیر  
 با تو بودم مست ذوق و گرم سیر  
 آه کامروز آن خیال و آن نگاه      رفت از چشم و دل ناشاد من  
 واقع دنیای خاکی ای دریغ      برد دنیای مرا از یاد من

سیلی این پیرزال دیرزیست  
 گفت دو گوشم که دنیا سُخره‌یست  
 و این زمان کهلی شدم افسوس خوار منتظر تا کی سرآید حبس من  
 طفلی و پیری و کهلی و شباب نیست الا بهر خلع و لبس<sup>۱</sup> من  
 هر نفس بودم بسودای دگر  
 آدم دیگر بدنای دگر  
 این تویی تنها که آگاهی نیست نه زدنی نه ز حال خویشتن  
 \*وز سر طعن و تعنت<sup>۲</sup> میزنی طعنه بر حال من و دنیای من  
 خنده بر من کاین زبون حادثات  
 انتظار مرگ را خواند حیات  
 گرچه دنیای خیال انگیز تو نقشی از دنیای واقع بیش نیست  
 لیک در چشم حقیقت بین من زان ما زان شما را صورتیست  
 کانهمه صلح و صفا و ایمنی است  
 و اینهمه جنگ و عناد و دشمنی است  
 گرچه ما را و ترا معنی جداست لیک هر دو نقشی از یک پیکریم  
 هر یکی تمثالی از صنعت گری هر دو تن تصویری از صورتگریم  
 صورتی بازیچه صورت نگار  
 سُخره<sup>۳</sup> چرخ و زبون روزگار  
 گر ترا ز اول نداد سحند هوش هم گرفتند آخر از من هوش من  
 و ربکار تو نیامد چشم و گوش بازماند از کار، چشم و گوش من  
 و ترا بی حسی آمد پاس خویش  
 من شدم تصویری از احساس خویش  
 گر ترا در دیده نور دید نیست و آن دو چشم اصلا نمیآید بهم

۱. کون و فساد: ۲. عیب گرفتن. ۳. سُخره، بازیچه.



ای عجب از من که با چشمان باز سخت در خواب پریشان بوده‌ام  
 «چشم باز و گوش باز و این عمی  
 حیرتم از چشم‌بندی خدا»<sup>۱</sup>  
 ورترا در دست و پا و چشم و گوش گرسکون و حرکت است از دیگر است  
 با همه نخوت مرا هم ایدریغ نیست حالی مگان بدست غیر نیست  
 نیست در یکموز سرتا پای من  
 اختیار عضوی از اعضای من  
 در سرت در دسر ادراک نیست تا نه ادراک و نه سرماند ترا  
 تلخی تکرار بازیهای عمر چون من از جان سیر گرداند ترا  
 یا نشاطی بی ثبات از ابلهی  
 یا ملالی جاودان از آگهی  
 زندگی یکسال و صدسالش یکیست ز ابلهی عمر ابد خواهیم ما  
 ما که خود بازیچه روز و شبیم روز و شب تکرار این بازی چرا؟  
 هرچه عمر ما زیاد و کم شود  
 نه غمش شادی، نه شادی غم شود  
 گرچه اصل تست فرع بود من وان تن بیجان زجانی بی تن است  
 لیک حال تو در آثار وجود عکسی از حال پریشان من است  
 من اسنیر انقلاب گونه گون  
 توقیرین راحت و جفت سکون  
 عمر ما هر چند موقوف دمیست چون کلامی کز دهانی بسته است  
 هم تن مصنوع تو هم جان من این بستگی آن باهی بسته است  
 لیکن آه از من که با این کبویا  
 تا نگردم چون تو، کی یابم بقا!  
 عمر من کوتاه و عمر تو دراز خوشتر از دوران من دوران تست

۱. مولانا جلال الدین بلخی.

جان من کز نور قدسی زنده است بی بقا تر از تن بیجان تست  
 ای عجب تن را بقا، جانرا فناست  
 و آنچه ازها میگریزد جان ماست  
 من که جانی زنده بودم پیش از این چون تو اکنون صورتی بیجان شدم  
 تا بیاسایم ز خوی و روی خلق در پناه انزوا پنهان شدم  
 تو بکنجی من بخاکی خفته‌ایم  
 هر دو از یاد جهانی رفته‌ایم  
 بگر ز بی حسی تو نقش شیشه‌ای من شدم نقش زمین از حس خویشت  
 تو بحکم غیر حیران و خموش من بامرد دوست نالان و پریش  
 ورترا حیرانی آمد سرگذشت  
 عمر من هم در پریشانی گذشت  
 من ز عزلت گشته فرش گوشه‌ای تو ز حیرت مانده نقش شیشه‌ای  
 من در این محنت که گشت اندیشه‌ام تو در این حیرت که کواندیشه‌ای  
 گرچه بی آزار یار همدمی  
 ایدریغ از تو که نقش آدمی  
 رفت عمری تا من و تو روزها اینچنین محو تماشای همیم  
 در خموشی رازدار یکدگر در حکایت نطق گویای همیم  
 با تو گویم قصه ناگفته را  
 در تو جویم روزهای رفته را  
 روزگاری اینچنین بگذاشتیم تا کدامین را سرآید روزگار  
 یا مرا دردی رهاند از وجود یا ترا سنگی بریزد پود و تار  
 من ز حرکت وارهم تو از سکون  
 گویمت انا الیه راجعون<sup>۱</sup>



## کبک

خطاب به کبکی که دست آموز و مونس من بود

ای کبک من ای تو هم‌نشین من      ای مونس من بخلوت شبها  
من وحشی گشته‌ام، تو هم وحشی      من تنها مانده‌ام، تو هم تنها  
من وحشی‌انسم و تو وحش طیر  
آزرده ز خویش و بر کران از غیر  
با چشم و دهان و پای شنگرفی      سیماب صفت دمی نیارامی  
تا از تو بکار تو شوم غافل،      از گوشه‌دام بر لب بامی  
هر لحظه دوان بسویی از سویی  
پیوسته ره‌گریز میجویی  
پوشیده بتن پرند خاکی رنگ      وز حسن چه نقشها بر آن کرده  
و آن چند خط سیاه درهم را      بر جامه‌خویشان نشان کرده  
آن خط نه، که سرخطی ز آزادیت  
خطی ازلی ز نعمت شادیت  
آن طوق سیه بر آن گلونقشی است      مشاطه‌چیره دستِ خلقت را  
تا دخترکان مگر بیاموزند      زان آرایش، طریقِ زینت را

معجر بفراز ابرو آورده  
 یا ابرورا چنین سیه کرده  
 هر جا که بناز در خرام آیی      اندیشه تست نازنینان را  
 در کشتن عاشقان سودایی      سودای خرام تست اینان را  
 ناز از تو بهر خرام میریزد  
 وز هر قدمت کرشمه میخیزد  
 ورطوق برای بندگی داری      زانروست که بنده خداوندی  
 چون مانه کمینه بنده گیری      چون غیر، نه پای بست هر بندی  
 آزاد، از آن شدی که آزادی  
 وز هر چه ز نیک و بد رسد شادی  
 با گردن برکشیده چون مینا      آنگاه که کج نظر کنی در من  
 وز گوشه چشم جادوی دیدن      جادوی نگاه میدمی بر من  
 یادم ز نگاه آشنا آری  
 کافسون نگاه آشنا داری  
 با آنکه مرا فزونتر از سالیست      کز انس تو باغ و بوستان خانه است  
 وز گرمی دامن و کنار من      کاشانه من تو را به از لانه است  
 یکدم بکنار من قرارت نیست  
 هیچ آرزویی بجز فرارت نیست  
 یکدم بکنار من گزینی جای      گاهی که مرا بخواب پنداری  
 و آیی و بفرق من گذاری پای      یک پاره ز سنگ کوهم انگاری  
 سنگم، اما نه سنگ بیتجانم  
 ز افسرده دلی بسنگ میمانم  
 با قهقهه نشاط در هر صبح      تسبیح خدای لم یزل گویی  
 سرداده سرود شادمانی را      روز نو و روزی از خدا جویی  
 آواز دهی مرا که ها برخیز

برخیز بطاعت خدا، برخیز  
 شکرانه زاذبومِ خاکپی را هر روز بخاک غوطه‌ور گردی  
 از بستر خویش و دامن مادر . در دامن خاک بیشتر گردی  
 من گرچه ز خاک باشد ارکانم  
 از اصل خود ای عجب گریزانم!  
 چون طایر جان که دردمی ناگاه با آنهمه انس ترک تن گوید  
 وز آمد و رفتِ هر نفس پیداست کز سینه زه گریز میجوید  
 اکنون تو اگر چه با منی دمساز  
 روزی روی و دگر نیایی باز  
 آیی وز دست من بری دانه آنگاه که در گرسنگی مانی  
 و آنگه که ز کار خوردن آسایی روی از من و دست من بگردانی  
 آری که بطبع هر چه جاندار است  
 استغنا را غنا عناندار است<sup>۱</sup>  
 آنروز که ایستاده بریک پای حسرت زده سربزیر پر کردی  
 دانم که بصد ترانه جانسوز از غربت خویش شکوه سر کردی  
 کز من که برد سلام یارانرا  
 شاخ گل و طرف جویبارانرا  
 گویی که پس از من ای هم‌آوازان گویند که همچنان هم‌آوایید  
 هر روز بطرفی از چیمنزاری در قهقهه از نشاط پروازید  
 هر دم برهی روید و از شادی  
 خوانید بجان سرود آزادی  
 آنگاه که ژاله سحرگاهی در دامن دشت نُقل تر پاشد  
 بستان طرب، آسمان صفا بخشد باران گهر، آفتاب زرباشد

۱. در طبع همه جانداران غنا باعث استغناست.

و آن آبِ زرقصِ گلبنان درتاب  
 گوید به ترانه، صبح را درباب  
 آن دم که عروس آسمان خورشید . افشاند گیسوان درهم را  
 وز هر سر موبزلف زرتارش آویزد نقره‌های شب‌نم را  
 و آن ذره که میکند بغم‌لزی  
 با رشته زلف او رسن بازی  
 هر شام که سوی لانه روی آرید مادر از پیش و جوجکان از پس  
 نه فتنه آرزو حسرتی از خویش نه طیره رنج و محنتی از کس  
 نانی بتوگل و رضا خورده  
 و آبی بمحبت و صفا برده  
 هنگام غروب آفتاب، آنگاه کز باد، نهیب مرگ برخیزد  
 وز هیبت آن نهیب افلاکی برگ از بر شاخ لرزد و ریزد  
 و آن کوه چوپیر خانمان بردوش  
 خاموش نشسته پای تا سر گوش  
 هر شب که در آشیانه‌ها خسبید سرد بر جفت خویشان برده  
 و آن نوک برنگ باده رنگین را هریک پی بوسه در دهن برده  
 آن برزبر این بزیر از بازی  
 آن مست ز خواهش این ز طتازی  
 یاد از من دور از آشیان آرید یاد از من و یاد از آشیان من  
 هر چند مرا دگر نمی‌یابید جویید ز جای من نشان من  
 تا هر سرخاری از زیان‌داری  
 گوید بشما که این منم آری  
 آن سرو بپای خاسته در کوه آن سنگ بپا نشسته در صحرا  
 آن آبخور زهر کران صافی وان خار بن زهر طرف تنها  
 ای هم‌نفسان آشنا چونید!

من هیچم بی شما، شما چونید!  
 من گویمت ای تو غمگسار من ای از تو همین تو خود مرا مسؤل<sup>۱</sup>  
 ای از تو و از لب خموش تو اندیشه من بخویشتن مشغول  
 در صحبت چون تو همدمی تنها  
 شد طایر فکرم آسمان پیما  
 منم بتومانم از گرفتاری نی نی که من از تو در تعب بیشم  
 تو دستخوش تطاول از غیری من دستخوش تعدی از خویشم  
 یکبار اگر براه تو دمی است  
 صد دام براه من بهر گامی است  
 دام و قفس من از خود است، اما دام و قفس نهفته در جانست  
 هر مو بستم چورشته دمی هر رگ بتنم چوتیغ بُرانست  
 دامم از حس، قفس از ادراک است  
 وین هر دو مرا نشانده بر خاک است  
 رزق تو ز مقسم خداوندی بیواسطه کسان فرستاده است  
 هر روز بهر کجا که روی آری خوان گسترده است و روزی آماده است  
 فارغ ز امید و برکنار از بیم  
 نه رنج طلب نه ذلت تسلیم  
 دور از تو منم اسیر پا در بند بیمار غم و غمین بیماری  
 صد واسطه بایدم بصید خواری تا یک لب نان خورم بدشواری  
 هم چشم زنه فلک به انعام  
 هم متت چون خودی با کرامم  
 تو صید بدام جسته از کوهی من صید بدام مانده در کوه<sup>۲</sup>  
 هر چند که جا بکوه کردم باز از زحمت خلق، کوه، اندوهم

۱. مراد. ۲. مراد سیمین دشت فیروزکوه اقامتگاه تابستانی شاعر است.



من عکس تو، بندِ پائی فرسایم  
 از رسته چون خودی است بر پایم  
 توناله ز هجر دوستان داری      من ناله ز جور دوستان دارم  
 پامال چو خاکم از سبک سنگی      چون سنگ بکوه از آن مکان دارم  
 ترسم کاخر ددان شرانگیز  
 نگذراندم بکوه عزلت نیز  
 گرز آنکه چو عاشقان سودایی      داری ز فراق جفت خود فریاد  
 گویم که ز هجر هیچکس مخروش      بشنو که شنیده‌ام من از استاد  
 «آنها که بگور میرود بی جفت  
 با جفت بخانه در نباید خفت»<sup>۱</sup>  
 منم چو تو در زمان برنایی      دل داده جفت خویشان بودم  
 با او بترانه‌های شورانگیز      چون قهقهه تو در سخن بودم  
 با او بودم چو رفتی از هرسو  
 او با من در سرود و من با او  
 او گرم نگاه و مات روی من      من مست دو چشم و محو اندامش  
 بگشوده دهان پیاله‌وش سویم      تا از می بوسه پرکنم جامش  
 هر صبح چو بوی خوش از آغوشش  
 برخاستمی گرفته بردوشش  
 اکنون من و او دو خصم پیکاریم      خصمی که میانجی و شفیعش نیست  
 سبحان الله که خود نمیدانیم      کاین دشمنی و عهد ما از چیست  
 آری که ز پیری و شباب ما  
 هم جنت و دوزخ چیست دنیا را  
 پیداست که حال هر دو ان چونست      من مرد شکسته اوزن بیمار

۱. گوینده بیت را نیافتیم.

من در غم ازو و اوبه رنج از من      او از من سیر و من از او بیزار  
 و آنکه که نظر بروی هم داریم  
 چون خونیی هم، ز چشم خونباریم  
 ز آن پس که گذشت عمرها، اکنون      بیند که بروی من فلان عیب است  
 هر کس که به عیب من سخن گوید      گوید سخنی درست از غیب است  
 هم من بکنار ازو، هم او از من  
 هم من بفرار ازو، هم او از من  
 او گوید کاین سپید سر با من      تا بوده بکار جنگ و کین بودست  
 من گویم کاین زن از فسونکاری      با من نه چنانکه پیش از این بودست!  
 او در پی جنگ و آتش افروزی  
 من با لب بی سخن بکین توزی  
 گوید که تو با من از دغلبازی      فحلی نکنی و حيله ها سازی  
 با دلبرکی جوانکی شوخی      دانم که چه گونه عشق میبازی  
 در بستر من چومرده میآیی  
 هر چند که زنده با مسیحایی  
 غافل که هم او کهن شد و هم من      زاییده کهنگی بود پیری  
 از پیری، ما دو تن ز هم سیریم      پیری است که آرد از جهان سیری  
 اینجا همه حالها دگر گردد  
 نوکهنه و کهنه پی سپر گردد  
 گاهی گویم که حسن و زیبایی      سرمایه اتصال ما بودی  
 وقتی دگر از زبان دل گویم      کانه حال ز عشق جان فزا بودی  
 صحبت، از عشق و الفت از عشق است  
 حرکت از عشق و همت از عشق است  
 یکچند مرا گمان که این اعمال      از جلوۀ نفس خویشتن بودست  
 و آن جاذبه جمال و زیبایی      در کس نه، که در نهاد من بودست

و ان جلوه که در جمال هرزن بود  
 تصویر دل و تصوّر من بود  
 اکنون دانم که برخطا بودم هر چیز که بود از جوانی بود  
 جزوی نه، که کلّ عمر هر ذیروح فصلی نه، که اصل زندگانی بود  
 فاعل او بود و عشق از او قابل<sup>۱</sup>  
 حسن و من و غیر در میان حائل  
 اینک ای کبک سوی من بنگر بنگر بمن شکسته حال اینک  
 بنگر که من از تو در تعب بیشم نه پای و پری بجا نه بال اینک  
 در هم نفسی اگر نمی شایم  
 در هم قفسی ترا بکار آیم  
 بر من بنگر که رنج تنهایی در پیری با تو همنشینم کرد  
 آزار کلاب<sup>۱</sup> و دوری احباب با وحشی چون تویی قرینم کرد  
 ترسم که تو هم زمن کران گیری  
 بگریزی و راه آشیان گیری  
 یکروز کنار من گلستان بود یک گل زینسو گل دگرزآنسو  
 چون حلقه گل بگردن و دامن دختر زینسو مرا پسرزآنسو  
 این در بر و آن بدامن از بازی  
 من گرم سخن بقصه پردازی  
 و امروز مرا بغم رها کردند هر یک پی کار خویشان رفت  
 من ماندم و حسرتی از آن ایام در حسرت اگر چه عمر من رفت  
 پیری و شکستگی و تنهایی  
 یارب چه کنم به ناشکیبایی!  
 ای کبک من ای مثل زیبایی با قصه جان گداز من چونی  
 افسون توام که در کنار من در جلوه بیادگار «افسونی»<sup>۲</sup>

آن دخترک پری مثال من  
پیوند شکفته از نهال من  
ای کبک من ای تو همشیتن من    ای مونس من بخلوت شبها  
من وحشی انسم و تو وحش طیر    من تنها مانده‌ام تو هم تنها  
ترسم که تو هم ز من کران گیری  
بگریزی و راه آشیان گیری



## دربان پیر

در مدخل باغی که اقامتگاه تابستانی من در قریهٔ سیمین دشت فیروزکوه  
است درخت گردویی پیر و کهن برپا بود که از آن محل اجدادی و موروثی  
یادگار زنده‌یی بعظمت و شکوه بود. او را بنا بضرورتی قطع کردند و من در تأثر از  
قطع او این منظومه را ساختم:

دیدم چه کردم از عمل ناسزای خویش!  
هر چند کار من همه بیجا و ناسزاست  
با صد قفا که از فلک پیر میخورم  
بازم چو طفلِ سربه‌وار روی در قفاست

\* \* \*  
با شصت سال تجربهٔ زندگی هنوز  
عقلم ز عقل کودک شش ساله کمترست  
هر چند دعوی ادب و علم می‌کنم  
هر بی ادب مرا ادب آموز و رهبرست  
\* \* \*  
پنجاه سال بیش بر آمد که از سَفَه

چون طفل شیرخواره بخود پنجه میزنم

برشاخه می‌نشینم و چون گول<sup>۱</sup> بوستان  
آن شاخه را بدست خود از بیخ می‌کنم  
\* \* \*  
آن نخل پیرسایه فکن را گنه چه بود  
کز من بیک اشاره بصد قطعه خرد شد؟  
بسیار گرد خرد شد از ضعف و جان سپرد  
تا او گرفت جان و قوی گشت و گرد شد  
\* \* \*  
یک عمر باغبانش چون دایه‌یی ز مهر  
پرورد آنچنان که سر از ناز برکشید  
وز پای درفکند پرستار خویش را  
تا پای گرفت و شاخه برآورد و سرکشید  
\* \* \*  
هر سال دست مادر خاکی ز مهد خاک  
نو کرد جامه‌ها ز پرند بهاریش  
وز بام آسمان پدر پیرش از فلک  
سیلاب اشک ریخته، کرد آبیاریش  
\* \* \*  
تا از جمال جلوه کند در حریر سبز  
آینه ماهتاب شد، آینه دار، آب  
وان مرغ نغمه ساز<sup>۲</sup> بترجیع نام حق  
میخواند هر شب از سرمهرش سرود خواب  
\* \* \*  
اطفال باغ را ز گل و سبزه و گیاه  
هر صبح و شام بود نشیمن به سایه اش  
این دست برده از در شوخی بشاخه اش  
وان سر نهاده از سربازی به پایه اش

۱. احمق، سفیه. ۲. مرغ حق.

زان پس که مرد گشت و برآورد و بار داد  
۱ کوهی شد از صلابت و گهلی شد از وقار  
صد شاخ برکشید پصد گونه از جمال  
صد دست برگشاد بهر گوشه درنشار  
\* \* \*  
با رشته‌های زلف درازش دو دست باد  
تا صبح بزم عیش مرا بود چنگ‌زن  
ماه از پی نثار باهنگ چنگ او  
میریخت از فراز فلک سیم، یا، سمن  
\* \* \*  
قمری بذوق جلوه‌یی از حسن سبز<sup>۱</sup> او  
میزد صلا به سبزه و گل درقبای زرد  
و آن گلبن نشسته به پهلوی او، ز جیب  
زر میپراگنید ز گلبرگهای زرد  
\* \* \*  
شبها عروس نو سفر آسمان<sup>۲</sup> به سیر  
گویی که مینهاد عماری بدوش او  
آهسته با سرود شبانگاهی نسیم  
میگفت راز گردش خود را بگوش او  
\* \* \*  
تصویر او بدان قد و بالا و شاخ و برگ  
نقاش نور بر ورق آب میکشید  
با آن همه صلابتش، از بیم حادثات  
لرزنده دل ترا ز دل سیماب میکشید

۱. حسن گندمگون، زیبایی سبزه و سبزگون پوست.

۲. کنایه از ماه.



بسیار شب که مرد وزنی در کنار او  
بودند مست بوس و کنار از وصالِ هم  
اورا بیاس عشق، بغل باز و لب خموش  
تا آن دو با خیر نشوند از مالِ هم  
\* \* \*  
آن خط که یادگار کسی بود در گذارا  
شد محو در کشاکش لیل و نهارِ او  
تا داند آدمی که بهر حیلَه از غرور  
هم او بجا نماند و هم یادگارِ او  
\* \* \*  
بسیار باغبان که بسودای نفع خویش  
رنجش کشید و بهره ز گنجش ندید و رفت  
چندانکه چید خار و خس آستان او  
یک میوه هم ز شاخ بلندش نچید و رفت  
\* \* \*  
بس قصه ها که داشت بیاد از شب حیات  
گویای زندگانی جد و پدر مرا  
وز شاخ پرثمر ب سرم چوب مینواخت  
تنبیه عمر و زندگی بی ثمر مرا  
\* \* \*  
در روزگار خردی و شیرینی حیات  
مادر، بزیر ستایه او داد شهید من  
وان شاخه جوانه بر آن شاخسار پیر  
جنبید از نسیمی و جنباند مهد من  
\* \* \*

آغوش و بریبازی طفلی، گشاده داشت  
مادر صفت زبازیِ سردرها مرا  
تا پای من نلغزد میداشت پاس من  
صد دست برده سوی خدا در دعا مرا  
\* \* \*  
آزار سنگ رهگذر و نیش دارکوب  
چندانکه بیش دید، ز تسلیم، سرنتافت  
بوز خیر او که لازم طبع بلند اوست  
این میوه رسیده و آن آشیانه یافت  
\* \* \*  
گویائی خموش وی از رمز کائنات  
آن قصه‌ها که گفت هنوزم بیاد از اوست  
آهنگ شامگاهی غربت سرای خاک  
در گوشم از طنین غم انگیز باد از اوست  
\* \* \*  
بوی دیار خردی و عطر گل شباب  
افشان زبرگ برگ وی از جنبش نسیم  
یادآور شبی و شرابی و شاهی  
گرمای عشق و سوزدل و خواهش نسیم  
\* \* \*  
پرواز مرغهای بهاری بگرد او  
میکرد زنده حسرت پرواز در دلم  
تا پرکشم بسوی فلک در هوای عشق  
سر میکشید شعله‌یی از شوق در گلم  
\* \* \*  
سی سال بیش نعمت او خوردم ایدریغ  
بی هیچ رنج خواهش و بی هیچ گفتگو

من خسته شاخ و بال وی، او جسته سود من  
او برده جور از من و من خورده جور او  
\* \* \*  
تا بود، پاکباز و سرافراز و دلنواز  
یک پا بر آستین من ایستاده بود  
هرگز ندید هیچکس او را که از غرور  
گامی ز جای خویش فراتر نهاده بود  
\* \* \*  
دربان پیر بود به صحن سرای من  
در خدمت ایستاده بحرمت امیر را  
آزم خدمت پدر و جد نداشته  
از نزد خویش راندم دربان پیر را

\* \* \*  
نا اهل قوم خویشم در اصل، ایدریغ  
کآتش بنمال خویش زدم غیر جان او<sup>۲</sup>  
چون پوچ بود گنبد مغز من از نخست  
نشست طرف دامن من گردکان او

تابستان ۱۳۴۳

## آهنگ

آهنگی قدیمی و فراموش شده ناگهان بیاد می‌آید و روزهای رفته را بیاد می‌آورد.

تو ای آتش بجان افکنده آهنگ      بناگاه از کجا فریاد کردی؟  
پس از عمری فراموشی دگر بار      چه شد کز من بگرمی یاد کردی!

نمیدانم کجا بودی که ناگاه

برون جستی مرا از سینه چون آه

چو با گلبنانگ یاد آیی بسویم      تو، در گوشم نشینی، اشک، در چشم  
ولی ننشسته برخیزید و آرید      مرا زین مهر قهرآلوده در خشم

کنون کز یاد خود دادی نصیبم

دمی پنهان که بنشانی لهیبم

کجا بودی که با آهی جگر سوز      ز دل جستی به لبهایم نشستی  
به تاری نازک از اندیشه چون موی      بدان بگسسته عهدم باز بستی

چه باشد تاب نازک رشته‌یی چنْد

که گاهی را دهد با کوه پیوند!

بیک دم رشته‌ عمر مرا باز      به عمر رفته بستی با خیالی  
ولی من خود نمیدانم کز این سیر      منم با آن گریزان، یا خیالی

خیالی لنگ لنگان پای هشته است  
 در آن گلشن که نام وی گذشته است  
 به نرمی چون پر پرواز آهی      مرا بردی به سیر آرزوها  
 کنی با همچو من گم کرده راهی      ز حسرتها، سخنها، گفتگوها  
 ز لرزش های پای تو در این راه  
 مرا هم دل بود در لرزه چون آه  
 مرا پیرانه سر با پیکری خشک      به نخل زندگی پیوند کردی  
 بخاک افتاده برگگی بی ثمر را      بدامان گلی آوند کردی  
 کشاندی با نسیمی گرم جولان  
 ز بستان رانده یی را سوی بستان  
 نمیدانم ترا ای پیک ایام      ز خوش عهدی چه الفت با گذشته است!  
 که بر بال فلک سیرتو جانرا      هم از اندیشه گامی تا گذشته است  
 تو بردی پا بدامن، دیده بر هم  
 برون زین عالم، وز خویشان هم  
 ز پرواز تو چون گرد از نسیمی      فرا رفتم باوج آسمانها  
 وز آوای فلک سیرتو دیدم      فرود این مکان از لامکانها  
 بدان عرشی سرود ارمی غنودم  
 نبودى زان فراز اکنون فرودم  
 زمان در تست یا تو در زمانی      که از یاد تو یسار آید زمانم  
 زمانی کز خیالش خویشان را      چنان بینم که پنداری در آنم  
 ز هر ترجیع آن لحن دلاویز  
 صلاى رجعتی خیزد که بر خیز  
 صلا دادی مرا کای خسته بر خیز      کز آن گلدسته دریابی شیمی  
 وگر از ضعف پای رفتنت نیست      من آرم سوی توزان گل نسیمی  
 گل هستی بهار زندگانی

بهشت گم شده یعنی جوانی  
 مرا دادی نشان زان بی‌نشان باز که یادش هم مرا از یاد رفته است  
 نمیدانم چه کردی کز نسیمی گلی در سینه‌خاری شکفته است  
 به امداد تو این پیر گرانبار  
 به واپس می‌نهد گامی دگر بار  
 مرا بردی بایامی که تا بود همان بود از جهان عمری اگر بود  
 چو میاندیشم اکنون گویی آنروز جهانی دیگر و عمری دگر بود  
 کنونم، زنده نیمی، مرده نیمی  
 بدنیا مانده اما در جحیمی  
 بیاد آوردیم آن شب که با عشق ز گلبنانگ تو میخواندم سرودی  
 چو از جام نگاهی میشدم مست در آن مستی سرود من تو بودی  
 تو بودی آنکه میبردی ز هوشم  
 طنین بوسه میدادی بگوشم  
 تو بودی آنکه آنشب نزد آن ماه ز سوز سینه‌ من قصه گفتی  
 چو شد اشکم بغم‌آزی سخن ساز سخن در پرده‌ آهش نهفتی  
 لب وی از نوازش در تبسم  
 لب من چون لب نی در ترنم  
 تو بودی آنکه میبردی بمعراج ز یک اوجم باوج آسمان‌ها  
 وز آنجا میرسانیدی بگوشم سرود محفل روحانیان را  
 مرا با جسم خاکی از دل خاک  
 بچالاکی تو میبردی با فلاک  
 خبر دادی مرا زان سست پیمان رفیق نیمه ره، یعنی جوانی  
 حریفان نخستین منزل عمر می‌عشق و شباب و شادمانی  
 حریفانی مرا از خویش رانده  
 همه رفته، مرا تنها نشانده

بیاد آوردی آنروزم که در چشم زمین طرحی، زمان رنگی دگر داشت  
 بچشم من که نورتازگی داشت جهان کهنه نقشی تازه تر داشت

دلَم نو، دیده ام نو، عالم نو

وجودم نو، نشاطم نو، غمم نو

بیادم آمد آن عهدی که با عشق بهر کار از جهانم سنجشی بود  
 نبود الا که رنج هجر یاری گر از دور سپهرم رنجشی بود

جهان آینه‌یی بود از بهشتم

در آن آینه یکسان خوب وزشتم

مرا بردی بدان محفل که بودند حریفان مست مینای شبانه  
 از ایشان دردمندی خسته جانی کشید از پرده دل این ترانه

«بهار آمد به صحرا و درودشت

جوانی هم بهاری بود و بگذشت»<sup>۱</sup>

در آن محفل زیرواز تو از شوق به پرواز آمد از سر عقل و هوشم  
 تو میخواندی بگرمی نغمه عشق فلک میخواند با سردی بگوشم

«از آن سرد آمد این کاخ دلاویز

که تا جا گرم کردی گویدت خیز»<sup>۲</sup>

تو گویی بینم آن یاران که اکنون نمی یابم از ایشان هیچکس را  
 طنین گوش من زان هم تفسها درون سینه می پیچد نفس را

عیان بینم درون پرده اشک

همان شب را که میبردم بدان رشک

بیادم آمد آن شب کز تو در چشم مرا هر صورتی نقش ملک داشت  
 ز آهنگ تو، ای آهنگ افلاک جهان هم با لحن آهنگ فلک داشت

ز هر پیچ تو می پیچید ایام

۱. از باباطاهر است. ۲. بیت از حکیم نظامی است.

جهان سفله را طومارِ آلام  
صفای روی حسن و جلوهٔ عشق      مرا زان شعلهٔ سرکش عیان بود  
جمال عالم از سحر تو در من      همه در پردهٔ اشکی نهان بود  
ز سردیهای عشق از منع خواهش  
دم گرم تو میدادم نوازش  
مرا آن شب بیاد آمد که از شوق      سرود مهر میخواندی بر احباب  
بپای آن نوای آسمان سیر      ز بالا نقره میپاشید مهتاب  
دم گرم تو می افروخت از مهر  
حریفان را بگرمی نوری از چهر  
مرا آن لحن دلکش لنگ لنگان      کشد با هر کشش سوی گذشته  
غم حالم چو درد دل بشکند خار      از آن گل بشنوم بوی گذشته  
روم با هر نشیب از سیر آن راه  
بدان گم گشته منزلهای دلخواه  
بدان بزمی که از شور تو با اشک      شکایت نامه می شستند احباب  
هنوز آن ناتمام آهنگ جانسوز      نگفته قصه‌ی رفتند در خواب  
بدان منزل بدان برزن بدان کوی  
که اکنون ره نمی یابم بدانسوی  
بدان جایی که خاکش رفته برباد      بدان یاری که اکنون خفته در خاک  
بدان شبها کز آنها میادگاری      دل غمناک دارم، چشم نمناک  
بدان برباد رفته آشیانم  
که هر خارش کِشد دامن جانم  
بدان کاشانهٔ گم گشته امروز      بدان میخانهٔ در بسته اکنون  
بگلزاری که ایامش نوشته است      بهر برگی شکایت نامه با خون  
بدان وادی که چون گمگشته در خواب  
بسویش ره نمی یابم زهر باب



بدان عالم کزین عالم بدر بود      که من خود عالمی بودم ز پندار  
در آن عالم که پنهان بود در من.      جمال عشق بود آنجا پدیدار  
مرا بود از تجلیهای آن عشق

جهان عشق وزمین عشق وزمان عشق

بدان ایام از من رونهفته      کز ایشان شادمانم با خیالی  
چوسوی بازپس بینم نبینم      از آن گمگشتگان الا خیالی  
بسازم زان گل شاداب چیده

بلرزان صورتی در آب دیده

بدان گفت و شنود در هوا محو      بدان بود و نبود مانده بی نام  
بدان امیدهای خنده انگیز      بدان آغازهای گریه انجام  
بدان افسانه گویان فراموش

سخن مانده بلب لب مانده خاموش

کجا رفت آنهمه روز و شب از عمر      کز آن یکروز و یکشب رانشان نیست!  
گر این روز و شب از عمر زمان است      چرا این عمر یکسان چون زمان نیست!  
بیک روز و شب از سیری در این کوی

جهان گه دوزخ است و گاه مینوی

شما را ای بحسرت رفته ایام      نهانگاه از که پرسم از که جویم؟  
نشان از آشناییهای دیرین      کدامین آشنا را باز گویم؟  
کجایید ای بازی رفته برباد

شما ای روزهای رفته از یادم

نمیدانم کجا گشتید پنهان      که من خود گم شدم در جستجویان  
بهر جا مشت خاکی از گذشته است      روم تا بشوم زان خاک بوتان  
در این پیرانه سرز آن روز ترسم

که دوری جوید از من یادتان هم

در این چیرت پریشانم، که ناگاه      شما از من جدا گشتید یا من؟

شما دامن کشان بر من گذشتید و یا من خود میان بستم به رفتن؟  
در این سیر از نشیب این گذرگاه  
شما رفتید یا من رفتم این راه؟  
شما گم گشتگان روز و شب را نشان از تیر گیرم یا ز خرداد  
باقیدی که باز آید جوابی بر آرم هر نفس از سینه فریاد  
نهان از دیده من در زمینید  
و یا در آسمانها جا گزینید؟  
اگر دردی نهان گشتید از من شما در وی و یا او در شماست؟  
و اگر در بهمن و اسفند ماندید بگویند آن دورا منزل کجاست؟  
که من هر چند عمرم زین دوشد طی  
نه با اسفند بودستم نه با دی  
مرا انس شما این عادت آموخت که باز اینجا بمانم روزگاری  
از آن چون ریشه در خاکم زمین گیر کز آن سرور و انم یادگاری  
بحیرت زان بجا ماندم در این دشت  
که محوم آن سواری را که بگذشت  
شما را گر نمیاید ز من یاد ولی من زنده با یاد شمایم  
بدان تصویر مانم زندگی را که با اصل خود از حرمان جدایم  
مرا زان قصه گفتن پیشه گشته است  
که همچون قصه عمرم در گذشته است  
دل افسرده در خون نشسته با امید شما در آرزویست  
هنوز از گلبنی آن برگ گل را که در برگ کتابی خفته، بویست  
من مسکین، خیالی بی ثباتم  
که با یاد شما باشد حیاتم

در این اندیشه حیرانم که اصلاً      شما بودید با من یا گمانی؟  
 اگر با من نبودید این غم از چیست      و گری بودید کور من نشانی؟  
 جز اینم یاد گاری از شما نیست  
 که این غم زان نشاطم یاد گاریست  
 ز تصویر شما در دیده من      جهان نیمی بقا نیمی فنا یافت  
 دو عالم را در اینجا جمع دیدم      همینجا آدم از عصیان سزا یافت  
 تبدل مرگ و حیرت بر رخ من  
 زمان عقبی و پیری دوزخ من  
 شما گر حالی از من در گریزید      ولی من در شما بگریزم از حال  
 گریزم در پناه یاد آنروز      که بودم از شما سرمست آمال  
 ز باریکی شدستم چون خیالی  
 که از حالی گریزانم بحالی  
 شما از بس به تندی گام هشتید      بجا نگذاشتید از خود نشانی  
 چنان این گلشن آسیب از خزان دید      که بویی هم نماند از بوستانی  
 عجب دارم که از باغ و بهاری  
 ندارم هیچ الا خار خاری  
 مرا هر چند در بود شما نیز      روان در رنج و دل در سوز بوده است  
 فروریزنده اشکم بحسرت      نمیدانم کدامین روزا بوده است؟  
 ولی امروزم از درد روان سوز  
 بچشم آسایش آید رنج دیروز  
 شما هریک بهر گامی در این راه      زمن با خویشان بردید چیزی  
 مرا در پیری از نقدینه عمر      بجا نگذاشتید الا پیشیزی

۱. روز فاعل فروریزنده است، معنی اینست که هر روز من به اشک حسرت ریختن گذشت، روزی نبود که اشک حسرتی نریخته باشم.

یکی تان برد صبرم، آن یک آرام  
 زمن واپس گرفتید آخرین وام  
 جداگشته زمن هرپاره اوتن      نهان در سردی دی، گرمی تیر  
 بزحمت با چنین بی دست و پای      در این ره میکشانیدم بزنجیر  
 شما با من چو در سیر وجودید  
 چرا اکنون نیید آنسانکه بودید  
 خدا را یکزمان خود واپس آیید      ویا واپس دهیدم آنچه بردید  
 \*زمن گنجینه‌ها بردید و آنگاه      نهان از من به نسیانش سپردید  
 نمیایید گر خود سوی من باز  
 مرا خوانید سوی خویشان باز  
 شما را گر زمان اصل است و مبدأ      چرا این بیقراری برقرار است؟  
 و گر آن جوهر از ناپایداری است      چرا ایام محنت پایدار است؟  
 من اینجا ای زمان زان بیقرارم  
 که سیر بیقراری از تودارم  
 نه موهومی که گفت آن فیلسوفم      که تو خطی ز لوح کبریایی<sup>۲</sup>  
 حکیمت خواند زانرو بُعد مفطور      که با فطرت بدین بُعد آشنایی  
 ترا گردد بر این منوال احوال  
 که گردانی من سرگشته را حال  
 تو گردی تا بگردانی زمن روز      بگردم من که تا گردد تورا نام  
 نه تو گردی نه من گردم بیک حال      نه من مانم نه تومانی سرانجام  
 تورا چون من بدان انجامد آغاز  
 که برگردی بدانجا کامدی باز

۱. می‌گویند زمان جوهری پایدار نیست و می‌پرسد اگر اصالت با پایداری زمان است پس این بیقراری

چرا؟ و اگر زمان آن جوهر ناپایدار است پس ایام محنت چرا دیر می‌پاید؟

توای آتش بجان افکنده آهنگ      مرا منشان لهیب شعله با خاک  
فراکش چون فراز نغمه خویش.      از این خاکی فرودم سوی افلاک  
برآر این مویه غربت خدا را  
«که آهنگ پدر دارم به بالا»<sup>۱</sup>

تابستان ۱۳۴۵

→ ۲. در باب زمان عقیده حکما و متکلمان متفاوت است برخی آنرا موهوم پنداشته اند، برخی قدیم و گروهی حادث گفته اند. اینجا می‌گویند زمان موهوم نیست بلکه خط لوح کبریائی است زیرا امتداد دارد اما نه مثل امتداد خط هندسی. در تعریف زمان حکما گفته اند که متصرم الوجود است و یا بعدی است مفسطور که هر دو به معنی بعد پاره پاره و شکافته شده مراد است. امتداد زمان ادامه ایست از لحظه‌های متتالیه (در پی هم آینده) باین معنی که پیوسته لحظه‌ای معدوم و لحظه دیگری موجود می‌شود.

۱. چه معنی گفت عیسی بر سردار      که آهنگ پدر دارم به بالا  
«امام خاقانی»

## ای شعر

پیوند عمر و هستی من ای شعر  
همراه من بعرضه گیتی بر  
در گوش من نوازش مادر را  
قوت مرا روانی تو در شیر  
چشم من از فسانه تو در خواب  
از پاره حریر توام بستر  
هر شب بگناهواره درون مادر  
وز گریه های نیم شبی کرده  
با وزن دل فریب توام مادر  
با شهد تو مرارت دنیا را  
آموختی ز رنگ مه و خورشید  
هر شب مه از اشارت دست تو  
در من شعور مهر و نشاط ذوق  
از صحبت تو بود در افزونی

ای زاده تو امان من از مادر  
همزاد من به پرده غیب اندر  
کرده نوای نغمه تو موزون  
جسم مرا حرارت تو در خون  
خواب من از ترانه توشیرین  
وز طاقه حریر توام بالین  
خوانده نوای گرم تو در گوشم  
با خنده سرود تو خاموشم  
داده فریب هستی ناموزون  
در کام من نهاده بصد افسون  
سرخ و سفید عالم امکانم  
میریخت یاسمن بگریبانم  
از صحبت تو بود در افزونی

هر کس به لهجهٔ تو سخن میگفت  
 بود از تو آن نوای نخستینم  
 مهر از تو بود غیر ترا با من  
 گلبانگ عهد طفلی من از شوق  
 در بوستان بی خبری هر صبح  
 هم در کنار من ز ره صحبت  
 از برگ گلستان توام دفتر  
 در گوش من طنین کلام تو  
 یک حرف عارفانهٔ تو با من  
 یک بیت عاشقانهٔ تو در گوش  
 ز آن از تو و بیان تو بودم من  
 با مهرم انتساب ابد داده  
 رویم بسوی حسن کشانیده  
 از تست آشنایی من با عشق  
 اینم بیاد نیست، ولیکن هست  
 از کودکی ز عشق مرا یاد است  
 من بودم و تو نبود و عشق و ماه  
 دست تو زد به نخل وجود من  
 چندانکه حاصلش ز فراوانی  
 با بال همت توبه پرواز است  
 با من بمهربانی و موزونی  
 در پردهٔ ترانهٔ بی تشویش  
 ذوق از تو بود طبع مرا با خویش  
 پرواز عرش داده چو آوازم  
 سرداده چون نسیم به پروازم  
 هم پایای من بهره تسلیم  
 وز لحن جان فزای توام تعلیم  
 خوشتر ز هر سخن که جهان میگفت  
 اسرار کائنات عیان می گفت  
 خوشتر ز بیستی از ذهیم در چشم  
 سرتا پای گوش و سراسر چشم  
 با ذوقم آشنای ازل کرده  
 خویم بخوی عشق بر آورده  
 یا عشقم آشنای تو کرد از مهر؟  
 از هر دو، داغ بند گیم بر چهر  
 آنگه که شست دایه ز شیرم لب  
 چون اختران به سیر فلک هر شب  
 پیوند ناگستنی غم را  
 شاید اگر دهد غم عالم را  
 مرغ خیال من که فلک سیراست

این سرفرازیم ز تو بر غیر است  
 مفتاح گنج عرش الهی را  
 آن گنجهای نامتناهی را  
 در راه من چراغ هدی افروخت  
 هم حکمتم بحکم رسول آموخت  
 بر مرکب خیال تو کردم من  
 پروازها ببال تو کردم من  
 گنگشت باغ گمشده آمال  
 آن حسرت عیان شده از امیال  
 در توجمال ذوق و اثر از من  
 آگاه گشتن از تو، خبر از من  
 خوشتر ز هر سخن که جهان دارد  
 آن گفته را که از تونشان دارد  
 دنیا جمال و جلوه دیگر یافت  
 خود شد جهان دیگرم از دریافت  
 آن بیوفا که کرده فراموشم  
 میخواند از زبان تو در گوشم  
 با من بقهر خاست عتاب آلودم  
 بر من بیک لطیفه تو بخشودم

از تست کاشیانه من عرش است  
 دست گشاده تو بمن بخشید  
 وز بخش حق نثار لسانم کرد  
 نور تو بود آنکه بسوی علم  
 هم حجتم به امر خدا بنمود  
 با چشم بسته سیر دو عالم را  
 آنجا که مرغ عقل نیابد راه  
 سیر دیار طی شده غم‌ها  
 آن چهره نهان شده در رؤیا  
 در من کمال فضل و هنر از تو  
 از راز عشق و جلوه زیبائی  
 یک گفته از کلام تو در گوشم  
 یک گفته نشنوم ز جهان الا  
 از کلک نقشبند توام در چشم  
 هر نقشی از جهان که تو بنمودی  
 با عشق آشتیم تو میدادی  
 و آن سنگدل، نوای نوازش را  
 آن شب ترا بیاد بود کان ماه  
 با آنکه عشق بود شفیع من،



کوآن شبی که سوی لبی چون آه  
 وز چابکی بی‌کدم سحرانگیز  
 هر شب حکایت غم خود با چرخ  
 وز رشته‌یی ز تارِ کمندِ ماه  
 زان عالمی که بود ترا با من  
 لب‌هایم از ترانه‌ی شوق تو  
 عمری لب من و توزده بوسه  
 نای من و نوای تو در هر بزم  
 من در درون کلبه‌ی خود خاموش  
 باران رحمت تو صدف وارم  
 با من به سیر هستی من همراه  
 هم دوستدار من به غنا و فقر  
 تنها تو بودی آنکه بیک جولان  
 و امیر هاندی از دم گرم خویش  
 هر چند با غم الفت من از تست  
 و این یادگار صحبت تو با من  
 طرز نگاه گرم تو زیبا کرد  
 وز جلوه‌ی تو بود که بودم من  
 رؤیای من به نیمه شبی از عمر  
 و آن آرزوی گمشده‌ام در خواب  
 با بوسه‌یی مرا ز دولب جستی  
 راه فرار بوسه بر او بستی  
 در پرده‌ی نوای تو می‌گفتم  
 تا آسمان بپای تو می‌رفتم  
 عالم، درون عالم من گم بود  
 با کائنات گرم ترنم بود  
 از حسرت لبی بلب ساغر  
 آتش دمیده در نی افسونگر  
 تو در درون سینه‌ی من در جوش  
 میریخت دُر بجای سخن در گوش  
 طی کرده پا بپای من این وادی  
 هم در کنار من بغم و شادی  
 میدادی از زمین بفلک نقلم  
 از رنج غیر و سرزنش عقلم  
 غم، رنگ شادی از تو گرفت اینجا  
 نگذاشت بیتو یک نفسم تنها  
 تصویر زشته‌زندگیم در چشم  
 پا تا بسر نگاه و سراسر چشم  
 از قصه‌ی تو جلوه‌ی شیرین یافت  
 از سحر گفتگوی تو تمکین یافت

با من بروز محنت من دمساز  
 با من درون سینه من همراز  
 فریاد بر لب آمده خاموش  
 خاموشی فکنده طنین در گوش  
 وز نغمه تو درد من غوغا  
 از جلوه خیال توام پیدا  
 طرح دگر جهان به جان<sup>۱</sup> من  
 دارد سه آفتاب، جهان من  
 کی با کسی بجز توفیرین بودم!  
 دروا<sup>۲</sup> در آسمان وزمین بودم  
 لوح جهان‌نمای من از ایام  
 با خطی از نوشته تو همگام  
 خورشید روز محنت من تا شام  
 روز التجایم از ستم ایام  
 هم بانگ رود رود من از اندوه  
 هم از تو گاه شادی من چون کوه  
 شمع تجلی تو به بالینم  
 دست تسلی تو به تسکینم  
 از طرح توبه سینه من جایافت

با من بشام غربت من همراه  
 با من به بستر دل من همدرد  
 فریادم از شکنجه هرسیلی  
 خاموشیم ز وحشت هر فریاد  
 از نشئه تو در می من مستی  
 در هر نظر جمالِ نهان از چشم  
 میگفتم از فروغ تو خواهد ریخت  
 نور تو، نور گیتی، نور عشق  
 در روزگار عشق و شباب از شور  
 مانند ذره رقص کنان از نور  
 گویای بی‌ریای من از احوال  
 هر خط سرنوشت من از تقدیر  
 شمع شب جدائی من تا صبح  
 شب غمگسارم از غم بیماری  
 هم نغمه سرود من نماز شادی  
 هم از تو موی محنت من چون مار  
 ای بس شب دراز که گریبان بود  
 خوناب اشک غم زدورخ می‌شست  
 دنیای من که خارج ازین دنیا است

۱. به فتح اول، قلب. ۲. معلق، آویزان.

دنیایی آنچنان به دل انگیزی  
 کز جلوه رنگ گلشن عقبی یافت  
 دنیای من که حصن من از غمهاست  
 هیچ آفریده پای نهشت آنجا  
 دنیا، جحیم دوری من از وی<sup>۱</sup>  
 و آنجا نعیم دوریم از دنیا  
 از پهن دشت عرصهٔ دنیایم  
 تا عرش کبریائی حق گامی  
 در چشم من نمایش اشراقی  
 در گوش من نوازش الهامی  
 همسایه ام فرشته رخی از ماه  
 از ماه، عشقِ سرمدیم در دل  
 برداشته بدست دعا از خاک  
 تا طرف دامنم نشود ناپاک  
 دنیایی از دنائت و مستی پاک  
 جسم مرکب<sup>۲</sup> از حرمش محروم  
 دنیائی آسمان و زمینش عشق  
 بوم و برش تهی ز خس آزار  
 خلاق او خیالِ دمِ خودرای<sup>۳</sup>  
 هر جستجو از او بمراد دل  
 ای شعرای توجان دگر در من  
 من در اسارتتم تو در آزادی  
 یا من که جفت خامشیم بی تو  
 تصویری از تو در گذر بادم

۱. غرض دنیای شعر است. ۲. کالبد خاکی که ترکیب یافته از چهار خلط است.

۳. خیال که مادهٔ اصلی شعر است آفریننده جهان او است و در لحظه ای می‌زاید و خودرای صفت آنست.

کز جایگاه خود زیر افلاک  
 تصویر از توام که هنوزم نیز  
 آن نقشبند عشق نماند اما  
 نقشی قدیمم از تو بچشم اما  
 وز گردش دو دست شب و روزم  
 یک شاخه‌ام زدوخته توای شعر  
 اما دریغ من که از آن گلزار  
 با رنگ و بوی آن گل افلاکی  
 با خلق و خوی آن مثل پاکی  
 این خوی عزت از تو مرا دادند  
 ناآشنای زندگیم از تو  
 از تست گرنه خوی جهان دارم  
 گرتربیت نیافتم از خلق  
 از تست گرز لوث طمع پاکم  
 از تست گر کشد به دو سورویم  
 از بی حسابی تو بکار عشق  
 وز آشنایی تو جهان با من  
 از تست بی نیازی من از خاک  
 خارم ولی تو میبری از یکدم

از دست تو بخاک در افتادم  
 رنگی شکسته<sup>۱</sup> از توبه رو مانده است  
 نقشی بیاد گارم از او مانده است  
 نیمی شکسته، نیم دگر برجا  
 بر هر دو گونه، چین و شکن پیدا  
 زان روضه گشاده در افلاک  
 با رنگ تو برآمده‌ام از خاک  
 اینجا قرین خار و خس خاکم  
 اینجا اسیر مردم ناپاکم  
 ای تو غریب آب و گل خاکی  
 ای شعر، ای فرشته افلاکی  
 آری که تربیت ز تو دارم، من  
 با خلق سفله در چه شمارم من!  
 با مردمی ز لوث طمع ناپاک  
 تن سوی خاک و دل بسوی افلاک  
 عقل حساب پیشه زمن بگریخت  
 پیوند آشنایی خود بگسیخت  
 کز همت تو رفته بر افلاکم  
 تا آسمان بشعله ادراکم

۱. شکسته در مقابل درست صفت رنگ است به معنای پریده و زرد.

بیع سمین تو به ثمن کردم	مُلک تویی عوض نستاندم باز
جان نیز بیع ملک سخن کردم	تنها همین نه ملک جهان، کز شوق
اشک روان بدامن حسرت بود	سود من از روانی تو در طبع
چون آینه، سپیدی حیرت بود	وز حاصل سواد تو در چشمم
گوهر بسلک نظم کشیدن بود	در سلک نظم تو هنرم، از اشک
بندی بپای و پای بدامن بود	وز قید تو به پیرویم از تو
سوز درون و آتش پنهانست	تأثیر گفته‌تو بجان من
داغم ز آتش تو نمایانست	چندانکه از درون و برون در چشم
از تست انس خلوت من با خویش	از تست خوی غربت من با خلق
یک همزبان نیافتم الا خویش	وز شیوه نهان تو در تعلیم
آزار طعن بی خبری خسته است	از تست گرز مردم نادانم
زان چشم من بکار جهان بسته است	چشمم بر آسمان نگران تست
در نزد عشق، میرد یارتو	بستیم پیش ازین من و دل عهدی
تا جان نهیم در سر کار تو	شستیم هزدو دست زهر کاری
با هیچ کار دیگرم الفت نیست	جز کار عشق و کار تو تا هستم
زان بهره‌ام بغیر ندامت نیست	وز هر چه غیر کار تو کردستم
زان گوش پهن کرده بر آوازم	رزقم ز تست چون صدف از باران
عقد گهر به نقد خزف بازم	اما دریغ من که درین بازار
از تو بدین شتاب و فراموشی	آموختم زبان تفکر را
گویم سخن بشیوه خاموشی	با کائنات از سر همدردی

با من زبان هم سخنی از تست	این خامشان علوی و سفلی <sup>۱</sup> را
فارغ ز همنشین دنی، از تست	طبعم بکنج خلوت تنهایی
در شوق بوسه بر لبی از می تر	در ذوق مستی از می آشناک
در حال خلسه از نی افسونگر	بر بال جذبۀ از سخن عارف
در نغمه‌های بر شده از شوری	در دیده‌های تر شده از اشکی
آنسوی پرده‌های دل از نوری	بیرون ملک آب و گل از سیری
در صورت جمال خدادادی	در سکوت جلال خداوندی
در شور کامیابی و آزادی	در نور نیک نفسی و حق جویی
هم در سکوت خلوت شب از ماه	هم در سرور جلوۀ روز از صبح
هم در پناه گوشۀ دل با آه	هم در شکوه لذت غم با اشک
کز وی نوا بگریه برون ریزد	گاه از شکست شیشه‌دل آنگاه
اشکش ز دیده غرقه بخون ریزد	وز لرزشی که بگسلدش پیوند
گه در خزان نوحه گر از اندوه	گه در بهار جلوه گر از شادی
گه در طنین نغمۀ کبک از کوه	گه در نوای ریزش برگ از باد
گاهی بداغ لاله صحرائی	وقتی بباغ فیض سحرگاهی
گاه از نگاه عاشق سودایی	گاه از درون دیده‌اشک آلود
در یک دو حرفم از تو نمایان است	اینها همه بجادوی تو ای شعر
از سحر جلوۀ تو دو چندان است	در چشم من نمایش این احوال

۱. این خامشان علوی و سفلی یا جلوه‌های گوناگون هستی که بزبان شعر با شاعر همسخنی دارند، از اینجا تا هفت بند این منظومه به ترتیب بیان شده‌اند.

ای همنوای من به دل شبها	ای غمگسار دل زغم دنیا
ای همزبان ناله یاربها	ای همعنان یارب من تا عرش
وای سوز دردم از تو و درمان هم	ای رنجِ عمرم از تو و راحت نیز
وای نقد عمر پرده عوض، جان هم	ای کرده پهن دشت سخن ملکم
ای خاسته ز خلوت من با صبح	ای شمع بزم صحبت من تا روز
با من بکار گفت و شنوت تا صبح	هر شب بجای یار و دیار من
تو بر سرم نشسته تجلی بخش	من خفته در بر تو بتاریکی
تو گرم قصه های تسلی بخش	من غرق گریه های تسلی سوز
تو سرز جیب عرش در آورده	من سر بجیب خویش فرو برده
با شهپر خیال بر آورده	از کنج غم بگردش افلاکم
برده مرا و سیر جهان داده	با برق آه قصه خود همراه
با چشم بسته نیک نشان داده	زان بی نشان که در دل از اندیشه است
ای گوشه قرار من از آرام	ای توشه فرار من از غمها
ای مایه تسلیم از آلام	ای سایه تجلیم از انوار
سرتا بپا زبانم و آتش خیز	ای کز لهیب شعله تو چون شمع
وای هستی مرا عوض از هر چیز	ای پیکر مرا بدل از هر عضو
با سینه دهموشی من همراز	با دل بگرم جوشی من همخوی
هر شب مرا بهم سخنی دمساز	هر جا مرا بهم قدمی همراه
با دفتر وجود ورق خورده	ای شعر، ای کتاب توام تا حشر
در لای هر ورق ز تو پژمرده	گل های دسته بسته عمر من

از سرسپید پیر فراموشی<sup>۱</sup>  
 ز افسانه گوی شاعر خاموشی  
 از دفتر گذشته من برگیست  
 لوح نشان دهنده‌یی از مرگیست  
 نرمن حکایتی نه ز تو یادی  
 هر صفحه از حیات ترا بادی  
 مگسل ز من که بگسلد اعضايم  
 بگسسته‌ام که با تو بود رایم  
 وز من باضطرار جدا مانده  
 چون سایه‌یی بلند بجا مانده  
 فریاد دلخراش من از حسرت  
 گاهی نهفته در دلم از حیرت  
 گاهی نهان به سینه من چون آه  
 افکنده لرزه بر تن من ناگاه  
 شد سالها که پای کشید از من  
 بيموجبی کرانه گزید از من  
 کزنخل خود بیک سرمو بند است  
 کاین گریه یاد گاری از آن خنده است  
 ای آخرین پناه من از دنیا

ای دفتر سیاه پراکنده  
 افسانه گسیخته اوراقی  
 هر برگي از سفینه تو در چشم  
 هر برگ آن بسینه من از درد  
 فرداست کز من و تو برد هر سوی  
 هر ذره از وجود مرا خاکی  
 پیوند زندگانی من ای شعر  
 از هر چه در جهان، با امید تو  
 ای یادگار عمر بسر رفته  
 زان آفتاب بر لب بام اکنون  
 آهنگ ناتمام من از آمال  
 گاهی نشسته بر لبم از اندوه  
 گاهی عیان بدیده من چون اشک  
 آورده خنده بر لب من ناکام  
 آن یار بیوفای تو، یعنی عشق  
 نیمی ز پاره تن من بی مرگ  
 آن شاخه گسیخته را مانم  
 بر من بپاس چشم ترم بخشای  
 تنها امید من به پناه تست

۱. از یادرفته و فراموش شده.



از عشق و از جوانی و از احباب  
از من که بر کرانم ازین عالم  
در و امخواهی از من بی سامان  
هر جا که رو کند غمی از سویی  
فریاد رنجهای منی، ای شعر  
جان و جهان فدای تو کردم من  
از تو همین بذوق توام خرسند  
گویند دردم از تو بود اما  
چون طفل خورده سیلی از مادر،

مانده بیادگار توی تنها  
ای وای اگر تونیز کران گیری  
طبع زمانه، خوی جهان گیری  
از درد رو بسوی تو آرم من  
زان گوش برفغان تو دارم من  
از من قبول فدیه<sup>۱</sup> به قربت کن  
ذوق مرا بجلوه زیادت کن  
من جز بمرگ از تو نپرهیزم  
هم از تو در پناه تو بگریزم

تابستان ۴۶

## قیاس شعر در شرق و غرب

خواندم بنامه‌یی که زنی<sup>۱</sup> از دیار غرب  
در لحظه‌یی ز مال جهان بی‌نیاز شد  
تنها نه بی‌نیاز شد از سیم و زر، که یافت  
آن شهرتی که در همه جا سرفراز شد  
وز احترام خرد و کلان در قبال خویش  
بیچاره سخت در عجب آمد بحال خویش  
وین طرفه بین که این همه مال و مقام و جاه  
اصلا نبود حاصلی از دسترنج وی  
و آن گنج شایگان که بافسانه خوانده‌یی  
آماده‌تر بدست نیامد ز گنج وی  
بی‌منت از مشقت آبا و رنج خویش  
آسوده شد بکنج فراغت ز گنج خویش  
گنجی ز پاسداری اغیار، بی‌نیاز  
نه ترس دستبرد و نه بیم زوال او

---

۱. این زن آلبرتین سارا زن فرانسوی نویسنده رمان قوزک پا است که با نوشتن همین یک کتاب که شرح زندگی و ماجراهای خود اوست به شهرت و ثروت بسیار رسید.

نه عمر زفته در غم جنگ و نزاع خلق  
 نه جان نهاده بر سر روز و وبال او  
 گنجی که گنج خانه آن کیسه گداست<sup>۱</sup>  
 گنجی که هر گدایی از آن گنج پادشاست  
 دانی که گنج سیم و زر آن زن از کجاست  
 و آن قدر و منزلت، بر خرد و کلان ز چیست  
 آن گنج شایگان، نه که آن گنج رایگان  
 گنج سخن بقیمت رنج سخنور است  
 چندان گداخت از شرر فکر خام خویش  
 تا پخته یافت نان سخن را بکام خویش  
 و این طرفه تر که آن زن دولت نصیب را  
 در نظم و نثر قدرت مرد ادیب نیست  
 از روی و موی دلکش و زیبا نصیب هست  
 اما ز طبع و فکر توانا نصیب نیست  
 بایک نوشته از قلم کودکانه اش  
 آباد شد قلمرو کوتاه خانه اش  
 از سیل نامه جیب و برش پر زهر کنار  
 و ز خیل مردم آمد و رفتش بهر طرف  
 زان خانه حقیر بقصری رفیع رفت  
 از مال و جاه یافته عنوانی از شرف  
 هر جا که بگذرد همه چشمی ب روی اوست  
 و ز هر کران اشارت مردم بسوی اوست

۱. کیسه گدا از این روی گفته که هر کس از ملت فرانسه در اندوختن این گنج سهم بوده است، زیرا کتابی از نویسنده خریده و پولی پرداخته است.

کان زن که ساخت همچو کتابی همین زنست  
در وی با احترام و بزرگی نظر کنید  
چندین هنر بکار نویسنده‌گی در اوست  
تحسین این چنین زن صاحب هنر کنید  
کورا همینقدر که هنر در نوشتن است  
ماراست افتخار، اگر مرد، اگر زن است  
چندین هزار نامه زهر کشوری ز غرب  
تصویر او بحالتی از حال‌ها کشید  
از وی بهر کجا سخنی رفت در میان  
هر کس بمدح او سخنی گفت، یا شنید  
خوانند چون کلام بزرگان، کلام او  
ثبت است در جریدهٔ ایام، نام او  
آن یک نوشت: کاین زن اعجوبه در ادب  
شب‌ها چه خورد یا بمثل روزها چه کرد  
و آن دیگری نوشت که او نابغه است و نیست  
در طبع هیچ نابغه‌ای فکر خواب و خورد  
پرسید آن دگر که ترا سر عشق نیست؟  
و این عشق چندمین بود، آن عاشق تو کیست؟  
هر چند صفحه‌یی ز کتابی نخوانده است  
چون حرف، خفته با دل آسوده در کتاب  
بی‌متنی ز مردم و بی‌محنتی ز کار  
نانش ز گردهٔ زرو آبش زشهد ناب  
ور هیچ مشکلی ز کرانی بکار اوست  
از شاه تا گدا همه کس دستیار اوست  
آن جا که حال یک زن عامی چنین بود  
پیدا است حال عارف دانا چه گونه است

جایی که منتسب به ادب را چنین خوش است  
یارب که کار اهل قلم را چه گونه است!  
شاگرد را که مزد هنر این قدر بود  
استاد را سزای هنر گنج زر بود  
اینها همه حکایتی از عین ماجری است  
بالله که آنچه گفتم از این زن، فسانه نیست  
هرچند ازین مقوله سخن ها درین دیار  
با وضع ما و زندگی ما فسانه بیست  
این قول راست بشنود ار کس، به نقل ما  
خندد که این دروغ نگنجد بعقل ما  
آری در این خراب که ما خانه کرده ایم  
دیری است تا گریخته از خانه بخت ما  
یادست رهبرازلی در طریق عمر  
زین خانه ها فکنده درین خانه رخت ما  
عمری است تا بخاک مذلت فتاده ایم  
تنها بجرم اینکه درین خاک زاده ایم  
اینجا متاع شعر و ادب سخت کاسد است  
هر قدر هم بقیمت آن بیش و کم کنند  
ور هیچگاه دست دهد این گروه را  
باتیغ پای اهل قلم را قلم کنند  
شاعر قرین رنج و نویسنده جفت درد  
و آن هر دو با ستیزه نامرد در هبورد  
روزی رجال ملک و سیاست درین دیار  
بودند مردمی، همه در عین مردمی  
فضل حسب بفضل نسب کرده بر سری  
وز طبع خویش کرده برون خوی کژدمی

هم دوستدار دانش و هم پاسدار علم  
با کاملان بحرمت و با جاهلان بحلم  
قومی به تربیت همه از دودمان خویش  
از دانش و کمال و ادب بهره یافته  
وزدین و پارسایی و تقوی زهر کژی  
چون راستی ز طینت ما، چهره تافته  
ور یکتن از میانه آنان چنین نبود  
فردی به جمع بود، دگر بیش از این نبود  
زایشان هر آنچه گویم و گوید کسی کم است  
اینک تو و حکایت آنان بهر کتاب  
ای کاش از آن بزرگان اکنون که کس نماند  
یک نام هم بجای نمی بود در کتاب  
تا گفتمی که از همه آنان چه سودمان  
تا بود از این رجال فرومایه بودمان  
این ناکسان که اکنون با گونه گون فریب  
برمسند صدارت و دست وزارتند  
از روی طبع و تربیت اصل و اهل خویش  
صدر جنسایتند و امیر شرارتند  
مشتی سیفیه و عامی و رذل از نژاد پست  
بدنام و بدنهاد و بداندیش و خودپرست  
با دشمنان بسازش و با دوستان بجنگ  
با فضل در خصومت و با علم در جدال  
هر ظالم از اعانت آنان دراز دست  
هر عاجز از عداوت ایشان شکسته بال

همیانی ازتملق وانبانی ازفریب  
نا اصل وناتوان وهوسران ونانجیب  
سوداگر متاع فریبند این گروه  
بیشرمی ودنانت وتزویر مایه شان  
پرورده درنبهرگی<sup>۱</sup> ازپیشه پدر  
دامان وجیب مادرشان شیردایه شان  
وآموخته همینقدر از دانش وهنر  
تا با کدام حرف نویسند سیم وزر  
امروز نردبان بزرگی وقاحت است  
هرقدر شرم کمتر، مردم بزرگتر  
میزانی ازدرستی وحق چون بجای نیست  
هرکس بقدر دعوی خود یافت عز و فر  
وآن مدعی که از همه بی شرم تر بود  
بازارش از رواج دغل گرم تر بود  
شیادی وریا وتقلب بهر طریق  
امروز شرط کاروکیل ووزیر ماست  
حاشا، که شرط زندگی ما ورزق ما  
ازمنعم وفقیر وصغیر وکبیر ماست  
وآن ساده دل کسی که ندانست رمز کار  
محکوم مرگ ونیستی آمد یرین دیار  
با این چنین رجال وچنان خلقی ای عجب  
ما را اگرز کار ادب چشم اعتلاست  
بالله همینقدر که در این خاک زنده ایم  
هرچند خاک راه نیرزیم سود ماست

۱. پستی، فرومایگی.

در ورطه‌یی که سیل گران هرچه بود برد  
هر کس که جان زنده بدربرد سود برد  
جولاهه زادگانند این قوم بدنژاد  
جولاهه را بشعر چه حاجت که شعر به  
گرمیزبان مرد شکم باره میشوی  
باری بجای دفترشعرش شعیرده  
آخر چه گونه کام ستاند خری ز شعر  
کورا کفی شعیر به از دفتری ز شعر  
اکنون بجای حرمت شاعر به نزد خلق  
در هر کجا اهانت شاعر مقرر است  
هر چند با ملک بفلک در سخن بود  
از خاک راه در نظر خلق کمتر است  
اندوه نان روز و غم آشیان شب  
بیچاره را گداخت دل از رنج و دوخت لب  
من جز زیان ظاهر و باطن بجان و مال  
گر هیچ سود برده‌ام از شعر، کافر  
از بیم طعن بی هنران در میان جمع  
خجلت برم از اینکه شناسند شاعرم  
چون طوطی از مقابله خود سخنورم  
چون باز چشم بسته دل خویش میخورم  
ذوق سخن چنان زدل خاص و عام خاست  
کز مرد وزن کسی بسخن نیک ننگریست

---

۱. از تنهایی و غربت با خود همسخنم همچنانکه طوطی با عکس خود در آینه به خیال اینکه دیگری است سخنسرای می‌کند.



با هر که آتشین سخنی سر کنی بشوق  
پنداری آنکه صورت تصویربیش نیست  
یاللعجب که شاعر این عصر، نیز هم  
در بی تمیزی سخن از غیر، نیست کم  
گریکزمان ترانه‌یی از درد سر دهیم  
تا عقده‌یی ز درد دل خویش وا کنیم  
باید بجهد بر در صد آشنا رویم  
تا گوش هوش او بسخن آشنا کنیم  
تا او بصد کرشمه سوی ما نظر کند  
وز دخل<sup>۱</sup> نابجا غم ما بیشتر کند  
اینجا بطبع هیچکسی نور ذوق نیست  
هر چند ازین کمال بظاهر سخن کنند  
تا در ادب هم از دگران بهره‌یی برند  
اظهار این کمال بهر انجمن کنند  
نا دانش از جهالت و دانایش از غرور  
باشد بخلوت دل خویش از سخن نفور  
و آنکس که از کلام سلف در میان جمع  
داد سخن دهد که هنرها عیان کند  
دارد همین هنر که بدین دعوی دروغ  
میراث خواری هنر دیگران کند  
نشناسد از رعونت<sup>۲</sup> طبع گران خویش  
یک شاعر از تمامی اهل زمان خویش  
وردیده‌یی بانجمن از مرد وزن کسی  
تحسین شاعری به ریا و فریب کرد

۱. دخالت. ۲. خودبینی، خودخواهی.

پوشد درون پردهٔ تزویر، نقص خویش  
کایزد ازین کمال مراهم نصیب کرد<sup>۱</sup>  
ورنه چو خویش ماند و طبع مزوورش<sup>۱</sup>  
گوید که شعر سُخره<sup>۲</sup> طبع است، منگرش  
آنجا که مردمش همه از شاه تا گدای  
از قاف تا بقاف مَثَل بود در سخن  
وزهر کرانه کودک آن آب و خاک را  
مادربه شیرو شعر بپرورد جان و تن  
امروز رغبتی بسخن در میانه نیست  
ور هست، جز که با سخن عامیانه نیست  
آنجا که از صلوات کِرامند<sup>۳</sup> هرامیر  
شاعر امیر محتشم ارجمند بود  
آوازه «بس ای ملک» از هر کران ملک  
در شکر نعمت ملک از وی بلند بود  
اکنون شنو فغان دل داغدار او  
فریاد جان خراش بس ای روزگار او  
یک روز جای اهل سخن دست مُلک بود  
آری که زیر دست مَلِک بود دست او  
هر جا که با مهابت<sup>۳</sup> و عزت قدم گذاشت  
بر پای خواست صدر و وزیر از نشست او  
امروز کنج کلبهٔ ویرانه جای اوست  
و آن بوم شوم هم نفس و هم نوای اوست  
روزی بسوی مرد سخنور درین دیار  
انگشت مرد وزن با شارت دراز بود

۱. ساختگی، دروغین. ۲. به ضم اول: مسخره. ۳. با قدر و قیمت.

کان شاعری که نام بلندش شنیده‌یی  
 اینک بچشم بین که همین سرفراز بود  
 امروز هم اشارت مردم بسوی اوست  
 کاین مفتخواری هنر، آن مرد یاوه گوشت  
 امروز اگر سراسر این مرزوبوم را  
 دیدی که هیچ شاعری از شعرنان خورد!  
 وز احترام عارف و عامی بهر مقام  
 نانی که میخورد بدل شادمان خورد!  
 یا نان او بخوان سیاست نهاده است  
 یا لب بیاوه گوئی و هذیان گشاده است  
 آنکس ز نام شعر برد سود کزنخست  
 با طبع سست، ز آهن و سنگ است روی او  
 هر چند خوی اهل ادب گیرد از فریب،  
 همتای خوی بی ادبان است خوی او  
 جایی که مرد بی هنر آنجا هنرور است  
 نان آن خورد که از همه کس بی هنرتر است  
 چون یاوه خواه و زشت پسند است طبع خلق  
 هر کس که یاوه گوی تر، از جمله برتر است  
 بیمارِ فهم و ذوق سلیمند این گروه  
 هذیان بطبع مردم بیمار خوشتر است  
 هر چند یاوه پرور و بیغایه گسترند  
 آنرا هم ای عجب بدرستی نمیخرند!  
 نه زنگی و نه رومی، بل عنصری عجیب  
 نه غربی و نه شرقی، بل درتذبذبند  
 نه مرد علم غرب و نه مرد صفات شرق  
 نه این، نه آن، که ساخته با هرتذبذبند

نه دوستدار تربیت از غیر در کمال  
نه پاسه‌ار گوهر اسلاف از جلال  
یارب به فضل خود که درین قحط سال ذوق  
خوار از قبول مردم نادان مکن مرا  
یا آشنای فهم سخن ساز طبع خلق  
یا بازگیر ذوق سخن را ز طبع ما  
کز باغ، گل چورفت و گلستان خراب گشت  
بلبل ترانه بازخواند به سرگذشت



## بدرود

هنگام بازگشت از خانه تابستانی خود واقع در قریه سیمین دشت فیروزکوه

به تهران

از من بی‌خان و مان بدرود باد	بر تو ای غمخانه مألوف من
زود باد ایام رجعت، زود باد	تا در آید باز فصل وصل تو
گرچه هم در رنجم از غوغای تو	می‌گریزم در تو از غوغای شهر
بشکند غوغای تو در نای تو	لیکن از آوای رود و بانگ طیر
وعده گاه چشم من با روی حال	حجله گاه طبع من با بکرفکر
باغ ادراک و گلستان خیال	جیب آرام و گریبان سیکوت
قصه پردازان خاموش منند	صبح آرام و شب خاموش تو
پیک یاران قراموش منند	وزطنین هر نسیم از سیرخویش
میزند سیلی بگوش هوش من	نعره‌های بادت از پیغام مرگ
داستان رفتگان در گوش من	وز چمن آهسته میخواند نسیم
مینماید روی رخشان ماه تو	شسته تن در چشمه نور از بهشت

وز فلک گیرد فرا راهم چراغ  
 کوه سنگین از وقار و پرز کبر  
 دشت سیمین از مه و زرین ز گل  
 از سپیدی دامن شبهای تو  
 وز فریب وهم و افسون خیال  
 آن درخت همزمان با عمر من  
 کرده نقش دیده بر هر برگ خویش  
 آن سمن پوشیده رود سرد جوش  
 از نوا قانون نواز بزم چرخ  
 آن درختانی که شبها در سکوت  
 و ز نسیمی سایه من در خرام  
 چون زبانی با لب خاموش من  
 خود نیم زین گفتگو آگه و لیک  
 آن بشب گویای حق، جو یای راز  
 جسته چون حرف از لب خاموش شب  
 آن گل سرخ نو از باد بهار  
 و آن بگل پیچیده پیچک میدهد  
 سرخی روی گلم آرد بیاد  
 جامه های سبز گل در چشم من

تا بیابم درد دل شب راه تو  
 پای در دامن کشان و سرسپید  
 بوی مشک، افشان ز عطر مشک بید  
 دامن میاد بیاد آرد مرا  
 طبع من هم کودک انگارد مرا  
 دیده بر هر شاخه مهد خریدیم  
 یادگاری ها ز عهد خریدیم  
 خفته در بسترو لی سرگرم راه  
 وز صفا آینه دار روی ماه  
 سوی من گردد به نرمی رویشان  
 می رود افتان و خیزان سویشان  
 برگی از هر شاخه گرم گفتگوست  
 در درون سینه من های و هوست  
 روز چون من خسته از غوغای خلق  
 گفته هر دم وای باطل وای خلق  
 بر من آرد بویی از پیراهنی  
 یادم از پیچیدن خود بر تنی  
 سرخی ژوئی ز شرم بوسه یی  
 مینماید رنگی از سنبوسه یی<sup>۱</sup>

۱. لچک زنان، روسری.

آن گیاه خفته در دامان دشت  
 آشیان گم کرده‌یی در سیروگشت  
 نقش پای رفتگان راه دور  
 «بارسالاری بیفتاد از ستور»<sup>۱</sup>  
 روز و شب بامن بیک حال از ثبات  
 قصه‌گویانی زبان‌دان حیات  
 درد من داغ ایام شباب  
 همچون نقش صورتی لرزان در آب  
 سخت لرزاند غم بی‌برگیم  
 هوشیار از غفلت بی‌مرگیم  
 در فغان از برگریزان وجود  
 قصه‌گویانی ز پایان وجود  
 زان بود سوی زمین پروازشان  
 تا بخواند سوی مادر بازشان  
 یاد آغوشی زند در سینه چنگ  
 روی عشقم مینماید نیمه رنگ  
 سوی عمر و زندگانی با دریغ  
 یک نشان در من نماند الا دریغ  
 در تو سیر هفت وادی کرده‌ام

آن درخت مانده در آغوش کوه  
 آن سبک پرواز مرغ شامگاه  
 آن غبار آلوده خط جیاده‌ها  
 کز سواد هر خطش بینم بچشم  
 جملگی یاران خاموش منند  
 همزبانانی سخن فهم سکوت  
 تازه سازد لاله‌های باغ تو  
 آنکه گاه آید بچشم از راه اشک  
 در خزان از برگریز باغ تو  
 میکند فریاد باد و بانگ رعد  
 برگ هر شاخی زبان شکوه‌یست  
 برگها با صوت خود در ریزشند  
 چون من از خاکند و اطفال ویند  
 باد از آن در باغ بردارد نهیب  
 از فروغ نیمه رنگ ماهتاب  
 وز خیالی با دو چشم نیمه باز  
 گویی از دنیای دیگر بنگرم  
 کز وجود، آنها که با خود داشتم  
 گر قفس زادم ولی سر زیر بال

۱. تضمین از سعدی است.



گر نجُستم ره فراز آسمان  
 جلوه گر در خلوت شبهای تست  
 آنکه چون روح از تجلیهای خویش  
 میروم از کنج خلوتگاه تو  
 سربجیب و پادامن میبرند  
 در شبستان خیال انگیزتست  
 گرچه ز آن سیرپریشان از خیال  
 از فریب جلوۀ آرام تست  
 در تو سرگردان و تنها، زاغ وار  
 طفل عصیان است طبع آدمی  
 گر نمیبودی فریب قول عشق  
 با فریب شعرموزون میدهم  
 تا بیابد طفل بی آرام نفس  
 روز و شب خود با زبان خویشتن  
 گفت آن شاعر<sup>۳</sup> که نبود مرهمی  
 بانگ غمهایم چونی، زانرو، زمن  
 سوختم چون هیزم تر، لاجرم

آسمانها را فرود آورده ام  
 شاهد شعرم که عرشی مسکن است  
 در من است اما گریزان از منست  
 بر براق شبی بمعراج خیال  
 تا فرود عرشم افواج خیال  
 کز خیالی کودک آسا خوشدلم  
 غیرباریکی<sup>۱</sup> نباشد حاصلم  
 کز فریب شعر در آرامشم  
 با نعیب<sup>۲</sup> وای وای خود خوشم  
 با سخن باید فریبی دادنش  
 هم نمیبودی فریب زادنش  
 خویش را از بخت ناموزون فریب  
 از نوای رود رود من شکیب  
 میدهم تسکین، دل آزرده را  
 جز زبان نخجیر پیکان خورده را  
 نشنوی جز ناله در گفت و شنود  
 ریزد از من اشک و خیزد رود رود

۱. لاغری. ۲. بانگ کلاغ و زاغ.

۳. حالتی ترکمان است که می گوید:

نیست مرهم جز زبان نجیر پیکان خورده را

از نصیحت می دهم تسکین دل آزرده را

بودمی خوش، دام تو گرنیستی  
کاشکی غم‌های دیگر نیستی  
پای من فرسود و حالم شد تباه  
از سگان کوی ده جویم پناه  
بودمی یکچند در تو بی‌گزند  
هم سگان از استخوان درنگ‌گذرند  
از من بی‌خان و مان بادا سلام  
گیرم از اندیشه پیکری تیز گام  
میکشد خار تعلق دامنم  
هریکی گوید که بنگر، ها، منم  
سرفرود آرم بجیب خویشتن  
تا بیندیشم بعیب خویشتن  
پاییز ۴۷

در تو ای غم‌خانه دیرین من  
در تو جز آن غم که همزاد منست  
میگریزم در تو اما زین گریز  
در گریز از حمله گرگان شهر  
گرنبودی آن سگان گربه روی  
گرچه مثنی استخوان افزون‌نیم  
بر تو ای غم‌خانه مألوف من  
تا بیابم از تو تصویری بچشم  
سوی هر خار تو در دامن دشت  
این گل، آن خار این لب جوی آن درخت  
چون خرلنگ ار گذارندم بخویش  
وین دم آخر نیندیشم بغیر



## یاد شباب

صبحگاهان که برین حله سبز  
تا در آن چادر زرینه سبز  
گرد برگرد رخس از همه سوی  
دور باش قدمش را صف حور  
صبح در آرزوی مقدم او  
و آن سیه جامه شب را زده چاک  
در میانروز بگرمای تموز  
سر بر آوردن اطفال نهیم  
شامگاهان که بنزاید بخروش  
کای بسا روز بر این طاق بلند  
شب که از رمز صفا بخش سکوت  
جان ز تاثیر صفای ملکوت  
در شبی چهره عیان کرده ز ماه  
در شبی رخ مهتابی عشق

عاشق شیفته دل بر رخ یار	جای هر بوسه نشان کرده ز ماه
در تماشای دودلداده بعشق	در تمتای دودل ازدونگه
در نم قطره‌یی از ابر بهار	در خم طره‌یی از زلف سیاه
در دل آب روان بر لب جوی	نقش عمر گذران در دل او
رنگ هرتیرگی و صافی عمر	با خطی روشن نقش گل او
در لب ساغر خندان ز نشاط	بر رخ عاشق گریان ز فراق
در خیال از شب میعاد دویار	لب بلب روی به رو ساق بساق
در تکاپوی و هیاهوی حیات	همه جا در همه سو در همه حال
در پر نغمه‌یی از بال سرود	در بر نغمه‌یی از باد شمال
گاهی از فکر و زمانی از یاد	وقتی از ریزش برگ از دم باد
روزی از جستن عهدی ز خیال	شب‌ی از دیدن خوابی بمراد
در نهانگاه دل خسته خویش	آرزو مرده گم کرده مراد
در سراپرده‌یی از باغ خیال	در نهانخانه‌یی از کشور یاد
وقتی از یاد کسان کز غمشان	چشم من گشته بر آورده اشک
عکس روی همه در خانه چشم	رخ نهان کرده پس پرده اشک
روزی از نغمه آهسته رود	شب‌ی از قصه پروانه و شمع
همنشینان همه یکدل همه شاد	همزبانان همه یکجا همه جمع
دیدن شور جوان از دل گرم	دیدن سستی پیر از دم سرد
خنده آن بسر آغاز ز شوق	گریه این بسر انجام ز درد
بنه اثر یا به خبر در همه چیز	بوی گل، رنگ می، آهنگ نسیم

به گذر بر سر یک کوی قدیم	به نظر بر رخ یک یار عزیز
ای تو دنیای دگر، عمر دگر	از تو یاد آیدم ای عهد شیباب
هم جهان آخر و هم عمر بسر	رفتی ای جان و شد از رفتن تو
برزخی بین وجود است و عدم	زنده‌ام بی تو ولی زندگیم
از بهشت تو بدوزخ شده‌ام	یا که خود مرده‌ام و رانده بقهر
که شدم تنها محروم بهشت	آدم دیگرم اما کم از او
گندمی هم ز بهشت تو نهشت	نزد من عاقبت ابلیس گناه
مسخی از صورت خویش است مرا	یا بنفرین تو این هیئت زشت
نه نشانی ز تو در دست مرا	نه سراغی ز من از لطف ترا
شادیم غم، نفسم، ناله سرد	در فراق تو بدل شد همه چیز
هنه شد گریه غم، خنده درد	خنده و گریه‌ام از شور و نشاط
همه از لطف تو با من بودند	عشق و امید و نشاط و می و حسن
دیدم آنها همه دشمن بودند	چون تو رفتی و مرا واسطه رفت
شد ملال آور و غم پرور و پوچ	آنچه زین پیش نشاط افزا بود
اثر سحر تو در دیده لوچ	راحت و رنج یکی شد چونماند
گشت خونابه تشویش و ملال	دل، که خون بود ز جوشش دل عقل
تا غم عشق، از او شد غم مال <sup>۱</sup>	عجب از پیریم آمد که چه کرد!
آنچه بیند ز بد و نیک غریب	دیده‌ام تا تو ندیدی دگرم
همه را بازی و پندار و فریب	همه جا کهنگی و پوچی و وهم

۱. پیری، دل را که جای غم عشق بود به غمکنده مال تبدیل کرد.

گرمَن آن زنده بدوران توام  
 ورمَن این مرده بیجان و دلم  
 یادگار از گل روی تو مرا  
 جزرگی در تنم از درد نماند  
 تا تو گم گشته‌یی از عرصه عمر  
 در شناسائی خویش از دو وجود  
 از تو کز شادی طفلی زادی  
 به که دادی، بکجا بردی باز  
 مرگ از پیری اگر زاد بجاست  
 گر امیدى به بهشت است ز مرگ  
 به کدامین برو بومت جویم؟  
 به چه افسون و فریببت یابم؟  
 کیست تا از تو نشانی دهم؟  
 هیچ داند کسی از هر دو جهان؟  
 از که گیرم ز دیار تو سراغ؟  
 از سکون نگاهی مانده بدر؟  
 از دل، از عاشقی، از خنده جام؟  
 از دلآویزی شب‌های بهار؟  
 در خم کوچه آن میکده‌ها؟  
 کیست آن مرده بیجان درمن!  
 چیست این یاد گریزان درمن!  
 خارخاری به دل غمزده ماند  
 سطری از دفتر برهم زده ماند  
 منهم از گم شدنت گم شده‌ام  
 خود گرفتار تو هم شده‌ام  
 ای عجب محنت پیری ز چه زاد!  
 آنچه بخشنده عالم بتوداد!  
 کان دورانوع و نسب هر دو یکیست  
 لیکن این خود ز جهنم درکی است!  
 ای من گمشده ای عمرِ شباب  
 ای فریبنده تر از موج سراب  
 از که پرسم که نشان تو کجاست؟  
 که زمن آنچه که بردی تو مراست  
 از می، از عشق، از ایام، از ماه؟  
 از سکوت گلی افتاده براه؟  
 از گل، از آینه، از آب روان؟  
 از غم انگیزی ایام خزان؟  
 که ترا عشق بدانسوی کشاندم؟

سوی آنجا که چواکنون نگرم  
 از همان نغمه جانسوز قدیم  
 آن، که میخواند با آواز بلند؟  
 از نمایشگه افسونگر خواب؟  
 عشق دروی پی آرایش حسن  
 یا از آینه لرزنده اشک  
 از پس پرده‌یی از گریه و آه  
 از زمان، از شب و روز، از مه و سال؟  
 از همانها که ز آمد شد خویش  
 خوشتر آن باشد، ای مایه عمر  
 قصه‌های تو و احوال ترا  
 هر سرموی من از قصه تو  
 نقش هر چین و شکن بر رخ من  
 گاه یاد تو بدان راه دراز  
 می‌کشد سوی تو ام‌ترین ره دور  
 در غبار غم و گرد مه و سال  
 بسکه تاریکی و پیچ و خم راه  
 ابرنسیان و شب تیره عمر  
 هم مگر راه نماید به مراد  
 از تو بود آنچه که بودم، که کنون  
 هیچ از آن خشت و گلی نیز نماند؟  
 کز زمان تو مرا دریاد است؟  
 می خوراکنون که جهان برباد است  
 خواب نوشین سحرگاه بهار  
 حسن یاد آور تسلیم به یار؟  
 از نهانگاه فریبنده فکر  
 یا شبی در سخن از قصه و ذکر  
 از دی و بهمن و شهریور و تیر؟  
 در ربودند ترا از من پیر؟  
 که ترا درد دل خود جویم باز  
 با خود از سوز درون گویم باز  
 داستان گوی شب تار من است  
 جای پای تو و آثار من است  
 کند آگاه ز حال تو مرا  
 پر پرواز خیال تو مرا  
 کوروش سوی تو دارم گذری  
 گویی آیم ز جهان دگری  
 راه بندند به کوی تو مرا  
 برقی از جلوه روی تو مرا  
 غیر پرهیز ز هر چیز نیم



زندگی عادت‌ی ازتست مرا  
ورنه من زنده بجان نیزنیم

زنده از عهد تو بایاد توام  
ای تو یاردل ناشاد مرا

وای بر من چه کنم من چه کنم  
گر رود یادی تو از یاد مرا!

تابستان ۴۹

## مرگ سیاه

در سوگ ترنجه باجی، برده تیره بختی که  
بیادگار از عهد جده و پدر در خانه ما بود

آن برده شکسته دل از درد بندگی  
یکروز هم تسلی درمان ندید و رفت  
جزرنج، هیچ چیز دگر از جهان نداشت  
کانرا هم از کشاکش دوران کشید و رفت  
چون یادی از گذشته خویش از جهان گذشت  
عریان چنانکه آمده بود آنچنان گذشت  
چیزی بیادگار جیگر پارگان خویش  
جز زخم یاد کهنه بجان و جگر نداشت  
غیر از هوای داشتن، اندیشه بی درست  
درد دل ز مهر مادر و چهر پدر نداشت  
از زندگانی دگران داشت باوری  
کورا هم از جهان، پدری بود و مادری  
یکبار هم بعمر ندانست چون جماد  
تا از کدام شهر و دیار و قبیله ایست

دانست اینقدر که بجان سختی از وجود  
همچون جماد خلق جهانرا وسیله ایست  
محکوم امر غیر و اسیر لقای خویش<sup>۱</sup>  
هم مبتلای مردم و هم مبتلای بیخویش  
تنهانه از جماد که حیوانی از جماد،  
در چشم خلق بود ز طبع دوگانه اش  
یک جا گواهی سخن از اصل بی نشان  
یک جا نشانی بدن از تازیانه اش  
هر داغ زخم بر تنش از کین کژدمی<sup>۲</sup>  
میداد این خبر که چنین نیست آدمی  
رنگ سیاهش از دل صافی بروشنی  
آینه دار حيله و نیرنگ خلق بود  
هر خطی از سیاهی رویش به پیش چشم  
صد دفتر از صحیفه اعمال می‌گشود  
خود با رضا به ننگ سیاهی گرفته خو  
تا روسپید نام شود دیگری از او<sup>۳</sup>  
بالا تر از سیاهی رنگ دگر نبود  
تا آسمان فریبد با رنگ دیگرش  
زنگی از آن شده است که فرمان غیر را  
بسته است دست خلقت، زنگی به پیکرش  
یا رنگ از برص به سپیدی گهرای ما  
نیرنگ کرد و کرد ورا مبتلای ما

۱. به موجب سیاهی اسیر انسان شده بود. ۲. با بای نسبت صفت کینه است.

۳. در قدیم ثروتمندان و اشراف برده می‌خریدند و آنان را در خانه خود به کارهای گوناگون می‌گماشتند و هر کس برده‌ای داشت نام و آبروی بیش از دیگران تحصیل کرده بود.

هرگز بغیر حلقه زنجیر بندگی،  
پایش بهیچ حلقه اُنسی نرفته بود  
چشمی که سوی او نگردد در بسیط خاک  
در خاک آفرینش عالم نهفته بود  
اندام خسته اش برضا زیر بار غیر  
دست شکسته اش بدرستی بکار غیر  
با اینکه زجر صحبت انسان کشیده بود  
هرگز غمی بجز غم انسان شدن نداشت  
هر چند مهربانیی از کس ندیده بود  
گامی ز راه مهر فراتر نمی گذاشت  
در خواهش دل همه کس داشت سربه پیش  
الا که خواهش دل حسرت نصیب خویش  
خود کامیش بیک لب نان نیز هم نبود  
آری که بود حاجت او هم بکام غیر  
از یکدگر گسیخت نظام وجود او  
تا برقرار خویش بماند نظام غیر  
بود از زبان خواهش مردم کلام او  
وز کامیابی دگران بود کام او<sup>۲</sup>  
دائم بجای دست و دل دیگران بکار  
بی هیچ گفتگویی در جنب و جوش بود  
گر خلق را بر آمدن آرزو خوش است  
او آرزوی داشتن آرزوش بود

---

۱. اگر خواهشی داشت جرأت ابراز نداشت. غالباً آنچه می‌خواست از زبان دیگری و تمنای دیگری بود،  
اصلاً برای خود حقی طلب نمی‌کرد و به کامیابی دیگران دلخوش و کامیاب بود.

بیش و کم کسان کم و بیش مسلّمش  
 احوال این و آن، سبب شادی و غمش  
 بيمش از آنکه زود بر او خشمگین شوند  
 امیدش آنکه دیر شود تازیانه‌اش  
 در کارگریه از غم ناآشنای خویش  
 چون کودکان تمام نمی‌شد بهانه‌اش  
 دیوانه‌وار با دل خود زین بهانه‌ها  
 می‌خواند در نوای غریبی ترانه‌ها  
 بیم نگاه خلق ز شرم حقارتش  
 میداد سربدامن اطفال بی‌گناه  
 یا از گناهکاری مردم به امر ونهی  
 جُستی زیبگناهی طفلان گریزگاه  
 با این فریب و بازی میداد خویش را  
 تا در هجوم غم برد از یاد خویش را  
 چون سگ با استخوانی خرسند و شاد بود  
 هر چند چون سگ از پی هر کار می‌دوید  
 آزار بود و زحمت، آنجا که می‌گذشت  
 پزخاش بود و دشنام، آن‌ها که می‌شنید  
 می‌خواست با قبول قضا از خدای خویش  
 راحت برای مردم و زحمت برای خویش  
 هر خطی از صحیفه روی سیاه او  
 بود از سیاهکاری انسان کتابتی  
 و آن نقش تازیانه بر اندام خسته‌اش  
 از دفتر شقاوت آدم کنایتی  
 آن برق جسته از نگه سربزیر او

گویای صد هزار فغان از ضمیر او  
با چشم‌های ترسان از هرنگاه خشم  
در جستجوی گوشه‌امنی ز غیر بود  
تا برخورد مگر به ننگاه عطوفتی  
در چشم‌های مردم دیگر به سیر بود  
چون کودک از طبیعت بازی دهنده‌اش  
با هایشای گریه یکی بود خنده‌اش  
با اینهمه، امید از او دست بر نداشت  
در انتظار دولت از در درآمده  
با خویش بر نیامده بود آنچنانکه بود  
در آرزوی آرزوی بر نیامده  
بیچاره آدمی که بهر حالتی که زیست  
یک لحظه از فریب امیدش نجات نیست  
از عشق با ننگاه دودلداده سوی هم  
میساخت در نهان، دل حسرت نصیب او  
هر کس که دل بعشق حبیبی سپرده بود  
میشد بیاس عشق و محبت حبیب او  
طفلی زهر که دیدی فرزند خواندیش،  
فرزند خواندی از دل و در بر نشاندیش  
هشتاد سال، آری، هشتاد سال عمر  
هشتاد سال روز و شب و بامداد و شام  
از باب و مام خویش جدا، خانه‌مرا  
در خدمت ایستاده بفرمان باب و مام  
او زر خرید غینرز فقر شدید بود  
خود جان فروش بود، از آن زر خرید بود

یاد سپید روزی جد و پدر مرا  
 تنها بیادگار همین یک سیاه بود  
 وز گردش فلک بسپید و سیاه عمر  
 پیرانه سر بروز سیاهم گواه بود  
 بخت از سیاهکاری من خوی من گرفت  
 آئینه سیاه<sup>۱</sup> فراروی من گرفت  
 از روزگار جد و پدر قصه‌ها مرا  
 میگفت و میگریست بیاس وفای خویش  
 میخواند آن ترانه از یاد رفته را  
 گاهی برای مردم، گاهی برای خویش  
 لحن ترانه در نفس زنگ بسته‌اش  
 لحنی شکسته بود ز قلب شکسته‌اش  
 از نامرادی پدر و زود میریش<sup>۲</sup>  
 میکرد در تصویر من، نقش‌های چند  
 اعمال رفتگان مرا سخت می‌ستود  
 تا گیرم از گذشته اجداد خویش پند  
 آنجا که نور عقل نهان از نظر شود  
 «کوری چنین، عصاکش کوری دگر شود»<sup>۳</sup>  
 میگفت یاد داری آن روزها که بود  
 جایست بگردن من و پایت بدوش من؟

۱. آئینه سیاه کنایه از همین کنیز است که در این روزگار پیوسته با وی در خانه بوده است و همواره او را می‌دیده.

۲. غرض پدر شاعر است که در جوانی درگذشت.

۳. ضرب المثل است:

«ستی که روز حشر شفیعش عمر شود کوری دگر عصاکش کوری دگر شود.»

غافل زبازی فلک ازبام تا بشام  
می‌خستی ازتپاول بازی دو گوش من؟  
دیدی که چون شکست به پیری بعهده من  
هم پای بازی تو وهم دست جهد من!  
چیزی بیاد داری از دورهٔ شباب؟  
کزمن خبر نبودت، ازخویش نیزهم  
جز عشق هرچه داشت جهان ازنو و کهن  
ارزش نداشت در نظرت یک پشیزهم؟  
پا بر زمین و سر بفلک داشتی زعشق  
طبع فرشته، خوی مَلک داشتی زعشق  
لختی بخاطر آور آن روز را که داشت  
هر رگ به پیکرم اثر از تازیانه‌یی  
وانگاه در فکندی خود را بروی من  
تایابی از برای شفاعت بهانه‌یی  
یکیک نشان زخم بدن می‌شمردیم  
اشک روان ز چهرهٔ تر می‌ستردیم  
در هر متاع خانه که میراث کهنه‌یست  
نقشی بجا ز خون سرانگشت‌های اوست  
در خدمت من از همه سو در سرای من  
هر جا که بگذری اثر از جای پای اوست  
این منقل، آن سماور، این کاسه، آن لگن  
هر یک گواه خدمت اویند نزد من

---

۱. اشاره به روزی است که ترنجه را به شلاق بستند و او که کودک خردسالی بود خود را بروی آن سیاه انداخت تا سپر بلایش باشد.



با هریک از اثاث کهن درسرای ما  
 عهدی بجز زمان منش بود استوار  
 میگفت آن متاع زمیراث مادر است  
 و آن دیگری ز عهد پدر مانده یادگار  
 در هر خطی بکاسه‌یی از نقش و ایزنگار  
 میخواند حرف عبرتی از لوح روزگار  
 سی سال بیش رفت ازین روز و شب مرا  
 کان شام چهره خدمت من صبح و شام کرد  
 و آخر ز در رسیدن صبح سپید مرگ  
 ناچار قصه شب هستی تمام کرد  
 رست از حساب رنج و غم سال و ماه عمر  
 جست از عذاب دام سپید و سیاه عمر  
 بسیار شب که باز نخفت از هراس و خفت  
 از پاسداریش بفراغت دو چشم من  
 جز غم نخورد هیچ و فرو خورد خشم خویش  
 تا کس ز جمع ما نخورد غم ز خشم من  
 کرده روا بخواهش خود خواهش مرا  
 جست ز رنج خویشتن آسایش مرا  
 عریان ز تاب گرما، لرزان ز سوز برف  
 میداشت پاس حال من از گرم و سرد عمر  
 غفلت ز نوشداری من یکزمان نداشت  
 تا زهر غم مرا نگشود در نبرد عمر  
 آسیمه سر تعهد بیمار خویش را  
 آنگونه پاس داشت که من کار خویش را

بسیار سالها که به تدبیر حال من  
آهسته سوی بستر بیماریم خزید  
تا خواب من نشود<sup>۱</sup> با چشم پرزخواب  
آهسته پای برداشت، آهسته سر کشید  
گفتی مرا که برخیز، اینک شفای تو  
این جایگاه گرم تو، آنهم دوی تو  
ای زر خرید مردم، ای جان فروش درد  
رستی ز ما و فارغ ازین طعن و دق<sup>۲</sup> شدی  
آزار خلق دیدی، تیمار حق ببین  
محبوس بنده بودی<sup>۳</sup> آزاد حق شدی  
خاکت نشان بندگی از چهره پاک کرد  
کاری که خلق با تو نکردند خاک کرد  
نامت از آن ترنج نهادند کز نخست  
از خوان غیب روزی خاص تو رنج بود  
غافل که خوان رزق امیر و وزیر را  
زاین درد و رنج بود که زرین ترنج بود  
هر کس که دید تیرگی شب که بر ملاست  
هم بیند اینکه روشنی اختر از کجاست  
ای روسیاه زحمت دنیا ز جرم غیر<sup>۴</sup>  
رویت ز نور راحت عقبی سپید باد  
اجرتو در جهاد هوس‌های نابکام  
در نزد کردگار تو اجر شهید باد

۱. پریشان نشود. ۲. خرده گیری. ۳. محبوس به اعتبار بردگی.

۴. جرم برده‌فروشان و گناه فقر که بشر را محتاج به فروختن فرزند می‌کند.

و آن گورتنگ بادا قصرمنیع تو  
حرمان تو ز راحت دنیا شفیع تو  
ای کاش بیخ فقر برافتد ز روی خاک  
هرچند این دعا به اجابت نمیرسد  
و این جاشکار، راه عدم گیرد از وجود  
با آنکه سیر او به نهایت نمی‌رسد  
ورنه یکی است حال سپید و سیاه ما  
دارای مالکیم و نداری گناه ما

## دریا

این که بهر گوشه زبستان سبز سرکشد از لای درختان سبز  
سرخ گل افشانده ز دامان سبز صافی رنگش به نگاه آنچنان  
کامده باشد بزمین آسمان  
ساکن جنبنده و آرام تورا خامش توفنده و نزدیک دور  
تلخ وشی کرده ز شیرین و شور دست فرا برده به ایوان ماه  
پای فرو هشته بدامان راه  
دایه جان پرور اطفال خاک داده بهر جانوری شیر پاک  
یک شبه روینده نبات از مغاک خیمه زده بر زبر کوهسار  
ریخته زان خیمه<sup>۲</sup> در شاهوار  
از افقش تا بفق یک دو گام گام فرا هشته بر آیی بام  
با پراندیشه بپای مقام تخت روان کرده زهر ابر، وام  
نزد مه از مهر رسانی سلام  
آینه چهره خورشید و ماه بلکه خود آینه یی از هر نگاه  
آینه عبرت این سیل گاه در گذر موج و گریز حباب

۱. وحشی، سرکش. ۲. غرض از خیمه توده ابراست

نقش دورنگی<sup>۱</sup> زدرنگ وشتاب

ساخته نقشی عجب از هر گروه      نقش فضا، نقش هوا، نقش کوه  
خامه نقاش از او درستوه      صورت هر چیز کز نقش بست  
در حرکت آمد و برجا نشست

دختر افلاک زبام سپهر      نور پراکنده بهر سوز مهر  
شب همه شب فارغ از احوال مهر      ریخته بر آتش دل آب از او  
غوطه خورد در دل سیماب از او<sup>۲</sup>

هر شبی از خلوت خود در فرار      خنده زنان، عشو کنان، بی قرار  
بوسه ربا زان دلب آبدار      بی خبر از آنچه که در جام اوست  
نوشد از آن باده که در کام اوست

خورچو در آید به شبستان وی      سرنهد از خواب بدامان وی  
صبح بر آید ز گریبان وی      صدرسن زرتار افکنده باز  
تا که در آید بفرود از فراز

آبی خاکی پی آتش مزاج      در گذر از باد سبک برده باج  
مادرِ خس پرورِ گوهرنتاج      راهبر و راهزن از مهر و قهر  
یافته از حلم و غضب هر دو بهر

عالم دیگر بصفات دگر،      برزخی از موت و حیات<sup>۳</sup> دگر  
بسته دنیا بجهات دگر      گرچه از او دم همه کس میزند  
هم بدمی راه نفس میزند<sup>۴</sup>

تا چه زغمازی خورشید و ماه      بشنود از راز فلک گاهگاه!

۱. با یای نکره.

۲. ماه هر شب از دوری خورشید از دریا بر آتش دل آب می ریزد و در دل سیماب (کنایه از انعکاس نور ماه در آب) غوطه می خورد.

۳. دریا به اعتبار جان بخشی و جان ستانی برزخ حیات و زندگی است.

۴. با دم زدنی و در لحظه ای جان آدمی را می گیرد.

کانه‌مه خیزد ز دلش مهوج آه      کز غضب افراخته پنداریش  
 سوی فلک تاخته پنداریش  
 خصلتی از دوزخ و مینو دراو      آیتی از صورت هر خو دراو  
 جلوۀ اضداد زهر سو دراو      داده زهر نظره به نظرارگان  
 رویش و خویش خبر از آسمان  
 باد دود از پی، در حرکتش      آب شود آتش، از صولتش  
 خاک کند پستی از رفعتش      سرکشی، آرام وشی، بیقرار  
 از همه سو و ز همه کس در فرار  
 شاهد سیمین، فلق صبحگاه      دروی از آنسوی جهان جُسته راه  
 شامگه آغشته بخون از شناه      کرده ز دیبای شفق بادبان  
 جوید از آنسو گذر آسمان<sup>۱</sup>  
 خاکی نهان در دل آب از حجاب      آب فریبنده تر از هرسراب  
 آتش سوزنده ولی آب ناب      هم بکنار من و هم برکنار  
 هم بفرار از همه هم برقرار  
 در دلش از راز جهان قصه‌هاست      بر لبش آن زمزمه زین ماجراست  
 تا چه سخن ساز کند، با خداست      مدغم از سینه پرجوش او  
 موج زند بر لب خاموش او  
 نعمت وی عام و سخایش تمام      ریزه خور روزی او خاص و عام  
 لیک بدین شیوه ز طبع کرام      تابعوض بازنگیرد نفس  
 یک دُر ناسفته نبخشد به کس  
 قطره از او گوهر غلطان شده      ابرسیه لؤلؤباران شده  
 لؤلؤباران در و مرجان شده      گشته بهر جلوه ز انواع طور

۱. فلق در انتهای دریا آنجا که به نظر می‌رسد دریا و آسمان بهم پیوسته است سرمی‌زند و برمی‌تابد و شامگاه بخون آغشته باز از همان دوردست راه آسمان می‌جوید.

قاعده وحدت و برهان دورا<sup>۱</sup>

عقل جهان بین بعیان و سماع      کرده از او قاعده‌ها انتزاع  
 رحمت او رحمت حق بی نزاع      آیت و صفش ز فقیر و غنی  
 پاکی و پاکیزگی و روشنی  
 رعد، سخن گستر فرمان او      برق، نمایانگر طوفان او  
 باد، پیام آور طغیان او      نعره جنگش همه سوی از جهات  
 طعمه چنگش همه کاینات  
 از نفس در نفسی آرمد      گشته غم تشنه عمر اید  
 غرقه دریای کرامت شود      خشک لب بی ثمر از زندگی  
 مرده دل زندگی از بندگی<sup>۲</sup>  
 کف بلب آورده ز جادوی موج      با پر پرواز ز پستی باوج  
 هر طرفی صف بصف و فوج فوج      عالمی از ذوق و هنر کرده صرف  
 ساخته قویی<sup>۳</sup> بسپیدی چو برف  
 شامگهان اردککان سو بسو      بال در افکنده بهم توبتو  
 روی نهند از همه جا سوی او      بانگ زنان طعنه بخویش زنند  
 عشوہ کنان پنجه برویش زنند  
 زاغ سیه طالع گم کرده جفت      ناله برآرد که ازین خورد و خفت  
 هیچ نه صحرا و نه دریام گفت      زینهمه پرواز ببالا و پست  
 جز پری افشاندہ چه دارم بدست!  
 خیل کلنگان همه جا در گذر      غلغله انداخته در بحر و بر

۱. دریا بھر شکلی از اشکال که در می‌آید (تبخیر آب و تشکیل ابر و ریزش باران) برهان دور و تسلسل را به جلوه می‌گذارد.

۲. از نفس دریا در لحظه‌ای آنکه از بندگی و حقارت از زندگی و حیات سیر شده است به راحت و سکون ابدی می‌رسد.

۳. امواجند که مانند قوی سفید بنظر می‌آیند.

خود بهوا طعمه مرغی دگر از کرم او به تمنای خیر  
طعمه خود جویند از خون غیر  
مرغ شب‌اویش در گفتگو عقده ز خونابه غم در گلو  
گفته که ای وای من و وای او گنج روان در دل و گل در کنار  
چند بهرسو دود این بیقرار!  
ساخته در خویش جهانی دگر دشت و دمن باغ و چمن کوه و در  
ساخته اش برزیر او برزیر پاسبان عالم خاکساز زده  
خیمه به آبشخور پاکساز زده  
زنده دنیای وی از هرنژاد زنده حراست بطبع و نهاد  
عقل در او کشتی بی آب و زاد زنده او زنده فارغ ز خاک  
مرده او مرده ناشسته پاک<sup>۱</sup>  
طفل جهانرا یکی از چارماد هفت پدر را ز طهارت بکام  
توأمی از هفت بهر هفت نام<sup>۲</sup> ماد بهر هفت برار زنده‌یی  
گوهر هر چیز بدو زنده‌یی  
هر طرفی طفلی<sup>۳</sup> از او در گذار نعره زنان اشک فشان بیقرار  
میرود از هرسو بی اختیار خون شده ز آمیزش خاکساز دلش  
جانب مادر کشد آب و گلش  
از قدم آدم خاکساز نهاد و ز نفس سوخته اش در مراد  
بس که در او رفته نفس‌ها بباد شاید اگر خوانیش گور سفید  
مدفن آمل و مزار امید

۱. موجودات دریایی از زاد خاکیان آسوده‌اند و مرده در آب غسل ندارد.

۲. آب یکی از چهار عنصر تشکیل دهنده جهان است و در عین اینکه فرزند هفت فلک یا هفت پدر آسمانی است با آنها توأم نیز هست زیرا که از هفت، نام هفت دریا (که قدام بدان قائل بودند) متصور است.

۳. اطفال دریا امواجند که به ساحل می‌خورند و باز بسوی مادرشان که آبست برمی‌گردند.



جنگ دو ضد را بمقابل نگر      پای تجاوز بسلاسل نگر  
 گریه او خنده ساحل نگر      تا نگری باز که چونست حال  
 ز آنهمه ضد زاده شد این اعتدال<sup>۱</sup>

گاه در، گاه شرر ریخته      راحت و محنت بهم آمیخته  
 از دل آب آتشی انگیخته      آیتی از طبع جهان دوروی  
 بل دو جهانی دگر از طبع و خوی

نقش بد و نیک بهم در زده      در عظمت چرخ فرود آمده  
 زشتی و زیبائیش از یک رده      عرصه پرواز، ره باز او  
 دست شناور پر پرواز او

رمز سکوت شب و راز سپهر      چین بجبین افکندش خط بچهر  
 تا سخنی گوید با ماه و مهر      بانگ برآرد که ببالا و پست  
 «این چه طلسمی است که نتوان شکست»<sup>۲</sup>

نعره هر موج بزیر و بمی      زیرو بم نعره یی از عالمی  
 از دل گردابی تا شب نمی      کاین دم پی در پی پرترس و بیم  
 از که بود؟ ما که بی کدم نه ایم!

کوه در این گوشه ز دنیای سبز      حله به بر کرده ز دیبای سبز  
 بخت، بسرسبزی از آن جای سبز      جنگ گلش<sup>۳</sup> خوانده و جنگل شده  
 عقده سنگین دلش حل شده

رود خروشان بفرز و فرود      سینه نمک سود غم از رود رود  
 سوی وی آید بادب در سجود      خورده زهر موجی سیلش را  
 پاک کند دامن نیلش را

بس به تکاپو همه اعضای اوست      آنچه نمایان ز تقلای اوست

۱. دو ضد دریا و خشکی اند که دائم با هم می ستیزند (دریا به هیأت موج به ساحل می خورد و می گرد و ساحل به هیأت یک دهن به خنده گشوده می ماند).

۲. تضمین از حکیم نظامی. ۳. مجموعه گل.

نیست حباب آبله پای اوست      یا زدرون عقده دیرینه‌اش  
 خیمه به بیرون زده ازسینه‌اش  
 عشوه‌گری طبع زن انبازاو      رفتن و بازآمدنی ناز او  
 هیچکس آگه نشد از راز او      هر که شبی دم به وصالش زند  
 صبح چو خاریش بخاک افکند<sup>۱</sup>  
 زورق اندیشه و بال خیال      میکشدم سوی وی آسوده حال  
 دارم از او بامه و اختروصال      میروم از همدمی ابر او  
 سوی فلک در بدر و کوبکو  
 خواهر خاک است و چنین دور از اوست      خاکی دلباخته، مهجور از اوست  
 عقل که وی عاجز و مقهور از اوست      پیشرو صلح بفرزانگی است  
 واسطه آن دو بهم خانگی است<sup>۲</sup>  
 شب که گشایند زبان سکوت      بشنوی از جان سخنان سکوت  
 عشق در آید به بیان سکوت      جمله اشیا سخن از بر کنند  
 قصه اعصار و قرون سر کنند  
 کوه گشاید سخن از هردری      دریا با موج بر آرد سری  
 جنگل آرد خطی از دفتری      دفتری از گردش لیل و نهار  
 قصه‌یی از شام ازل یادگار  
 این ز شبی یاد کند دور دور      از پس گردی ز سنین و شهر  
 گم شدن لشکری از سلم و تور      غلغله رستم و اکوان دیو  
 خوان وی است اینهمه نه خوان دیو  
 آن دگری گوید از اینگونه راز      کز خبر نوح به عمر دراز  
 جودی<sup>۳</sup> اگر چند شدش چاره ساز      لیک چورست از من و در خواب شد

۱. اشاره است به بیرون افکنده شدن اجساد از دریا.

۲. عقل که کشتی ساخته و انسان خاکی را بدریا برده است واسطه هم خانگی آب و خاک است.

۳. نام کوهی که کشتی نوح در آنجا از آب به گل نشست «واستوت علی الجودی، قرآن کریم ۱۱/۴۴».

غرقة خاکی عوض آب شد  
ای بس روزا که ز صیاد پیر گوش فلک نیز شنید این نفیر  
کز من و امید من این در پذیر کز تو و دست تو رهد دست من  
نه تو و ماهی، نه من و شست من<sup>۱</sup>  
ای بس شبها که باغواي ماه عشق و شب و حسن و شباب و گناه  
جسته دو دل باخته از من پناه دل ز لهیب طلب آتش فشان  
سرد شد از من نفس گرمشان  
دام دورنگیم در این صیدگاه آبی و خاکی همه از ما تباه  
هر چه بما رفت از این سال و ماه «نه فلک از گردش خود سیر شد  
نه خم این طاق سرازیر شد»<sup>۲</sup>

تابستان ۵۱

---

۱. حکایت ازین می‌کند که روزی عالم به آخر می‌رسد نه صیاد می‌ماند و نه صید و نه دریا و نه دام.  
۲. خاک و آب می‌گویند ما در جهان دام دورنگیم و کلیه موجودات آبی و خاکی بواسطه ما تباه می‌شوند. بیت تضمین از حکیم نظامی است و بیت دیگر اینست:  
«مات همینم که در این بند و بست این چه طلسمی است که نتوان شکست!»

## زلزله

در واقعه زلزله دهکده «قیر» فیروزآباد فارس، تابلوی «بشهر ما خوش آمدید» تنها چیزی است که از قیر باقی مانده است. جرائد تهران

چندین زبان حال ز چندین هزار سر  
صدها دهان عقده بلب مانده درخبر  
افتاده کوبکو بی هیچ گفت و گو  
گویند یک زبان که باینجا خوش آمدی  
ای رهگذر بدهکده ما خوش آمدی  
آن چشم نیمه باز فروخفته از پگاه  
وان پای نیمه‌یی بسکون نیمه‌یی براه  
فارغ زهرنگاه وان دست نیمه تاه  
هریکه پی سؤالی فریاد میزنند  
فریاد از شکنجه بیداد میزنند  
آن گاهواره تهی از طفل شیرخوار  
وان سقف سرپناه ز احداث<sup>۱</sup> روزگار  
خود مانده ریزریز خود بی پناه نیز  
گویند با تو از شب هستی حکایتی

---

۱. احداث، جمع حدث: نو و تازه.

اما حکایتی که ندارد نهایتی  
 ای بس کلام نیمه تمام از نهیب خاک  
 آهسته و خموش  
 وای بس پیام مانده بگل در نشیب خاک  
 نشنیده هیچ گوش  
 گویند قصه شب بی صبح خویش را  
 درد دل شکسته و حال پریش ترا  
 بام و در گریخته از یکدگر بجهد  
 با آنهمه ثبات  
 و انقدر انس و الفت دیرین طول عهد  
 در عرصه حیات  
 هریک دهن گشاده بشرح حکایتند  
 در زهر خند گریه خلق از مصیبتند  
 از یک نگاه تیره هر روزن سیاه  
 از هرسرای پست  
 و زهر شکاف روشن هر در، بیک نگاه  
 بینی که در گسست  
 پیوندهای جان و تن آب و خاک نیز  
 ناپاک سربخاک فرو برده پاک نیز  
 مهد وصال نوش لبی فارغ از تلاش  
 پنهان ز چشم غیر  
 گنج خراب غرقو تبی کشته معاش  
 نالان زرنج سیر  
 بادی وزید و رفت هم این و هم آن بباد  
 آن گور نامراد شد این حجله مراد  
 صدها جوانه های امید از نهاد پاک  
 با دانه نبات  
 آن سربدر نیاورد این رفت زیر خاک  
 بیرون از این جهات  
 تا از درون خاکش عضوی بدر کنند  
 عضوی بدر کنند و در او یک نظر کنند  
 پیران داغ دیده، با دست ریش ریش  
 خونین و چاک چاک  
 جویند پاره های جگر پارگان خویش  
 از لابلای خاک  
 از خاک عضو عضو بر آرند بازشان  
 تا همچنان بخاک سپارند بازشان

گم گشته آشیانه گم کرده خویش را      گریان و دادخواه  
 ترسنده از زمین و گریزنده از هوا      حیران و بی‌پناه  
 با دیده رازش از دل پرجوش بشنوی  
 فریاد سینه از لب خاموش بشنوی  
 بسیار امیدواری، بسیار آرزو      در انتظار صبح  
 بسیار کار مانده بفردا ز گفتگو      چندین قرار صبح  
 با یکدم برآمده از سینه حزین  
 پیوست بی‌درنگ بفردای واپسین  
 تصویر مردی وزنی و کودکی نژند      محروم و مستمند  
 لبخند بر لب اما گریان زهرخند      بر صُقه‌یی بلند  
 چشم از نگاه دوخته بیننده را بچشم  
 صورتگر نمایش صد ماجری بخشم  
 گویند اگر ببینی و بینند چشمها      بی‌پرده غبار  
 ماییم اصل و آن دگرانند عکس ما      در چشم اعتبار  
 ما را ببین که باز ببینی بخانه‌یی  
 جز ما نماند هیچکسی را نشانه‌یی  
 دستاس نوعروسی دوک عجوزه‌یی      گردان و قصه‌خوان  
 یادآور شکنجه عمر دو روزه‌یی      گفتند یک زبان  
 بیچاره بین که عمری چون ما بسر دوید  
 و آخر نه نان گرم و نه تن‌پوش نرم دید  
 در خاک و خون نشسته از مرگ جسته‌ای      محروم و بی‌نصیب  
 در ماتم فراق عزیزان نشسته‌ای      آواره‌ای غریب  
 میگشت پی شکسته‌پی پاره‌های نان  
 رغبت همان، تلاش همان، زندگی همان  
 طفل گرسنه خفته در آغوش مادری      طفلی بهانه‌گیر

میزد بهر کناره زپستان او سری  
 اما بجای شیر  
 خون از رگ شکافته مام می مکید  
 خون می مکید و ناله ای از درد می کشید  
 برگی جدا زد فتر سرمشق کودکی  
 افتاده در خراب  
 این خط به پیش چشم من آورد اندکی  
 بدر نور آفتاب  
 کامشب اگر بفقر و حقارت قلم زخم  
 فرداست تا بمجد و بزرگی رقم زخم  
 یک صبحدم فرشته آرامش و سکون  
 رو هشت در فزار  
 حمال بار زندگی این خاک «قیر» گون  
 لرزید زیر بار  
 خوشید چشمه ها و خروشید کوهها  
 و آمد سپاه مرگ زهرسو گروهها  
 آه دل رمیده این مام خشمناک  
 یکسان به نیش و نوش  
 لرزاندش آنچنانکه بلرزاند مهد خاک  
 با دست های خویش  
 تا زادگان پا بفرار از قرار او  
 خسبند با سکوت و سکون در کنار او  
 جنبید سنگ و آدم جنبیده سنگ شد  
 در جنبشی ز چشم  
 وان تیر سرپناه چوتیر خدنگ شد  
 پیران به زهر خشم  
 هر جا که خیل حادثه رو کرد درستیز  
 تیرش کینه نیز بدل شد به تیغ تیز  
 بازار و کوی و برزن در لمحہ ای ز چشم  
 گم شد ز پیش روی  
 چندانکه چشم خیره شود از نگاه خشم  
 حیران به جستجوی  
 چون خانه های عالم رؤیا و هیرتش  
 هر چند بنگرد نبرد ره به ساختش  
 میخواند پیرزالی با بانگ رود رود  
 افتاده بر زمین  
 ای وای خان و مانم اگر چند هیچ بود  
 وان طفل نازنین

فریاد از آن شکنجه هستی وز این هلاک  
آن روی خاک زیستنم و این بزیرخاک!  
آن مرد پیر داده ز کف دودمان خویش      اهل و عیال هم  
میکرد شکر عافیت جسم و جان خویش      فارغ زبیش و کم  
این است خوی آدمی و حب ذات او  
کس جز خدا نداند ذات و صفات او  
و ان مرده شو به شستن اطفال خردسال      با جسم چاک چاک  
چین برجبین فکنده همی گفت نقدحال      بی هیچ بیم و باک  
کاین کودکان ز عصمت مرگند بره‌سان  
ورنه چومن ز گرگ گناه است خویشان  
فردای آن شب از افق نیلگون سپهر      چون روزهای پیش  
خورشید همچنان بدرستی نمود چهر      خندان ز سیرخویش  
اما بجای خنده مه‌ری بکار خلق  
این بار خنده زد چو زمین بر مزار خلق  
ماه از فراز گردون سوی زمین شتافت      با باد هم‌رکاب  
آن نوحه گرشد این کفتی دیرباب بافت      از نقره مذاب  
هر شب ستارگان بفلک در نظاره‌شان  
چشمک زنان بشیوه دنیا اشاره‌شان  
نقش بجای مانده ز پای نمانده‌یی      نقاش زندگی است  
هر جای زخم آن ز در مهر رانده‌یی      داغی زبندگی است  
پایی نهشته گام بجز در کویر خاک  
هم روی خاک مانده بگل هم بزیرخاک  
بیچاره آدمی که بهر حالتی که هست      از شدت و رخا  
ناچار زندگانی و ناچار مردن است      در خوف و در رجا  
مغلوب خواهش خود و منکوب حادثات



بازیگر سوانح و بازیچهٔ حیات  
فریاد میزند تن تنها در آن دیار  
گویایی از جمادا  
خاموش از زبان گروهی بیادگار  
در رهگذار باد  
کای رهگذر به دهکدهٔ ما خوش آمدی  
اینجا خوش آمدی به تماشا خوش آمدی  
گوید که هر دهانهٔ زخمی که خون گریست  
در شرح ماجری  
در حسرت کمک دهن بازمانده ایست  
حیران سوی شما  
هر چشمه‌ای ز زخم تن پاره پاره‌ای  
چشمی است در شما نگران بهر چاره‌ای

## مرگ روستائی<sup>۱</sup>

آن سنگ صیقلی شده بر پشته‌یی ز خاک  
آینه‌ایست ز آنچه بانسان رسیده است  
اینجاست آن تنی که بمنزل فکنده رخت  
اینجاست آن سری که بسامان رسیده است  
پایان شصت روز جهان شصت سال رنج  
آغاز عمر راحت جسم از زوال رنج  
آغاز عمر زندگی آغاز هول مرگ  
با صد وعید دوزخ و یک وعده بهشت  
یکروز اضطراب کم و بیش نیک و بد  
روز دگر تزلزل پاداش خوب و زشت  
از یک اسیر زاده ز مادر با اضطرار  
زاید هزار گونه مصیبت باختیار  
آن گور پرز سنگ و سَقَط در نشیب کوه  
خوشتر ز خوابگاه حریر است خفته را

۱. به مناسبت مرگ یکی از روستاییان زجر کشیده و زحمت کش سیمین دشت سروده شده است.

آن سنگهای پرزخط از نقش کائنات  
لوحی است شرح مرگ و حیاتی نهفته را  
لوحی براو بخط طبیعت مقال‌ها  
از ما و زندگانی ما شرح حال‌ها  
اینجاست کارخانهٔ خاکی بانفصال  
از هر چه اتصال ز پیوند غیر یافت<sup>۱</sup>  
هر تار و پود وصله‌یی از گونه گونه جنس  
رجعت باصل خویش درین دور و سیر یافت  
هر ذره ذره پیکر خاکی ز هر چه داشت  
آسان چنان گذشت که گردی بجا گذاشت  
اینجاست آنکه در گذر از سنگ‌گلاخ عمر  
با سر بروی خاک در افتاده پیکرش  
تاوان جنبش دهنی، گردش سری  
ریزند خاک در دهنش، سنگ بر سرش  
گنجینهٔ شکم زنعیم جهانیش  
از مار و مور میطلبد پاسبانیش  
اینجاست جای آشتی فقر با غنا  
اینجاست جای سازش آرام با جدال  
اینجاست جای وحدت کرباس با حریر  
اینجاست جای همسری نقص با کمال  
شاه و گدا فقیر و غنی عاجز و قوی  
با هم برابرند چه ناقص چه مهتوی  
این گور، نیست مدفن آمال و آرزو  
این گور، مدفن غم نانست و بیم جان

۱. گور جایی است که انسان خاکی را از هر چه بغیر پیوسته است جدا می‌کند.

نان پاره‌یی بجهد زانعام آن واین  
سرسایه‌یی پناه ز آزار این و آن  
اینجاست قبری از بدایام سرپناه  
یا سنگری ز تیغ حوادث گریزگاه  
اینجا تنی زرنج براحت رسید و دید  
آرامشی که جز بچنین مأمنی نیافت  
چندان نفس گذاخته هر سو دوید و تاخت  
کز دوزخ جهان به بهشت عدم شتافت  
هر سو که در جهان طلب با شتاب رفت  
پای بسنگ خورده‌اش اینجا بخواب رفت  
آن آرزوی راحت و آرامشی که داشت  
آخر به یمن همت مرگش نصیب شد  
آنها که از فریب جهان بود باورش  
آسوده با حقیقت مرگ از فریب شد  
آن گوهری که بر زبرخاک جُسته بود  
آخر بزیرخاک عیان دید و درر بود  
از خردی و جوانی تا کهلی و مشیب  
چیزی بجز فریب نخورد از نعیم خاک  
یک عمر خاک خورد و سقط برد تا گرفت  
جایی بقدر پیکر خود در حریم خاک  
چندانکه ساخت خشت بناهای گونه‌گون  
یک خشت هم نیافت ازین سقف نیلگون  
شیری که قطره قطره ز مادر گرفته بود  
شد لخته لخته خون و ز کامش بخاک ریخت

تنها نه شیرمادر، بل هرچه خورده بود  
با هر فشار زندگی آن جمله پاک ریخت  
عطشان و دادخواهان از مشرب وجود  
رفت آنچه آنچنان که گویی نه آمد و نه بود  
بارشکم به پشت و فشار هوس بمغز  
هر سو دوید در طلب اضطرار  
تا مغز استخوان، چو دلش بارها نسوخت  
یک استخوان نیافت سزاوار خواریش  
چون سگ ز استخوانی پی پاره پی نبرد  
تا زخمهایی از بن دندان بجان نخورد  
چون ناقه از مهار قضا در بسیط خاک  
هر روز خار خورد و جفا برد و ره برید  
هم بار زحمت تن و جان بی حساب برد  
هم بار منت دگران بارها کشید  
نالان کار هر کس و حیران کار خویش  
هم زیر بار مردم و هم زیر بار خویش  
هر روز لنگ لنگان از بام تا بشام  
هر شب غمین و حیران از شام تا بصبح  
در آرزوی لقمه نانمی بستد جوع  
پیوست جستجوی شیش بارها بصبح  
بالش ز سنگ ساخته، بستر ز خاک راه  
میجست از گزند زمین و زمان پناه  
از شصت سال زندگی بی دلیل خویش  
ششصد نشان غم به دل چاک چاک داشت

تا فکر داشت فکر کم و بیش رزق بود  
تا یاد داشت خاطره دردناک داشت  
از مال اغنیا و چنان جاه و مکنتی  
سهمی نداشت هیچ مگراشک حسرتی  
از شصت سال عمر عبث، رنج بی ثمر  
جز چند زخم کهنه بجان و جگر نداشت  
از نعمتی که داشت جهان بهراغنیا  
او هیچ بهره ز آنهمه الا خبر نداشت  
خوانی که داشت بزم جهان بهر رزق او  
نگذاشت هیچ چیز در آن غیر آرزو  
در جستجوی دانه‌یی از خرمن زمین  
چون مور پایمال شد از رنج و خاک خورد  
و آخر حساب بهره محصول خویش را  
از دانه‌های آبله دست و پا شمرد  
در خاکمال عز و شرف از مداهنه<sup>۱</sup>  
آزم اهلش، از عرق جبهه آینه  
تا بود در شکنجه فرمان غیر بود،  
فرمان خواهش دل غمگین نبرده هیچ  
در کار خوردن دگران خورده صد قفا  
وز کار خود بکام دل خود نخورده هیچ  
محروم و بینوا و پریشان و مستمند  
از جور آسمان و زمین هر دو در گزند

---

۱. از فرط چالوسی عز و شرفش به خاک ریخت و در آینه عرق پیشانی خجلت از اهل و خانواده اش منعکس بود.

در خدمت مصالح جمعی زاغنیا  
بیچاره چون مصالحی از خشت و سنگ بود  
زان قصرهای سربفلک برده از شکوه  
سودش چو آلتی به دوروزی درنگ بود  
مشکل گشای مردم و مشکل فزای خویش  
افزار دست هر کس و زنجیر پای خویش  
یکروز بود و یکشب مقدار عمر او،  
یکروز و یک شبی بدر ازای شصت سال  
هر روز رنج محنت خویش و عذاب غیر  
هر شب امید و بیم خود و خجلت عیال  
پیرار و پاریکسان، در رنج مطلبش  
امروز و امشبش همه دیروز و دیشبش  
با مرگ در مبارزه با زندگی بجنگ  
با خویش در مجادله با غیر در نزاع  
یکروز در مقابله با خلق با جدال  
یکروز در محاسبه با نفس در صداع  
اضداد زندگی همه با او بجنگ و کین  
اشرار در برابر و احداث در کمین  
هر پاره‌یی ز وصلهٔ پیراهنی بیشت  
میزد همیشه خنده به عریانی تنش  
صد یاره‌تر ز پیره‌نش قلب دردناک  
عریان‌تر از تن و بدنش جا و مسکنش  
در رنج حفظ مشتی گلی از نشیمنش  
هر اصل خصمیش شد<sup>۱</sup> و هر دوست دشمنش

۱. هر اصل و قانونی موجب گرفتاریش شد.

چشمی بخاک دوخته چشمی باآسمان  
همواره بود دستخوش بیم یا امید  
یا از هجوم سیل بهرپشته درهراس  
یا از نبود آب بهر کشته نا امید  
از آب و باد و آتش و خاکش به التجا  
یکدست بود بر سر و یکدست بردعا  
در کورسوی نفت چراغی به نیمه شب  
رخسار زرد اهل و عیالش پدید بود  
جادوی خواب با همه قدرت بچشم او  
یکبار نیز رنگ غنا را نمی نمود  
در خواب نیز همدم آرام و راحتش  
کابوس فقر بود و هیولای وحشتش  
دنیا بقدر زحمت اگر مزد دادش  
هرگز نصیب هیچ گله یک خزف نبود  
اما دریغ و درد که پاداش رنج او  
یک مهره شکسته از این نه صدف نبود  
دنیا به تار رشته‌یی از اشکهای او  
آویخت مهره ز آبله دست و پای او  
عمری سپرد و حسرت و غم خورد و رنج برد  
کز زندگی چه بهره برد جز فنای خویش  
از نعمت جهان بعدم صلح کرده بود  
زان رهسپار ملک عدم شد بپای خویش  
مردود زندگانی و محروم نعمتش  
رفت از جهان ندیده شبی خواب راحتش



گر زندگی کمال است ابنای نوع را  
این خاکمال نقص<sup>۱</sup> چه سود از کمال یافت!  
ورزانکه این کمال که گفتند نوع راست  
این فرد از چه «خاصه‌یی»<sup>۲</sup> لایزال یافت!  
زین عقده‌ها بفکرت اگر هیچ می‌گشود  
مرگ حکیم و نادان هرگز یکی نبود  
با خفتن دوروز ز بیماری‌یی بزرگ  
خوابید چرخ زندگیش در مسیر کار  
جسمش براحث از تب و جانش بغم ز فکر  
جان زودمیر وحشت و تن دیرمیر کار  
هر لحظه نیمه‌جان شده از بیم قطع نان  
جانش فدای نان شد و نانش بهای جان  
پیوسته در جواب جگر پارگان خویش  
میگفت زینهار که فقرا ز سرشت ماست  
حکم قضا بفقرو جگرخوارگی نوشت  
خطی که در دل و جگر از سرنوشت ماست  
آن کس که پر کند دو جهان را ز نعمتی  
پر کرد چشم ما و تو از اشک حسرتی  
انسان اگر نبود و کمالی اگر نیافت  
چون از کمال حیوان بی بهره مانده بود!

۱. غرض مرد روستایی است که از مذلت فقر به کمال معنوی ارتقا نیافته و خصایل انسانی او بروز نکرده است.

۲. خاصه در اصطلاح منطقی کلیتی است محمول بر افراد حقیقت واحد بر نحو حمل عرضی مثل کاتب نسبت به انسان (نقل از فرهنگ اصطلاحات سجادی). در بیت بالا خاصه روستایی فقراست.

هرچند ازدوسوی<sup>۱</sup> از خلقت نصیب داشت  
زاینسوی مانده بود و از آنسوی رانده بود  
از خلق و خوی انسان، بیگانه‌یی غریب  
وز خورد و خفت حیوان محروم و بی نصیب  
از فقریافت تربیت، از عجز تجربت  
مکرو فریب و حيله و تزویر درس او  
در حفظ استخوانی چون سگ در این خراب  
از همزبان و همدم و همسایه ترس او  
با دام هم طویله و با وحش در گناب  
وز هر کدام خصلت و خوئی گرفته وام  
حیوان صفت بزندگی فردی از حیات  
خو کرد تا همین بغم خویش خو کند  
بر تافت روی از همه ابنای نوع خویش  
تا از جهان بسوی دل خویش رو کند  
نه ذوق همنشینی نه مهر همدمی  
نه جز حساب بیش و کمش شادی و غمی  
چون سگ ز بیم حمله مانند خود کسی  
با بد گمانی از همه کس در فرار بود  
آنجا که خود ز همچو خودی لقمه میر بود  
از دستبرد خویش دلش برقرار بود  
با گرگ‌ها چو میشی آرام و سربزیر  
با میش رام، گرگی خونخوار و سخت گیر  
با جنگ در مصالحه با صلح در نبرد  
با زشت نیک و با نیک از زشت زشت تر

۱. دوسوی مراد دو جهت حیوانی و انسانی است.

کج بین هرچه راسترو و خصم نیک بین  
بدخواه هرچه نوع بشر خیرخواه شر  
مغزول هر دو عالم و مشغول خویشتن  
فارغ زرنج هر که بدنیا زمرد وزن  
دمسایه خری و کنار علفچری  
خوشر ز سایه پدر و جگر<sup>۱</sup> مادرش  
افزون زرنج حفظ تنش رنج خرمش  
کمتر ز داغ مرگ خرش مرگ همسرش  
آنرا که در جهان غم ناست اگر غمی ست  
یک حبه گاه خوبتر از حبه عالمی ست  
از جبن و عجز، عاجز هر ظالم عنود  
وز کید و مکر ظالم هر عاجزی چو خویش  
دست دعا بدولت هر ظالمش بلند  
پای طلب بغارت هر مفلسش بلند  
صد چهره از ریا و فریش با اختیار  
وز هر کدام آدم دیگر باضطرار  
اینست خاص تربیت فقرو، فقر نیست  
الّا وعید<sup>۲</sup> شیطان از وعده های حق  
هر جا که رایض<sup>۳</sup> دین، افپارسست کرد  
نفس حرون<sup>۴</sup> ربود زهرتوسنی سبق  
هر چند آدمی است ستم پیشه از نهاد  
اینها و صد چو اینها از فقر و فاقه زاد  
فقر و شرف کنار جحیم است از دوسوی  
کاین نه ستون به پایه یی از عدل قائم است

۱. پناه. ۲. تهدید. ۳. تربیت کننده. ۴. سرکش.

آنجا که نیست کفۀ میزان بااعتدال  
جنگ از دوسوی برسریک حبه دائم است  
آن روده پلید کز آنی وظیفه خور  
خشکد چو ماند خالی، ترکد چو گشت پر  
یارب که سنگ بالش آن مستمند خاک  
سنگی ز قصر طاعت او در بهشت باد  
آن لوح بی نشان بر او نانوشته هیچ  
لوحی ز حسن عاقبت سرنوشت باد  
وز عدل منتظر که خدا راست آیتی  
از فقر کس مبیناد الا روایتی



## ای یاد

ای پیک گریزپای ایام      ای برده مرا زیاد، ای یاد  
افسوس که داری از من اکراه      فریاد که دارم از تو فریاد  
آن مهر درونی تو چون شد  
چون مهر من از دلت برون شد!  
ای مهد تو عهد خردی من      وای عهد تو مهد زندگانی  
هم پای بیای نونهای      هم دوش بدوش نوجوانی  
آن عمر دگر، جهان دیگر  
ماه دگر، آسمان دیگر  
از مهری تو بود اگر بود      در خاطر من از پدر نشانی  
وز عهد تو ماند اگر بجا ماند      از مادر و نقش او گمانی  
همراه من از نشیب افلاک  
همزاد من از مشیمه<sup>۱</sup> خاک  
تعلیم تو داد آشنایی      با دانش و بیئتش و کمال  
وز معرفت تو بود در دل      اندیشه معرفت بحالم

آگاهی جان و خواهش دل  
 از تربیت تو گشت حاصل  
 گرواسطه‌یی است جسم و جان را      آن واسطه بی گمان تو بودی  
 و ر رابطه‌یی است هر زمان را      آن رابطه از زمان تو بودی  
 آن حس که حکیم مشترک<sup>۱</sup> خواند  
 زان خواند که با تو مشترک ماند  
 نی، بلکه زمان به توست قایم      از توست که زنده تا قیام است  
 فردای قیام نیز ما را      از سعی تو در عمل نظام است  
 برجامهٔ عمر کان بفصل<sup>۲</sup> است  
 هر وصله ز سوزن تو وصل است  
 دست تو که دست لطف حق است      پیوند وجود با عدم داد  
 هم ضبط شهور تا سنین کرد      هم ربط حدوث با قدم داد  
 هر دانش و فن که نام گیرد  
 در حفظ خود از تو وام گیرد  
 عقل از توبه تجربت دل آگاه      فکر از توبه تربیت سرافراز  
 آن مرغ خیال آسمان سیر      با بال و پرتو گرم پرواز  
 تاریخ، کمینه یادگارت  
 دانایی و علم ذمه دارت  
 یادآور سرد و گرم ایام      روشنگر خوب و زشت احوال  
 پیمان درست بسته با فکر      پیوند گذشته داده با حال  
 هر قصه که پیر آسمان ساخت

۱. غرض حس مشترک است که مجمع و مخزن دریافته‌های همه حواس است (فرهنگ اصطلاحات سجادى).

۲. جامهٔ عمر زمان است و زمان منقطع است، بریده بریده است یعنی حال باید معدوم شود تا آینده موجود گردد، یاد سوزنی است که این لحظه‌های گسیخته را بهم می‌دوزد.

آنرا دم صحبت تو پرداخت  
آینه عبرت از کم و بیش سرمایه حکمت از بد و نیک  
هر منظر دور زندگی را در چشم خیال کرده نزدیک  
چشمی نگران ز دور بر ما<sup>۱</sup>  
افشانده ز دور نور بر ما  
انبوه زمان زبام تا شام و آن نیک و بد از نبود و بودش  
آن بزم نشاط و جمع احباب و آن ساقی و ساغر و سرودش  
آیا بحقیقت آن چنان بود  
یا نقش فریبی از جهان بود!  
بس روز و شب بباد رفته کانرا به شمار خود نیاری  
بینی که حیات هیچ و پوچ است زانروش بباد می‌سپاری  
از سخره و جدّ زندگانی  
با خنده و گریه‌ام رهانی  
هم نقش زمان ز تو فرا چشم هم نقش مکان برابر از تو  
رنگ گل و بوی آشنایی در روح و روان مصوّر از تو  
هر صورت جا گرفته در دل  
از نقش و نگار تُست حاصل  
شیرازه دفتر محبت همواره بانسجام از تو  
مهر از تو و قهر از تو هم نیز عفو از تو و انتقام از تو  
در حفظ تو رنگ و بوی اضداد  
هر کس ز تو هم غمین و هم شاد  
از چهره خفتگان حاکی دست تو نقاب خاک گیرد  
باردگر آن غنوده در خاک جا در دل اشک پاک گیرد

۱. غرض یاد است که مثل چشمی از دور بر ما می‌نگرد.



آن رفته ز چشم و مانده در دل  
 بنا من به دورخ شود مقابل  
 از محفل دوستان یکرنگ بازآیی و آوری سلامی  
 زان خیل سخنوران خاموش یکیک بمن آوری پیامی  
 آن بزم نشاط و جمع احباب  
 لب بر لب جام و دیده در خواب  
 از قدرت جادوی تو در نفس روز و شب عمر رنگ گیرد  
 وز سحر نمایش تو حالم رنگی ز گذشته‌ها پذیرد  
 چندانکه چو خلوتی گزینم  
 خود را بزمان پیش بینم  
 صد روز و شب گذشته از دور آری بنظر مرا که چون بود  
 تا بخشیم آگهی که آنروز دل بود بسینه گرچه خون بود  
 بوی گل و بوی عشقم از دور  
 پیرانه سر افکند بدل شور  
 بال و پرتست بوی و آهنگ وین هر دو مرا دهند پرواز  
 پرواز دهندم این دو ناگاه تا سوی گذشته بنگرم باز  
 رنگی ز تو میبرد زهوشم  
 در خدمت تست چشم و گوشم  
 بوی گلی از دیار خردی بی واسطه پر کند مشامم  
 شیرینی طعمی از جوانی شیرین کند از فریب کامم  
 نقش در وبامی از خرابی  
 گویند به سؤال من جوابی  
 یاد من گمشده تو داری بی یاد تو من جدا ز خویشم  
 نقشی ز تو آب و زنگ رفته مانده است بیادگار پیشم  
 گمگشته خویشم از سه منزل<sup>۱</sup>

سر درخم چرخ و پای در گیل  
وین منزل چارمین<sup>۱</sup> بناچار با پای تو راه می‌سپارم  
تا گم نکنم دوباره خود را پیوند گذشته از تو دارم  
از تست که آشنای خویشم  
هم گمشده هم بجای خویشم  
از گونه عشق، اولین بار آن بوسه آتشین که برداشت؟  
آن چهره شرمگین کرا بود؟ وان بی خبر از کجا خبر داشت؟  
گر من بودم چه شد وجودم  
واکنون زچه آن نیم که بودم!  
آن دل بکدام سینه جا داشت؟ وان سینه آتشین کرا بود؟  
یک صورت و چارچهره<sup>۲</sup> دروی پنهان زدوچشم من کجا بود؟  
من هر نفس آن نیم که بودم  
جز من چه کسی است در وجودم!  
آن روز و شب از گذشته‌ها را آخر چه کسی گذاشت جز من!  
و آن چند رقیب<sup>۳</sup> از هوس را بر من چه کسی گماشت جز من!  
پس آن همه شور و تاب و تب کو  
یک لحظه از آن هزار شب کو!  
ناگاه درون پرده‌یی چند احوال مرا بمن نمایی  
تا سوی گذشته بتگرم باز راهی بگذشته می‌گشایی  
هر روز و شبم برنگ دیگر  
در چشم من آوری که بنگر  
آوای نسیم و نعره باد گیرد ز تصرف تو رنگی

→  
۱. کودکی - جوانی - کهلی . ۰۱ پیری.

۲. چهارقیافه‌ای که کودکی - جوانی - کهلی و پیری دارد. ۰۳. نگاهبان، مراقب.

وانگاه بآب ورنگ پیشین در دیده من کند درنگی  
 تا با تو بگفتگو نشینم  
 خود را بلباس غیر بینم  
 در غربت انقطاع هر روز خود را بتویاز می‌شناسم  
 تا بامنی ای ز چشم من دور از غربت خود نمی‌هراسم  
 تنها تویی آشنای حالم  
 نگسسته ز خویش اتصالم  
 از جرعه اولین زجامی وز بوسه آخرین به رویی  
 زان مانده بیدیده اشک چندی زین مانده بسینه آرزویی  
 نیک و بد هر دم از تو دارم  
 هم شادی و هم غم از تو دارم  
 انس از تو گرفته‌ام بدنیا عادت ز تو کرده‌ام به احباب  
 سود از تو برم بچشم بیدار سیر از تو کنم بعالم خواب  
 چون مهرهی تو برگزینم  
 صد پرده نمایش از تو بینم  
 بی زحمت پا و منت چشم بر بال تو راه می‌سپارم  
 هم چشم بکار صد نگاهم هم پای براه صد دیارم  
 نه خسته راهی از زمانی  
 نه بسته جایی از مکانی  
 با صد هنر از نمایش خویش غافل کنی از وجود خویشم  
 یک عمر نظاره جهانرا در یک نظر آوری به پیشم  
 صد قصه در آوری بحرفی  
 گنجایی بحر را بظرفی  
 نیک و بد کار من بیک عمر بی خواهش من کشی بچشم  
 تا خجالت من نبینی، از لطف ناگاه در آوری به خشم

دارم ز تو داغ خجالتی چند  
یا اشک روان ز حسرتی چند  
با اینهمه گاه از تو خواهم      کان حال به یاد من نیاری  
حالی که چو باز بینم اکنون      لرزم بر خود ز شرمساری  
اما تو زمن نمی‌پذیری  
تا آب شوم ز شرم پیری  
از سحر نمایش تو در چشم      جز خنده و گریه نیست کارم  
یاد خوش و ناخوش از جهانرا      با خنده و گریه می‌شمارم  
زان سعی و تلاش وجد و کنکاش  
دارم همه؛ ای دریغ وای کاش  
آن جد که حیات نام دارد      هزلی شود از تو هیچ در هیچ  
و آخر ز تو انفصال یابد      هر عقده ز کار پیچ در پیچ  
هر نیک و بد از گذشت ایام  
گردد ز تو سُخره‌یی<sup>۱</sup> سرانجام  
از حاصل عمر و هستی من      نقشی ز عبث بمن نمایی  
وز پوچی آن بچشم انصاف      رنجی ز ملامتم فزایی  
گویی که بغیر شرمساری  
از هر دو جهان چه بهره داری؟  
افسوس که جلوۀ تو در چشم      چون جلوۀ عشق در نگاهمی است  
آنها که زدور مینمایی      تصویر خیال گاهگاهی است  
تا برق نشاط رفته بینم  
گیرد غم حال آستینم  
ای یار فراری از من، ای یاد      با من چو خیال من یکی باش

دائم چو نسیم در گریزی      ایکاش چنین نبود، ایکاش  
 نسیان بسته است راهم از پیش  
 مگذار مرا بدشمن خویش  
 با اینهمه وای من که از جهل      نشناخته‌ام نه تو نه خود را  
 هر چند که در منی و بامن      مانی بمفارقت خرد را  
 چون عقلِ مفارق<sup>۱</sup> از کجایی؟  
 بامن نه و درمن از چرایی؟  
 گاهی بکرشمه‌یی ز شوخی      اوراق حیات من بشوری  
 تا سوی تو بنگرم به تحقیق      از من بهزار پلّه دوری  
 در جُستن برگی از کتابی  
 حیران شوم از تویی جوابی  
 وقت دگری چو طفل نوسال      در هم ریزی کتابِ عمرم  
 هر قصه ز دور زندگی را      آشفته کنی چو خوابِ عمرم  
 تا یک مثل از گذشته جویم  
 خوانی بمثل، دروغ گویم  
 هر روز بیک بهانه از من      دوری کنی و کران گزینی  
 چندانکه نظر کنم به سویت      سوی من بینوا نبینی  
 زینگونه که میروی ز پیشم  
 ترسم که بری زیادِ خویشم  
 چون بیتوزیم؟ که بیتوهیچم      ای هیچ ندیده از من آرام  
 در خدمت من اگر چه یک عمر      آغاز رسانده‌یی بانجام  
 اما بدمی ز کیدِ نسیان  
 چون برق شوی ز دیده پنهان

۱. همان عقل اول یا عقل فعال؛ جوهری است بسیط و روحانی که صور موجودات در آن گرد آمده است (فرهنگ اصطلاحات سجادی).

زینسان که زمن کناره گیری      من نیز زخود کناره گیرم  
چون کر به نگاه حیرت باز جهل      هر سخره زمدعی پذیرم  
ز آنها که دل از تو باز داند

جز خجلت دعویش نماند

از من مبر ای بریده از من      کز هستی خویشتن بُریدم  
از دید و شنید سالها عمر      گویی نه شنیدم ونه دیدم  
بی حفظ تو گنگ بی زبانم

بی یاد تو نام خود ندانم

آنروز که تازه بودی ونو      هر کهنه هم از تو نو نمودی

وز تازگی وجوانی من      در چشم خیال تازه بودی

وامروز هر آنچه یادم آید

گر نو باشد کهن نماید

خرسند به یادم از جهانی      بر من بجهان من ببخشای

تنها ز تو بسته ام بدنیا      این بسته خسته را مفرسای

قانع بتو گشتم از جهانی

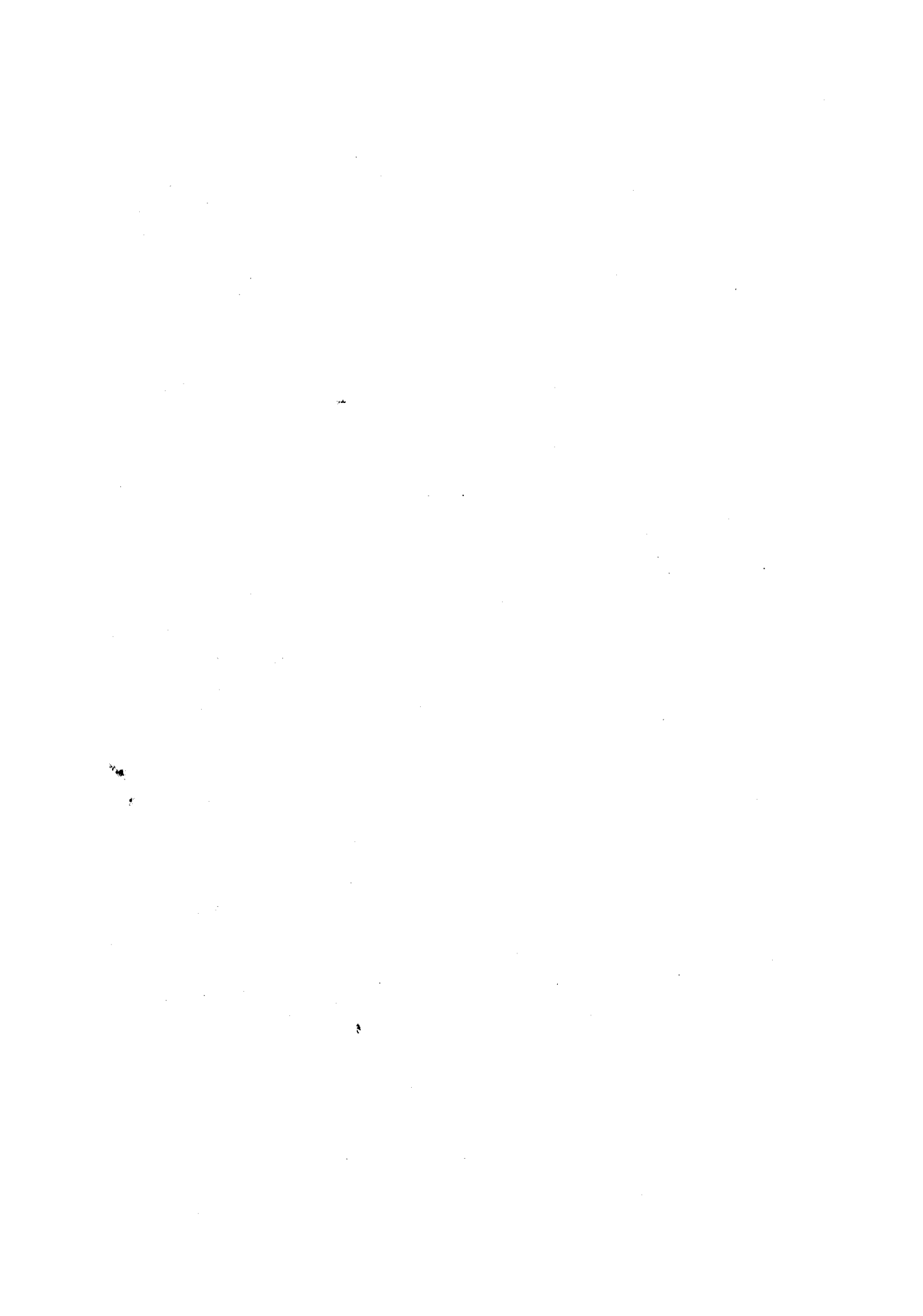
وای من اگر تو هم نمایی

یا در سپرم بدست نسیان      ز آنسان که زخود نیایدم یاد

پیوند من از زمان جدا کن      کز یاد زمانه گردهم آزاد

یکباره مرا زخود تهی کن

آسوده زرنج آگهی کن



## عصر ماشین

درین منظومه بیشتر زبان محاوره به کار رفته است

عصر ماشین است و صنعت عصر علم و عصر قدرت  
عصر تسخیر فضا عصر حکومت بر طبیعت  
عصر جنبش عصر حرکت عصر چرخش عصر سرعت  
عصر «والعصران الانسان لفی خسر»<sup>۱</sup> به حجت  
عصر قلب هر حقیقت عصر جلب هر فضا  
عصر رشد عقل شیطانی و نُکرای<sup>۲</sup> بشر شد  
عصر تبدیل بشر از خیر رحمانی به شر شد  
لفظ هر معنی دگر، معنای هر لفظی دگر شد  
جا عوض شد در هدایت راه را و چاه را هم  
صلح شد اضداد را و جنگ شد اشباه<sup>۳</sup> را هم  
آنچه از پیر خرد تعلیم دیدی در فضایل  
آن فضایل شد ردائل و آن خرد پیر مُجادل  
فهم نازل شرم زائل، مهر باطل، رحم عاطل  
منطق و میزان دگرگون گشت و حجت باژگون شد

---

۱. قرآن کریم ۱۰۳/۱. ۲. به ضم اول: شیطنت، بدذاتی (لغت نامه دهخدا). ۳. جمع شبه: ماندها.



زشت زیبا، پست بالا، سفله والا، فوق، دون شد  
بند زد برپای ما هرگونه پند از باستانها  
شد به بدخواهی مبدل نیک‌خواهی‌های آبا  
باژگون شد اصل هر نیک و بد از اندیشه ما \*  
آنچه ما آموختیم، آن جمله باطل شد، هبنا شد  
و آنچه تعویذ<sup>۱</sup> بلایش می‌شمردی خود بلا شد  
زندگی بی‌خدعه و نیرنگ شد امر محالی  
نیست هرگز با محالی زندگانی را محالی  
گشت رنجش درد جانکاهی و آرامش و بالی  
یک دوتن را در نمی‌یابی که دریابند حق را  
برد باطل هر کجا از هر کران گوی سبق را  
دوستی‌ها شد فریبی جلب نفع و دفع شر را  
دشمنی‌ها در لباس دوستی شری بشر را  
مردمان در عین وصلت، ناشناسی یکدگر را  
بسکه هر کس رو بخویش آورد و گرداند از همه رو  
گشت دنیا جمله غربت خانه‌یی نا آشناخو  
هر کسی را گفته‌ها دیگر شد و اندیشه دیگر  
گفته‌ها آرام‌بخش، اندیشه‌ها آزار پرور  
خنده‌ها بر لب نمایان کینه‌ها در سینه مضمحل  
هر که را بینی ز تزویر و ریا صد چهره دارد  
چهره هر کس برنگی از ریایی بشهره دارد  
گرچه تا بود این چنین بود این جهان وین مردمان هم  
هر زمان مانند هم بودند مردم و این زمان هم

۱. پناه، دعایی که به بازومی بندند.

هر کجا این پهنهٔ خاکی، همین بود آسمان هم  
لیگ هرگز سودجوئیها نبود اینگونه، حاشا  
در زیان غیر سود خویش جستن بی محابا  
گرچه هر جا اجتماعی هست و هر سواحتفالی<sup>۱</sup>  
هر طرف درهای و هوئی هر کجا در قیل و قال  
نیست یکتن را مجال خلوتی در هیچ حالی  
با چنین حال از تعاون هر کسی در پیشهٔ خود  
همچنان تنهاست در فکر خود و اندیشهٔ خود  
یافت قرب از هر جهت هر بُعدی از هرگونه حاجب<sup>۲</sup>  
بُعد مذهب بُعد دین بُعد هوس بُعد مراتب  
بُعد مؤمن بُعد فاسق بُعد صادق بُعد کاذب  
صلح کل افتاد با لفظ و تعارف مهر و کین را  
جمع بینی زیر سقفی اتّفاق کفر و دین را  
اجتماع امر و نهی از هر طرف در کار بینی  
مسجد و میخانه رویاروی هم بسیار بینی  
هر کجا اضداد را امثال یابی، یار بینی  
مشرک از سلم موحد مؤمن از تسلیم کافر  
هر یکی با دیگری در بهره از فسقی برابر  
لیک با این قرب ظاهر بُعد باطن بیشتر شد  
آشناییها بلفظ آمد ولی معنی دگر شد  
هر که در عین خبر از خویشتن هم بی خبر شد  
دستها در یکدگر گرم از وفاق و مهربانی  
قلبها در سینه‌ها سرد از نفاق و ده زبانی

۱. انجمن. ۲. حجاب بین ابعاد از میان برداشته شد و آنها بهم نزدیک شدند.

هر چه افزون شد وسائل سخت تر شد زندگانی  
 کان وسائل شد مقاصد وان مقاصد شد امانی<sup>۱</sup>  
 طی راه آرزو شد آرزویی جاودانی  
 عمرها در حسرت غایات شد صرف مبادی  
 جان برآید تا برآید یکنفس ما را بشادی  
 حال ما ماند بدان رهرو که ناهشیار و غافل  
 در غبار رُفت و روب راه واماند زمنازل  
 عمر در ره بگذراند دست بر سر پای در گِل  
 گم شود در پیچ و تاب فرعها هرگونه اصلی  
 آرزوها در طلوع مرگ یابد حلّ و فصلی<sup>۲</sup>  
 هر کسی هر دم به تشریف و تجمل درفزاید  
 آنچه را باید ندارد، و آنچه را دارد نیابد  
 زندگی در آرزوی زندگی کردن سرآید  
 بی حساب حاصلی از عمر و هستی، نیک یا بد  
 دست در داد و ستد داریم و پا در رفت و آمد  
 هر کجا از مرد وزن خرد و کلان پیرو جوانش  
 میدود هر سوی و این هر سودویدن عذر نانش  
 عذر آن نانی که تاوان برنتابد نقد جان<sup>۳</sup>  
 نانی اما جفت آب زندگانی در گرانی  
 آبی اما بحربی پایان مرگ از بسی کرانی  
 در شتابیم از شتاب آرزو هر دم بسویی  
 همچو گرد، افتان و خیزانیم از کویی به کویی

۱. آرزوها. ۲. وصول به آرزوها در گرو مرگ آرزومند است.

۳. نانی که با بذل نقد جان نیز بدست نیاید.

نه امید اجر عقبایتی نه بیم آبرویی  
هر طرف، هر جا، بهر صورت که دیناری برآید  
میدویم آنسو، که شاید از طمع کاری برآید  
بام تا شام این کران تا آن کران با سردویدن  
زین دویدنها بروی افتادن و درخون‌طپیدن  
رنج بردن، غبطه خوردن، زشت گفتن، بد شنیدن  
در نهاد ما بجا نگذاشت هیچ الانیازی  
ساخت ما را پای تا سر آرزو و سرتا پای نیازی  
هیچ کس را نیست در هیچ آرزو حد و قراری  
هر که افزون برد چیزی، گیرد افزون‌تر شماری<sup>۱</sup>  
خانه‌یی چون یافت خواهد خواست قصر شاهواری  
سیم گردد زر و زر گوهر، گهر اکسیر احمر  
یک شود ده ده شود صد صد شود چندین برابر  
هر که در افزونی آن خواهد که خواهد پادشاهی  
نیست در خواهش کسی را حد و مرزی، جایگاهی  
هر کسی از هر قماش بی بهر خود جوید کلاهی  
میزند خود را بآب و آتش از جان، نیک یا بد  
تا بقدرت یا بذلت آنچه خواهد باز یابد  
آز شد همت، قناعت شد دنائت، قصد ذلت  
خویشتن‌داری ز افزون‌خواهی شهوت، بلاد<sup>۲</sup>  
خنده ظاهر سیاست، کینه باطن شہامت  
ساختن با حق خود و زحق مردم چشم بستن

۱. مقدار افزونتری آرزومی کند.

۲. کودنی، احمقی.

شد مثالی در حماقت، سخره هر مرد و هر زن<sup>۱</sup>  
پول و ثروت غایت مطلوب شد در زندگانی  
آرمان زندگانی گشت آمال و امالی<sup>۲</sup>  
از اعالی تا اسافل از اقصای تا ادانی  
هر که را در هر کجا در هر سنین از عمر و حالت  
بنگری سرگرم کسب مال و غوغای زیادت  
چون میسر نیست با میزان عدل این سودجویی  
این همه اموال ناپاک از کجا و پاک خویی!  
لاجرم چون دام و دد با سست عهدی سخت رویی  
یا بدزدی یا به رندی یا براحات یا بزحمت  
لقمه خونین رباییم از دهان هم بغارت  
عرصه پیکار دزدان گشت دنیا و مجالش  
دزدی مال و منالش، دزدی جاه و جلالش  
دزدی عنوان بهر عنوانی از علم و کمالش  
از هنرهایش همین بیشرمی دعوی که ما را  
این هنر بس تا هنر خوانیم عین مدعارا  
هر که در عین ادب با نرمخویی، مهربانی  
هم کله، هم سر بدزدی میبرد از یار جانی  
دوستیهای عیانی، دشمنیهای نهانی  
ساخت ما را جفت دیوی هفت سر، بی گفتگویی  
هر سری با حيله یی در جنبش از سویی بسویی

۱. آنکه متجاوز به حقوق دیگران نیست و به حق خود قانع است مثل حماقت و مسخره همه از مرد و زن است.

۲. کمال گرایی که آرمان زندگی است در اینجا به آرزویی محال تبدیل شد.

در تلاش روز و شب نه روز دارد کس نه شب هم  
وقت روز و شب کم آید در تلاش زندگی، کم  
دمبدم در تنگی وقتیم از حرص دمام  
وقت آسایش نماند از کثرت کوشش کسی را  
منعمی را آنچنان بینی که بینی مفلسی را  
نیست جز پول از جهان اندیشه‌یی اهل جهانرا  
آبرو و عزت و آزادگی رهن است آنرا  
بل که اول پول را در خدمتیم آنگاه جانرا  
هر که دنیا را چنان گیرد که گویی بار دیگر  
میشود آمادهٔ دنیای دیگر، کار دیگر  
گرچه هر جا اجتماع مرد و زن بینی برابر  
مردها زنخوی و زنها مردخو، نامردپرور  
کودکان از قحبگان در راه بیشرمی فراتر  
باز هم تنهاست هر کس در طریق زندگانی  
در میان آشنایان غربتی دارد نهانی  
دانش و فضل و کمال و علم و عرفان و فقاقت  
نیست الا دستمایهٔ کسب و کالای تجارت  
هر که را دانش زیادت یافت، خواهش شد زیادت  
هم مردم هم واحد گشت از نادان و دانا  
مال گرد آوردن بسیار از هر راه و هر جا  
هر زن و شوهر جدا از یکدیگر در هر کناری  
سردجوش و سخت کوشند از شره سرگرم کاری  
وان دورا بر یکدیگر هرگز نه حق، نه اختیاری  
زان میان فرزندشان بیگانه‌یی نا آشنا خو  
فارغ از زهر دو است در سودای خود گرم تکاپو

حیلہ‌یی شد زندہ ماندن، زندگی کردن بہر جا  
 حیلہ‌یی نا آزمودہ، گونه‌گونہ، ناشناسا  
 حیلہ‌یی شیطان دراوماتِ نگہ، محوتماشاشا  
 توی درتو، پیچ در پیچ از نسیج روزگاران  
 روزگارانی دراز از عمر مکروکید انسان  
 چشمہ‌ها بایست در نیرنگ‌ها آموخت ما را  
 تا بچشمی رنگ بشناسیم این نیرنگ‌ها را  
 عرصہ بازیگری شد پهنہ دنیا بہ ہر جا  
 تا نباشی در ریا، بازیگری چالاک و پر خم  
 کس نمیگیرد بہ بازی ہم ترا با صد ہنر ہم  
 زینہمہ اسباب آسایش کہ می بینی ز ہرسو  
 نیست یکتن را از آنها بہرہ‌یی الّا تکاپو  
 در تکاپوی طلب گم گشتہ مطلوب از ہیاہو  
 نیست در عصری بدین آرامش و صلح از مدارا  
 یک دلِ مسرور یا یک نعمتِ مشکور ما را  
 واندر آن آمادہ بینی گونه‌گون نعمت کماہی  
 پایگاہی کبریائی، دستگاہی پادشاهی  
 از ملاہی آنچه جویی، از مناہی آنچه خواہی  
 لیک ازین اسباب آسایش وزان آلات رامش  
 نیست کس را جز بہ نا آرامی و غوغا گرایش  
 ہست اسباب رفاه اما رفاهی نیست کس را  
 آرزوہا مشتبہ کردند پا حاجت ہوس را  
 دست‌ها افتد ز پیکرہا کہ یابد دسترس را  
 شادی امروز در اندیشہ فردا شود غم  
 گرچہ فردا راست در پی باز فردای دگر ہم

پایه‌های خانه‌ها چون پایه‌های سد بقدرت  
پای صاحب‌خانه‌ها چون پای محکومانِ عسرت  
گاه لرزان از مخافت گاه بیجان از مَجاعت<sup>۱</sup>  
خوفِ واپس‌ماندگی از خانهٔ امثال و اقران  
جوع و اماندن ز حرص کسب نان از خوردن نان  
قصرها بینی زهرسو از زمین سربر کشیده  
سرزرفعت از زمین تا گنبد اخضر کشیده  
گنبد اخضر به گردش نیلگون چادر کشیده  
فرشهایش جمله زرتاری بقیمت برتر از زر  
هریک از آلات و اسبابش بصد گوهر برابر  
هر که از دنیا همین خواهد که دنیا خواهد او را  
مال او را، جاه او را، ایمنی از هربد او را  
از شمارِ هر خوشی، یک، دیگران را و صد، او را  
حق و میزان و رضا و عدل و انصاف و قناعت  
شد بدل هر یک بضد خویش و ما را گشت عادت  
مدعا یابد بکام، آنکس که رندی مدعی شد  
هر زبون بی هنر ناگه هنرمندی قوی شد  
ذوق‌ها نامستقیم، اندیشه‌ها نامستوی شد  
هر چه ماشین وار شد علم بشر در سیر و سرعت  
همچنان شد ذوق او آلات و افزاری ز صنعت  
هر چه بالا رفت عقل و فکر ما در کسب ثروت  
یافت پستی قدر فهم و ذوق ما در لطف و رقت  
ز اجتماع عقل و جهلی این چنین، ماتم بحیرت  
عقل را بر کنگرهٔ ماه فلک جای از بلندی



ذوق را جا در نشیب چاه ویل از ناپسندی  
هر هنر شد ارث جمعی بی هنر، مستی مقلد  
دلککانی سخت چون بوزینگان بی شرم و فاسد  
بل که در بوزینگی هم ناتمام و نامساعد  
این هنر دارند کز تسخیر احمق با وقاحت  
روز و شب در کار جمع ثروتند و دفع شهوت  
و این عجب تربین که با این علم و دانش اهل عالم  
آن پسندند از هنر کز بی هنر آمد فراهم  
ماند در کمتر کسی ذوق هنر، فهم سخن هم  
گشت طبع مردم اصلا بد پسند و زشت پرور  
هر چه از زشتی مهوع تر بچشم خلق خوشتر  
آدمی در عصر ما شد غولی از شهوت بخلقت  
لاجرم شد خالی از هر چیز تا پر شد ز شهوت  
آلتی شد عقل و فهم و ذوق، شهوت را بخدمت  
فاش شد در عصر ما اسرار این اکسیر اعظم  
کزدم وی کیمیای زرّ ناب آید فراهم  
دشمنیها شد قرین دوستیها در تعارف  
نیک و بد آمیخت در هم، بی تخطی، بی تخلف  
بس کند هر کس ز هر جرمی با برآز تأسف  
با تواضع یا ادب، دزدیم از هم خشک و ترا  
با لب پر خنده گریانیم چشم یکدگر را  
هر زنی شد مردی اما نرّه مرد سخت کوشی  
نرّه مرد سخت کوشی روز و شب در جنب و جوشی  
نرّه مردی، قحبه، از بی شرمی وی پرده پوشی  
با بپای خیل دزدانند در قتل و جنایت

برده هر جا مال نقد و جنس مردم را بغارت  
قرن ما شد قرن شهوت‌های نقد و جنس با هم  
دست در داد و ستد دارند اینجا هر کجا هم  
عالمی سرگرم این سوداست در هر گوشه، ما هم  
کودکان از شیر تا شویند لب بویند جنسی  
نقد آرم و حیا در دست میجویند جنسی  
از ریا بازیگران چیره‌دستیم این سرا را  
عرصه بازی است اینجا نیک بنگر ماجری را  
دزد و قاضی هر دو یک بازیگرند این صحنه‌ها را  
در دو حالت، برد و مسند، یکنفر با چیره‌دستی  
گه زند حدی بمستان، گه خورد حدی بمستی  
جمله در تقلید از یکدیگریم از جهل و غافل  
کاین چنین تقلید را دوری است بی پایان و باطل  
نیست کس زین سست پی مردم باستغنا قوی دل  
تا بمقدار گلیم خود کشد پا در درازی  
باز دارد خویش را از ترک‌تازی، دست‌یازی  
دین قبول افتاد مردم را ولی بی‌نهی و امری  
تا اگر خواند نمازی، هم تواند خورد خمیری  
باغ را بزرگای خواهد تا تواند برد تبری  
هر که از دین در هوای نفس خود دارد گمانی  
آن بیانی نزد خویش از شرع دارد، این بیانی  
هر کجا در وضع قانونند مستی خلق عامی  
مردمی در زشت‌کاری‌ها تمام از ناتمامی  
خصم قانون الهی هم ز نخوت هم ز خامی  
چون نه اهل علم و عرفانند در حکمی، نه تقوا

از هوس در نقض و ابرامند<sup>۱</sup> دائم کودک آسا  
زین سبب آنجا که وحشت نیست کس را ز اجتماعی  
تا کسی را بازدارد حکم قانون زانتفاعی  
زان گریزد هم مقتن هم مقصر بی نزاعی  
لاجرم ما را ذور و باید زهر قانون و بدعت  
رویی از عصیان بخلوت، رویی از طاعت بخلوت  
کودکان را عقل شیطانی فزونتر شد ز آبا  
بر نیاید صد پدر با یک پسر با صد مدارا  
هر کجا مشق فسادی هست سرمشق است اورا  
شد حیا عجزو، ادب جبن و، تواضع چاپلوسی  
گرچه بینی وقت حاجت جمله را در خاک بوسی  
قولها یزدانی اما فعلها اهریمنی شد  
هر چه عالی شد معیشتها، طبیعتها دنی شد  
هیچ مستغنی نشد هر کس که از راهی غنی شد  
بل که هر کس را که مال افزون و دولت بی شمر شد  
هم طبیعت شد گدا تر، هم معیشت تنگ تر شد  
آدمی بازیگری مزدور شد در هر مقامی  
ور ابایش در قبول هر پلیدی ماند نامی  
مزد زشتیهای خود گیرند چه خاصی چه عامی  
دین و تقنوی دانش و، آزادگی فضل و مروّت  
جمله شد سرپوش دامی بهر صید نام و ثروت  
جیره خوار زور و باطل گشت هم حق هم عدالت  
لاجرم حق نیز خواهد رفت هر جا رفت قدرت

تا بحسن نام، باطل را کمر بندد بخدمت  
وز قبول نیکنامی‌های خود در نزد مردم  
ظلم را قانون شناساند، تعدی را ترحم  
غیرت و عفت، حمیت هر سه قولی شد زبانی  
نیست ز آنها یک نشان جز در متون باستانی  
آشکارا شد نهاد ما بهر خوی نهانی  
آنچه را زین پیش می‌پنداشتیم از طبع و فطرت  
عاقبت دیدیم کانهان نیست الآخوی و عادت  
نسبت قرب رحم، رحم و مرآت، مهر و شفقت  
نسبت اضرار شد امروز و ما را گشت عادت  
چون دو بیگانه‌اند با هم اقربا در انس و الفت  
بسکه پر شد از حوائج جسم و جان خسته‌ما  
لاجرم پر گشته‌ایم از خویش و خالی از احبّا  
هیچ پروائی نماند از هیچ زشتی مرد و زن را  
در پی ناموس باید گشت قاموس کهن را  
پیرپندارد جوانی تازه بالغ خویشان را  
آنکه از غیرت ز نام زن دریدی جامه برتن  
هم بدست خود درید از زن میان جمع، دامن  
آنکه در بسیاری فردا کم امروز گیرد  
در غم آسایش فردا همین امروز میرد  
تا پذیرد زندگی را زندگی پایان پذیرد  
سود وی آخر بهر سودا ز حرص بی حسابی  
چیست الآ وحشتی، بیمی، هراسی، اضطرابی  
یا بدزدد مال غیری یا بدزدد غیر مالش  
در نزاع با حریفان صرف گردد ماه و سالش

و آخر آن اموال و حفظ رنج آن گردد و بالمش  
 ناگهان پا در رهی، یا دست در کاری، به غوغا  
 مرگش آسایش دهد با جبر و قهر از رنج دنیا  
 از حکیم روس<sup>۱</sup> وقتی قصه‌یی خواندم بدفتر  
 قصه‌یی حکمت، سراپا، قصه‌یی عبرت، سراسر  
 قصه‌ها دارد بدینسان روزگار قصه پرور  
 لیک ازین عبرت عجب‌تر اینکه طبع آدمی را  
 بیش گردد غفلت از هر قول و فعلی عبرت افزا  
 آن حکیم پارسا گوید که مردی بس توانگر  
 مالش از حد بیشتر، ملکش ز هر ملکی فزونتر  
 بود محسود فقیری، مستمندی سخت مضطر  
 وز تقابل‌های فقر و ثروت از قانون خلقت  
 سخت می‌ورزید با آن مرد و یارانش خصومت  
 وز غضب در کار آن منعم بحکم بینوایی  
 شیوه‌ها بردی بکار از حیل‌های روستایی  
 تا ز او چیزی بدست آرد بقهر و بی‌حیایی  
 با دلی سخت از خصومت، هم بخلوت، هم بجلوت  
 هر زمان میداد آزارش بانواع اهانت  
 روستائی حیل‌ها دارد بهنگام ضرورت  
 رهنمایش طبع و فطرت، اوستادش فقر و حاجت  
 هیچ شیطان بر نیاید با وی، الا حرص و قدرت  
 هیچ دامی نیست غیر از دام حرصی، مرد صیدش  
 ورنه هر دام دگر را بگسلاند دست کیدش

---

۱. تولستوی نویسنده و متفکر بزرگ روس.

باری آن منعم که او هم روستائی بود و سرکش  
حیله‌یی ز آن حیل‌ه‌های روستائی زد بکارش  
حیله‌یی ابلیس از آن سرمشق برداری بخواهش  
طبع حیوانی چو با اخلاق شیطانی برآید  
آن کند با چون خودی کز دام و دد هم کمتر آید  
گفت وی را چند داری با من این شور و شغبها  
با چو من بخشنده‌یی ظلم است آزار از تعبها  
حق چو انعام کسی خواهد برانگیزد سببها  
آن سبب اینک منم و این ملک انعام الهی  
تا تو را سهمی از آن بخشم بمقداری که خواهی  
هر چه افزون تربری افزون ترم خرسند سازی  
سازیم خرسند چون غافل ز چون و چند سازی  
بندی این آب و خاکم، فارغم زین بند سازی  
گر بدانی زین فراخیها چه تنگیها کشم من  
نیک بینی تا ز حفظ آب و گل در آتشم من  
روستائی را زشگر این سخن شیرین تر آمد  
قند در دل آب شد، آب از بن دندان برآمد  
سخت در تعظیم آن ارباب بخشایشگر آمد  
با دلی سرشار از نفرین دهانی پر ز تحسین  
گفت بر تو آفرین بادا و بر خصم تو نفرین  
آخر الامر آن دوتن را این چنین آمد مقرر  
کان فقیر بینوا در محضر جمعی کلانتر  
بام تا شامی در آن املاک از تحدید برتر  
با طنبابی هم‌معنان، طول امل را در درازا  
حد و سامانی معین برگزینند سهم خود را

شرط شد هر جا که طول آن طناب آمد به پایان  
وان بپایان آمدن با نصب میخی شد نمایان  
طول ملک آن فقیر این گونه یابد حد و سامان  
شرط و مشروطی چنین پایان پذیرفت از شنیدن  
مابقی در عهده آن مرذ و سعیش در دویدن  
در صباحی تیره روشن از شب گرم تموزی<sup>۱</sup>  
خاک آتشدانی از تاب لهیب نیمروزی  
آب در آتش نشانی، باد در آتش فروزی  
آمدند آن هر دو از پیش و گروه شاهد از پس  
تا ببینند ماجری را با دو چشم خویش هر کس  
روستایی آمد از ره خرّم و خندان بمیدان  
آستین مالیده، دامن برزده، چابک، خرامان  
با طنابی در کلاف کوه پیکر گشته پنهان  
در طلوع فجر کرد از جای، آغاز دویدن  
آن چنان در تندی و سرعت که مرغی در پریدن  
سخت پیمان، گرم جولان، کوه سان از استواری  
با دو بال حرص، مرغی شد جهان پیمان، شکاری  
شاهدانش در تماشا از پی اما در عماری  
و آن دونده آهنین اعصاب و پولادین پروپی  
همچنان گرم دویدن بود تاره کی شود طی  
در چنین حال از امید و بیم و شور و التهابش  
دست در بند طنابش، پای در قید شتابش  
وز حدیث نفس با خود هم سؤالش هم جوابش  
گفتی ایکاش آسمان امروز بر شب راه بندد

تا شبی دیگر بروی من فروغ صبح خندد  
گر همین یکروز، پیرچرخ و این نقش دورنگش  
با من از یکرنگی و انصاف میبودی درنگش  
راندمی این خوک را هرچند خونریزست چنگش  
ای فلک، ای روزگار، ای بخت، امدادی خدا را  
تا درآرم در تصرف ابتدا تا انتها را  
میپرید از شوق و میگفت ای خوشا روزی کز اینجا  
بگذرد کالسکه زرین من با شور و غوغا  
و این لثیم زشتخو، گردد در آن محو تماشا  
آید آن روزی که نگذارم بدین ابلیس سیرت  
یک وجب زین خاک، تا خاکی بسرریزد بذلت  
رفت ساعتها بدین منوال و او میرفت تا زان  
تن عرق ریزان و دل لرزان و خواهش گرم فرمان  
زان کریوه زین کزیوه، زین بیابان زان بیابان  
میدوید این سو و آنسو مینوشت اینجا و آنجا  
بی محابا، ناشکیبا، خاک بر سر، خار بر پا  
تیغ خورشید کم کم تیغ بران شد ز گرما  
قهر عالم سوز گردد گاه مهر عالم آرا  
مهر و قهر آمیخته است آری زمین را و زمانرا  
مهر جان پرور که نور مهر خیزد از جبینش  
هم ستاند جان، اگر نستانی از کف تیغ کینش  
اندک اندک روستائی را ز جهد و سعی بی مر  
جوع از یکسودر آمد، تشنگی از سوی دیگر



وز دو خواهش از دوسنخ، آتش برُوی افتاد مضطرّ  
 لیک گفت این نیست شرط عقل کز خوردی و خوابی  
 باز مانم زین طلب حتی بمقدار طنابی  
 نفس خود را گفت ای چون من بصیر و بردباری  
 ساعتی دیگر در این سیروسفر کن پایداری  
 ساعتی میباش برپا تا کنی عمری سواری  
 می‌کشی یکروز زحمت می‌بری یک عمر راحت  
 هیچ راحت در نیابد هیچکس الا بزحمت  
 باش، تا بر خوان ما هم نعمت الوان ببینی  
 خیلی از خوبان مهرورا بر آن مهمان ببینی  
 آنچه را هرگز ندیدی، آن بیابسی، آن ببینی  
 یابی از هرگونه نعمت از سپیدی تا سیاهی  
 بی تعب چندانکه جویی، بی طلب چندانکه خواهی  
 لاجرم حیران، شتابان، ناتوان، تشنه، گرسنه  
 در سبکباری سرعت، سربرهنه، پا برهنه  
 چون غبار آواره آن پهن دشت بی کرانه  
 میدوید از هول و میگفت ای دریغ این هرزه گردی  
 کاش پای آهنین میداشتم در رهنوردی  
 فرصتی ای چرخ گردان، مهلتی ای مهرتابان  
 تا برم این راه را با سرعت و قدرت به پایان  
 هم چه بودی تا زاعجاز سپهر و امریزدان،  
 چون عقابی بال و پر مییافت یکدم پیکر من  
 دست و پای خسته من، میشدی بال و پر من  
 کم کمک بانوی قصر آسمان خورشید تابان  
 دامن زرتار افشاند از غبار خاک و خندان

رفت تا گردد شفق را درپزند سرخ پنهان  
وز غروب حسن آن بانوی مهرآیین زدنیان  
آدمی را غربت مغرب فراگیرد به غمها  
روستایی همچنان رفتی و رفتی پا به پایش  
قوت از تن، نیرو از پاهای، توان از دستهایش  
باد میزد طعنه در منع و ملامت از قفایش  
از طنابش بند بردست، از شهودش چشم برره  
هیچ تزویری نبودش تا کند آن راه کوتاه  
باز هم میگفت با خود، گریبیا سیم نهانی  
کم شود سهم زمین از من بمقدار زمانی  
بهتر آن باشد کزینان بی تأمل بی توانی<sup>۱</sup>  
راه پویم، آب و ملکی بیش جویم زین مُجارا<sup>۲</sup>  
همتای ای نفس و جهد و جنبشی ای دست و ای پا  
از بن هر مو، فرو میریخت ز اندام سمینش  
جویی از سیل عرق در هر شیاری از جبینش  
میکشید از فرط ضعف و خستگی پا بر زمینش  
آمد آن دم کان ره از سوی دگر پایان پذیرد  
جای مرغ آرزو، مرغ نفس پرواز گیرد  
آنهمه آتش مزاجی و آنهمه امید خامش،  
جمله شد آبی عرق نام و برون جست از مَسامش  
وان طناب از رشته‌های آرزو گردید دامش  
او بروی خاک میجست از زمین سهمی به وهمش

۱. سستی و کوتاهی. ۲. با هم رفتن.

و آسمان میداد از زیر زمین خاکی به سهمش  
 هرچه با زاری بیاری خواند خیل جسم و جانرا  
 دید عاصی آنهمه فرمانبران مهربان را  
 نه سر همراهی این را، نه هوای یاری آن را  
 آنهمه یاران، که بار او کشیدندی بیاری  
 این زمان او بار آنها می کشید از بردباری  
 چشمها حول، دو پا شل، دستها افتاده مهمل  
 عقل در تدبیر مضطر، نفس در تشویش منحل  
 جمله اعضا و جوارح ناتوان، عاجز، معطل  
 سینه‌یی کز هر نفس میداشت پاس هر هوس را  
 هم بعضیان راه بر او بست تا بندد نفس را<sup>۱</sup>  
 از نوای آشیان گم کرده زاغی در تکاپو  
 یادش آمد ز آشیان خویش و از خار و خس او  
 ناگهان زد نعره کای داد از من، ای فریاد ازین خو  
 آشیان برباد داده، جفت خویش از یاد برده  
 آشیان از خاک جویم، زخم خورده، جان سپرده  
 هم چنین یاد آمدش زانروز کز شادی بهرسو  
 میدوید اینجا و طفلان از قفایش در هیاهو  
 نه کسی با او بشرط و عهد، نه او در تکاپو  
 نه طنابی دست و پا گیرش نه حرصی در ضمیرش  
 میدوید و می نشست آنجا که بودی دلپذیرش  
 ناگهان بر خویش بانگی زد که ای نادان مضطر  
 هیچکس ننهاد از جا بی خطر گامی فراتر

۱. سینه‌ای که بهر نفس هوسی را پاسداری می‌کرد اکنون عصیان کرد و راه نفس را بر او بست.

ساعتی رنج است و عمری راحت، این دور، آن برابر  
 یأس از جبن است و جبن از ضعف و ضعف از سست رائی  
 سست رائی نیست در تو، سعی کن تا غالب آئی  
 آخرین زور از قوای جسم و جان آمد بکارش  
 چند گامی با مشقت داد آنسو تر فرارش  
 لیکن اغما و جنون و بیخودی شد عهده‌دارش  
 زین فرارش، دست لرزان، پای پیچان، کام عطشان  
 سخت شوریدند بروی تا بناکامی دهد جان  
 پیش از آن کز مغرب عالم برآید شام تاری  
 یا عروس دیگر افلاک آید در سواری  
 عالم و آدم ز جنبش یابد آرام و قراری  
 آن ز جنبش مانده وز آرام رانده، مات و حیران  
 با سروگردن بروی افتاد تنها در بیابان  
 خاک در چشمش نمودی گنج قارون، راز گفתי  
 باد در گوشش هم از ملک سلیمان باز گفתי  
 آب جویی با سراب این قصه با آواز گفתי  
 کای بسا لب تشنه امید کز سودای نانی  
 در بیابان طلب گم گشت چون ریگ روانی  
 لحظه‌یی هم دست یازان پای جنبان سینه مالان  
 سینه خیزی کرد تا یابد قرار مرز و سامان  
 دستها را پیش برد از هردوسو گریان و نالان  
 تا زمین افزون شود مقدار دستی در درازی  
 در کشید اندام را سرتا بپا در دست یازی  
 دست در میخ و طناب آورد و با سنگی فراهم  
 کوفت بر سر میخ را تا در زمین گردید محکم

لیک با آن میخ آنجا کوفت میخ دیگری هم  
 میخ قبر خویش وحد و مرز عمر و زندگانی  
 آخرین حد از تملک ها، بصلح جاودانی  
 یکزمان پیمود با هم راه مرگ و زندگی را  
 فارغ از تشویش شد، هم خواجگی هم بندگی را  
 هم لثامت را ز خاطر برد، هم بخشندگی را  
 خود بی پای خود برید آن عرصه را از صبحگاهی  
 تا بقدر پیکر خود یابد آنجا سرپناهی  
 در چنین حال از چنان رنجی بدان خسران و خواری  
 همچنان بود از فریب مال در امیدواری  
 جان بر لب مانده، بر لب داشت ذکر شاد خواری  
 با دو حرفی از تقاضای قبول از امتحانش  
 آخرین دم با دم خونین برآمد از دهانش  
 آرزوی مسکنش شد جستجوی مدفن آخر  
 آن طناب از رشته امید شد دام تن آخر  
 هم بجای زر زخار و خس شدش پردامن آخر  
 ناگهان چشمی که خاک عالمی جا داشت دروی  
 عالمش با مشت خاکی بست و جان گذاشت دروی  
 شاهدان بر خاک دیدند آن شهید آرزو را  
 گشته شاهد با شهادت نامه خونین عدو را  
 شاهد تملیک دنیا خانه عقبای او را  
 شاهدی زان عبرت افزا صحنه و آن رنج عیانی  
 بر لب از لبخند استهزا شهادت را نشانی  
 شب برآمد همچنان در سیر خود خاموش و حیران  
 ماه بر خاک جوان از آسمان آینه گردان

باد بر گورش زمشتی خاک دنیا هدیه افشان  
شب همان، دنیا همان، مردن همان، مردم همانها  
نوشود آن کهنه‌ها زاین قصه‌ها وان داستانشا  
گفته بود این پند را زین پیش آن انسان برتر  
باز تاب صوت حق در گنبد افلاک، حیدر  
آن به اثبات وجود غیب برهانِ مصوّر  
آنکه از دنیا ندارد هیچ سهمی جز مفاکی  
چند دارد حرص مالی، چند دارد حرص خاکی؟  
درحقیقت نقد حال ماست این پند، آن حکایت  
گرچه هرگز پند نشنیدیم و نگرفتیم عبرت  
اینچنین است آدمی را طبع وزین گونه است غفلت  
همچنان سردر هوا پا بر سر گور احبّا  
میرویم این راه را با گوش باز و چشم بینا



## ای زادگان من

ای پاره‌های جان من ای زادگان من  
ای تار و پود عمر من از تار مویتنان  
امید من تسلی من، آرزوی من  
دیدارتان مودتتان گفتگویتنان  
ای اختران روز فرورفته‌ای چومن\*  
ای روشن‌ان شب بسر آورده‌یی حزین  
ای آفریدگان من از عشق و همچو عشق  
هم شادی آفرین من وهم غم آفرین  
ای چاریادگار من از چار طبع من\*  
ای چار گونه آینه از چار فصل عمر  
مصروف خوب وزشت شما خوب وزشت طبع  
موقوف فصل و وصل شما فصل و وصل عمر  
ای روزهای مرده عشق مرا نشان  
ای سال‌های رفته عمر مرا حساب



ای غم رسیدگان حیات از حیات مام  
ای رنجدیدگان وجود از وجود باب  
\* \* \*  
در پرده‌های دیده من جلوۀ شما  
در آفتاب روی شما ذره‌های من  
جان و روان من، دل من، دربر شما  
دست شما و پای شما دست و پای من  
\* \* \*  
در هر کدامتان اثری از وجود من  
هریک نشانی از شب و روز گذشته‌ام  
آن غم رسیده شب مرگ جوانیم  
این بازمانده دل در خون سرشته‌ام  
\* \* \*  
می بینم از تجلی حسرت به برق اشک  
تصویری از جوانی خود در نگاهتان  
یاد آرم آن زمان که ب سرمستی و شتاب  
می بردم از نشاط جوانی به راهتان  
\* \* \*  
این یادگار صبح نشاط من از حیات  
آن غمگسار شام ملال من از شهود  
دریاد آن شماره گنج من از جهان  
دریاد این شکنجه رنج من از وجود  
\* \* \*  
موی شما صحیفه من از شباب عمر  
روی شما نشانه من از زمان شیب  
آئینه کمال شما حال من ز نقص  
روشنگر جمال شما روی من ز عیب

پرورده کنار غم من سرورتان  
آورده شکنج رخ من جمالتان  
آماده از ملالت من شور و وجدتان  
زاییده از خموشی من قیل و قالتان<sup>۱</sup>  
\* \* \*  
پروانه<sup>۲</sup> نجات من از هستی از شما  
غم‌نامه وجود شما از عدم ز من  
آسایش جهان ز شما، شادی از شما  
اندیشه جهان ز من اندوه هم ز من  
\* \* \*  
ای بس شب دراز که میگفت تا بصبح  
مادرز سرگذشت پدر قصه بهرتان  
ما هم بقهر و آشتی از بازی شما  
گاهی ز آشتیتان، گاهی ز قهرتان  
\* \* \*  
تا گوشتان بمهد نوازش سخن شنید  
آهنگ رود رود<sup>۳</sup> من آمد سرودتان  
فریاد نوحه خوانی من در عزای دل  
آمیخت با سرود طرب رود رودتان  
\* \* \*  
از روزگار خریدیتان تا شباب عمر  
جز گریه‌یی نصیب شما از پدر نبود  
شرمنده‌ام کز آنهمه گوهر که داشتم  
در رشته غیر گوهر اشکم دگر نبود<sup>۴</sup>  
\* \* \*

۱. حاصل سخن اینکه جمال و نشاط شما نتیجه درد ورنجی است که من تحمل کرده‌ام.

۲. برات، اجازه، حواله. ۳. عزا.

۴. از آنهمه ثروت که داشتم جز گوهر اشک چیز دیگری برایتان نگذاشتم.

بسیار شب که در غم بیماری پدر  
غمخوارتر ز مادر غمخوار بوده‌اید

از گریه گرچه پیکر من غرق آب بود  
آتش بجان تر از من بیمار بوده‌اید

\* \* \*

هر سالی از حیات شما سالنامه‌یست  
در شرح خوب وزشت من و گرم و سرد عمر

و آن دفتر گسیخته‌ی مکتب شماست  
تاریخی از شکنجه‌ی من در نبرد عمر

\* \* \*

این همزمان دولت موروثم از پدر  
آن هم‌عنان محنت موجودم از قضا

در چشم آن نمایشی از گنج خسروی  
در چشم این حقیقتی زرنج ماجرا

\* \* \*

بر هر طرف ز دامن هر جامه‌ی شما  
صدها گره ز خاطرۀ درهم من است

این بسته‌یی ز کار من از مشکل شما  
و آن عقده‌ئی ز آه شما در غم من است

\* \* \*

آید بیادم آنکه ز هر گونه حادثات  
تنها ز حمله‌ی تب من بود خشم‌تان

و آنکه که در من آتش تب شعله‌ی میکشید  
میریخت آب بر رخ من اشک چشمتان

\* \* \*

ای بس شب دراز که تا وقت صبحدم  
گرم از شرار آتش من بود جمع‌تان

تاریکی جدایی از این خسته، ره نداشت  
در جمعستان که پیکر من بود شمعستان  
\* \* \*  
لب پرزخنده دیده پر از اشک هر کدام  
پیشی گرفته بردگری در نوازشم  
چون آفتاب دوخته مژگان بروی من  
زان پیشتر که چشم گشاید بخواهم  
\* \* \*  
دارم بیاد آن شب و صد همچو شب که سوخت  
در شعله‌های سرکش تب تا سحر تنم  
با آن همه شکنجه تب زنده‌ام هنوز  
زانرو که چار جان ز شما بود در تنم  
\* \* \*  
دانم من اینقدر که ز سعی پدر نبود  
رزق شما، که بود زارث نیایتان  
آری که در کف من از این بیشتر نبود  
کز نقد مهر گوهر ریزم به پایتان  
\* \* \*  
غیر از وجود بی ثمر خود ز بیش و کم  
دیگر چه داشتم که نثار شما کنم!  
گفتم که پاره جگرم هست در کنار  
ز این پاره زاد راه جگر پاره‌ها کنم  
\* \* \*  
جز حلم و مهربانی و تقوی و راستی  
هرگز نصیب دیگری از من نیافتید  
چون بود با شما سر هم صحبتی مرا  
یک لحظه هم ز صحبت من سر نافتید

جز کیمیای راستی و گوهر نژاد  
 پاس شما بگوهر دیگر نداشتم  
 کز هرچه داشتم به نهانخانه وجود  
 زاین کیمیا و گوهر خوشتر نداشتم  
 در جِجرا من که علم، ندیم است و شعریار\*  
 آموختید یاری من در سخنوری  
 این بی همال گشته بدانش زهمگنان  
 وان در کمال جُسته بر اقران فزونتری  
 \* \* \*  
 پرورده نجابت مادر عفاتان  
 آورده فضیلت آبا کمالتان  
 شرم و حیا دو همنفس توأمانتان  
 مهر و وفا دو همقدم همخصالتان  
 از گلبن محمدیم خانه گلشن است  
 زان گل بدامن، از گل روی شما مراست  
 ریزد ز رویتان گل پیوندیم بجیب  
 کان هم زمصطفی است مرا هم زمررضی است  
 \* \* \*  
 مستغنیم بجمع شما از حضور غیر\*  
 همصحبت من از دل خرسند داده اند  
 آن طوطیم که در قفس زندگی مرا  
 از خویشتن، هم آینه، هم قند داده اند  
 \* \* \*  
 هریک ز شعر دلکش من با نوای گرم  
 خوانید بر من، این غزلی آن قصیده‌یی

این آن سخن که کوه بلرزد ز سطوتش  
و آن این غزل که اشک برآرد ز دیده‌ی

\* \* \*

شرمنده از شمایم کز هر چه داشتم  
تنها نصیب من رقمی از حساب شد

دنیای من تملک من نقد و مال من

مقصود شعرو علم و رفیق و کتاب شد

\* \* \*

از هر چه در جهان بسخن صلح کرده‌ام  
کز عشق غیر صلح نبینی بهیچ کار

چون تربیت ز عشق جوان داشت طبع من

زان تربیت نیافتم از پیر روزگار

\* \* \*

باغ و بهار من گل من همنشین من

روی شما وجود شما صحبت شما

صلح من و صفای من و دولت منست

صلح شما، صفای شما، دولت شما

\* \* \*

از خیر و شر کار شما نیست وحشتم

تا وا گذاشتم بخدا شر و خیر را

پاداش آنکه داند حق کز سرِ خلوص

فرزند خود شمردم فرزند غیر را

\* \* \*

تفضیلتان ندادم هرگز بهیچ طفل

با اینکه بود جفت فضیلت نهادتان

اما بحکم انصاف ایزد بفضل خویش

تفضیل، با فضیلت ذاتی نهادتان

هیچ از زمان شور و شباب من آگهید  
و آن روز و روزگار من آید بیادتان؟  
هر چند در گریز بود خوب و زشت عمر  
یاد پدر گریخته از دل مبادتان  
\* \* \*  
سیر من از جهان، بتماشای آن گذشت  
از شام غم فزای وی و صبح دل فروز  
هم در شمار سال به پنجاه و هشت سال  
هم در شمار عمر به پنجاه و هشت روز  
\* \* \*  
بار گران دل به بر و استخوان بدوش  
بسیار رفته ام من از این راه پیچ پیچ  
وز خوب و زشت دیده ام آنها که گر کسی  
پرسد چه دیده بی بسفر گویمش که هیچ  
\* \* \*  
لذات عمر رفت و نشاط شباب رفت  
آلام عمر آمد و رنج مشیب ماند  
رفتند آشنایان از طبع و لاجرم  
این ناشناس خوی، در این جا غریب ماند  
\* \* \*  
امروز شادی من از شادی شما است  
ای یادگارهای من از ماجرای عمر  
بزم شما است عیش من از یاد بزم خویش  
جمع شما است جمع پراکنده های عمر  
\* \* \*  
تصویری از گذشته دورم ز کهنگی  
بر چهره آب و رنگ من از آب و رنگتان

از هر طرف که دیده من بر رخ شما است  
از جا نمیروم زشتاب و درنگتان  
\* \* \*  
آن تاب گیسوان اثر پیچ و تاب من  
و آن طاق ابروان ثمر پشت خم مرا  
لبخند مهربانیتان از سرشک من  
گلبانگ شادمانی از صوت غم مرا  
\* \* \*  
شکر خدا که گرچه زاهل زمانه اید  
از جنس خوی اهل زمان نیست خویتان  
با اینکه رخ به پرده عصمت نهفته اید  
پیدا است رنگ پاکی فطرت ز رویتان  
\* \* \*  
ای چارگونه همسخن از یک زبان مرا  
چارآینه ز جلوۀ من در چهارسوی  
قائم بجان چو چارستون بدن مرا  
وز من چهارجسم دگر با چهار روی  
\* \* \*  
این در ادب زبانزد دانشوران عصر  
آن در هنر سرآمد ابنای روزگار  
این فخر من بعلم و ادب در بساط فضل  
آن ذخر من بذوق و هنر در نشاط کار  
\* \* \*  
صد شکر کامد از در خلقت ز روی طبع  
از فطرت سلیم الهی نهادتان  
دین و عفاف و حلم و مروّت شعارتان  
علم و کمال و عقل و فضیلت مرادتان



هرچند در صحیفه طالع نداشتم  
نه دولتی زدنی، نه بختی ازرفیق  
شادم که داد حق عوض از خویشان مرا  
فرزند من جهان من و جفت من شفیق

\* \* \*

این تربیت نه از اثر جهد چون من است  
در من نه فکر خویش و نه پروای غیر بود  
این خیر در نهاد شما اجر نیستی است  
کز وی جزای شر بدان نیز خیر بود

\* \* \*

در روی من بخوانید اخبار روزگار  
هر خط از این بیاض کتابی ز قصه بیست  
در مویم از دورنگی احوال زندگی  
بینید آن نشانه که در هیچ قصه نیست

\* \* \*

خود را درون آینه چشم های من  
با چشم عبرت از سر انصاف بنگرید  
تا بنگرید کان قد و بالا بدین جمال  
از آب چشم من بچنین جلوه سرکشید

\* \* \*

اینجا وفاق و عدل ز اضداد حاصل است  
تا بینی از حقیقت هستی است چستی  
نقص از کمال آید و آسودگی ز رنج  
شیب از شباب زاید و هستی ز نیستی

\* \* \*

این خواند از فنون ادب بر من آن کتاب  
این پرسد از رموز هنر از من آن سخن

مات کلام پخته من گوش هوش او  
محو بیان دلکش وی چشم و گوش من  
\* \* \*  
گاهی زبر بخوانید اشعاری از عرب  
گاهی ز حفظ گوید ابیاتی از فرنگ  
مقطوعه‌ها ز شعر عرب جمله گونه‌گون  
منظومه‌ها ز نظم عجم جمله رنگ رنگ  
\* \* \*  
من خفته در کناری سنگین ز علم و حلم  
هر سوی من بهاری خوشتر ز هر بهار  
یا من که آفتاب سپهر بلاغتم  
بر گرد خویش دارم از اختران حصار  
\* \* \*  
هر یک ز من بکاری سرگرم جست و خیز  
کودک به بر، ترانه به لب آرزو بکام  
وان شاخه‌های رسته ز پیوند نخل من  
این در شده بیباغ من آن بر شده بنام  
\* \* \*  
ای همدمان گوشه غم در حضر مرا  
وای روشنان راه من خسته در سفر  
ای در خیال روی شما چشم من براه  
وای در هوای بانگ شما گوش من بدر  
\* \* \*  
آن لحظه‌یی که جان غریب از صلا ی مرگ  
آهنگ بازگشت کند سوی آشنا  
بستر فکنده مادر خاکی بمهد خاک  
خواند بگوشمال اجل سوی خود مرا

روزی که در رسد سفرناگزیر مرگ  
با چشم بسته راه عدم گیرم از وجود  
پای بخواب رفته ام از خوابگاه خاک  
آرد ببام منزل بیداریم فرود  
\* \* \*  
من کز ملال بارگران از مقام خویش  
پایم بشوق هیچ سفر رهسپر نبود  
این ره زبسکه سرخوش و چالاک بسپرم  
گویی سفر نبود و بلای سفر نبود  
\* \* \*  
آندم که از مداومت صحبت از ملال  
جان از لقای تن شود آزاده، تن ز جان  
با شصت سال الفت دائم بیک نهیب  
این راه خاک گیرد، آن راه لامکان  
\* \* \*  
جان از یگانه جامه که آن نیز عاریه است  
بیزار گشته بسکه بر آن رقعہ دوخته  
وان رقعہ های نامتناسب ز کهنگی  
یک جا زهم گسیخته یک جای سوخته  
\* \* \*  
روزی که از میان شما با حضور جمع  
بی قهر و سرگرانی خیزم ز جای خویش  
بگریزد از نهیب اجل در دقیقه یی  
جان از سرای تن، تن من از سرای خویش  
\* \* \*  
وقتی نگه به پیکر بیجان من کنید  
در روی نظر برشته یی از اشک دوخته

بینید آنزمان، که نه بینید بعد از این  
یک قطره اشک نیز از این شمع سوخته

\* \* \*

آن ساعتی که با همه الفت بچند سال  
هم جان ز من فرار کند هم من از شما  
و آن تن که دوست بود شما را چو جان پاک

بگریزد از پلیدی، چون دشمن از شما

\* \* \*

گر جان من که زنده باقی است از من است  
پس من ز جان باقی، فانی ز چیستم!

و ر جسم من بحکم فنا نیست زان من

من خود کز این دو میبرم آزار کیستم!

\* \* \*

آن شب که برخلاف شب و روز عمر من  
بر هم خورد ز خواب من خسته خوابتان

یک عمر اگر چه گوش بر آواز بوده ام

با چشم و گوش باز نگویم جوابتان

آندم که با خموشی من با چنین زبان

بانگ از کسی برآید کاین بانگ هم نماند

آنکس که یکدمش تهی از ناله‌یی نبود

زان پیشتر که ناله برآرد زدم<sup>۱</sup> نماند

از من عنان نتابد آنروز هیچ چیز

کاین بار هم‌معنان زمان نیست مرکبم

در یک نفس بعالم جان از جهان روم

هر چند همچو طفلان چوبیست مرکبم

\* \* \*

۱. مخفف از دم به معنی از نفس؛ معنی مصرع: پیش از اینکه همراه نفسی ناله‌ای برآرد از نفس افتاد.

آن صبحهای الفت و شبهای انس ما  
آن خندههای شادی و غوغای اجتماع  
آنروزهای مانده بیاد از سرورانس  
آن شامهای رفته بیاد از غم صداع

آن خندههای شوق به شکر لقای هم  
آن گریههای تلخ ز بیم فراق من  
آن شور و شادمانی از فرق تا قدم  
وان مهر و مهربانی از کرده تا سخن

\* \* \*

آن گامهای نرم ببالین من ز شرم  
وان بوسههای گرم بر رخسار من ز مهر  
آن گونه گون چراغ فراراه من ز لطف  
وان لمعه لمعه نور فراروی من ز چهر

\* \* \*

آن گریههای نیم شبی در غم پدر  
آن خندههای زیر لبی از نشاط او  
آن ذوق انس و بزم ادب در کنار وی  
آن جمع گرم و صحبت شب بر بساط او

\* \* \*

آن التماس و خواهش در حفظ جان من  
وان التهاب و کاهش در روز محنتم  
گه گفتگوی تازه بیاس نوازشم  
گه شستشوی چهره باشک محبتم

\* \* \*

زان ره عنان نتابد ز اینها یکی مرا  
خیزم بدین سفر که کنم جستجوی خویش

ز اینسوی اگر محبت فرزند خواندم  
ز اینسوی مهر مام خواند بسوی خویش  
\* \* \*  
زان پس مرا بگوشه دل جستجو کنید  
کاینجا هم آشیانه من بود گوشه‌یی  
آنجا که گوشه‌یی ز بهشت است جای من  
نه زاد راه خواهم دیگر نه توشه‌یی  
\* \* \*  
غمخانه بود دنیا چون دوزخی مرا  
اما دل شما است ز شادی بهشت من  
آنجا حجیم ظاهر من از شرار عمر  
اینجا بهشت باطن مینوسرشت من  
\* \* \*  
هر چند از شما سرمویی جدانیم  
کز من نشان بهر سو مویست در شما  
وان چهره‌های رخشان از نور جان پاک  
آینه‌یست روشن هر خصلت مرا  
\* \* \*  
هر رگ کز آشکار و نهان در تن شماست  
خطی بود نوشته ز خون، یادگار من  
در هر هنر ز کار شما از بزرگ و خرد  
پیدا است زان میانه هنرها ز کار من  
\* \* \*  
با هر طپیدن دلتان از خیال خویش  
ناگاه چون خیال در آیم که ها منم  
چون گرد بر نخیزم از دامن شما  
آری که مهد خواب شما بود دامنم

یک شب نهران بقصه اندوهبار خویش  
یادی شوم برآمده همراه آهتان  
یکروزهم عیان به تماشای عکس خود  
اشکی شوم نشسته بچشم سیاهتان  
گاهی زدر درآیم اما بخوابتان\*  
گاهی سخن سرایم لیک ازدهان غیر  
که درمیان نغمه سوزنده‌یی به بزم  
که همعنان گرد شتابنده‌یی به سیر  
\* \* \*  
ازمن کنید یاد بذکر گذشته‌ها  
کزمن نشان نیابید الا بیاد خویش  
ازمن سراغ گیرید از یادگارا  
ازگورمن نه، ازدل روشن نهاد خویش  
\* \* \*  
ازمن هزارگونه سخن بازگو کنید  
این خانه، آن کرانه، آن گوشه، این کنار  
یک قطره اشک مهرشما بس بجان من  
کزشمع مانند قطره اشکی بیادگار  
\* \* \*  
هرجا که بگذرید و بهرسو که بنگرید  
ازمن بهرقدم اثری یا نشانه‌ایست  
آن کنج خانه، آن لب‌جو، آن کنار دشت  
هریک ز ماجرای حیاتم فسانه‌ایست  
\* \* \*  
هرشاخی از درخت برآرد بسویتان  
انگشتی از اشاره که این جای گام اوست

و آن جویبار ناله برآرد که ای دریغ  
آن گوشه سایبان وی، اینجا مقام اوست  
\* \* \*  
دامن کشان بخاک من آندم که بگذرید  
خاکی شوم نشسته بدامان پاکتان  
با خنده‌یی ز لبها، بندید راه چشم  
زنهار، تا نشوید دامن زخاکتان  
\* \* \*  
از من کنید یاد و فراموشتان مباد  
آن روز و شب که رفت بیاد شما مرا  
جویید یادگار من از نقش یاد من  
کز یاد خود نمیبرد این آشنا مرا  
\* \* \*  
هر شب که گرد هم بسخن انجمن کنید  
جویید داستان من از قصه‌های خویش  
خالی است گرچه از من مشتاق جای من  
اما نشانده‌ام غم خود را بجای خویش  
\* \* \*  
هر چند یک ستاره تابان نداشتم  
تا کس کند ز طالع من جستجوی من  
شبهها بر آسمان بتماشا چو بنگرید  
پرسید از ستاره من راه کوی من  
\* \* \*  
وقتی دگر بگیریید از غم سراغ من  
همزاد من به قصه من بهتر آشنا است  
در خاک هم زمن نرمد تا نظر کند  
هر پاره از دل من افتاده در کجا است  
\* \* \*



گه در سواد موی خود از رنگ چهره ام  
 گه در بیاض روی خود از شبه خط من  
 گه در طنین گوش خود از گفته های نغز  
 گه در نشید شعر من از شاهد سخن  
 چو بید سایه هایی از نقش عمر من \* \* \*  
 در نور مه، در آینه، در آب و در زمان  
 در جلوه های صبح طرب خیزی از بهار  
 در پرده های عصر غم انگیزی از خزان  
 در شامگاه محنت در صبحگاه عید \* \* \*  
 در جایگاه خالی از من، پراز غبار  
 از من کنید یاد که بی یادتان نبود  
 در من نه ذوق عید و نه اندیشه بهار  
 گاهی درون آینه از چشم خویشتن \* \* \*  
 آنجا که بود آینه من بهر نگاه  
 بینید سوی من که نهفته است روی من  
 آنجا درون پرده یی از اشک گاهگاه  
 در خنده های خود زپی کارهای من \* \* \*  
 در گریه های من زپی قصه های خویش  
 در صبح و شام رفته بباد عدم زمرگ  
 در گفتگوی مانده بیاد شما زپیش  
 در جنبش نسیم ملائم کنید یاد \* \* \*  
 از من که جز ملایمت از من ندیده اید

هرچند خار بودم، اما چوشاخ گل  
درمهد نرمخویی من پروریده‌اید  
\* \* \*  
آندم که آن پرنده گم کرده آشیان  
درشامگاه غربت خود ناله سر کند  
بینید آشیان تهی مانده مرا  
شاید که مرغ روح من آنجا گذر کند  
\* \* \*  
بر گور من مجوید از من نشان، که نیست  
کس را خبر ز جای من از جستجوی من  
از گور زندگانی من یعنی از کتاب  
بینید<sup>۱</sup> سوی من که در آن بود روی من  
\* \* \*  
گاهی طنین شوق من آید بگوشتابان  
در نعره‌های بادِ وزان یا خروش آب  
گاهی شکسته رنگیم<sup>۲</sup> آید بچشمتان  
در پرتو شکسته‌یی از رنگ ماهتاب  
\* \* \*  
هر شب بیک بهانه گریزم ز آسمان  
پیچیده در غبار خیالی بکویتان  
آویخته برشته نوری ز ماهتاب  
آیم ز راه روزن و بینم برویتان  
\* \* \*  
آهنگ شعر و زمزمه سوزناک من  
گاه از ترانه‌های غم‌انگیز بشنوید

هم بشنوید زمزمه خواهراں خویش  
یعنی که شعرهای مرا نیز بشنوید

\* \* \*

آنها پی تسلّیتان از درون من  
هریک حکایت دگری باشما کنند  
ز احوال من قدم بقدم تا زمان مرگ  
دستان زنند و راز مرا برملا کنند

\* \* \*

آن باشما بگوید کای خواهراں من  
طفل زمان عشق و شباب پدر منم  
و ان دیگری بگوید من توأم غم  
وز دیگران عزیز پدر بیشتر منم

\* \* \*

این داستان آن شب خوش بازگو کند  
آن شب که بود عشقِ مهی میهمان من  
و این سر کند حکایت آن سالها که بود  
غم میزبان من، ز جگر پاره خوان من

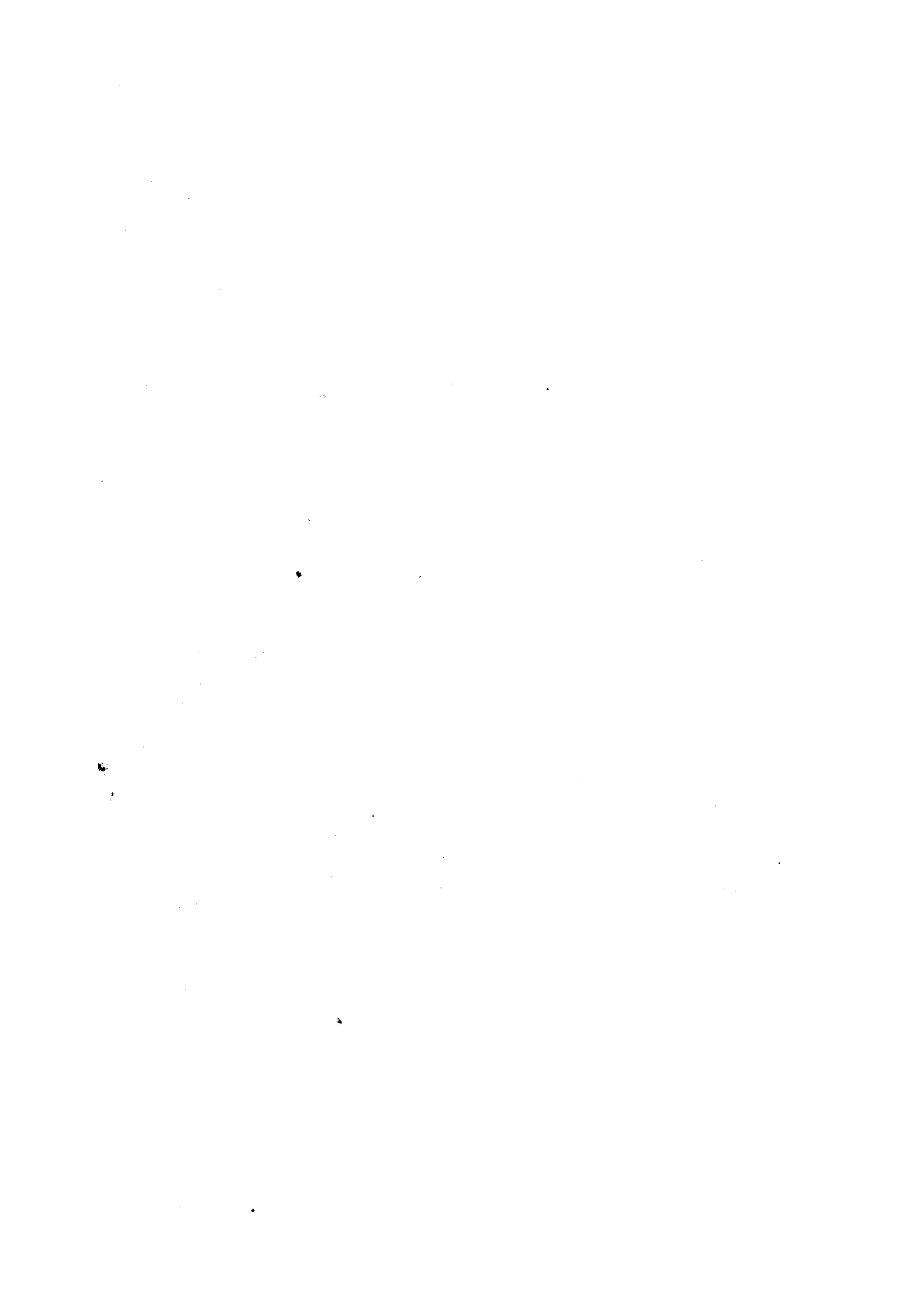
\* \* \*

این یادگار از ستم بیشمار چرخ  
آن سایه وار در قدم آفتاب عمر  
آن ناله یی جگر خوار از رنج سوزدل  
این گفته یی پریشان در شرح خواب عمر

\* \* \*

وقتی بصورت غزلی آتشین شوند  
پنهان درون پرده اشک از نگاهتان  
وقتی دگر ببال نسیم قصیده یی  
چون خنده بشکفند بر خسار ماهتان

روزی که یاد منهم از یاد می‌رود  
کاینست حال آدمی از جسم و جان او  
هر گه که روبسوی یکی ز آرمیان کنید  
گویند ما هم اویم اینک نشان او  
\* \* \*  
از من بارث گوهر پاک از جهان بس است  
اکسیر سازشی به نصیب حلالتان  
هرگز ز حرص مال که خصم فضیلت است  
بردوش جان مباد چو مردم و بالتان  
\* \* \*  
ای اختران روز فرورفته‌یی چومن  
ای روشنان شب بسر آورده‌یی حزین  
ای آفریدگان من از عشق و همچو عشق  
هم شادی آفرین من و هم غم آفرین  
\* \* \*  
کوتاه شد حکایت غمنامه «امیر»  
ای من اسیر طره زلف سیاهتان  
خواهم ز حق بدست دعا تا براه عمر  
بادا دعای خیر پدر خضر راهتان



## غم

غم است از جهان جفت و همزاد من      بجز غم که آید به امداد من؟  
همین است از عمر دریاد من      که تا بود غم بود غمخوار من  
پرستار من جفت من یار من  
غم خردی از رنج آموختن      غم نوجوانی ز جان سوختن  
غم گهلی از حرص اندوختن      سرانجام نیز آن غم مرگزاد  
که مام جهان پیریش نام داد  
غم رفتگان از جهان فریب      به هر دیده، تن آشنا، جان غریب  
گل و می بهم ریخته مانده طیب      دو چشم آینه کرده از رویشان  
در آن آینه بنگرم سویشان  
غم زندگانی غم نان و آب      غم این وطن نام از بُن خراب  
غم چنگ و دندان مستی کلاب<sup>۱</sup>      پی لقمه ای اندک از نان خویش  
نه برخوان مردم      که برخوان خویش  
غم حفظِ خار و خس آشیان      نه از دشمنان، بلکه از دوستان  
ز نامهربانان نه، از مهربان      چو آن سَلْعَة<sup>۲</sup> سربدامان تو

۱. سگان. ۲. آئخ، زگیل، پاره گوشت اضافی.

که از تن دمد تا خورد جان تو  
 غم عشق یعنی غم بی غمی      غمی خوشتر از شادی و خرمی  
 غمی سربسر همدلی همدمی      همان همدم روزگار شباب  
 ز پیری گریزان زمن درشتاب  
 غم عمر مررفته، غم خار خار      فروریخته آشیان، مانده خار  
 کناری نمانده ولی هرکنار      در آینه چشم از گریه تار  
 بجای مانده تصویرها یادگار  
 غم دوستان فراموشکار      حریفان فصل گل و وصل یار  
 بروز خوش مردمی غمگسار      بروز گرفتاری از حاجتی  
 همه عذر خصم ترا حاجتی  
 گران بارتر غم ز غمهای من      کز آن خرد شد جمله اعضای من  
 شکست ازستم دست من پای من      غم روزی اهل من از روستاست  
 کزان نه شبم خوش نه روزم بجاست<sup>۱</sup>  
 برای لیبی نان هم از خوان خویش      کند روستایی دلم ریش ریش  
 سگان گربه خوی اندر آیند پیش      پی دانه رزقی از خرمنم  
 چو گندم شود آسیایی تنم<sup>۲</sup>  
 چو از پاردم رنجه میشد دُمش      گرفتم دمش تا نلغزد سُمش  
 شدم پاسدار از بید مردمش      ولی چون بنیباشت پهلوز گاه  
 ز راهم در افکند ناگه بچاه  
 غم چهره خواهش آراستن      ز هر باطلی حق خود خواستن  
 هر آن سفله را پیش پا خاستن      فریب کسبی<sup>۳</sup> خوردن از ناکسی

۱. تنها ممرزندگی شاعر درآمد مختصری از روستای اجدادی او بود که حصولش همواره با گرفتاری

همراه می شد. ۲. تنم مثل گندم که آسیا می شود خرد می گردد.

۳. با یای مصدری به معنی انسانیت. ۴. با یای نکره خوانده شود به معنی ردلی، پستی.

گلِ مردمی خواستن از خسی

غم آشنایانِ نا آشنا      دو آدم، دو صورت، بفقرو غنا  
بروز مذلت همه پارسا      بهنگام عزت همه پادشا  
همه در تو دیده بچشم گدا

همان دم که آیند در گفتگوی      گشوده بخنده لب، از لطف خوی  
چو در خواهشی سرکنی پرس و جوی      زند راه آن خنده را خشمشان  
نمایان زهر خواهشی خشمشان

غم خوش گمانی بیاران خویش      فریب خود از دوستداران خویش  
بسودای دل، باختن جان خویش      زیارانم این امتحان داد سود  
که جای زرم سنگ در کیسه بود

غم دوری عشق و هجر شیباب      غم یاد معشوق و ذوق شراب  
غم منزل و پای رفته بخواب      سرانجام پیری که غمها از اوست  
نه دشمن شناسد بکیفر نه دوست

غم آرزوی عبث کردنم،      غم زمین وطن جان بدر بردنم  
بملک دگر بودنم مردنم      دریغا که اکنون دو پاد رگل است  
مرا آرزویی چنین درد دل است!

غم یاد عهدی که جان زنده بود      چو جان زنده بودی جهان زنده بود  
زمین زنده بود، آسمان زنده بود      کنونم نه مرگ است و نه زندگی  
بدین برزخم مانده در بندگی

غم قصه‌های شب افروز من      تب هر شب و درد هر روز من  
تبی آتشین خوتر از سوز من      اگر تب زجا کند آب و گلم  
جهانی دگر طرح شد در دلم

اگر راند دنیای دیرینه‌ام      جهانی دگر زاد در سینه‌ام  
جهان بین شد از سینه آینه‌ام      جهانی نه، بل دوجهان کهن  
جهان خیال و جهان سخن



مرا زین دو دنیای پرداخته      جهان‌ها است در پیش رو ساخته  
 همه بر سرم سایه انداخته      افق تا افق صبح و باغ و بهار  
                                  به پیش نظر دارم از هر کنار  
 بموی خیالی درآویخته      دودست خیالی برآهیخته  
 براق خیالی<sup>۱</sup> برانگیخته      و از او جُسته پروانه وصل خویش  
                                  روم تا سراپرده اصل خویش  
 شب و روز میسازم از روز و شب      بهار از خزان تندرستی ز تب،  
 ز اندوه شادی، ز محنت طرب      بیک لحظه سازم بسودای خویش  
                                  جهانی در او هر چه برجای خویش  
 جهان مرا تا بهانگه عشق      دو گامی فزون نیست از راه عشق  
 بدلخواه خویش و بدلخواه عشق      فراهم کنم بزمی از شور و حال  
                                  نه غم را محل نه زمان را مجال  
 شمیم گل از بوی آغوش یار      وزد بر مشام دلم زین دیار  
 بیک جای بینم خزان و بهار      به هر فصل گل، از گل انتظار  
                                  گل آرزو بشکفد در کنار  
 بتی سازم از زهر بتی خوب‌تر      زهر یار محبوب، محبوب‌تر،  
 زهر فتنه سازی پر آشوب‌تر      سراپای تسلیم پاتا سرم،  
                                  درآید زدر تا کشد در برم  
 مرا از خیال برو دوش او      کِشد سوی او بوی آغوش او  
 بینم به صبح بناگوش او      بناگوش حوران آن عالمی،  
                                  که با من نمایند الّادمی  
 دل بهریک بوسه در حسرتم      لب خشک از مشرب قسمت  
 ز روی بتان چشم در حیرتم      همه کام دل زین جهان یافته

۱. یای خیال در هر سه مصرع وحدت است.

بشادی رسند آرمان یافته  
 خیال جوانی مرا در حضور رساند سلام و درودم زدور  
 رسانم سلامش به پیغام حور برآرم فغان<sup>۱</sup> از دل ریش ریش  
 که تودور گشتی زمن، من زخویش  
 توبودی مرا هرچه بود از وجود می و حسن و معشوق، جز تونبود،  
 مرا از توبود آن سرور و سرود توبودی که بودم دوروزی بکام،  
 تورفتی و من نیز هم، والسلام  
 جهان مرا روی درفرهی است بهشتی است، اما از آدم تُهی است  
 همه روز آن روزهای بهی است نه رنج زمان و نه بُعد مکان،  
 وزان یک دو گام است تا آسمان  
 وگر آدمی سازم از بهر خویش نیازمش هیچ از قهر خویش  
 چوبای وی درآیم بر شهر خویش بخدمت مرا همزبانی کند،  
 بهرقصه همداستانی کند  
 جهان جز بمردن نبخشید کام از آن مرگ، خود آرزویافت نام  
 چو شد کام حاصل جهان شد تمام ولی زین جهان، آرزوهای من  
 برآید یکایک بسودای من<sup>۱</sup>  
 شبی را کنم با دم عشق طی شباب و می از پیش و مستی زپی  
 زند مطربم از می و نغمه هی کز اینجا بتاری ز گیسوی ماه،  
 برآیی بر افلاک، بی رنج راه  
 جهانی که کس را در آن راه نیست جهان سخن را به همسایگی است  
 چنانم در آن فارغ از رنج زیست که گر عالمی دامن از من کشد  
 جهانیم دامن کشان در رسد  
 نه از محرمی بارمِنت کشم نه بی همدمی رنج غربت کشم

۱. از این جهان (غرضش دنیای خیال است)، آرزوهای من یکایک حاصل می‌شوند.

نه از خلق آزار صحبت کشم      چو خود را بخلوت درون یافتم  
 رخ از صحبت غیر برتافتم  
 حواس من از ریختن<sup>۱</sup> بار من      در آیند یکیک بدیدار من،  
 ز عقل کم و ذوق بسیار من      هوسها یکایک فراروی من،  
 در آیند و خندند بر روی من  
 هوسهای مرده طمعهای خام      تقاضای عشرت تمنای کام،  
 تهی دستی از ساغر لعل فام      همه خارخاری ز حسرت شده  
 بر آیند گردهم، زده در زده  
 شب و روز عمر بسر رفته‌ام      همه روز سال و مه و هفته‌ام،  
 رسند از در فکر آشفته‌ام      چو اوراق عمرم بمنظر نهند،  
 همه بانگ بیهودگی سر دهند  
 ز در ناگهان شاهدان سخن      در آیند و گردهم کنند انجمن،  
 تسلی دهان، مهربان گرد من      نشینند و از شور غوغا کنند،  
 به آرامش من سخنها کنند  
 یکی بستر د اشک از دیده‌ام      یکی بفشرد قلب رنجیده‌ام،  
 یکی گستر دامن چیده‌ام،      بر آزند از جا، من و بخت من،  
 برند از زمین برفلک تخت من  
 نشاندم آنجا به شاهنشهی      بخرگه درون صدمه خرگهی،  
 نکرده ز تیمار من کوتهی،      سخنهای پیشینیان سر کنند،  
 سرودی بخوانند و از بر کنند  
 فرایشم آزند، ناهید را      نموده رخ ماه و خورشید را<sup>۲</sup>  
 که خواند سرانجام جمشید را      چوقصه سرآید، جوابم کند  
 نوایی زند تا بخوابم کند

## خواب و خیال

ای خواب و ای خیال من ای تو امان من  
محصور در جهان شما شد جهان من  
با یاری شما ز جهانی بریده‌ام  
تا کی جهان برد ز شما تار جان من  
از حال در خیال گریزم که مُلک او \*  
با مُلک بیکران وجود است متصل  
تا منفصل ز ما است بود متصل بحق  
تا متصل ب ما است جهانیست منفصل<sup>۱</sup>  
یکوقت با خیال روم در گذشته‌ها \*  
با سر، که پای را نبود ره در آن دیار  
در لمحّه‌ای ز چشم درآید بچشم من  
آن خانه این کرانه این گوشه آن کنار \*  
\* \* \*

---

۱. متأثر است از فلسفه ملاصدرا و نظر او در باب خیال که نمونهٔ عالم مثال است و از عالم مثال، ماده و مدت ندارد ازین جهت است که به حق متصل است و به ما که متصل می‌شود از حق انفصال می‌یابد.

آن دوستان همنفس آن اجتماع گرم  
آن بوسه‌های برلب جام، آن ترانه‌ها

آن سیرهای برلب کشت آن سرود عشق  
آن خانه‌های رشک بهشت آن کرانه‌ها

\* \* \*

آن خنده‌های بیخبر آن گریه‌های تلخ  
آن گریه‌های بی‌ثمر از خنده‌های عشق

آن نیک دیدن همه چیز جهان که نیست  
الّا فریب جلوۀ زیبانمای عشق

\* \* \*

روزی چنین گذارم از بام تا بشام  
چشم چو چشم عکسی حیران بگوشه‌ای

بی توشه‌ای زخورد و خورا کم که هیچ نیست  
جز توشه‌های یاد جوانیم توشه‌ای

\* \* \*

روز دگر بگردش آن گلشنی روم  
کانجا مرا زهر سرخارش حکایتی است

گویی هنوز مرغ نواخوان گلشنش  
از انقلاب دور زمان در شکایتی است

\* \* \*

روز دگر بهم‌رهی یار رفته‌ای  
در کوچه‌های گمشده شهر سرکنم

و آخر ز دور و سیر چنین در حصار شهر  
حیران و خسته سرز گریبان بدرکنم

\* \* \*

در کشور خیال که هیچش کرانه نیست  
با چشم بسته نیز توان کرد سیرها،

در پرده‌ای زاشک هم آنجا توان شناخت  
هم روی آشنایان هم روی غیرها  
\* \* \*  
احوال هرکسی همه نقش است بر دلم  
ز آنسانکه حال آدمی و رسم زندگیت  
آنها که دیده بودم از این پیش در شتاب  
بینم که همچنان بشتاب و دوندگیت  
\* \* \*  
یکروز نیز از نفس صبح تا غروب  
در خانه‌های طفلی خود پُرسه میزنم  
با مام و داه<sup>۱</sup> و دایه به هر گوشه از سرای  
گامی بپای صحبت این هر سه میزنم  
\* \* \*  
گاهی باشیانۀ ویران خویشتن  
سرمیکشم که بوی جوانی رساندم،  
هر خار آشیانه‌ام از خار خار شوق  
دامان دل کشد که بدانسو کشاندم  
\* \* \*  
هر ذره خاک خانۀ برباد رفته‌ام  
گردند جمع و خانه‌ام از نوبنا کنند  
این گوشه آن کناره این گلبن آن درخت  
از رفته‌های روز و شبم قصه سرکنند  
\* \* \*  
گویند هیچ مانده بیادت شبی که بود  
عشق و شراب و شاهد و شمع و بهار و ماه؟

میخواند مطربی که غنیمت شمار عمر  
زان پیشتر که عشق و جوانی شود تباه  
\* \* \*  
وقتی دگر بهیئت تصویر پرده ای  
با چشمهای خیره بیکسوی درنگاه،  
تا کس ز جای خویش نجنباندم بجبر  
از جای خود نجنبم تا شام از پگاه،  
\* \* \*  
یکروز تا غروب در آن قهوه‌خانه‌ها  
جویم نشان صحبت یاران رفته را،  
با رفتگان همسخن از شعر و شاعری  
گویم لطیفه‌های ز کس ناشنفته را،  
\* \* \*  
وقتی هم از سپیده‌دمان تا بوقت شام  
در کوه و دشت و صحرا چون مرغ می‌پر  
حرفی که باد میگفت آنجا بگوش من  
اکنون بمعنی سخنش راه می‌برم،  
\* \* \*  
میخانه ای که جای حریفان رفته بود  
باقی است همچنان بجهان خیال من،  
آن جام نیم خورده به هر خط زُردیش  
نقشی کشد بدیده من از مال من،  
\* \* \*  
روزی تمام روز بدانجا روم که داشت  
از من به هر کران و کنارش نشانه ای  
دنیا بجلوه نوی و رنگ تازگی  
میساخت بهرزندگی من بهانه ای

یکروز در غبار زمان راه کرده گم  
جویم نشان ز گمشده جسم و جان خویش  
چندانکه پرسم از همه یاران نیمه راه  
از هیچ آفریده نیابم نشان خویش  
یاد آیدم جوانی، مست از غرور حسن  
مدهوش عشق و محو تماشا و گرم ذوق  
در هر نگاه خندان، با هر کلام شاد  
پا تا بسر محبت سرتا بپای شوق  
پرورده خیال و برآورده جمال،  
از کائنات بیخبر از خویش نیز هم  
عیش خوش زمانی<sup>۱</sup> نزدش ز عمر بیش  
بیش و کم جهانی پیش ز هیچ کم  
رودرقفا و سربهوا چاه پیش پای  
میتاخت هر طرف بهوس توسن مراد  
از عشق لایزال بعیش شبانه خوش  
وز دولت خیال بهیچ از زمانه شاد  
با شعرو عشق، هر دو جهان کرده صلح و باز  
هل مین مزید گفته خریدار خویش را  
افزوده با رضا و طلب بار خویشتن  
تا خوش کند بعیش و طرب یار خویش را  
زین می‌کده بمیکده دیگری به دور  
نه فکر کار و کسب و نه پروای خورد و خواب

۱. با پای وحدت.



هر شب چو قلب عاشق، پراضطراب و گرم  
میزد بر آتش دل آب از شراب ناب  
\* \* \*  
روزش بکسب علم گذشتی شبش بعیش  
عیش فراهم از می و تریاک و همدمی  
با هر نگاه نو ز دل و دیده نوش  
هر کهنه نونمودی، هر گوشه عالمی  
\* \* \*  
در دیده از نگاه نوش عالم گهن  
رنگ نوی! بجسم پُر از رنگ می گرفت  
هم خنده های شیرین هم گریه های تلخ  
چون غم بشادمانی از اورنگ می گرفت  
\* \* \*  
دنیای کهنه نو، ز دل و دیده نوش  
آبش به از شراب و غمش خوشتر از نشاط  
دیده بهشت را و نعیم بهشت را  
هر جا فکنده عشق بذوق و طرب بساط  
\* \* \*  
نُقل تری ببوسه ای از گوشه لبی  
شیرین تر از جهان و همه گوشه های آن  
یک تار مو ز طره گیسوی هر مهی  
ارزنده تر ز شمش زر و خوشه های آن  
\* \* \*  
یک بیت عاشقانه و یک جام باده به  
اورا ز کشور عجم و ملک جم بچشم

هرگز بغیر حرمان از وصل دلبران  
دنیا بهیچ روی نیاوردیش بخشم  
\* \* \*  
جز حرف شعر و قصه عشق و سماع ساز  
هرگز بهیچ کار دگر رغبتش نبود  
شادیش وصل یار و غمش هجر روی یار  
کارش بکار زندگی و زحمتش نبود  
\* \* \*  
ای بس شبا که از سر شب تا فروغ صبح  
با شهپر ترانه عرشی سرود عشق  
در کشور خیال مجسم به پیش چشم  
میرفت تا فراز سپهر و فرود عشق  
\* \* \*  
اکسیر فیض صحبت یاران و جمعیان  
در نزد او عزیزتر از جمع ملک و مال  
هرگز بچشم همت او برتری نداشت  
یک عمر جمع مال بیک لحظه ذوق و حال  
\* \* \*  
در عالم خیال مجسم بیک نگاه  
هفت آسمان و هفت زمین پیش پای او،  
هر جا که بود منزل دلخواهی از جمال  
آنجا به آفرینش او بود جای او،  
\* \* \*  
میساخت شهر و قصر و در و دشت و باغ و راغ  
تا باشدش ز عالم واقع گریزگاه،  
و آنجا بشادمانی و سرمستی و نشاط  
میجست از جهان و بلای جهان پناه

مست فریب دنیا بازیخورا امید  
بایک دو حرف خوشدل، بایک سرود شاد  
هم ناله تبش خوش هم صوت عافیت  
هم ظلمت شبش خوش هم نور بامداد  
با این جوان که آینه او گذشته هاست  
آینه شکسته زنگار بسته ای  
خیزم بگفتگوی و سخن خیزد از لبم  
چون آه جسته از دل در خون نشسته ای  
اما نه من شناسم او را نه او مرا  
با آنهمه یگانگی و الفت قدیم  
یا للعجب ز آدمی و سرنوشت او  
کاینسان بزندگانگی از هم شود دونیم  
یک نیمه گشته پنهان در گردی از زمان  
یک نیمه مانده فاسد بر شاخسار عمر  
خوشر که عمر نیز نماند مرا، که ماند  
خاری بیادگار زباغ و بهار عمر  
در سایه روشنی چو شبخ گنگ و ناشناس  
او در غبار نسیان من در غبار اشک  
در یکدگر بشبهه و تردید بنگریم  
او سوی من بحیرت و من سوی او بر شک  
با یک نگاه مبهم و تاریک بگذرد،  
زود از کنار من که نجویم پناه از او

دردا که پاره‌تَنِ منهم زمن گریخت،  
با آنهمه مودت و الفت، که آه از او  
یادش هم از غبار زمان تیرگی گرفت \* \* \*  
یا من ز کهنگی نوی از یاد برده‌ام  
یا آن مصوّرَم که خود از دست رعشه‌دار  
نیمی ز نقشِ پیکر خود را سترده‌ام \* \* \*  
اورا گناه چیست که با من نماند و رفت \* \* \*  
من دارم این گناه که بیهوده زنده‌ام  
از پیکری در آتش دنیا گداخته  
شمعی بگورِ زندگی خود نشانده‌ام \* \* \*  
آرام زندگانی رفت ای دریغ و ماند \* \* \*  
آلام زندگانی بی‌مرگ و راحتش  
مرگی جدا ز راحت خواب و سکون مرگ  
یا دوزخی که عقل ندانست علتش \* \* \*  
بیچاره من که با دل و جانِ دونیم خویش \* \* \*  
با یک حیاتِ راه دو عالم سپرده‌ام  
آن نیم زنده از بر من رفت و بعد از او  
چون نام مرده زنده بدین نیم مرده‌ام \* \* \*

شاهد سخن

ناگاه شاهد سخن از در درآیدم  
پیچیده در پزند خیال دگر به ناز،

آهسته و خرامان دامن کشان، لطیف  
 گوید مرا که ای بخیالی زمانه سازا  
 \* \* \*  
 ای خسته حال از دو جهان با خیال خویش  
 برخیز تا بدامن عرشت برم زفرش  
 تا با خیال منفصل، از پرده جمال،  
 آنسوروی که روی جمالست و کوی عرش<sup>۱</sup>  
 آنجا که شاهدان سخن لولیان فکر  
 پرورده مرتبی عشق است حسنشان  
 یکیک به عرض حسن و هنر برتو بگذرند  
 دامن کشان فرشته نشان آستین فشان  
 \* \* \*  
 دور و برتو حلقه به تسلیم میزنند  
 این برگرفته پرده زرخ، آن نشسته شاد  
 چشمک زنان و عشوه کنان چون ستاره ها  
 خوانند سوی خویش ترا همعنان باد  
 \* \* \*  
 این گوید آن منم که شمیم ترانه ها  
 از گیسوی منست ببال نسیم عشق

۱. زمانه ساز: صفت فاعلی مرکب مرخم به معنی خالق و آفریننده زمانه که با توجه به خیال می شود گفت شاعر از آن جهت که در خیال عوالمی خلق می کند زمانه ساز است.

۲. خیال منفصل خیالی است که از اصل خود جدا شده است و ما آنرا در اصطلاح خیال صرف می گوئیم برعکس خیال متصل که به عقیده صوفیه اصل و ریشه هستی است. (دهخدا به نقل از کشاف اصطلاحات فنون).

پرده جمال: جهان است. روی جمال و کوی عرش: سرمنزله جمال که ساحت قدس باریتعالی باشد. می گوید: به مدد خیال منفصل از اینجا که پرده است به کوی حقیقت می روی و روی جمال را می بینی.

آن گوید این منم که نسیم غزل بشوق  
از من به هر دماغ رساند شمیم عشق  
ناگه برآید از جا با دورباش حسن  
ماهی، میانه سالی، پر هیبت و وقار  
گوید که از منست شکوه قصیده‌ها  
وان قدرت و صلابت از من گرفت بار  
آنگاه جمله سوی من آیند و بنگرند  
در من بچشم لطف، سخنگوی و مهربان  
این چون معلمی کشدم روی در کتاب  
وان همچو مادری نهدم حرف بر زبان  
گوید یکی مرا که نسب میبری ز ما  
از ماست آن فروغ که در هستی تو بود  
وز جام روح پرور شادی فزای ماست  
آن شور و آن نشاط که در مستی تو بود  
هر شب کمند مهر فرستیم از آسمان  
با تارنقره رنگی از موی ماهتاب  
تا در روی بعالم نور از کمال سیر  
پیغامها فرستیم از سوی ماهتاب  
تا پاک و پاک خوی درآیی بکوی عشق  
اول به اشک پاک ترا شستشودهند  
وانگه درون چشمه هورت ز عکس نور  
آینه تجلی انوار او دهند<sup>۱</sup>

۱. از انعکاس نور در درون چشمه خورشید آینه تجلی انوار او را به تومی دهند.

آن گوید از منست که عشق بهانه جوی،  
در طفلی از توبا همه رفعت نشان گرفت  
اکنون نه از سعایت ما، کز فرار حسن،  
از توب حکم صولت پیری کران گرفت  
\* \* \*  
ز آنان یکی برآید از جمع و گویدت  
الهام توزعرش الهی بسعی ماست  
آن فکر بکرو این سخن نغز و شعر ناب،  
از سوی ماست گرچه که الهامی از خداست  
\* \* \*  
این از نسیج حرفت آرد هدیه ای  
و آن از پرند معنی زرتار جامه ای،  
از عشق داستانی وز غم حکایتی  
وز لوح عرش نامه و از نور خامه ای  
\* \* \*  
ور هدیه ای قبول نیفتد بطبع تو  
زودش بدل بخواسته بهتری کنند  
وری کز مان زیک سخن آزرده دل شوی  
با تو حکایت از سخن دیگری کنند  
\* \* \*  
گر بازمانی از سفر عشق لحظه ای،  
آنان فراز عشق فرود تو آورند  
تا واره‌ی ز عالم و از خویش نیز هم  
آنان تو را به تسلیت از خویش میبرند  
\* \* \*  
همزاد تو غم آنکه چنین پای پای تست  
از سعی ماست کز تونشد یکنفس جدا

در تست آشیانه اش اما بحکم ماست  
این مرغ اگر نشد نفسی از قفس جدا  
\* \* \*  
از ماست اینکه حافظه‌ات آورد بیاد  
بیتی که از زبان تو گفت آن سخن سرای  
«گردون بدرد ورنج مرا کشته بود اگر  
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای»<sup>۱</sup>  
\* \* \*

### خواب

چون شب ز درد درآید و من در کنم فراز  
جای خیال، خواب کند هم‌معنایم  
خوابی که از نمایش سحرآفرین او  
بینم که زنده شد بعیان زندگانیم،  
\* \* \*  
آن عالمی که عالم خوابست نام او  
هر شب گریزگاه زبیداری منست  
یابم بعالمی که در آن کس نیافت راه  
آن عزتی که تسلیت از خواری منست  
\* \* \*  
پایانِ رنج روز ز بیماری حیات  
درمان درد شام زبیداری حواس  
داروی بی‌هشیم ز آگاهی وجود  
جام فرامشیم ز جور و جفای ناس  
\* \* \*

---

۱. بیت از مسعود سعد است.



جان داروی من ازالم روز و درد شب  
یا سرپناهم ازبستم خلق و جور غیر  
تا گم شود ز دیده خلق و حواس خویش  
در خواب میروم بجهان دگر بسیر  
\* \* \*  
شرح کدورت دل و تاریکی حیات  
در خواب خوش ببانوی مهتاب میکنم  
احوال خواب هستی و کابوس عمر را  
تعبیر در نمایش این خواب میکنم  
\* \* \*  
ناگاه از این برادر مرگم<sup>۱</sup> به پیش چشم  
آن عمر مرده زنده شود بار دیگری  
آن عمر و زندگی که در آن نوع زندگی است  
از زندگانی من دل مرده بهتری  
\* \* \*  
یکجای چون خیال ندارد قرار و نیست  
در پرده نمایش او لحظه ای درنگ،  
ماند بحال آدمی و سیر روزگار  
هر لحظه از تغیر احوال رنگ رنگ،  
\* \* \*  
پای بخواب رفته ام از بار زندگی،  
آنجا دوباره راهی هر کوه و در شود  
دست به پشت بسته ام از رنج بندگی  
آزاد در مقابله با هر خطر شود،  
\* \* \*

۱. النوم احوال الموت، حدیث نبوی است (جامع الصغیر). خواب از این جهت برادر مرگ است که در هر دو حالت نفس با بدن قطع رابطه می کند، در یکی بطور دائم و در دیگری موقتاً.

از چشم زندگانی چون گم شوم بخواب  
از زندگی تھی شوم از خویش نیز هم  
سیر جهان ساخته خویشتن کنم  
هرچند برندارم از جای یک قدم  
\* \* \*  
گم میشوم ز دیده خویش و حواس خویش  
وز هر تعلقی که مرا دام دست و پاست  
شاید که خویش را هم اصلا ضمیر من  
نشناسد آنچنانکه به بیداری آشناست  
\* \* \*  
آسوده از تعلق خویش و نیاز اهل  
گیرم به اهل و عالم دیگر تعلقی  
اما تعلقی که نیابد بهیچ روی  
نز اهل خجالتی، نه ز مردم تملقی  
\* \* \*  
آنگونه از نمایش احوال رنگ رنگ،  
خود را و زندگی را از یاد میبرم،  
کز انقطاع از گل چسبنده زمین  
با بال اشتیاق بر افلاک میپریم  
\* \* \*  
با چشم بسته سیر جهان دگر کنم  
با پای خسته رو بیدار دگر نهم،  
هر لحظه رخت از اینسو سوی دگر برم  
هر لمحہ دل بصحبت یار دگر دهم  
\* \* \*  
سازم بکام خویش در آن مرز و بوم پاک  
با دست خود جهان دگر، آدم دگر،

بیش و کمش نه جنس کم و بیش اینجهان  
نیک و بدش زشادی دگر غم دگر،  
\* \* \*  
آن خلق آفریده من در جهان خواب  
هرگز بفکر زحمت و آزار من نیند  
و آنانکه گاهگاه بمن حمله ور شوند  
جز صورتی ز دشمن بیدار من نیند  
\* \* \*  
سازم بهمت وی و همدستی خیال  
مرد وزنی بکام دل و آرزوی خویش  
آسوده، فارغ از همه هرسوبگردش  
در باغ و راغ یافته از جستجوی خویش  
\* \* \*  
جایی روم که پای کس آنجا نمیرسد،  
جز آن کسان که ساخته قدرت منند  
آن دشت و کوه و صحرا و آن قصرهای نور،  
با جمع ناشناس که در صحبت منند  
\* \* \*  
شادم که از شُرور حیات و وجود خویش،  
هر شب بمرگ منقطع<sup>۱</sup> آزاد میشوم،  
تنها ز سیر باغ و بهاری بخواب خوش،  
در عمر و زندگانی خود شاد میشوم  
\* \* \*  
آنها که در طبیعت دنیا نیابیش،  
مییابی از طبیعت خواب و جهان او

---

۱. تعبیری است از خواب. فلاسفه مرگ را قطع تعلق نفس از بدن می دانند و خواب مرگ منقطع است، زیرا که به طور موقت نفس از بدن قطع علقه می کند و حواس تعطیل می شود.

چندانکه کامیابی و جویندگی کنی  
سیری نیابی از نَعَم بیکران او

\* \* \*

گهگاه عشق نیز بمن رو کند بخواب  
آن یار بیوفای فراموشکار من

آرد به پیش چشم زهرچیز بسته‌ام  
باغ و بهار گلشن و بوس و کنار من

\* \* \*

سازد برای من صنمی عیسوی دمی  
دلخواه و سربراه و دل آگاه و بوسه‌خواه

اما چو دست سوی میانش کنم دراز  
بیداریم نهیب زند کای امیرآه!

ور هیچ درد و رنج بمن در رسد بخواب  
آن نیز کار حیلۀ بیداری منست

هولی که در دلم زغم و درد زند گيست  
در خواب نیز دام گرفتاری منست

\* \* \*

با این دو از نعیم جهان صلح کرده‌ام  
صلحی که با نعیم جهانی برابر است

هر چند زند گيست سراسر خیال و خواب  
اما خیال و خواب من از دست دیگر است

\* \* \*

اینک منم زهستی و تنهاهمین دو یار،  
کز یک جهان همین دو مرا هم‌نوا شدند

در من جز این دو یک اثر از زندگی نماند  
ایوای من گر این دو هم از من جدا شدند!



## یاد

جزیاد هیچ چیز به پیرانه سرنیم  
یادی زمن گسیخته، آویخته بجان

یاد گذشته‌های نهان در غبار عمر

یاد گسسته‌های عیان از تن و روان

\* \* \*

بسیار وقت و ساعت، بسیار روز و شب

صد بار در تفکر، صد بار در خیال

در جستجوی گمشده‌خویش رفته‌ام

از فرشِ خاک توده، تا عرش لایزال

\* \* \*

از من گریختند رفیقان نیمه راه؟

یا من خود از میانه شدم گم‌پای خویش؟

آن طفل خرد در من و آن نوجوان گرد

چون من چرا نماندند اکنون بجای خویش؟

\* \* \*

از من عیان و در من پنهان کجا شدند؟

و ربا مانند من ز چه با خویشتن نیم؟

تصویر من ببین که بینی بچشم خویش  
آنها که بوده اند از این پیش من نیم  
\* \* \*  
آن شیوه نگاه که از جلوه های آن  
هر کهنه نیز رنگِ نوبی داشت از که بود؟  
و آن دل که کائنات از اورنگ می گرفت  
ز آب و گل کدام جهان بود و از چه بود؟  
\* \* \*  
بسیار گاه و بیگانه، بسیار روز و شب  
خاموش و گنگ و خواب زده سر بجیب فکر  
مانم بعکس خویش که مانم بگوشه ای  
مبهوت و خیره، نه سخنی بر لبم نه ذکر  
\* \* \*  
چشم پر از غبار و تُوهی از نگاه من  
ماتِ مقابل من و دل در گذشته ها  
با نفس گمشده سفر نفس می کنم  
هم برقرار خویش و هم از خویشتن جدا  
\* \* \*  
ناگاه یاد کودکی و عهد خوشدلی  
بخشد جلا به آینه زنگ بسته ام  
بوی گیاه خردی و عطر گل نوبی  
پیچد درون سینه در خون نشسته ام  
\* \* \*  
در لحظه ای که نیم نفس نیز بیش از اوست  
دنیا برنگِ کودکیم جلوه گر شود  
و آن لحظه ام ز سحر نمایش بچشم حال  
عالم دگر، نشاط دگر، غم دگر شود

گاهی زیاد یکشب مهتاب وجوی آب  
برقی زند فروغ جوانی بچشم من،  
و آن نقشهای درهم یارانِ نیمه راه  
آید به پیش چشم و فزاید بچشم من،  
\* \* \*  
مانند شاخه گل افسرده در کتاب  
خیزد ز سیر دفتر عمرم شمیم عشق  
و آنگاه همچو چشمه آب از نسیم باغ  
اشکم بدیده موج زند از نسیم عشق  
\* \* \*  
از یک نگاه خیره در آید بچشم من  
رنگ شباب و سُرمه طرز نگاه او  
آن شیوه از نگاه که در گردشی بچشم  
غم روی در نشاط نهد از پناه او  
\* \* \*  
یادم ز اولین شب تعلیم عشق و حسن  
آید به بوسه از دلب آتشین لبی  
جام میی بخلسه ای از خوشترین شبی  
نُقل تری ز بوسه ای از شکرین لبی  
\* \* \*  
باز آیدم بیاد شبی کز غرور حسن  
با عشق گفتگوی دو همزاد داشتم  
شرم آنچنان گرفت عنانم ز دست شعر  
کز یاد بردم آنچه که در یاد داشتم  
\* \* \*  
آن صاعقه که هر سَرِ انگشت من از او  
در لرزه بود، برق زند در خیال من



امروز نیز صاعقه پیری از دو چشم  
ریزد بلرزش مژه اشکی بحال من  
\* \* \*  
آن شب بیادم آید کز عشق و حسن و ماه  
بزمی بیای سرو و گل و لاله داشتم  
و آن شعر را که مطرب محفل به نغمه خواند  
در شرح بیوفائی دنیا نگاشتم  
\* \* \*  
آن گوشه ها که از سر شب تا بوقت صبح  
در پرسه بود پای من از جستجویشان  
و آن دوستان و همقدمان کز غبار راه  
چشم بخواب نیز نیفتد برویشان،  
\* \* \*  
آن شب چه شد که از سفر خود بسوی عشق  
با گفتگوی ماه ره خواب میزدم!  
تا با کمند نور روم سوی آسمان  
چنگی بتار طره مهتاب میزدم!  
\* \* \*  
آن روز آیدم بنظر کز شباب و عشق  
با دوستان سخن بمیان بود بارها  
و آن خنده گسسته و آن حرف ناتمام  
آن قولهای رفته زیاد، آن قرارها  
\* \* \*  
در گوشم از طنین سخنهای رفتگان  
چون برگریز شام خزان است های و هو  
چندانکه از تجسم آنروز و روزگار  
خیزم بجستجو که نشینم به گفت و گو

گاهی مرا بباد خود آرد ز غفلتی،  
آهنگ آن ترانه از یاد رفته ام

و آنکه بسان برق نهد پیش چشم من  
رنگی ز روی هستی برباد رفته ام

\* \* \*

آشب چه شد که هر سرمویی ز پیکرم  
فریاد میکشید که آنرا سحر مباد!

و اکنون چه شد که گوید هر تار موی من  
کاش امشب مرا شب و روزی دگر مباد!

\* \* \*

هر گه که وقت پای برفتن گران کند  
خیل از سپاه یاد فرستم بچنگ او

و آنکه که حال بر من آشوبد از غمی  
هم در حصار یاد گریزم ز چنگ او

\* \* \*

گاهی بیاد آیدم آن خواب دلپذیر  
آنجا که از طبیعت محض است عالمش

آنجا که عشق، شیب و شباب وجود را  
فرقی نمی نهد به بهشت مسلمش

\* \* \*

وقتی شمیم زلف مهی، بوی سنبلی  
آرد ز رنگ و بوی جوانی خبر مرا

در لحظه ای بوقت نگاهی ز چشم یار  
دنیا برنگ عشق شود جلوه گر مرا

\* \* \*

در برقی از خیال در آید بچشم من  
این کوچه، آن خیابان، این منزل، آن سرای

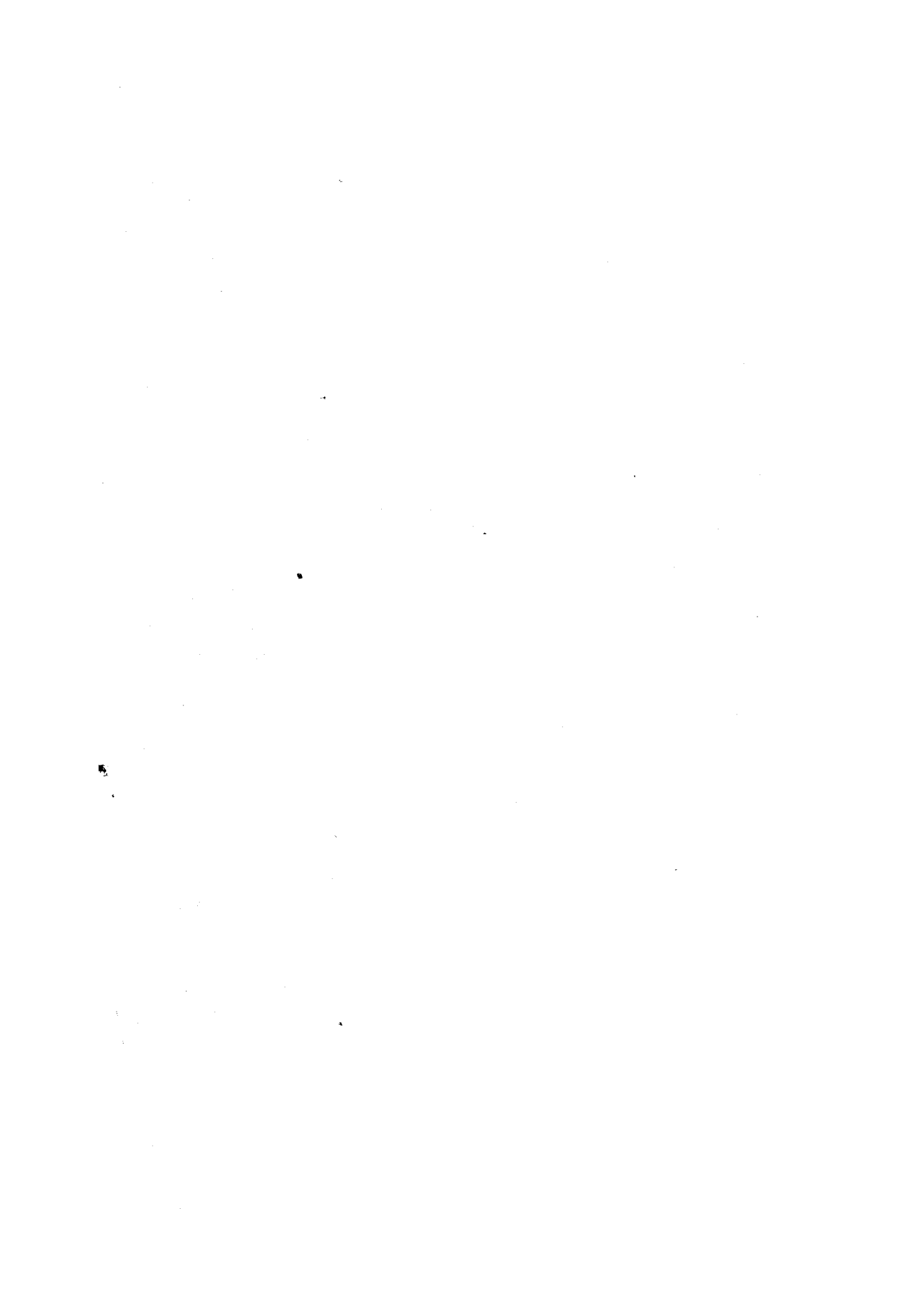
آن گوشه‌های منتخب از قهوه‌خانه‌ها  
و آن ذوقهای نیمه‌شب از جام جانفزای  
\* \* \*  
آن اولین نشاط زافیون و می که بود  
روی دل از تمام جهانم بسویشان  
آن شوقها که جمله بدل شد بدرد ورنج  
وان جامها که گم شدم از جستجویشان  
\* \* \*  
آن نغمه‌های مانده بدل، رفته از نظر  
هریک ز سیر و دور زمان در حکایتی است  
این بازگوی خنده‌جمعی به صحبتی  
آن بازتاب ناله‌فردی ز فرقتی است  
\* \* \*  
آن گریه‌های تلخ من از خنده‌های جام  
آن عشق خام و آن غزل ناتمام کو!  
آن گریه‌های تلخ که اکنون به نزد من  
خوشر ز شهد ناب نماید بکام کو!  
\* \* \*  
در هاله‌غبار زمان تار و نیمه رنگ  
در شهرهای قصه‌طفلی قدم زدم  
گاهی بهشتِ خواب زند راه دیده‌ام  
چندانکه چشم سایم و مژگان بهم زدم  
\* \* \*  
آن میکده که ساخته بودم بقصه‌ها  
بویی ز عهد شادی و مستی رساندم  
و آن شاهدان جلوه‌گر از قصرهای نور  
هریک بسوی باغ و بهاری کشاندم

از روی دوستان و رفیقان رفته‌ام  
پنهان به پشت پرده اشک است سایه‌ای  
من خود اگرچه سایه خویشم بچشم خویش  
بنگر که بهر سایه برشک است سایه‌ای

از کهنگی زیاد نوی نیز عاجزم  
گاهی که یاد نیز گریزد زیاد من  
دنیا همینقدر هم از من دریغ داشت  
تایادی از مراد، برآرد مراد من

\* \* \*  
پیچیده در غبار زمان از گذشت عمر  
اکنون بغیر خاک پراکنده چیستم!  
گریادِ یاد نیز گریزد زدل مرا  
تنها نه هیچ و پوچ که آن نیز نیستم

\* \* \*  
مبهورت و خیره محونگاه مقابلم  
تصویروار در بر اهل و عیال خویش  
گاهی نشسته، گاهی افتاده بر زمین  
با دستیاری دگرانم بحال خویش



## مردار یادها

اندام من کنون گوریست ترسناک  
خفته درون آن، مردارِ یادها،  
هر شب گذر کنند بر خاک گور من  
از گریه ابرها، وز آه بادها،  
\* \* \*  
من مرده‌ام امیر من مرده‌ام امیر  
اینجاست گور من، آن گوشه از اطاق  
من مرده‌ام ولیک، مرگ مرا نبود  
نه زحمت رحیل، نه محنت فراق  
\* \* \*  
آن مرده‌ام که نیست با هیچ مرده‌ام  
فرقی جز اینکه نیست جایم درون خاک  
ما هر دو خفته ایم فرسوده و غریب  
او در درون خاک من در برون خاک  
هفتاد سال عمر، هفتاد سال رنج  
هفتاد سال عمر، هفتاد سال درد

تکرار روز و شب، تجدید ماه و سال  
با خویش در ستیز با غیر در نبرد  
\* \* \*  
در گور خویشتن، یعنی در این اطاق  
در دوزخم بجسم در برزخم بجان  
در گردش وجود، آن بنده ام که بود  
مرگ و حیات من همزاد و همعنان  
\* \* \*  
هفتاد سال عمر، عمری بکام غیر  
یک نیمم از فریبه یک نیمم از ریا  
مقهور طبع خویش، محکوم حکم خلق  
با غیر خویش جفت و ز خویشتن جدا  
\* \* \*  
بازیخور وجود، بازیگر حیات  
بودن به هر لباس غیر از لباس خویش  
سر تا بپا دروغ، پا تا بسر فریب  
سرگرم پاس غیر دلسرد پاس خویش  
\* \* \*  
هفتاد سال زجر، هفتاد سال عجز  
زجر از هجوم خصم عجز از فشار ظلم  
یأس از امید خیر، قهر از صلاح خویش  
سرزیر پای خلق، تن زیر بار ظلم  
\* \* \*  
این بود عمر من کاینسان تباه شد  
اینجا که شد وطن از بخت شوم من  
اینجا در این خراب، تصویری از سراب  
کز بخت شوم من، شد زاد بوم من

اینجا که در حساب، جرمی است باعقاب  
هم ذوق و هم جمال هم شعر و هم کمال  
از هر فضیلتش به هر رذیلتش  
دلدادگی گناه، آزادگی و بال  
\* \* \*  
اینجا که مردمش از خرد تا بزرگ  
هر دم بصورتی، از نوع دیگرند  
روز شیاع دین، دیندارتر ز شیخ  
روز رواج کفر از کافران سرند  
\* \* \*  
با مردم شیر، چون گوسفند رام  
با آدم سلیم چون گرگ در ستیز  
در ضعف دستبوس، در قوت اشکبوس  
با فتنه در سکون، از امن در گریز  
\* \* \*  
هر نقش را بطبع صورت پذیر رام  
گاهی به نقش تُرک، گاهی به نقش روم  
یکشب انیس فسق، یکشب انیس زهد  
امشب قرین لوط فردا پی سدوم  
\* \* \*  
چون موم و نقش او هر دم بصورتی  
در نقشِ مورِ مور، در نقشِ مارِ مار  
هر جا که قدرتیست با ضعف در خضوع  
با یارِ خویش خصم با خصمِ خویش یار  
\* \* \*  
گر تاج زردهیش، سنگت بسرزند  
ور گل بسر نهیش، خارت نهد براه



ور بشکنی سرش، بوسد دو دست تو  
آرام و سربراه، خندان و عذرخواه  
\* \* \*  
آنجا که قدرتیست، در ضعف و انکسار  
وانرا که فترتیست در قدرتست و زور  
با عدل در ستیز، با ظلم در سکوت  
ظالم از اوبه تخت، مظلوم از اوبگور  
\* \* \*  
در خاکی آنچنان، با خلقی این چنین  
نه هیچ راحتم نه هیچ حرمتم  
از بسکه مانده ام، حیران بکار خویش  
تصویر عمر را، نقشی ز حیرتم  
\* \* \*  
هر رذل حاکم، هر دزد شهنه ام  
هر سفله قاضیم، حاکم بجان و مال  
آب و گلم تباه، سیم و زرم وبال  
آرامشم خیال، آسایشم مُحال  
\* \* \*  
شد صرف در جدال عمری که داشتم  
یا در جدالِ حال یا در جدالِ مال  
دنیا بکیفرم، صد گوشمال داد  
گر گوش من شنید حرفی بذوق و حال  
\* \* \*  
چون دل باضطراب، در خون نشسته ام  
هر رگ به تن مرا چون تازیانه ایست  
از بیم جور خلق، از بس بوحشتم  
هر جای مغز من دیوانه خانه ایست

ترس کلاب<sup>۱</sup> شهر، بیم سیب‌ده  
در گور من نهشت دور از تعب مرا  
هر چند مرده‌ام از جان و دل ولیک  
بدنام زندگیست، تن بی سبب مرا  
در گور خویش نیز آسوده نیستم \*  
از کید روزگار و ز شرّ این و آن  
گفتاروش مرا در گور تنگ من  
دارند در نظر، آرند در میان  
\* \* \*  
با جنبش نسیم، از پیک روز و شب  
نونو خبر رسد، در گور سرد من  
وز خبث آدمی، لرزد درون گور  
اندام سرد من، افزوده درد من  
\* هفتاد سال عمر، هفتاد گونه دوست \*  
زان هیچ غیر پوچ زین هیچ غیر یاد  
از دوست بی نصیب، با آشنا غریب  
کس همچو من مباد کس همچو من مباد!  
\* \* \*  
زان دوستان که بود، در بزم جمعشان  
شمع وجود من، با سوز، الفتش  
اکنون بجا نهشت یکتن به نزد من  
مرگ و مصیبتش، دنیا و دولتش<sup>۲</sup>  
\* \* \*  
عمزم چنان گذشت از بخت بد که بود  
یا وحشتم زدد، یا صحبتتم زدام

۱. سگان. ۲. دوستان را یا مرگ از من برید، یا به قدرت رسیدند و از من بریدند.

وآندم که صحبتی دیدم بکام دل  
 چون نورِ برق بود ناگاه و ناتمام  
 با غربتی چنین، درزاد بوم خویش\*  
 یک همسخن نماند، جز خویشتن مرا  
 با خاک در وطن قدم برابر است  
 زینرو ز خود شمرد، خاک وطن مرا  
 هفتادسال عمر بر من گذشت و نیست\*  
 جز جنگ با سباع یادی از آن مرا  
 هر روز اضطراب، هر شام اضطراب  
 این بود آنچه بود سود از جهان مرا  
 گر چند روز بود ایام عمر من\*  
 روشن بنور عشق، گلشن برنگ دل  
 اما دریغ و درد، کآلایش حیات  
 پوشید نور عشق افزود زنگ دل  
 آن صبح کودکی با آن جمال و نور\*  
 آخر سیاه شد، در چشم بی فروغ  
 تا داند آدمی کان نور و جلوه بود  
 تصویری از فریب تزویری از دروغ  
 رنگ جهان نبود الا همینکه هست\*  
 هنگام پیریم؛ یعنی کریه وزشت  
 در هیچ کهنه ای این گردش کهن  
 روی خوشی نماند، رنگ نوی نهشت

آن رنگ و آن جلا بود از نگاه ما  
ورنه جهان پیر رنگ نوی نداشت  
ما هم که همچو او پیرو کهن شدیم  
آن نور و آن جلا رودر عدم گذاشت  
\* \* \*  
دنیای کهنه هیچ جز کهنگیش نیست  
آن نور و تازگی در چشمهای ماست  
آن روستانشین کآید بسوی شهر  
با تازه‌های شهر یکروزه آشناست  
\* \* \*  
آندم که آدمی دروی بسربرد،  
تنها همان دم است عمر و حیات او  
و آندم چو از نظر شد ناپدید و رفت  
آن عمر رفته نیست الّا مات او  
\* \* \*  
و اکنون بکهنگی یاد از نوی کنم  
دارم بجای گل اینک گلاب تلخ  
یاد از نوی کنم با اشک سینه سوز  
شیرینی حیات نوشم ز آب تلخ  
\* \* \*  
در سایه روشنی از آفتاب عمر  
سیر گذشته را، رو در قفا کنم  
از روی زشت عمر و آن خلق زشت‌تر  
بندم نظر بچشم، تا چشم واکنم  
\* \* \*  
بنگر مرا امیر تا بنگری بچشم  
از پوچنی حیات تصویر روشنی

زین بازی عبث آخر چه سود برد  
هستی زچون تویی دنیا زچون منی!  
\* \* \*  
آن گاوخته گفت، عصار را بدرد  
کز پافتاده‌ام از دست جور تو  
با چشم بسته چند بایست گشتم  
یکپا بدور خویش یکپا بدور تو  
\* \* \*  
من مرده‌ام ولیک، زنده است درد من  
دل مرد و غم نمرد، زینرو فسرده‌ام  
شوق حیات رفت، رنج حیات ماند  
یک نیمه زنده‌ام، یک نیمه مرده‌ام  
\* \* \*  
اندام من کنون، گوری است ترسناک  
خفته درون آن، مردار یاده‌ها  
هر شب گذرکنند بر خاک گور من  
از گریه ابرها، وز آه، باده‌ها

## عصیان

میگفت با من این سخن از درد، و می نشست  
تیری بقلبم از نگه التماس او  
میگفت حسب حالی با عاجزی چو خویش  
یاری که داشتم به دل و دیده پاس او  
\* \* \*  
پنجاه سال بی ثمر از عمر و زندگی  
برخاستم ز جا و بجایی روان شدم  
یا از کنار بوم و بر شهر در گذار  
یا رهسپار کوی و در دوستان شدم  
\* \* \*  
پنجاه سال روز و شب از بازی حیات  
یا میروم بخانه درون یا بدر شوم  
در رهگذار طفلی خود پرسه ها زدم  
تا از زمان بیخبری با خبر شوم  
\* \* \*  
پنجاه سال الفت و پنجاه سال انس  
با هر کنار و گوشه ای از رهگذار خویش،

و آن خانه ها که از پس عمری هنوز هم  
با چشم بسته بینمشان در کنار خویش  
\* \* \*  
این دگه آن خیابان این کوچه آن مسیر  
و آن مردمان و همه‌گفتگوشان  
آنانکه خود به پیچ و خم راه گم شدند  
در جستجوی گمشده آرزوشان  
\* \* \*  
چون گاو چشم بسته عصار سالها  
رفتم براه رفته و گشتم بیک قرار  
هم راه رفته رفتم بی هیچ پیش و پس  
هم کار کرده کردم بی هیچ اضطرار  
\* \* \*  
یک عمر سیر و دور عبث بود کار من  
از سیر و دور زندگی و عمر پوچ تر  
نه راه و مقصد من از من نشانه جوی  
نه من ز سیر و عاقبت سیر با خبر  
\* \* \*  
پنجاه سال رفتم از این راه و آمدم  
اقا نه رفت و آمدی از روی اختیار  
بل اختیار عادت، بزروی طبع خویش  
دارم من اختیار ولیکن با اضطرار  
\* \* \*  
روزی بعبادت همه روز از سرای خویش  
میخواستم که راهی آن کوی و در شوم  
وز حال و روز همقدمان، وضع دیگران  
مانند روزهای دگر با خبر شوم

اما نه دست بود بفرمان من نه پای  
هرپاره از تن من، از من بریده بود  
هفتاد سال الفت دیرینه مرا  
گویی نه دیده بود و نه از من شنیده بود  
\* \* \*  
چندانکه با تضرع و زاری گریستم  
درمان نکرد درد مرا گریه‌های من  
اعصاب من که در تن من جای داشتند  
اینک شدند بند گرانی بپای من  
\* \* \*  
هفتاد سال الفت وانسی که داشتم  
در یکنفس نماند بجا چون نفس مرا  
جایی که پاره تن من بگسلد ز من  
دیگر بود امید وفا از چه کس مرا؟  
\* \* \*  
اعضای من بجای خودند ایدریغ و نیست  
ز آنها یکی بفکر من و حال زار من  
در حیرتم که با همه جمعیت حواس  
آخر چه بود آنچه که میبرد بار من  
\* \* \*  
اعرابی براه سفر مرد اشترش  
میریخت اشک ماتم و میگفت باخروش  
گر مرده‌ای چرا همه اندام تو بجاست  
ورزنده‌ای چرا نکشی بار من بدوش؟  
\* \* \*  
دیگر براه رفته هر روزه ایدریغ  
از من نشان مگر سراغ و خبر نماند



وز روزهای رفته چوپایانِ قصه‌ام  
 جز آه سرد بدرقه‌ای بیشتر نماند  
 امروز با دو پای تصوّر بگردشم\*  
 با چشم بسته میروم آن راه رفته را  
 جویم درون پرده‌ای از اشک چشم خویش  
 ایام در غبارِ زمانها نهفته را  
 اکنون بغیر یادِ جگر خواره‌ای نماند\*  
 ز آن راههای رفته و آن انس دلپذیر  
 تکرار بازی کهن زندگی همان  
 و آن جمع آشنای من از خانه تا مسیر  
 هزبوته‌ای که بر سر راهم قرار داشت\*  
 از خار و گل هنوز مرا نقش دیده است  
 گویی که همچنان بطنین نوازش است  
 حرفی که گوشم از لب یاری شنیده است  
 شد جای من تهی ز من و من تهی ز خویش\*  
 هر چند پر شد از دگران راه و جای من  
 گویی نداشتم خبر از خود که عاقبت  
 هم پای من نماند و هم جای پای من  
 تصویری از جوانی من با دو چشم باز  
 در گوشه‌ای ز کلبه‌ی من گوید ای فلان،  
 گر تو همان نه‌ای که از این پیش بوده‌ای  
 دنیاست بی من و تو همان زندگی همان

## ای خواب

این منظومه در جلد دوم دیوان بچاپ رسیده است. اما چون بمرور ایام معانی و مضامین تازه و مختلفی در طی بیش از صد و پنجاه بیت در احوال و آثار دیگر خواب بنظر رسید و بنظم درآمد و همچنین ترتیب و توالی ابیات برهم خورد، بناچار تمام منظومه دوباره مرتب و منظم در این دیوان نوشته شد.

ای خواب ای جهان دگر در جهان خاک      ای برزخ وجود و عدم در وجود ما  
تصویری از طبیعت بود و نمود چرخ      تمثالی از حقیقت غیب و شهود ما

\* \* \*

ای در من از خیال مجرد نشانه ای      ای خوشتر از امید و گرامی تر از خیال  
هم بهترین نمایی از برزخ صعود      هم برترین گشایشی از عالم مثال

\* \* \*

که نقش صافی صور علمی<sup>۱</sup> از فلک      گه پیک صادق خیر علوی از خدای<sup>۲</sup>  
گاهی شده برابر با خواب زندگی<sup>۳</sup>      گاهی شده برادر با مرگ جانگرای<sup>۴</sup>

\* \* \*

۱. صوری از آنچه موجود شده و خواهد شد در علم باریتعالی (لفت نامه دهخدا).

۲. رؤیای صادق.

هم جزئی از نبوت <sup>۱</sup> و هم جزئی از فریب زینسانکه از گذشته و حالش خبردهی	* * *	مانی بطبع آدمی و خوب وزشت او هم سرگذشت او بی و هم سرنوشت او
بیرون ز قید و بند زمان و مکان خاک والا ترا از اساس قرار و مدار چرخ	* * *	افزون ز چون و چند عقول و حواس ما بالا ترا از مجال و محال قیاس ما
پوشیده از حقیقت تو دیده حکیم این در مقام شرح تو سرگشته نقوش	* * *	کوشیده در طریقت تو فکر فیلسوف آن در بیان وصف تو بازیچه حروف
دنیای بیکران تو آنسوتر از جهات نه ترسی از کرانه و نه بیمی از حدود	* * *	نعمای بیشمار تو افزون تر از حساب نه باکی از درنگ و نه پروایی از شتاب
ز آنروی خوانده اند ترا همعنان مرگ <sup>۲</sup> جانرا که بسته الم و خسته غم است	* * *	کز خویش میربایی ما را بیک نهیب با رنگی از جهان دگر میدهی فریب
در چشم خرد و بسته جهانی دهی قرار تعلیم هر حکیم دهی با نمایشی	* * *	و آنجا پدید آری خلقی کثیرا برهان انطباع صغیر و کبیرا <sup>۳</sup>

→

۳. خواب زندگی: زندگی که خود خوابی است. در اینجا غرض خواب بی خبری و غفلت است.

۴. اشاره به حدیث: التوم احوالموت ولا تموت اهل الجنة (جامع الصغیر، ج ۲، ص ۱۸۸). اینجا غرض خواب ناخوش است.

۱. حدیث از رسول (ص) است که خواب جزئی از چهل و شش جزء نبوت است. (تفسیر ابوالفتح، ج ۵، ص ۴۹۸).

۲. اشاره به همان حدیث شریف نبوی دارد که در پیش گذشت.

۳. انطباع (اصطلاح فلسفی) به معنای حلول اجزای چیزی در چیز دیگر است. خواب و نمایشهای گوناگونش به حکیم انطباع کبیرا در صغیر (جهان را در چشم خرد و بسته) تعلیم می‌دهد.

از پیر قصه‌گوی فلک قصه‌ای دراز / آنهم به هر شب دگری قصه‌ای دگر<sup>۱</sup>  
چون قصه‌های روزنه تکراری و نه زشت / در وی نه رنج دیگر و نه غصه‌ای دگر

\* \* \*

هر شب مرا زخویش برآورده<sup>۲</sup> با شتاب / سوی جهان دیگری از خاک میبری  
تن را اگر چه سخت گرانبار زندگیت / با من بسیر گلشن افلاک میبری

\* \* \*

در گوش من بیک مژه برهم زدن ز چشم / افسانه گذشته و آینده سرکنی  
گاه از حدیث غیرم و گاه از حدیث نفس / گویی سخن که رنج مرا مختصر کنی

\* \* \*

در پرده‌های چشم من از نقش زندگی / هر لحظه پرده‌های نمایش بدل کنی  
نقاش آرزویی و مشاطه خیال / این نقشهای تازه و نوزان قبل کنی

\* \* \*

آب و گل جهان تو از خاک آرزو / مرد وزن دیارتو از گلشن خیال  
دنیای خرم تو سراسر پر از نشاط / معشوق عالم تو سراپا پر از دلال<sup>۳</sup>

\* \* \*

از های وهوی روز و غم شب گریزگاه / وز رنج زندگانی مرگی با اختیار  
داروی زخم زندگی و جستجوی رزق / درمان درد بندگی و قیل و قال کار

\* \* \*

پایان مکر و حيله ما در حضور غیر / آغاز انس و خلوت ما با نهاد خویش  
پیمان چاره‌جویی خاطر زیاد خلق / فرمان پرده‌پوشی نسیان زیاد خویش<sup>۴</sup>

\* \* \*

۱. خطاب به خواب می‌گوید: تو قصه‌ای دراز هستی که پیر فلک هر شب یکی از قصه‌های ترا بازگو می‌کند. ۲. از خویش برآوردن: از خود بدر آوردن، از خود رها کردن.

۳. دلال: عشو، ناز، دلبری.

۴. ای خواب تو ذهن ما را از یاد خلق می‌زدایی و با پرده‌پوشی نسیان برآن، ما را از یاد خود هم فارغ می‌کنی.

پیوند زندگانی و اندیشه از توطع  
هم ملک بیکران تویی رنج گونه گون  
یاد غم گذشته و آینده از تو هیچ  
هم کوی بی دلیل<sup>۱</sup> تویی راه پیچ پیچ

\* \* \*

آزادی جهان تو آزادی بهشت  
باغ و در سرای تو باغ و در جنان  
آسایش عیان تو آسایش مدام  
بوم و بر دیار تو بوم و بری بکام

\* \* \*

گاهی ز سر عالم غییم خبر دهی  
غافل کنی ز کشمکش زندگانیم  
هر چند بیخبر کنی از خویشتن مرا  
فارغ کنی ز سوسهٔ ما و من مرا

\* \* \*

تن گشته از توجان مجرد که هر زمان  
عقل ستیزه جورا پیوند جسم و جان  
با پای جان به بوم و بر دیگر آمده  
در روز ستخیز ز تو باور آمده<sup>۲</sup>

\* \* \*

در لحظه ای ز عالم بیداری ای عجب  
ز آن ماده که نیش نشان ز مدتش  
بسیار روز و شب که سرآید بعالمت<sup>۳</sup>  
باشد نشان عالم بالا مسلمت<sup>۴</sup>

\* \* \*

ما را دگر بحجت و برهان چه حاجت است؟  
جز با نفس که ناله مرغ روان ماست  
آنجا که در مجرد جان چون توحجتی است  
فرقی میان خفتن و مردن پدید نیست

\* \* \*

۱. بی دلیل: بی رهنا و رهبر.

۲. چون در خواب با همین جسم به سیر عالم دیگر می رویم عقل با این تجربه می تواند پیوند جسم و جان را در ستاخیز بپذیرد و معاد جسمانی را باور کند.

۳. اشاره است به تصور زمان در خواب که با عالم بیداری متفاوت است و مثلاً لحظه آن با سال این برابری دارد.

۴. جهانی که ماده دارد و مدت ندارد عالم افلاک است. در خواب می توان این عالم را دید، بعبارت دیگر جای دیدن آن ماده بی مدت در خواب است.

هر لذت نهفته به گُنه خیال ما	از لذت تصرف تو صد چنان شود
و آن دهشت نشسته به دل دز مقام بیم	بیرون ز حدّ وهم و فزون از گمان شود <sup>۱</sup>
* * *	* * *
هر ممتنع ز سعی تو ممکن بطیب نفس	هر آرزو بجهد تو حاصل بکام دل
صلح از تو او افتاده گناه و ثواب را	دل نام عقل یافته و عقل نام دل
* * *	* * *
جانرا بسیر عالم بالا ز مهد خاک	مرکب تویی که راه به هر سوی میبری
از سیر لا مکان بسوی خوابگاه جسم	زانسانکه میبری بسفر، بازش آوری
* * *	* * *
ما را قرار آشتی جان و تن ز تست	از تست کاید آن دم علوی بکار ما
ز آمد شدی که زاده تعلیم و طبع تست	یکروز هم بقهر رود از کنار ما <sup>۲</sup>
* * *	* * *
هر لذت و الم ز فریب تو در حواس	دارد هزار جلوه فزونتر ز اصل خویش
گویی که مینماید از اعمال خوب و زشت	وصل بهشت و دوزخ ما را ز وصل خویش <sup>۳</sup>
* * *	* * *
آن عالمت ز عالم برزخ نشانه ایست	وز خوب و زشت فعل و ثواب عقاب ما
و آن لذت و الم ز خوشیها و رنجهاست	آئینه‌ای ز برزخ و تعبیر خواب ما <sup>۴</sup>
* * *	* * *

۱. لذات و آلام عالم خواب صد چندان بیداری است.

۲. خواب برادر مرگ است اما مرگی که موقت است، و باز خواب جان و تن را آشتی می‌دهد و دوباره آن دم علوی به بدن بازمی‌گردد اما این آمد و شد که زاده طبیعت خواب و تعلیم آنست سرانجام روزی قطع می‌شود و جان برای همیشه از جسم می‌گریزد.

۳. تشدید لذت و الم در خواب گویی بدان جهت است که انسان بهشت و دوزخ اعمالش را دریا بد.

۴. تعبیر خواب: غرض تعبیر خواب زندگی است که در صبح مرگ حاصل می‌شود و عالم آن در برزخ است.

چون لوح محو و اثبات از سرنوشت ما      دائم بمحو و اثبات از هر نمایشی<sup>۱</sup>  
 ناگه در تماشا بندی بروی ما      تا آوری بکار نمایش گشایشی

\* \* \*

یکوقت صحنه خویش نیمه تمام را      دنباله گیری از پی و از نو عمل کنی<sup>۲</sup>  
 وقت دگر چوپیر جفاکار روزگار      ناگاه عیش را بمصیبت بدل کنی

\* \* \*

یکدم بلذتی که ننگجد بفکر من      گویم که شاید آنچه که بینم بود بخواب  
 اما تو گوئیم که بلی چون تویی نصیب      تنها بسی من ز هوسهاست کامیاب

\* \* \*

در ملک پایدار تو بیم زوال نیست      کانجا ز حد و مرز زمان و جهان جداست  
 جود تو عام و نعمت تویی طلب مدام      کز فیض تو نصیب فقیر و غنی سواست<sup>۳</sup>

\* \* \*

من برخی<sup>۴</sup> دیار توام کز صفا و سلم      دروی نه خدعه ای نه ریائی نه حيله ایست  
 هرکس چنانکه زاد بفطرت زاصل خویش      آنجا بخواهش دل خود شادمانه زیست

\* \* \*

معزول در قلمرو تو عقل بوالفضول      همسنگ در ترازوی تو خوب وزشت ما  
 تنها زبی ریائی تو گردد آشکار      پوشیده های طینت ما و سرشت ما

\* \* \*

۱. لوح محو و اثبات: اصطلاح قرآنی است و لوحی است که سرنوشت معلق در آن ثبت شده و می شود که تغییر کنند برعکس لوح محفوظ که سرنوشت محتوم در آن نوشته شده است. در اصطلاح فلسفه نفوس منطبعة فلکی را لوح محو و اثبات نامند (فرهنگ مصطلحات سجادی).

۲. بسیار است که انسان خوابی می بیند و بیدار می شود و دوباره می خوابد و دنباله همان خواب را می بیند. (چه بسا که برخی به اختیار خود این حالت برایشان تکرار می شود و من خود این تجربه را بسیار داشته ام.)

۳. سواست: یکسان است. ۴. برخی: فدا

در عالم تو نیست نشانی ز هیچ باب	معلول و علت و سبب و امر و نهی را
مرفوع از تو آنهمه آزاری حساب	ممنوع در تو آنهمه تکلیف آشکار
* * *	* * *
هر باغ آرزوی تو باری دگر دهد	هر گوشه‌ای ز ملک تو باغی ز آرزوست
پیغام وصل خود ز لب چون شکر دهد	معشوق عالم تو که خوشتر ز عالمی است
* * *	* * *
نفس عنان گسسته بر آرد لگام ما	در پهنه جهان تو هر شب زدست عقل
تنها باعتبار تو بخشند کام ما	افلاکیان که جز بمرگ نبخشند کام کس
* * *	* * *
سیری بیای سیر تو همدوش می‌کنم	بی زاد راه ورنج سفر، هر شب از زمین
خود را زقید خویش فراموش می‌کنم	تن هشته ملک و مال رها کرده در طریق
* * *	* * *
سیر عجائب تو کند چشم بسته‌ام	مردار <sup>۱</sup> من اگر چه بکنجی است در پلاس
بینم که در سُرّادق گردون نشسته‌ام	با پای خسته از تعب راه زندگی
* * *	* * *
گم کرده خویش و آرزوی خویش یافته	هر سوی بی شتاب زمان میدوم بشوق
روی از غم گذشته و آینده تافته	طبع جهان و مردم آن ناشناخته
* * *	* * *
وقتی بیای وهم و زمانی بیای خویش؟	آن بوم و بر کجاست که در وی روانه‌ام
نه زجر و منع حکم و نه چون و چرای خویش	نه ترس و بیم غیر و نه روی و ریای کس
* * *	* * *
نه حکم ظالمانه جمعی که غالبند	نه نظم ابلهانه خلق از نظام جمع <sup>۲</sup>

۱. مردار: کنایه از جسم و جسد است.

۲. نظم اجتماع را می‌گوید.



نه امرونی بد کنشی از شرار خلق	زنان که هرچه شر و فساد است طالبند
* * *	* * *
با شهپر تو میروم آنجا که پای عقل	هرگز نمیرسد بکناری ز عالمش
آداب زندگانی و آزار زندگان	راهی نمیبرد به بهشت مسلمش
* * *	* * *
تنها چنانکه آمده‌ام، در دیار تو	تنهاست همچنان تن من با خیال من
فارغ زلفت زن و فرزند و ملک و مال	ماند بحال آدم تصویر حال من
* * *	* * *
پیوند من ز خویش چنان می‌بری که نیست	آگاهیم ز هستی یک لحظه پیش خویش
نه فکر خان و مان و نه ذکر عیال و اهل	گردم تهی ز خویش و دل ریش خویش
* * *	* * *
دارم ز قدرت تو و سحر مبین تو	با یک روان و روح دو تن را باختیار
یک تن بفرش خفته جسدوار در سکون	یک تن بعرش رفته روان وار در فرار
* * *	* * *
جانرا بسیر عالم لاهوت میبری	تا گوئیم که انقطاع روان از زمین خوش است
پیدا است انقطاع ابد را چه لذت‌یست	جایی که انقطاع موقت چنین خوش است
* * *	* * *
آنجا چون نیست دست ریا پرده پوش من	گویی بعالم دگرم آدم دگر
حیران چند گونگی خویشتن شوم	کاینسان روم بعالمی از عالم دگر
* * *	* * *
هر شب ز سحر قدرت جادو فریب تو	هر دم درآیم از در خلقت بصورتی
یکبار چون فرشته برآیم بر آسمان	بار دگر چو دیو در اضم بظلمتی
* * *	* * *

هر آرزوی مرده که در سینه خفته است وان چهره‌های گمشده در پرده شهور	از معجز تو زنده و بیدار میشود <sup>۱</sup> با پرده‌داری تو پدیدار میشود
* * *	* * *
بوی دیار خردی و رنگ گل شباب در پرتو چراغ تو در ظلمت حیات	یابد ز آب و رنگ تو چشم و دماغ من عمر گذشته آید و گیرد سراغ من
* * *	* * *
آشب که از نمایش سحر آفرین تو شکرانه‌گوی و خواسته جوی و شکفته خوی	گویی که روی حس و عیان در حجاب نیست با خویش گویم آنچه که بینم بخواب نیست
* * *	* * *
وان شب که روح ممتلی از لقمه گناه از بسکه آشکارا بینم عذاب تو	در جسم من ز قهر تو در پیچ و تاب بود گویم که کاش آنچه که بینم بخواب بود <sup>۲</sup>
* * *	* * *
آن شهرهای قصه و آن نهرهای شیر آن در کرشمه پریان هیش و نوش دیو	آن باغ با طراوت و آن قصر پرشکوه آن چشمه‌های آب روان برفراز کوه
* * *	* * *
آن مردم سرشته بگل از گل مراد آن راحت و تنعم و آسایش نشاط	آن شاهد نهشته بدل حسرت وصال مخلوق آرزو و برآورده خیال <sup>۳</sup>
* * *	* * *

- 
۱. شبیه نظر فروید است که می‌گوید: محتوای پنهان رؤیا از امیال سرکوفته که ارضای آنها در زندگی بهنجار ممنوع است تشکیل شده است، در خواب که این منع برداشته می‌شود فرصت مناسبی برای ظهور امیال پیدا می‌شود اما مقاومتی که در نفس است سبب می‌شود که محتوای آشکار خواب به صورت مبدل و تغییر شکل یافته باشد.
  ۲. وقتی خواب خوشی می‌بینم بخود می‌گویم این حقیقت است نه رؤیا و هنگامیکه روحم از عذاب گناه در جسم پیچ و تاب می‌خورد می‌گویم کاش آنچه می‌بینم بخواب باشد نه بیداری.
  ۳. ساخته و پرداخته آرزو و خیال.

آن از شباب یافته بیهوده نام عشق <sup>۱</sup>	آن برق آسمان سیر آن نور بی ثبات
با کس نگفته جز بفریبی پیام عشق <sup>۲</sup>	آن چون هوس بحیله تماشایی جمال
* * *	
آید بدستگیری من نرم و گرمخو	باز آن گریز پای، زیادرمیانیت
هرگز نمیرسد بلطافت بگرد او	عشقی چنان لطیف که عشق جهان خاک
* * *	
تا پایمردی تو کند دستگیریم	عمر دوباره یابم از رجعت شباب
نه خجالتی زغیرونه شرمی زپیریم	از نوشوم جوان و گروگیرم از زمان
* * *	
اما تو کام من بهوس نیز میدهی	هرچند پیریم نه هوس هشته و نه عشق
در بستم بخواش و تسلیم مینهی	ماهی بعشوه سازی و با قدرت شباب
* * *	
خصم ستبر گردن خود را دگر شده	بینم شبی دگر ز فریب نگاه تو
سرتا بیای دعوت آغوش و بر شده	دوشیزه ای شده همه تن نازوسوی من
* * *	
سازی برای من بتی از گل لطیف تر	آتش که سخره سازی و بازیچه گیریم
بینم که گشته غولی یکچشم و چار سر	اما همین که دست در آغوش او برم
* * *	
آلا بچشم بیدار آنها که بنگرم	گاهی چنان نمایی در چشم من که نیست
بر سینه جای او دوسر جامه بفشرم <sup>۳</sup>	لیکن بتی که در بر من مینهی بسحر
* * *	

۱. معتقد است که عشق خاکی زاییده و ساخته جوانی است به بان دیگر اصل جوانی است و عشق مشتق ازوست  
 ۲. عشق جسمانی مثل هوس مجذوب جمال ظاهر است و همه را می فریبد.  
 ۳. گاهی چنانی که خیال می کنم هر چه می بینم در بیداری است اما درمی یابم که بعوض در بغل فشردن آن بت دوسر لحاف را بسینه فشرده ام.

یاران رفته از نظر و مانده در ضمیر بینم که همچنان چو حریفان زنده اند	* * *	زآینه داری تو نمایند روی خویش در جستجوی گمشده آرزوی خویش
آواز میدهند مرا کای اسیر خاک تا کی توان ز خواب بخوای دگر گریخت	* * *	چون ما از این مکان بسوی لامکان درآ بیدار شو چوما و ز خواب گران برآ
تعبیر خوابهای شب مظلم حیات هر سطری از صحیفه تعبیر خواب را	* * *	در آفتاب روشن صبح ابد کنی <sup>۱</sup> آنگه نظر کنی که علاج زَمَد کنی
گاهی خبر ز غیب دهی گاهی از شهود وقتی دگر بخواهش و ابرام و عجز نیز	* * *	وز آشنا رسانی پیغام آشنا هرگز خبر نمیدی از هیچکس مرا
آن یار عهد بسته سوگند خورده را تا پرسمش ز صورت تعبیر خواب مرگ	* * *	نگذاری آنکه صحبتی از ماجری کند ذکری بسخره از سخنی نابجا کند
بیدار آنطرف را آیا چه رفته است یا آنچنان به بستر خواب عدم خوش است	* * *	کز ما بخواب نیز گریزد باضطرار! کز ما و خواب زندگی ماست در فرار!
سحر نمایش تو زمانی دگر مرا تا وارهم ز خویش و گریزم زدست عقل	* * *	سیری عجب بیال و پر غیر میدهد بال فرشتگان فلک سیر میدهد <sup>۲</sup>

۱. این سخن رفتگان است که توصیه می‌کنند تو هم چون ما از اینجا رخت برگیر و به جهان دیگر که  
صبحش ابدی است روانه شو تا خوابهای شب تیره حیات را تعبیر کنی. زَمَد: درد چشم است.  
۲. اشاره به احساس پرواز است در خواب.

تألیفِ عشق داده دوضد را باختیار	دست تو کز خیال مجسم قوی تر است
خورشید دریمین من و ماه در یسار	برده مرا بطارم چرخ و نشانده باز
* * *	* * *
با آفتاب دست نیک کاسه میبرم	یکوقت همچو عیسی <sup>۱</sup> بر خوان آسمان
بیرون ز پرده <sup>۱</sup> پرده ناموس میدرم	وقت دگر ز عصیان شیطان صفت بخاک
* * *	* * *
سر میکنی بکام دل قصه جوی من	چون پیر قصه گوی فلک گاه قصه ای
چون قصه های بی ثمر آرزوی من	اما عجب که قصه پایان نمیبیری
* * *	* * *
وز سر حق خبر بعلن میدهی مرا	وقتی سخن به نظم نهی بر زبان من
مفتاح گنجهای سخن میدهی مرا <sup>۲</sup>	در زیر بام عرش که گنجینه خداست
* * *	* * *
بر پرده نمایش تو همچنان بجاست	تصویر آشیانه بر با رفته ام
تا صبح نقش دیده بزرگ گذشته هاست	وان روز و شب زهستی از یاد رفته ام
* * *	* * *
از بازسازی تو همان میشود که بود	هر چند مشتی خاکی از آنهم بجا نماند
از تو چنان نماید کز پیش می نمود	و آنجا که خاک هر لب خشتش بیاد رفت
* * *	* * *
یا للعجب که یکسر مونا بجای نیست	زان چیزها که بودی هریک بجای خویش
در جستجوی قصه از یاد رفته ایست	وان دایه چو قصه نهان در ضمیر من
* * *	* * *

۱. بیرون ز پرده؛ آشکارا، پرده ناموس دریدن تعبیری است از عصیان و سرپیچی.

۲. وللرحمن کنوز فی العرش مفاتیحها السنة الشعرا. این بیت مضمون همین جمله را دارد و این جمله گرچه بنظر می رسد که حدیث باشد در هیچ جا یافت نشد و سخنی است از نسخ نوی مشهور «ان من - الشعر لحکمة».

هریک بجای خویش همانسانکه بوده‌اند	این گوشه آن کرانه این گلبن آن درخت
زان گلرخان که یکشب آنجا غنوده‌اند	وان بوی آشنا ز تنی ناشناخته
* * *	* * *
بینم که همچنان بدعا در حق من است	آن مادر نمانده بچل سال پیش را
هرسوبکار خدمت من در دویدن است	وان برده سیاهرخ سرسپید ما
* * *	* * *
بازآوری و سازی از آنگونه‌ای که بود	هر خشت و سنگ سوده برباد رفته را
در چشم من نمایی از آنسانکه مینمود	چندانکه نیش هر سرخار شکسته را
* * *	* * *
وان جو که بود بر لب آن جوی جای من	آن کنج دلفریب از آن قصر باشکوه
این سرو تکیه گاه من، آن جای پای من	جویش همان و آب همان و صفا همان
* * *	* * *
آشب که در گذشتن خود میدوید عمر	و آن دوستان یکدل و آن محفل سماع
«مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر» <sup>۱</sup>	و آندم که خوش نوایی میخواند این غزل
* * *	* * *
وان دُردهای مانده بجام، از شرابمان	آن گفته‌های نیمه تمام از کلام ما
وان جام و دُرْد جام همانسان و همچنان	آن گفته‌های پیش همانگونه ناتمام
* * *	* * *
شبها درون کاخ دلاویز خویشتن	آن خوابهای خوش که بلطف تو دیده‌ام
وقتی که نیست بامن کس غیر شخص من	یکیک حریف صحبت بیداری منند
* * *	* * *
زانسانکه گویی، آنهمه از پیش دیده‌ام	آن گوشه‌ها کجاست که در چشمم آشناست

۱. شیخ اجل می‌فرماید:

ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر

گویی که سالها غم هجران کشیده ام	وز خارخار اُنس ز بس می شوم ملول
* * *	
در چشم من ز عالم واقع نمایشی	آنوقت لرزم از تو بهیبت که میدهی
دارند باز با من مسکین کشاکشی	بینم که همچنان همه عالم بعقل و نقل
* * *	
گاهی نظام روی و ریا مستقر شود	آنجا هم از تصرف دنیا بدست عقل
آنجا بگونه دگری جلوه گر شود	رؤیای پرشکنجه بیداری، ای عجب
* * *	
زانسانکه میرویم بخواب آنچنان رویم <sup>۱</sup>	زین پیش گفته اند بزرگان کز این جهان
آنگه سبک شود که بخواب گران رویم	یعنی که دوش ما ز گرانباری حیات
* * *	
یا حفره حجیمی یا روضه جنان <sup>۲</sup>	چون خوابگاه خاکی در خواب واپسین
از رنج امتلا کنی آگه بسامتحان <sup>۳</sup>	تا سیرخوردگان جهانرا بگوشمال
* * *	
در جلوه آوری ز فرحناک و هولناک	تصویری از بهشت و جهنم بچشم من
هرگز نساخت قدرت ساحر فریب خاک	زان هول و آن فرح که توسازی بسحر خویش
* * *	
وز من بسخره ملعبه سازی برای خویش	آندم که خصمی از پی من میکنی گسیل
دستم به پهلو افتد و پایم بجای خویش	چندانکه چون غریق ز نم دست و پا بجهد
* * *	

۱. کما تمامون تموتون.

۲. القبر روضه من ریاض الجنة او حفرة من حفر النار. قبر باغی است از باغهای بهشت و یا حفره ای از

حفره های جهنم. کلام از حضرت امیر(ع). (سفینه البحار، ج ۲، ص ۳۹۵).

۳. امتلا: سیری و سنگینی معده. از آنجا که پر خوری سبب خوابهای پریشان است سیر خوردگان جهان در خواب نمایش دوزخ را می بینند و گوشمال می شوند.

از جای خود نجنبند و سنگین شود چو کوه	آن دست و پا که بود بفرمان من مدام
من خود بجای دشمن خود میشوم ستوه	ور زانکه خود بجنبم و جنبانم آندورا
* * *	* * *
هرگز بهیچ جا نرسد جز بگوش من	و آن حرف مانده بر لب من در جواب خصم
بیداری آیدم بکومک از خروش من	چندانکه بانگ برکشم و سردهم خروش
* * *	* * *
سنگین شود چوپاره سنگی بکام من!	گر از زبان خود مددی جویم، ای دریغ
خیزد بجای حرف، فغان از کلام من!	برخود هر آنچه پیچم و پیچانمش بسی
* * *	* * *
آن لذتم رسد که از آن هیچ کم نبود	گاه از نمایش خوش جادو فریب تو
زین خواب و لذتش سر بیداریم نبود	آن لذتی که گویم ایکاش تا ابد
* * *	* * *
جان مرا ز لذت آکنده میکنی	یا للعجب که چون ز لبی بوسه بخشیم
احوال نوجوانی من زنده میکنی	هرچند، هم هوس بدلم مرده، هم نشاط
* * *	* * *
بینم که رنج وحشت دوزخ کشیده‌ام	و آندم که از نمایش خشم تو در عذاب
کانها که دیده‌ام همه در خواب دیده‌ام	با جنبشی زجا پرم و شکرها کنم
* * *	* * *
گویی که با درون خودم سخت هابهوست	آن نعره کنز شهیق و زفریم <sup>۱</sup> برآوری
با همزبان خویش اینجا به گفتگوست	یا اینکه گویی این حیوانیست نی جماد
* * *	* * *
تا گویم که اینهمه سنگینی از کجاست	کابوس <sup>۲</sup> هولناک تو کابوس زندگیست

۱. شهیق و زفر: بانگ ناخوش و منکر.

۲. کابوس همان بختک است که شخص در خواب احساس می‌کند موجود سنگینی به رویش افتاده است و هرچه دست و پا می‌زند قادر به دور کردن او نمی‌شود.



زال اجل نهیب زند تا بگوشمال      گوید بگوش من که سبکباری از فناست

\* \* \*

زانروی خواند بختکش آن ساده دل که گفت      گنجی ز گوهر است بدان کوه پیکری  
غافل که تا کله نربایی ز فرق بخت      راهی بسوی گنج زرنجی نمیری<sup>۱</sup>

\* \* \*

در عالم تو باز خوابی دگر روم      تا خواب چارمین که به تقدیر میرسد<sup>۲</sup>  
از خواب چارمین چو برآید دو چشم من      آنگاه هر چهار به تعبیر میرسد

\* \* \*

تعبیر باژگونه تو خواب عمر را      از کار باژگونه دنیا حکایتی است  
وان باژگونه بخت پری کارزوی ماست      فریاد میزند که جهان دیو خصلتی است

\* \* \*

عارف اگر بهمت خود ساخت هر چه خواست<sup>۳</sup>      عامی هم از تو طرح جهان دگر فکند  
آن گربقید ساخته خویش درفتاد      این قید و بند ساخته خویش برفکند

\* \* \*

من در توام بسحر و فسون یا تو در منی؟      آن شهرها و برزن و کوه و دراز کجاست؟  
آن مردمان کیانند آنجا زهر گروه؟      وانجا برون ز قید زمین و زمان چراست؟

\* \* \*

آن مرد ناشناخته کاید بسوی من      وان زن که عشوه سازد و خواند مرا بخویش  
گاهی ز دیو چار سرم دشمنان ز پس      گاهی فرشتگان ببرم دوستان ز پیش

\* \* \*

آن گفته ها که نشنوم از های وهوی خویش      و آن خانه ها که گم شوم از جستجویشان

۱. اشاره است به باور عامیانه که می گوید: اگر در خواب کلاه از سر بختک بر بانی گنج نشانت خواهد داد.

۲. چهار خواب عبارت است از: ۱. خواب زندگی، ۲. خواب، ۳. خواب در خواب، ۴. خواب ابدی.

۳. اشاره به قول عرفا که: العارف یخلق بهمهتة مایشاء.

چندانکه میدوم نبرم ره بسویشان	آن باغ پیش پای که چون باغ آرزو
* * *	* * *
وانرا بچشم خویش همین لحظه دیده‌ام	آن خانه‌ای که بود بچشم من آشنا
چندانکه چون نسیم به هر سود دیده‌ام	گم شد چنانکه هیچ ندیدم نشان او
* * *	* * *
الّا بمیزبانی تو با من آشنا	جمعی که با منند و یکی زان میانه نیست
گردد چو چشم آینه حیران جلوه‌ها	در گونه‌گونه چهره مردم دو چشم من
* * *	* * *
نهرش بیام خانه و قصرش بروی آب	شهری که آیدم بنظر در دیارتو
از صد سؤال خویش زیک آشنا جواب	و آنجا بگوشه‌ای نبرم ره که بشنوم
* * *	* * *
رمزی ز بازی عبثم در دوندگیست	آن بی سبب دویدن و برجای ماندنم
آئینه‌ای ز پوچی ایام زندگیست	و آن صحنه‌های پُر ز گمان خالی از یقین
* * *	* * *
و آنان کدام مردم و جمع و قبيله‌اند؟	آنجا کدام شهر و دیار و کرانه‌ایست؟
و آن یک چرا چو باغ جنانست دلپسند؟	آن یک چرا چو اهل جهانست جهانگرای
* * *	* * *
یا آفریده‌ای چو مرا آفرینش است؟	اینهاست آفریده دست بلند تو؟
آنسوتر از گمان و فراتر ز بینش است	آری ز تست اینهمه قدرت که حد تو
* * *	* * *
کوسازد این عجائب رنگین بجای من؟	شاید دگر کسی است نهان در درون مرا
کار تو بی تصرف من، بی رضای من؟	و راز من است اینهمه آثار، پس چراست
* * *	* * *
یا بیخبر ز ما دگری در وجود ماست؟	آیا جهان زندگی ما دو گانه زاد؟
از خواب زندگانی و وهم و نمود ماست؟ ←	یا صورتی بسخره و بازی بیام چرخ

گرمز اسیر آب و گلم، هر شب از چه روی  
یکره بیای باد به هرسوی میروم  
بیرون ز آب و گل بفلک راه میبرم؟  
یکشب بیال ابر بر افلاک میبرم؟

\* \* \*

اینجا کجاست جای تو پنهان ز چشم ما؟  
آیا تو خویش سازی خود را بدین قرار  
در ضقع نفس مایی یا در جهان خویش<sup>۱</sup>  
یا ساخته است قدرت سازنده ات ز پیش؟

\* \* \*

آن عالم نهان تو با آن عجائبش  
آیا درون عالم خاکی است جای آن؟  
هنگام بازیابی بیداریم کجاست؟  
یا نی، که عالم دگری در نهان ماست؟

\* \* \*

در عالم وسیع تو چون عالم بهشت  
گر مطربست ونایی، نایش بلب نهند  
هر کس هر آنچه خواهد حشرش بدان بود  
ور عاشق است و شاعر با هر دوان بود

\* \* \*

دنیای آفریده تو، آفریده ایست  
گویی ترا ز دست دگر آفریده اند  
بی هیچ وقت و مدت، بی هیچ آب و گل  
زینسانکه عالم تو جهانی است مستقل

\* \* \*

من خود که عالمی دگر گم شوم در آن  
هر شب بصورت دگری عالمی دگر  
از بسکه گونه گونه عوالم عیان کنی  
آری، به پیش چشم من، اما نهان کنی

\* \* \*

هم آیتی ز کن فیکون<sup>۲</sup> کز تصویری  
بی هیچ صرف وقتی بسیار شهر و کوی  
با یک نگاه سبز کنی پیش چشم من  
صد باغ و راغ سازی و صد خیل مرد و زن

\* \* \*

۱. صورتی که مسخر فلک است و فلک بازیگر آنست همان است که میرفندرسکی فرمود: صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی. یعنی اصل عالم مثال است و آنچه در اینجاست تصویر و سایه ان است.

۱. ضقع نفس: کرانه و گوشه نفس.

۲. و اذا قضی امرأ فانما یقول له کن فیکون ۱۱۷/۲ چون خواهد که کاری راند آن بود که گویدش باش

طراح نقش خلقت توزین میانه کیست؟  
و آن کاخ و فرش و آلت و اسباب از کجاست  
و آن شهرها که خشتی از آن نابجای نیست؟  
و آن دقت و ظرافت و پاکیزگی ز کیست؟  
\* \* \*  
آن جوی هندسی ز کدامین مهندس است؟  
آن اسب بالدارِ دوسر را که ساخته است؟  
و آن نخلهای صف زده، بر طرف جویبار؟  
وقتی من و زمانی غولی بر آن سوار  
\* \* \*  
لیکن دریغ و درد که گهگاه می شوی  
و آن خفتگان بیخبر از جای خویش را  
جفت برادر خود بیداری از شرور  
یا رهسپار گور کنی یا که گنگ و کور  
\* \* \*  
در عالم تو بیش بود قلب و مسخ<sup>۱</sup> ما  
ناگاه تخته سنگی از گوشه ای مرا  
آنجا همه مهیت اشیا دگر شود  
بر پشت خود گرفته بر افلاک بر شود  
\* \* \*  
از لوح دل زدایی هر نقش کهنه را  
و آن حال را که عارف دانا شمرد عمر  
و آئین بهره یابی از حال مینهی<sup>۲</sup>  
فارغ ز فکر رفته و آینده می دهی  
\* \* \*

تا می باشد. می گوید خواب نشانه «کن فیکون» است که خدا در قرآن فرمود چون در لحظه ای جهانی می سازد پر از همه چیز.

۱. قلب و مسخ (اصطلاح فلسفی): تبدیل صورتی به صورت دیگر و تبدیل از وضعی به وضع دیگر است (فرهنگ مصطلحات سجادی).

۲. بهره یابی از حال: اغتنام فرصت است. مولوی فرماید:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

صوفی ابن الحال باشد در مثال گرچه هر دو فارغند از ماه و سال

نزد عرفا هر چه به محض موهبت بر دل پاک سالک راه طریقت از جانب حق وارد می شود بی تعدد سالک و باز بظهور صفات نفس زائل می گردد حال است (فرهنگ مصطلحات سجادی).

کاینسان بیک دولحظه زجا میبری مرا آوای گرم نی به نظرآوری مرا	مرز میانه تو و بیداری از کجاست؟ وزبانگ زشت پشه خردی بگوش من
* * *	* * *
یا ما برنگ تو بصفحت جلوه گر شویم؟ در تو چرا بگونه شخص دگر شویم؟	آیا تو میپذیری رنگ از صفات ما؟ گر ما به هر صفت ثمر طینت خودیم
* * *	* * *
بیداری شیریر دگرسان کند ترا حیران کند مرا و پریشان کند ترا	با قدرتی که داری بیرون ز حد عقل یا چند لقمه ای ز غذای لذید و چرب
* * *	* * *
از جسم و دردمندی او ناتوان شوی آشفته تر ز برگ گلی از خزان شوی	با آنهمه تحرک و قدرت که خاص تست گاه از پلیدی شکم و سیرخواریش
* * *	* * *
شایسته نمایش زیبایی تو نیست تا گوئیم دوگانگی جسم و جان ز چیست	هرچند هیچ با شکم ممتلی کسی با اینهمه تو سیر خوشی میدهی مرا
* * *	* * *
رازی درون پرده غیبی نهفته را حرف بکس نگفته در سینه خفته را	بسیار شد که کردی بر مردم آشکار وز حفظ بی بدیل خود آورده ای بیاد
* * *	* * *
ز آنان که درد رهبری خلق داشتند یا جان خویش بر سر سودا گذاشتند	بسیار کس فریب تو خورد از هوای نفس یا خود اسیر راهزنی همچو خود شدند
* * *	* * *

۱. اشاره به حال خود می‌کند که پیوسته غذا نخورده احساس پری و امتلا می‌کرد و این درد دائم او بود و با وجود این خوابهای خوش می‌دید خلاف همه سیرخوردگان که خوابشان پریشان است.

از سوی مرده‌ای خبر از گنج زردهی	گاهی بجد بمفلس از پافتاده‌ای
ما را فریب وعدهٔ عمر دگر دهی	وقت دگر بهزل چو چرخ فریبکار
* * *	* * *
با ما چو با طبیعت دنیا کنی سلوک	کارت بکار دیو ز وارونگی کشد
سوکت بدل بشادی و شادی بدل بسوک	وانگه نمایشی دهی از ضد که میشود
* * *	* * *
وز دیده اشک شوق فشانم چو آب جوی	آنکه که مستی از زرو سیمم بکف نهی
یابم که از رعاف در افتاده‌ام به روی <sup>۱</sup>	بینم که از لحاف بود پنبه‌ام بمشت
* * *	* * *
اندام من بعالم تو گرم حرکت است	با آنکه مرده وار بکنجی خزیده‌ام
با شور زندگی که تورا در طبیعت است؟	در حیرتم برادر مرگ که خوانده است
* * *	* * *
بینم بیمن عافیت از درد رسته‌ام	درمان من چنان کنی از سحر خود که باز
با دوستان بعرش معلی نشسته‌ام	هر چند فرش خانه‌ام از پا شکستگی
* * *	* * *
بینم دریغ من که همان غم رسیده‌ام	اما همینکه سحر تو باطل شود مرا
من زاین میانه بیخبری خواب دیده‌ام	پیری همان و درد همان و تعب همان
* * *	* * *
تصویر زنده از دوزخ مرده میکشی	نقاش چیره دست وجودی که بعد مرگ
از لابلای خاک برآورده میکشی	نقش زهم گسستهٔ ابنای خاک را
* * *	* * *
تصویر من به پردهٔ رؤیا عیان کنی	یکشب که یاد منم از یاد رفته است
در خوابگاه چشم عزیزان نهان کنی	وانگه درون پرده‌ای از اشک حسرتم
* * *	* * *

۱. درمی یابم که خون دماغ شده و به صورت افتاده‌ام.

و آن نقشها گریزد از چشم روشنم<sup>۱</sup>  
افتم چنانکه هیچ ندانم که این منم

\* \* \*

و آندم که بازیابم خود را بجای خویش  
بینم که خواب نیز چو بیداریم نداد

\* \* \*

گاهی بیال مرکب آتش مزاج تب  
ناگاه ز آتش تن خویشم ز روزنی

\* \* \*

نسیان پیری ار نشدی پرده پوش یاد  
وز هول آتشی که نهان در تن من است

\* \* \*

آن سیر درهم تو که آمنغاث<sup>۳</sup> نام یافت  
گوید مرا که آینه ای از نهان تست

\* \* \*

گاهی عنان زدست تو گیرد خیال و نیست  
هر چند نیست گفو تو در خلق عالمی

\* \* \*

آنجا که با محبت و رأفت گذر کند  
و آنجا که گیرد از تو عنان با عناد و قهر

\* \* \*

۱. شبهائی را می گوید که خواب دیده است اما چیزی به خاطر ندارد و تصور می کند که خواب ندیده است.

۲. به عقیده فلاسفه خواب از خیال منفصل زائیده می شود و خیال منفصل از عالم مثال است.

۳. اضغاث احلام: خوابهای پریشان.

گر پای بپای مستی آید ز در فراز      ما را بسیر باغ و گل آرزو برد  
 ور همعنان محنت دنیا رسد ز راه      ما را بقعر دوزخ سوزان فرو برد

\* \* \*

آتش که از در آید با شاهد سخن      هم بر تو چیره گردد هم بر وجود من  
 تا هر دو بیخبر ز جهانی شویم مست      من از تجلی وی و او از سرود من

\* \* \*

از تو بپام عرش روم پرزنان چو مرغ      و آنجا جمال عشق کند جلوه بی نقاب  
 و آن عرش را و شاهد عرشی مقام را      آرد فرود بستر من لیک در حجاب

\* \* \*

دانا که خواند جفت خیالت درست خواند      چون هر دو از طبیعت عالم نشانه‌اید  
 در پوچی و فریب و دروغ و گمان و وهم      آئینه تمام‌نمای زمانه‌اید

\* \* \*

با من حکیم گفت که خواب از خیال خاست      اما دمی که یافت خیال از تو انفصال  
 تا متصل به تست کرانی است از حواس      و ر منفصل ز تست جهانیست از مثال<sup>۱</sup>

\* \* \*

اما تو پیک عالم غیبی که در دمی      ما را عیان ز بستر راحت بدربری  
 بی زحمتی که لازم بیداریست و مرگ      یکسر ز سیر خود بجهان دگربری

\* \* \*

ناگاه از تصرف خود پابپای جسم      جانرا هم از حیات بخواب گران بری

۴. خیال خوش چون سکون و راحت می‌آورد منتهی به خواب می‌شود برعکس خیال ناخوش که خواب را از انسان می‌رباید.

۱. حکیم خواب را جفت خیال خوانده است زیرا خیال دوگونه است. خیال متصل که همان خیال به معنی مصطلح است و از قوای پنجگانه باطنی است (حس مشترک، خیال، واهمه، حافظه و متخیله) جای آن در کران حواس باطنی است و مرز بین فاکره و واهمه است. دیگر خیال منفصل که خواب از آن می‌زاید و خیال منفصل از عالم مثال است.



برهان طفره را بدمی از میان ببری <sup>۱</sup>	زینسانکه میبیریش باهی زجای خویش
* * *	* * *
وآن ره سپردنم بدر و بام خانه‌ها فارغ ز یک نشان و اثر زان نشانه‌ها	آن گفته‌های درهم من بیخبر ز خویش وآن لذت عیانم بی سعی هیچ عضو
* * *	* * *
کان هیچ کار بی مدد آلتی نکرد آن میکنی که هیچ دگر قدرتی نکرد	گوید به من که قدر تو از جان فزونتر است تنها تو با تداخل موت و حیات ما
* * *	* * *
با سعی عضو عضو بدن یا حواس ماست جز عجز و ناتوانی کاری ز ما نخاست	هر کار ما بحالت پنداری از حیات واندم که جسم ما مدد از ما دریغ کرد
* * *	* * *
بر خاک خفته، گردش افلاک میکنم بی متنی ز واسطه ادراک میکنم	اما همین تویی که به امداد سحر تو وآن لذت و الم که نهان در نهاد ماست
* * *	* * *
وینها همه نمایش خواب و خیال او در جنبش عبث بتقاضای حال او	شاید که خواب پیر فلک باشد اینجهان ما نیز جمله آدمک صبحنه‌های خواب
* * *	* * *
خوابش ز پیک صادق علوی روایتی است اضغاث او ز کرده شیطان حکایتی است	آتشب که سر بعدل و مروّت نهد بخواب وآنشب که ممتلی است ز کین و عناد و ظلم
* * *	* * *
ای رهنمای گم شدن از خویشتن مرا	ای خواب ای دوای فراموشی از حیات

۱. طفره (اصطلاح فلسفی) انتقال جسم است از مسافتی به مسافت دیگر بدون گذشتن از مسافت متوسط و طفره در اصطلاح فلسفه محال است می‌گوید بسرعتی که جان بخواب می‌رود برهان طفره باطل می‌شود.

ای ملک بیکرانِ فرار از قرار خاک      ای مرگ<sup>۱</sup> زنده جانِ جهان در بدن مرا  
\* \* \*  
ای کاش خواب دیده بیدار زندگی      هم از تو بود و هم بفراموشی تو بود<sup>۲</sup>  
وین خاک پرهیاهو، این خلق پرخروش      یکروز هم بجلوه خاموشی تو بود!  
\* \* \*  
درد آشنا کسی چو مرا در پناه تو      درمان درد بی مدد غیر میشود  
پای بخواب رفته من بر بساط خویش      با دست قدرت تو فلک سیر میشود  
\* \* \*  
هر صحنه از نمایش ایام زندگی      بر پرده نمایش تو سُخره گونه ایست  
آری بچشم روح که بیدار زندگی است      این سُخره از حقیقت آن جد نمونه ایست  
\* \* \*  
گاهی وعید دینی<sup>۳</sup> کز یک گناه خرد      چندین دراز جحیم گشایی بروی من  
ز آنرو چو افتدم بدهن لختی از لحاف      بنمائیم که خصم فشارد گلوی من  
\* \* \*  
از سرنوشت من خبری چون دهی مرا      در پرده ای زوهم و گمانش نهان کنی  
چون کار من بنزد تو جز هزل و سُخره نیست      با من سخن به رمز و کنایت از آن کنی  
\* \* \*  
زان حادثه که فردا چرخ آردم به پیش      نقشی عیان به دیده من امشب آمده است  
آیا به فتنه سازی چرخِ شریک او؟      یا خط سرنوشت همین ها رقم زده است  
\* \* \*

۱. مرگ از این جهت که خواب را برادر مرگ خوانده اند.

۲. خواب دیده بیدار زندگی به احتمال باید حوادث عمر و زندگی انسان باشد. می گوید کاش وقایع حیات آدمی خواب بود (حقیقت نداشت همانطور که خواب اصلی ندارد) و مانند خواب فراموش می شد.

۳. بیم عذاب و دوزخ.

پیداست ز آنچه می‌دهی از غییم آگهی و آنکس که ساخته است من و سرنوشت من	کان لوح سرنوشت من از پیش ساخته است بازیچه ای بکام دل خویش ساخته است
* * *	* * *
ورزانکه خود بعلم ز غییم خبردهی اما ز بس نمایی با هم دروغ و راست	ناچار چون فرشته بکاری موگلی چون ما به عقل و نکرا ضد ممثلی <sup>۱</sup>
* * *	* * *
ناگاه از وجود من ای برزخ حیات وز رفتن تو خصم تو بیداری از کران	آنگونه میروی تو که گویی که میپری چون روح میدمد به تنم بار دیگری
* * *	* * *
منهم ز جای خود پرّم از بُهت و بنگرم خود را همین و کشمکش تاب و تب همین	هم رانده از جهان تو هم مانده زینجهان دنیا همان و مشغله روز و شب همان
* * *	* * *
هر صبحدم که خیزم از آغوش گرم تو یابم دوباره خود را گم گشته ای ضعیف	لرزان ز بیم دیده بیدار زندگی آسیمه سر بوادی خونخوار زندگی
* * *	* * *
بینم که آن غرائب رنگین که دیده ام و آن لذتی که برده ام از شادی و فراغ	خوابی دگر بخواب عجیب حیات بود آنهم نمایشی ز فریب حیات بود
* * *	* * *
چون بازگردم از تو بدنای پر فریب از بیم چشم باز جهان در کمین خویش	برده فریب روز فریب شبانه ام گویی برستخیز قیامت روانه ام
* * *	* * *
تعبیر خوابهای تو و خواب عمر را	روزی کنم که مرگ به بیداریم کشد

۱. از بس دروغ و راست را با هم نشان می‌دهی نمی‌توان حقیقت را از تو بدست آورد. همچون ما که بنظر بعضی عاقل و زیرک می‌آییم و در معنی عقل و زیرکی نداریم و برعکس.

و اندم کشم بچاره گری یکنفس بکام	کز درد خویش چاره به ناچاریم کشد
* * *	
اینست راحت شبی از عمر و زندگی	یارب که چیست راحت خواب ابد مرا
امروز محو خواب شب تیره خودم	تا خواب روز روشن من کی رسد مرا
* * *	
ای خواب ای نمایش و سیر من از جهان	ای سر پناه من به نهانخانه وجود
زان حالهای گمشده وان رفته های عمر	در چشم من نشانی اگر بود از تو بود
* * *	
آینه جمال حیات و فروغ عمر	تاریکی تو بود، دل روشن مرا
دست تو مینمود <sup>۱</sup> در این خاک توده ها	تصویر باغ عمر و گل و گلشن مرا
* * *	
پیوند قصه های شب تو بروز من	میزد جوانه ای بدل از زندگانیم
وز پشت پرده های خیال تو مینمود	روی زمان رفته برنگ جوانیم
* * *	
بسیار شد که از دل آزرده میگریخت	با یاد قصه های توام غصه های روز
سیر مجازی تو به هر گام مینمود	خوشر مرا ز سیر حقیقت نمای روز
* * *	
لیکن دریغ و درد که در واپسین شبم	طبع تو هم به شیوه بیداری آمده است
و آن دشمن نهان من آن خصم یاد من	نسیان، بخانه روبی و طراری آمده است
* * *	
نسیان من اگر نزدی راه یاد من	با حفظ داستان تو سرگرم بودمی
و آن نقشهای زشت ز بیداری حیات	با رنگ دلفریب تو از دل زدودمی
* * *	

۱. می نمود: جلوه گرمی ساخت.

چندانکه در خیال در آویزم ای دریغ  
یک عضوِ یاغی من، دیگر بنشود

\* \* \*

این جرم از منست که بیهوده و عبث  
این آخرین پناه مرا نیز زندگی

\* \* \*

یاد و خیال منم خوی تو یافتند  
زینسان که جملگیتان از من بریده اید

\* \* \*

اکنون میان موت و حیاتم بخواب خویش  
آری جنین مرگم و خون میخورم که باز

موتی قرین مرگ و حیاتی بدونِ عمر  
بیداری دگر رسدم از فسونِ عمر

خردادماه ۶۲



